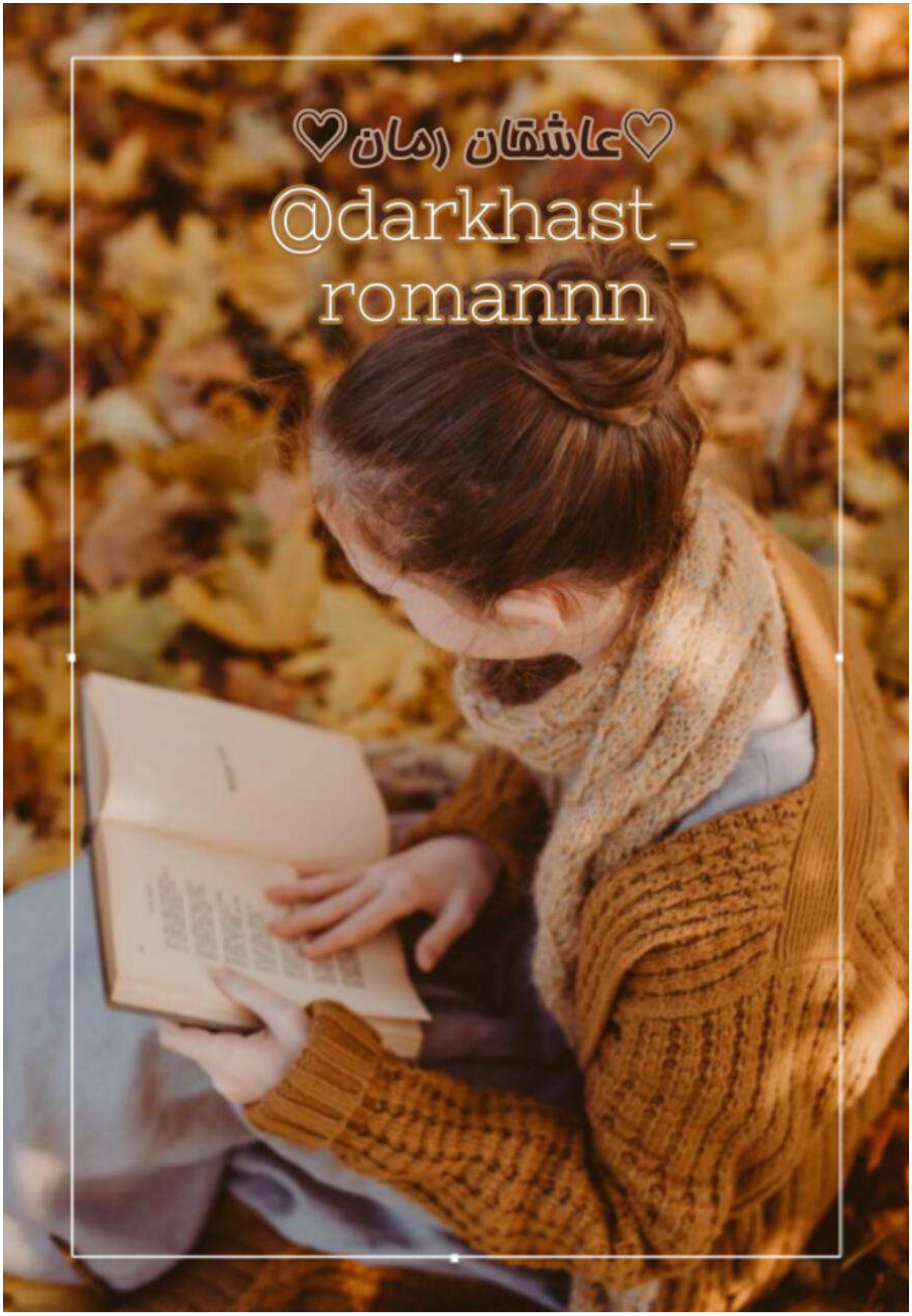

♡عاشقان رمان♡
@darkhast_
romannn



لینک گپ درخاست عاشقان رمان:
https://t.me/darkhaste_romanh
لینک چنل عاشقان رمان:
♥ darkhast_romannn@ ♥

مرا به جرم عاشقی حدمرگ زدند

ژانر : عاشقانه انتقامی هیجانی

خلاصه:

داستانی متفاوت از عشقی آتشین.

عاشقانه‌ای که با شلاق خوردن داماد و بدنامی عروس شروع می‌شه.

سیدامیرعباس‌فرخی، پسر جوون و به شدت مذهبیه که به خاطر حمایت از زینب، دختر حاج محمد مهدویان، محکوم به تحمل هشتاد ضربه شلاق و عقد زینب می شه. این اتفاق تاثیر منفی زیادی روی زندگی کاری و شخصی امیرعباس می ذاره. امیرعباس درگیر ارائه‌ی پایان نامه‌ی دکترای معماریشه بعد از محکومیتش، از

@darkhast_romann

دانشگاه هم اخراج می‌شه. محله‌ای که خونه‌ی امیرعباس اونجا قرار داره یکی از محله‌های قدیمی شهره و وقتی خبر شلاق خوردنش در اونجا می‌پیچه، امیرعباس مجبور به نقل مکان کردن می شه. این اجبار ها همچنان ادامه داره تا جایی که می‌فهمه پشت تمام این اتفاقا، یه #دشمن قدیمی با یه کینه‌ی قدیمی‌تر هست که...

#پارت 1

هرچه می‌خواست خم به ابرو نیاورد، شدنی نبود .سفیر شلاق هم تنش را می لرزاند، چه برسد به ضربه‌ی

@darkhast_romanm

محکمی که پوستش را از هم درید .چشم بست و سعی کرد با شمردن ضربات، تمرکزش روی درد حاصل از آن را کم کند .یک، دو، سه، چهار، پنج و...

تمام شدنی نبود .در ذهنش شروع به محاسبه کرد . چقدر مانده بود تا به عدد هشتاد برسد؟ عددها را گم کرده بود .با این درد جانکاه و بی‌پایان، شاید چند قرن طول می‌کشید تا هشتاد ضربه تمام شود .شاید خودش هم با آن ضربات تمام می‌شد .هر چه می گذشت شدت ضربه ها بیشتر می‌شد .شاید هم این تحمل بود که ته می کشید .فکر روبه‌رو شدن با کسانی که شاهد این بی آبرویی بودند، بی‌طاقت ترش کرده بود .قرار بود از این به بعد با چه رویی سر بالا بگیرد و بین این مردم

@darkhast_romann

زندگی کند؟ جواب نگاه‌های پرکنایه‌ی مردم کوچه و بازار را چه می داد؟ دیگر کسی پیدا می‌شد که به او اعتماد کند و رأی به پاکی اش بدهد؟

حواسش بود یک وقتی اشتباهی آخ بلندی از بین لبانش خارج نشود .دختری که چند دقیقه پیش، نامش صفحه‌ی دوم شناسنامه‌ی او را سیاه کرده بود، ترسیده تر از آن بود که فریاد هایش را تاب بیاورد .لب پایینش را زیر دندان برد و محکم فشرد .رگه‌های عرق از دو طرف شقیقه هایش راه گرفته بود .شمارش تعداد ضربات از دستش در رفته بود .آن‌قدر به داغ بی آبرویی فکر کرد که درد ضربات کم و ناچیز به نظر می

@darkhast_romann

رسید .لحظه‌ای از فکرش گذشت کاش دستانش باز بود و آنها را مقابل شلاق، سپر می کرد.

-تموم شد، بلند شو جوون.

آه جانکاهی از سینه‌اش خارج شد .او را جوان می خواندند، پس چرا تا این حد احساس پیری می‌کرد؟ چرا کمرش تا شده بود؟ چرا دلش مرگ می‌خواست؟ چرا؟

-پاشو امیرعباس، پاشو داداشی .با اینجا نشستن هیچی عوض نمی‌شه.

گفت و دست زیر بازوهای او گرفت .درد در یک لحظه در تمام تنش پیچید .انگار یک نفر با چنگال به جان

@darkhast_romann

گوشت تنش افتاده بود و آن را از سر صبر و حوصله از استخوان‌هایش جدا می‌کرد .آخ بلندی گفت و شانه‌های مهدیار را محکم گرفت .پیشانی مهدیار که روی شانه‌ی او قرار گرفت و شانه‌هایش لرزید، تازه متوجه حال گرفته‌ی او شد .مهدیار همیشه سرخوش هم داشت به حال تن از هم دریده‌ی او اشک می‌ریخت.

#پارت 2

-تمومش کن مهدیار ...زینب صدات رو می‌شنوه ... حالش خوش نیست.

@darkhast_romanin

-به جهنم که می‌شنوه .گوه زده به زندگی خودش و تو، حالا واسه من چادر سفید سرش کرده، منتظر شلاق خوردن شوهرش تموم بشه، دستش رو بگیره مثل یه زن و شوهر عاشق برن سر خونه، زندگیشون.

-بهش که چیزی نگفتی؟

کمکش کرد پیراهنش را بپوشد .حواسش بود پارچه‌ی پیراهن زیاد با تنش برخورد نکند، اما باز هم عرقی که از دو طرف صورت امیرعباس شره می‌کرد، نشان از درد بی‌پایانش داشت.

-کاپشنم رو هم میاری؟

-اذیت نمی‌شی؟

@darkhast_romann

سر بالا انداخت.

-از اینکه پشت پیرهنم خونی باشه که بهتره.

مهدیار بغضش را با آب دهانش فرو داد و کاپشن او را هم بالا گرفت .تکان دادن دستانش، مانند جان دادن بود .خیسی خون را ندیده هم حس می‌کرد .باید حتما با یک حمام درست و حسابی از شر خون چسبنده و بدبویی که تنش را نجس کرده بود، راحت می‌شد .شاید هم باید با یک کیسه‌ی جانانه، جای شلاق‌ها را هم تازه می‌کرد تا یادش بماند، خوبی به هیچ کس نیامده است .

مهدیار زیر بازوی او را گرفت تا در راه رفتن کمکش باشد .از بازی در، دخترک پیچیده در چادر سفید را

دید .جوری روی صندلی، در خودش جمع شده بود که هرکس او را می‌دید خیال می‌کرد دختر بچه‌ایست که پدر و مادرش را گم کرده است .اشتباه هم نبود .او یک نفر را گم کرده بود اما آن یک نفر پدر و یا مادرش نبود .دخترک خودش را در گذر روزهای زندگی، گم کرده بود .یادش رفته بود کیست و چه امیدی پایش ریخته بودند که به اینجا برسد.

-خودم میام مهدیار، زینب ترسیده.

-فدای یه تار موت که ترسیده .من اگه جات باشم، رسیدم خونه می‌گیرمش به باد کتک تا یادش بمونه هر گوهی خورد، خود خرش باید پاش واسته.

@darkhast_romann

-بسه مهدیار، اون بچه است، یه اشتباهی کرده .چرا این قدر بزرگش می‌کنی؟

رگ پیشانی مهدیار فاصله‌ای تا ترکیدن نداشت . روبروی امیرعباس ایستاده بود و اگر اجازه‌اش را داشت، همین جا به حساب دختر عموی بی‌آبروی چشم دریده‌اش می‌رسید .امیرعباس اجازه نداد دهان باز کند.

-تمومش کن مهدیار .حواستم باشه زینب زن منه، هیچ کس حق نداره با زن من بد صحبت کنه، حتی خودم . مهدیار لحظه‌ای گیج نگاهش کرد .این همه مدارا را از

@darkhast_romann

امیرعباسی که او می‌شناخت بعید نبود اما نه وقتی که پای آبرویش وسط بود.

-هه، تو دیگه کی هستی پسر؟ دختره هر غلطی دلش خواسته کرده معلوم نیست با کدوم بی‌سر و پایی...

#پارت 3

دست امیر عباس که روی دهانش نشست، نفس در سینه‌اش حبس شد .امیرعباس با خشم غرید:

-تمومش کن مهدیار .زینب تا همین چند ساعت پیش هر کار کرده، به خودش مربوطه ولی از وقتی اسمش

@darkhast_romann

اومده تو شناسنامه‌ی من، فقط و فقط زن منه .زن امیرعباس فرخی .هیچ کس حق نداره راجع به ناموس من بد فکر کنه، بد حرف زدن که پیشکش...

مهدیار زیر دست او زد و سر پایین و بالا کرد.

-خیله خوب، خون خودت رو کثیف نکن داداش .زینب زن توئه درست، ولی حواست باشه زن تو قبل اینکه زنت باشه دخترعموی من بوده .ناموس من بوده .نمی تونم تو چشمات نگاه کنم و از خجالت کاری که با تو و زندگیت و آبروت کرده، نمی‌رم.

لب پایینش را زیر دندان برد و سر پایین انداخت . خروار خروار بغض توی گلویش تلنبار شده بود .

@darkhast_romanm

مردانگی‌اش پیش مردترین کسی که می‌شناخت، زیر سوال رفته بود .یکبار دیگر، جلوی امیرعباس سرافکنده و شرمنده بود .دست امیرعباس کهذروی بازویش نشست، به خودش آمد .رنگ چهره‌ی رفیقش به سفیدی می‌زد .صورتش خیس خیس بود .دلش می خواست فکر کند خیسی زیر چشمانش از عرقی است که می‌ریزد .دست زیر بازویش انداخت.

-بریم داداش، ببخش سرپا نگهت داشتم و دارم واسه ت قصه می‌بافم .

امیرعباس چشم بست و نفسی تازه کرد .بازویش را از اسارت دست او آزاد کرد.

@darkhast_romann

-خودم میام.

همین دو کلمه را هم به سختی به زبان آورد .درد داشت جانش را می‌گرفت .صاف ایستادن در آن لحظه و با آن حال سخت‌ترین کار ممکن بود .دستش را از دیوار برداشت و قدم اول را برداشت .شوری عرقی که از تیره‌ی پشتش راه گرفته بود، سوزش زخم‌های تازه را چند برابر می‌کرد .برخلاف تصورش حواس زینب آن قدر جمع بود که خیلی زود متوجه خروج آن‌ها از اتاق مرگ شود و سر پا بایستد .چشمانش دو کاسه‌ی خون بود و رنگ صورتش به سفیدی دیوار پشت سرش طعنه می‌زد.

@darkhast_romanam

-بریم خانم.

لبخند روی لبان سفید و بی‌رنگش، زیادی مضحک به نظر می‌رسید .هرکس آن دو را می‌دید، می‌فهمید یک چیز که نه، یک دنیا بین‌شان سر جایش نیست .

نوعروس و دامادی بودند که الان باید از شوق وصلت شان روی ابرها سپری می‌کردند اما یکی‌شان برای صاف ایستادن هم داشت جان می‌کند و دیگری روی نگاه کردن به چشمان تازه دامادش را هم نداشت .چانه اش به سینه‌اش چسبیده بود .دل خوشی از امیرعباس نداشت اما هرگز حتی در تصوراتش نمی‌گنجید نسبت به او چنین نامردانه بتازاند و آبرویش را نشانه برود .

کسی نبود که آوازه‌ی خوش‌نامی امیرعباس و ننه

گلابش را نشنیده باشد .مطمئن بود تا آخر عمرش این چهره‌ی رنگ پریده و دردمند، پیش چشمانش خواهد بود.

#پارت 4

از آن زیرزمین مخوف که خارج شدند، تازه درد آبرویش به درد تنش اضافه شد .هرکسی از کنارش می گذشت، خیال می‌کرد از آنچه بر او گذشته، باخبر است و دارد با نگاهش مواخذه‌اش می‌کند .در تمام عمرش چنین حس تلخ و زننده‌ای را تجربه نکرده بود .یک عمر تمام تلاشش را کرده بود که آبروی ننه گلاب را

@darkhast_romannn

همانطور که به ارث برده بود، حفظ کند و حالا، با رد شلاقی که خون افتاده بود، شک داشت حتی ذره‌ای از آبروی ننه گلابش به جا مانده باشد.

-زینب!

ایستاد و چشم بست .روی نگاه کردن به چشمان این زن را به هیچ وجه نداشت .قول داده بود نگذارد آبروی حاج محمد، یک‌بار دیگر دستاویز فرصت‌طلبان شود، اما آبروی خودش را هم بر باد داد .زینب اما حال متفاوتی داشت .این را از دستانی که به دو طرف باز شد و قدم‌هایی که به سمت او پرواز کرد، می‌شد فهمید.

-مامان!

@darkhast_romanim

سمانه خانم که با حالت انزجار خودش را کنار کشید، درد تنش چند برابر شد .صدای سیلی که به گوشش رسید، تنش لرزید .کسی نبود که از عشق این زن به فرزندانش بی‌خبر باشد .این سیلی، خط قرمزی بود که محال بود از آن رد شود و حالا درست در روزی که ته تغاری‌اش با چادری سفید، بله‌ی مهم زندگی‌اش را گفته بود، رد شدن این مادر از خط قرمزهایش زیادی ترسناک به نظر می‌رسید .دستش که دوباره بالا رفت، درد جسمش را از یاد برد و قدم پیش گذاشت .جانش داشت در می‌آمد .خوب بود که مهدیار متوجه اوضاع بود و خودش را به موقع جلوی زینب انداخت.

@darkhast_romanm

#پارت 5

-چیکار می‌کنی زن عمو؟

-برو کنار مهدیار .برو کنار تا حالیش کنم بازی با آبروی حاج محمد خدا بیامرز، چه عواقبی داره!

-اینجوری می‌خوای حالیش کنی؟ جلوی چشم این همه آدم؟

سمانه خانم چشم چرخاند و چادرش را کمی جلو کشید .نم چشمانش را با گوشه‌ی روسری‌اش گرفت . دستش را روی چشمانش نگه داشت .شانه‌هایش لرزید

@darkhast_romann

و هق هق مادرانه‌اش، تن و بدن هر سه نفرشان را لرزاند .مهدیار سر خم کرد و با لحن ملایمی گفت:

-زن عمو جان، تو رو خدا اینجوری نکن با خودت . کاریه که شده، الان با این کارات فقط داری اونایی که بی‌خبرن رو خبردار می‌کنی .به فکر آبروی امیرعباس باش لااقل.

جمله‌ی آخرش، لرزش بیشتر شانه‌های زن را به دنبال داشت .زیر لب با خودش حرف می‌زد و زینب را نفرین می‌کرد.

-چیکار کنم که آبروش برگرده؟ با چه رویی دعاش کنم که آبروی دخترم رو به قیمت شلاق خوردنش

@darkhast_romann

خرید؟ خدا لعنتت کنه زینب که سرافکنده‌ام کردی .تو کی وقت کردی این قدر هرزه بشی؟ چی برات کم گذاشتیم که تهش این شدی؟ خدا ازت نگذره .خدا از زمین برت داره که به آبروی بابات هم رحم نکردی .

می‌گفت و با هر جمله، لحنش کم جان‌تر می‌شد .سر زینب دیگر از آن بیشتر نمی‌شد پایین بیفتد .در خیالش هم به این لحظات فکر نکرده بود .قرارشان مرگ تدریجی مادرش نبود .قرار بود فقط امیرعباس را نابود کنند ولی نه به هر قیمتی.

-زن عمو، خوبی؟ چی شدی؟

@darkhast_romann

تن بی‌جان مادرش، روی دستان مهدیار افتاده بود .

چهره‌ی سرخ و برافروخته‌اش فشار خون بالایش را

نوید می‌داد .نمی‌شد بی‌تفاوت بماند .جلو رفت و

کنارش زانو زد.

-قرصات کجاست مامان؟ قرصات رو خوردی؟

سمانه خانم، دستی در هوا تکان داد .انگار که بخواهد

مگسی را از خودش دور کند .مهدیار رو به زینب غرید:

-برو عقب دیگه دختره‌ی خیره سر .تا تو قبر

نخوابونیش خیالت راحت نمی‌شه، نه؟

@darkhast_romanm

#پارت 6

امیرعباس تنها می‌توانست نظاره‌گر این تراژدی تلخ باشد .جانی در تنش نمانده بود که فدای همسرش کند . چشمانش سیاهی می‌رفت .دست به تنه‌ی درختی گرفت تا از افتادنش جلوگیری کند .نگاه‌های خیره‌ی اطرافیان، آزارش می‌داد .اگر جانش را داشت همان لحظه از مهلکه می‌گریخت .سرش را به دستش تکیه زد و چشم بست.

-چیکار می‌کنی مامان؟ پاشو خودت رو جمع کن، آبرو واسه هیچ‌کدوممون نذاشتی.

@darkhast_romanam

نیشخندی زد و سری به افسوس تکان داد .از پشت همان پلک‌های بسته می‌توانست صاحب صدا را تشخیص دهد .حسین با آن لحن همیشه طلبکار آمد . بود تا آبروی ریخته‌اش را طلب کند.

-مهدیار دست این هرزه رو بگیر و ببرش، قبل اینکه خونش رو بریزم.

چشمانش تا آخرین حد باز شدند .پسرک تازه سر از تخم درآورده داشت ناموس او را تهدید می‌کرد؟ از هرچه می‌گذشت، محال بود از این خطای بزرگ بگذرد.

_مگه من مرده باشم که کسی بتونه دست روی ناموسم بلند کنه.

@darkhast_romann

حسین سرپا ایستاد .نگاهش به همه جا می‌رفت جز نزدیکی چشمان او .روی نگاه کردن به آن‌ها را نداشت.

-شرمنده سید، حواسم به شما نبود .این دختر باید تاوان غلطی رو که کرده بده .شما تا اینجا هم آبروداری کردین، ما تا آخر عمر مدیونتونیم .از اینجا به بعدش رو بذارین به عهده‌ی من و مهدیار .خودمون بلدیم چجوری این دختره‌ی چموش رو به راه بیاریم.

قدم جلو گذاشت و ابرو در هم کشید .جانش داشت در می‌رفت .جای تک تک زخم‌ها را می‌توانست تشخیص دهد .انگار با چاقو پوستش را بریده بودند .

@darkhast_romann

-احیانا اون کسی که داری بهش هر لفظی رو می چسبونی، زن من که نیست؟

#پارت 7

حسین سر پایین انداخت .چرخی به تسبیح درون دستش داد .گردن کلفتش، پشت یقه‌ی گرد پیراهنش، بدجور فشرده می‌شد .دلش می‌خواست گردن دراز کند و دکمه‌ی بالای یقه‌ی او را باز کند .شاید اکسیژن به مغزش می‌رسید و می‌فهمید او برای امروز تکمیل تکمیل است .مغزش دیگر هیچ جایی برای شنیدن اراجیف او ندارد.

@darkhast_romannn

-ما به اندازه‌ی کافی جلوی چشمان شما رو سیاه هستیم آقا سید .بیشتر چوب‌کاری نکنید دیگه.

ابرو بالا داد.

- اینکه می‌گم کاری با زنم نداشته باش، چوب‌کاری‌تون می‌کنه؟

راه در آوردن حرص او را خوب بلد بود .این پسرک از خود متشکر، انتظار داشت همه، همانطور که خود از خود راضی‌اش، به شخص شخیص خود احترام می گذارد، هوادار محاسن بلند او باشند .خبر نداشت ظاهر مثلا موجهش، پیش امیرعباس پشیزی نمی‌ارزید .آن هم وقتی که از گندکاری‌های پشت پرده‌اش، باخبر بود.

@darkhast_romann

-حاج خانم، پاشید شما همراه حسین تشریف ببرین خونه .خیالتون از زینب جان هم راحت باشه .خودم چهار چشمی حواسم بهش هست.

سمانه خانم به زحمت سرپا ایستاد .گریه‌اش شدیدتر شده بود .از روی این سید آل پیغمبر شدیدا خجالت می‌کشید .حسین و مهدیار را کنار زد و خودش را به او رساند .دست راست او را در دست گرفت و قبل از اینکه او به خودش بیاید، چند بوسه پشت سر هم به آن زد .امیرعباس دستش را از بین دستان او بیرون کشید و سرش را به سینه چسباند .این زن را مانند مادر نداشته‌اش، دوست می‌داشت.

@darkhast_romanim

-چیکار می‌کنی حاج خانم؟ خوبیت نداره این کارا بین مردم.

-تا عمر دارم نوکریت رو می‌کنم آقا امیرعباس .به خدا نمی‌خواستم شما رو درگیر این مسائل بکنم .اگه خبر داشتم اینجوری می‌شه، محال بود به شما زنگ بزنم

دستش را چند بار به سینه کوبید و با سوز بیشتری ادامه داد:

-کاش می‌مردم و این روزا رو نمی‌دیدم .خوش به حال حاج محمد که بعد از ننگی که زهرا رو پیشونیمون چسبوند، خوابید و بیدار نشد .بیدار نشد تا بی آبرویی دخترش و بی‌غیرتی پسرش رو ببینه.

@darkhast_romann

#پارت 8

حسین رگ گردن کلفت کرد و غرید:

-بریم خونه حاج خانم .شما از وقت داروهات گذشته، داری هذیون می‌گی.

هق هق سمانه خانم شدیدتر شد .پسرش به جای اینکه عصای دستش باشد، شده بود دشمن جان و آبرویش . وقتی می‌توانست خیلی راحت پای خواهرش را از آن مهمانی شرم‌آور ببرد، ترجیح داده بود گوشه‌ای بایستد و شاهد بی‌آبرویی دوباره‌ی خانواده‌اش باشد .حتی

@darkhast_romann

وقتی می‌شد با یک پا در میانی ساده، آبروی امیرعباس و زینب را بخرد، گم و گور شده بود و به بهانه‌ی سرافکنده بودن، بی‌خبر سر به بیابان گذاشته بود.

حسین که مادرش را کشان کشان سوار اتومبیل کرد، رمق از پاهای امیرعباس هم رفت .اگر مهدیار به دادش نمی‌رسید، با سر به زمین خورده بود .هیچ‌کدامشان حرف نمی‌زدند .نه حرفی مانده بود و نه جانی برای حرف زدن .چند قدم مانده به دویست و شش نوک مدادی مهدیار، رو به زینب کرد و گفت:

-در رو می‌زنم، برو در عقب رو باز کن تا امیرعباس دراز بکشه.

@darkhast_romann

-نه، نه، بشینم راحت‌ترم.

-چرا آخه...

جمله‌اش با به یاد آوردن وضعیت او، ناتمام ماند .در دل لعنتی به حواس پرتش فرستاد و اتومبیل را دور زد . در جلو را باز و کمک کرد امیرعباس بشیند .تا جایی که جا داشت صندلی را عقب داد.

-بذار کاپشنت رو در بیارم.

فکر خوبی بود .لااقل شاید از شر شوری عرق، خلاص می‌شد .کاپشن را با کلی احتیاط از تنش خارج کرد، اما باز هم با هر بار تماس آن با پشتش، دلش می‌خواست

@darkhast_romanm

داد بکشد .لب پایینش خون افتاده بود از فشار دندان هایش.

-برو بشین دیگه، منتظر کارت دعوتی؟

#پارت 9

مهدیار رو به زینبی که گوشه‌ای ایستاده بود و حرکات آن‌ها را می‌نگریست، تشر زد و خودش پشت فرمان نشست .اشک در چشمان زینب جمع شد .به یاد نداشت هیچ وقت تا این حد منفور بوده باشد .ته تغاری خانه‌ی حاج محمد بودن، بد عادتش کرده بود .مهدیار

@darkhast_romann

که اتومبیل را روشن کرد، فهمید باید با دنیای بچه‌گانه اش خداحافظی کند .دیگر محال بود کسی مانند همین چند ساعت پیش، قربان صدقه‌اش برود .محال بود نازش خریدار پیدا کند .تقصیر خودش بود .باید قبل از اینکه تن به خواسته‌ی دیگران بدهد، به آخرش فکر می‌کرد .بوق بلند اتومبیل مهدیار، او را از جا پراند . ابروان مهدیار جوری به مصاف هم رفته بودند که گویی گره کوری بین‌شان از قدیم‌ها بوده و قرار به باز شدنش نیست .در عقب را باز کرد و با احتیاط نشست . حال و روز او هم تعریفی نداشت .زیردلش درد می کرد .دردی که تا به حال تجربه‌اش نکرده بود .روی

صندلی که نشست و در را بست، امیرعباس با همان لبخند مهربان به عقب برگشت:

-شما دراز بکش زینب جان، رنگ به روت نمونده.

لب پایینش را زیر دندان برد و چشم بست .در تمام عمرش تا این حد شرمنده نشده بود .این مرد قرار بود تا کجا پیش برود؟ قرار بود تا چه حد از باورهایش را خط باطل بکشد؟

-بخواب دیگه زینب جان .مهدیار لطفا با احتیاط برو.

جمله‌ی آخرش را رو به مهدیاری گفت که از بس دندان‌هایش را به هم فشرده بود، سرخ شده بود . هرآن امکان انفجارش بود .دندان به هم سایید تا حرف

@darkhast_romman

درشتی بار امیرعباس و دل مهربانش نکند .امیرعباس به جلو خم شده بود و با گرفتن دستش به جلوی اتومبیل، مانع افتادنش می‌شد .با هر تکان اتومبیل و ساییده شدن پیراهنش به جای شلاق، مرگ را به چشم می‌دید .سعی می‌کرد تمام تمرکزش روی همان درد کشنده باشد .اگر به فکرش آزادی عمل می‌داد، به جاهای باریک سرک می‌کشید .به جاهایی که زیاد هم ناکجا نبود .جاهایی مثل نگاه از این به بعد همسایه‌ها به او و زنی که قرار بود همسرش باشد .به آبرویی که ننه گلاب همیشه از قطره قطره جمع کردنش، می‌گفت و به دریا شدن آن افتخار می‌کرد .به مدرک نصفه و نیمه‌ای که درز کردن این بی‌آبرویی می‌توانست نیست و

نابودش کند و به خیلی جاهای دیگر که فکر به آن هم عرق سرد به تنش می‌نشاند .با توقف اتومبیل مهدیار، نفس راحتی کشید .تا چند دقیقه‌ی دیگر می‌توانست از شر پیراهن تنش راحت شود و رد تماس آن با پوستش را از بین ببرد.

#پارت 10

از شانس خوبش، همسایه‌ها امروز نشست نداشتند .این محله، با بقیه‌ی محله‌های شهر فرق می‌کرد .اینجا هنوز آدم‌ها از حال هم باخبر بودند .در خانه‌های‌شان به روی هم باز بود .خیلی راحت می‌توانستی وقت و بی‌وقت به

@darkhast_romann

خانه‌ی همسایه بروی و طلب تخم مرغ، پیاز، سیب زمینی و هرچه را مورد نیازت بود، بکنی .زن‌ها تمام زمان بیکاری‌شان را دور هم سپری می‌کردند، حتی سبزی پاک کردن‌های‌شان هم جلوی یکی از خانه‌ها بود .برای اولین بار از زندگی در این منطقه پشیمان شد .اینجا همان‌طور که همسایه‌ها زود از حال هم باخبر می‌شدند، بی‌آبرویی‌ها هم خیلی زودتر لو می‌رفت .نگاه ها به سرعت تغییر می‌کرد .پچ پچ‌ها خیلی زود به گوش می‌رسید .دل‌ها هم راحت‌تر می‌شکست .مهدیار فوراً خودش را به او رساند و در را باز کرد.

-می‌شه کاپشنم رو بدی؟

@darkhast_romanm

-آره، آره الان میام.

جای زخم‌ها خشک شده بود و با جابجا شدنش، دوباره خون می‌افتاد .دستش را به بالای در اتومبیل گرفت و به سختی پیاده شد .کاپشنش را روی شانه انداخت .جان تن زدن آن را نداشت .در اتومبیل که بسته شد، زینب هم سر بلند کرد.

-اینجا کجاست؟ قرارمون این محله نبود که...

-بیا پایین دیگه .منتظری همسایه‌هاش بیان بیرون و آبروریزی بشه.

بغض کرد اما جرئت اعتراض به لحن تند مهدیار را نداشت .ممکن بود با یک کلمه حرف اضافه، پشت

@darkhast_romann

دستش مهمان لبان او شود .پیاده که شد چادرش روی شانه‌هایش افتاده بود .پدرش روحانی بود اما به یاد نداشت در هیچ کاری اجبارش کرده باشد .چادر پوشیدنش هم دل به خواهی بود و او هیچ رغبتی به انجامش نداشت .مهدیار اما آن قدر صبور نبود و آزادی عمل به او نمی‌داد.

چادرش را محکم کشید و آن را روی سرش انداخت.

-یاد بگیر مثل آدم لباس بپوشی .امیرعباس آبروش رو از سر راه نیاورده که یه بچه، با گندکاریاش، ببردش.

باز هم دندان روی جگر گذاشت .فعلا دستش زیر ساتور این پسر عموی مهربان دیروز و بدقلق و عصبی

@darkhast_romann

امروزش بود .جلوی در که رسید آه از نهادش بلند شد. این خانه، با آنچه به او وعده‌اش را داده بودند، زمین تا آسمان فرق داشت .قرار بود ساکن آپارتمانی لوکس در یکی از برج‌های آن بالابالاهای شهر شود، نه خانه‌ای کلنگی در محله‌ای متوسط رو به پایین.

#پارت 11

-برو تو دیگه.

-اِ، سلام آقا مهدیار، خوبید؟ آقا سید مهمون دارن؟

@darkhast_romann

آنقدر از مهدیار دور نبود که پوف کلافه‌اش را نشنود .

کنجکاوانه چرخید .صاحب صدا دختری جوان و خوش بر و رو، پیچیده در یک چادر رنگی زیبا بود .به قدری ماهرانه چادرش را گرفته بود که ناخودآگاه دستش به بالای چادر خودش رفت و آن را جلوتر کشید .نگاه دخترک هم روی او بود، انگار داشت آنالیزش می‌کرد.

-سلام هانیه خانم، ممنون خوبید شما؟ حاج خانم خوبن؟ اگه ما مهمون به حساب بیایم، بله، امیرعباس مهمون داره.

@darkhast_romann

-اختیار دارین، شما که صاحب‌خونه‌این .راستش مامان کوفته درست کرده بود، می‌دونستیم آقا امیرعباس خیلی دوست دارن .گفتم براشون بیارم.

چرا حس می‌کرد دخترک سعی دارد ناز صدایش را به رخ او بکشد؟ پیچ و تابی که به گردنش می‌داد که دیگر نوبر بود .نه حوصله‌ی شنیدن حرف‌های آن‌ها را داشت و نه جانش را .ضعف کم کم داشت خودش را نشان می داد .از دیشب لب به هیچ خوردنی مقوی‌ای نزده بود . حق هم داشت با آن همه فعالیت خارج از برنامه‌اش، غش و ضعف کند!

@darkhast_romann

بی‌توجه به چشم و ابرو آمدن‌های مهدیار، آن‌ها را تنها گذاشت و وارد خانه شد .اوضاع داخلش زیاد بد نبود . مشخص بود که یک بازسازی درست و حسابی را پشت سر گذاشته است .خانه، مانند بقیه‌ی خانه‌های این سمت این محله، جنوبی بود .وارد که می‌شدی باید کفش‌هایت را زیرپله‌های طبقه‌ی دوم از پا می‌کندی .به لطف خوش سلیقگی صاحب این خانه، زیر پله‌ها به یک جاکفشی و جالباسی زیادی شیک تبدیل شده بود .رنگ سفیدش، فضا را بزرگتر نشان می‌داد .با رضایت بیشتری کفش هایش را از پا درآورد .قرار نبود زیاد اینجا بماند، پس از گذاشتن آن‌ها داخل جاکفشی منصرف شد .در باز طبقه‌ی اول تکلیفش را مشخص می‌کرد .همان جا باید

خانه‌ی آقا سید می‌بود .تقه‌ای به در سفید آن زد و وارد شد .داخل خانه هم ساده و زیبا بود .دیوارها همه سفید بودند، به جز قسمت کوچکی که شبیه گلخانه چیده و با کاغذ دیواری گلدار پوشانده شده بود .نقشه‌ی ساختمان زیادی برایش تکراری بود .شبیه آن را مدت‌ها قبل دیده بود .سال‌ها داخل یکی از خانه‌های همین محله زندگی کرده و با دیگر ساکنان آن وقت گذرانده بود . نمی‌دانست سازنده‌ی آن‌ها چه کسی بوده اما انگار همه را یک نفر ساخته بود، نقشه‌شان دقیقا کپی هم بود . داشت از دیدن خانه‌ی آقا سید معروف محله‌ی قدیمی شان لذت می‌برد که نگاهش صحنه‌ی وحشتناکی را شکار کرد .حواسش نبود که خانه‌های این سمت از این

محله، اتاق درست و حسابی ندارند .اینجا هم مثل بقیه ی خانه‌ها یک هال بزرگ ال مانند داشت که آشپزخانه را احاطه کرده بود.

#پارت 12

اتاقک کوچک کنار هال هم حتما حمام و سرویس بهداشتی آن بود که به لطف بازسازی خانه، به ساختمان اضافه شده بود .قسمتی از هال با یک در جدا شده بود و نقش اتاق را ایفا می‌کرد .درها باز بودند و سید امیرعباس با نیم‌تنه‌ی برهنه، روی تخت نشسته بود . اوضاع پشتش آنقدر بد بود که حواسش به شرمندگی

@darkhast_romanim

لخت دیدن او نباشد .هین بلندی کشید و قدم عقب گذاشت .امیرعباس با صدای او از جا پرید و به عقب چرخید .لبخند مهربانی زد.

-ببخش زینب جان .حواسم به تو نبود، ترسوندمت؟

سر بالا انداخت و چادرش را کمی بالا کشید .بغضش کم مانده بود بترکد .باورش نمی‌شد که باعث و بانی این فاجعه، کسی نباشد، جز خودش.

-سرویس بهداشتی دم دره .یه آب به دست و صورتت بزن تا من ترتیب چای رو بدم.

گفت و با یک حرکت از جا برخاست .فریاد پردردش را پشت دندان‌هایش پنهان کرد .زینب برخلاف میلش،

@darkhast_romann

رو برگرداند و به سمت سرویس بهداشتی رفت .اگر رویش را داشت، خودش را به امیرعباس می‌رساند و زخمش را تیمار می‌کرد اما حیف که آنقدرها هم پررو نبود.

-چرا بلند شدی داداش .تو دراز بکش .برم برات پمادی چیزی بخرم.

-می‌خوام چای بذارم.

-آره خوب، بایدم بذاری .نه که تازه دامادی و به مراد دلت رسیدی، شیرینی هم باید بدی تازه.

-مهدیار!

@darkhast_romanhn

-جان مهدیار؟ بهت برخورد؟ دروغ گفتم یا حقیقتش زیادی تلخ بود؟

خودش را داخل سرویس انداخت و در را بست .زبان مهدیار امروز زیادی تلخ شده بود .این لحن حرف زدن از پسرعموی مهربان و همراه همیشگی‌اش دل آزار بود .چادرش را از سر کشید و چند مشت آب به صورتش پاشید .اگر وقت دیگری بود حتما با دیدن روشور سنگی و شیرآلات طلایی سرویس بهداشتی، کلی ذوق می‌کرد اما الان حس و حال ذوق کردن را هم نداشت .تصویر دخترک داخل آینه داشت به او دهن کجی می‌کرد .درد زیردلش واقعی بودن اتفاق دیشب را به او یادآور می‌شد .رابطه‌ای که جز درد و بی‌آبرویی

@darkhast_romann

هیچ دستاوردی برایش نداشت .با به یاد آوردن وسایلی که نیاز داشت و دسترسی به آن‌ها، الان برایش غیرممکن بود، آه بلندی کشید .اگر می‌مرد هم نمی توانست از مهدیار بخواهد براش خرید کند .خیلی هنر کرده بود که جایزه هم بخواهد!

#پارت 13

گویا کارش زیادی طولانی شده بود که امیرعباس نگران شده و به سراغش آمد .تقه‌ای به در زد و با همان لحن مهربانش گفت:

@darkhast_romann

-زینب جان، خوبی خانم؟

چرا حالا که قسمت زیادی از راه را آمده بود، به نظرش این مرد آنقدرها هم بد نمی‌آمد؟ چرا دیگر مهربانی لحنش، ساختگی و مصنوعی نبود؟

تقه‌ی بعدی که به در خورد، به خود آمد.

-بله، بله، خوبم .الان میام بیرون.

-باشه عزیزم .چای ریختم بیا تا سرد نشده.

چند نفس عمیق کشید .باید یک بار دیگر نقشه‌شان را با خودش مرور می‌کرد تا پشیمان نشود .بیرون که آمد دیگر از آن حس مزخرف عذاب خبری نبود.

@dakhast_roman

-اومدی زینب خانم؟ چاییت رو میزه .با اجازه‌ت من یه کم دراز بکشم .

گفت و دست به دیوار خودش را به تخت رساند .این مرد زیادی پوست کلفت بود .آن زخم‌های عمیق روی پشتش، فیل را هم از پا در می‌آورد .آن وقت او راست راست راه می‌رفت و برای مهمان ناخوانده‌اش تدارک می‌دید .موقع دراز کشیدن روی تخت، آخ آرامی گفت . صورتش خیس عرق بود .زینب خودش را با هم زدن چایش مشغول کرد .نباید به شاهکاری که به سر سید آورده بود، می‌نگریست .عذاب وجدان، کارش را دشوار می‌کرد .هرچه سعی می‌کرد که حواسش را از او

@darkhast_romann

و نفس‌های تند و سطحی‌اش پرت کند، نمی‌شد .ظاهراً دردش زیاد بود و تحملش داشت کم می‌شد.

صدای زنگ که بلند شد، امیرعباس گفت:

-مهدیاره .خودش کلید داره .به خاطر شما زنگ می زنه.

می‌خواست بگوید من با حضور او مشکلی ندارم، اما زبان به دهن گرفت .وصف غیرتی بودن این آقا سید را زیاد شنیده بود .اصلا به خاطر همین رفتارش بود که کارشان به اینجا و این لحظه رسید .کمی بعد، مهدیار با دو دست پر از وسیله وارد خانه شد .سلام سرسری به او گفت و به سمت آشپزخانه رفت .نایلون‌های خریدش

@darkhast_romann

را روی میز کوچک وسط آشپزخانه گذاشت .نایلون کوچکی از بین آن‌ها جدا کرد و بدون اینکه او را آدم حساب کند از کنارش گذشت و به سمت سید رفت.

-خوابیدی داداش؟ پاشو زخمات رو ببندم .برات پماد هم خریدم .اینجوری بمونه عفونت می‌کنه.

چهره‌ی سید را نمی‌دید اما لحنش درد را فریاد می‌زد.

-کاش بذاری بخوابم مهدیار.

-خواب چی؟ بلند شو باید زخمات شسته بشه، پماد بزنم .قرصات رو هم بخور، بعد تخت بگیر بخواب.

گفت و خودش زیر بازوهای او را گرفت تا بلندش کند. پیراهنی که بدون بستن دکمه‌هایش پوشیده بود را از

@dalkhast_romanim

تنش خارج کرد و مشغول شست و شوی رد نامردی به جای مانده روی پشتش شد .دست چپ سید، در مسیر دید زینب بود .جوری روتختی را در مشت گرفته و آن را می‌فشرد که پوست دستش به سفیدی می‌زد .زینب لب به دندان گرفت و برای هزارمین بار در طول آن روز از خودش پرسید واقعاً گناه سید، به بزرگی مجازاتش بود؟

#پارت 14

شب از نیمه گذشته بود .به لطف سید، اتاق کوچک گوشه‌ی هال به او رسید و توانست روی تخت نرم سید،

@darkhast_romanm

یک خواب عمیق را تجربه کند .این مرد زیادی باتجربه می‌زد .حالا داشت به صحت حرف‌هایی که پشت سرش می‌زدند، پی می‌برد .این مرد کار بلد، بعید نبود از زهرا هم نگذشته باشد .شاید راست گفته بودند که او به حکم همان صیغه‌ی محرمیتی که حاج بابایش بین‌شان خوانده بود، به خودش حق دریدن حریم زهرا را داده است .صدای ناله‌ای خوابش را مختل کرده بود .میان خریدهای مهدیار، قرص مسکن و چند بسته پد بهداشتی هم به چشم می‌خورد .نتوانست لبخندش را با دیدن‌شان پنهان کند .خواب سنگین این چند ساعتش را مدیون همان مسکن بود، البته اگر ناله‌های مردانه‌ی

مزاحم، اجازه‌ی ادامه‌ی رویایش را به او می‌داد .چرخی زد و پشت به نور ماه کرد .صدای ناله قطع نمی‌شد .

چشمانش یکباره تا آخرین حد باز شدند .صدا، صدای سید امیرعباس بود .نگران شدنش هم غیرارادی بود .

این مرد، به جز او کسی را نداشت .مهدیار را به اصرار به خانه فرستاده بود .می‌گفت نگران تنهایی مادر و خواهر اوست اما زینب شک داشت آن همه اصرار به خاطر راحتی او نبوده باشد .از جا برخاست .تقریبا به حالت دو از اتاق خارج شد .امیرعباس روی تشکی که مهدیار گوشه‌ی هال برایش پهن کرده بود، با بالا تنه‌ی برهنه، دراز کشیده بود .شقیقه‌هایش خیس عرق بود .

ناله‌های بلندش، دل هر شنونده‌ای را به درد می‌آورد .

دست به دیوار گرفت و آرام قدم به جلو برداشت.

دست خودش نبود که دلش می‌خواست برای دردی که به جان او افتاده بود، گریه کند .اگر واقعا سید بی‌گناه بود، باید طبق آموزه‌های پدرش، انتظار مجازاتی هولناک را می‌کشید .بالای سر امیرعباس که رسید، کمی خم شد تا چهره‌اش را بهتر ببیند .چشمانش بی اراده روی بانداژ پشتش سیر کرد .سفیدی در آن نمانده بود .انگار همه‌ی زخم‌ها سر باز کرده و خون افتاده بود .دست لرزانش را جلو برد و روی پیشانی او گذاشت .حرارتش ورای تحمل او بود .دست عقب کشید و چرخی دور خودش زد .هیچ فکری به مغزش

نمی‌رسید .او، همیشه ته‌تغاری لوس و ننر خانه‌ی حاج محمد بود .عجیب نبود که سر از هیچ کاری در نیاورد . کمی به مغزش فشار آورد .یک چیزهایی یادش می آمد.

#پارت 15

زمانی که زهرا را از دست دادند و او دچار شوک عصبی شده بود، سمانه تبش را با دستمال خیس کنترل می کرد .وارد آشپزخانه که شد، سعی کرد کمتر زمان بکشد .قابلمه‌ی کوچکی را از آب پر کرد و از آشپزخانه خارج شد .قابلمه را کنار تشک سید گذاشت .

@darkhast_romanm

وارد اتاق خودش شد .شالش را از پایین تخت چنگ زد .کنار تشک سید روی دو زانو نشست .گوشه‌ی شال را خیس کرد و روی پیشانی سید گذاشت .امیرعباس بر خود لرزید و لای چشمانش را کمی باز کرد .معلوم نبود متوجه حضور او شده یا واکنشش، غیرارادی بود که لبخندی زد و دوباره چشم بست .زینب شال را با احتیاط بیشتری روی صورت و گلوی او گذاشت .کم کم لرز به تمام جان سید افتاد .دندان‌هایش تند تند به هم می‌خورد و سر تا پایش می‌لرزید .زینب هراسان از جا بلند شد و دوباره به اتاق رفت .هنوز با جای وسایل خانه آشنا نبود .تنها پتویی که در دسترسش بود، پتوی خودش بود .آن را بغل زد و خودش را به سید رساند .

@darkhast_romanhn

پتوی امیرعباس را تا زیر گلویش بالا کشید .پتوی خودش را هم‌روی آن انداخت، شال را دوباره خیس کرد .کل صورتش را با آن پوشاند .اگر دل دیدن زخم های پشتش را داشت، بانداژش را عوض می‌کرد.

با به یاد آوردن قرص‌هایی که مهدیار برای امیرعباس خریده بود، خودش را به آشپزخانه رساند .نایلون داروها روی میز کوچک گوشه‌ی آشپزخانه بود .

دستپاچه آن را روی میز برگرداند و محتویاتش را چک کرد .قرص استامینوفن را برداشت و با لیوانی آب، از آشپزخانه خارج شد .امیرعباس با آن وضعیت، مطمئنا توانایی نوشیدن آب را نداشت .زینب کمی خم شد، به این امید که صدایش بهتر به گوش او برسد.

@darkhast_romann

-آقا امیرعباس، می‌شه پاشین قرص بخورین؟

جواب امیرعباس تنها یک ناله‌ی جان سوز بود.

-آقا سید، تو رو خدا پاشو .داری تو تب می‌سوزی.

باز هم بی‌فایده بود .دستش را با احتیاط روی بازوی او گذاشت و تکانش داد.

-امیرعباس، پاشو دیگه .می‌ترسم تشنج کنی.

#پارت 16

ناله‌ی امیرعباس که بلند شد، دیگر تعلل را جایز ندانست .خم شد و دستش را زیر شانه‌های او گذاشت .

@darkhast_romanm

برخورد کف دستش با زخم‌های پشت او، ناله‌ی بلند امیرعباس را در پی داشت .لب گزید و دستش را کمی بالاتر برد .قطرات اشکی که روی گونه‌هایش می‌چکید، دلیلی جز شرمندگی و پشیمانی نداشت .در آن لحظه، حاضر بود هرچه دارد بدهد اما بتواند زمان را به عقب برگرداند .آن قدر عقب که دیگر نه عروسی او با پرونده‌ی سیاه باشد و نه امیرعباس دامادی با پشت آش و لاش و زخمی .خیسی گردن امیرعباس هم باعث نمی‌شد از کاری که می‌خواست انجام دهد، پشیمان شود .سر او را کمی بلند کرد و قرص را بین لبانش گذاشت .جرعه‌ای آب بین لبانش ریخت .چهره‌ی در هم کشیده‌ی امیرعباس، نشان از درد زیادش داشت .

@darkhast_romann

سرش که دوباره به بالش رسید، گره ابروانش کمی باز شد .امیرعباس بی آن که متوجه اطرافش باشد، می‌نالید و هذیان می‌گفت .حرف‌هایی درهم و برهم که هیچ معنی خاصی نمی‌توانست داشته باشد .از بین کلماتش، نام زهرا را چند بار شنید و هر بار کلی حس بد به جانش ریخته شد .مردی که امشب به عنوان محرم ترین مرد زندگی‌اش، اینگونه دراز به دراز افتاده و در تب می‌سوخت، چند سال قبل محرم‌ترین خواهرش بود .می‌گفتند او را عاشقانه دوست داشته است اما نهایتا این جنازه‌ی خواهر عزیزش بود که خسته و بریده از زندگی، آویزان از طنابی، وسط اتاق خواب مشترک شان، پیدا شد .آن زمان زینب دوازده سال بیشتر

نداشت .از آن روزها فقط غم و غصه‌اص را به یاد داشت و داغ بی‌آبرویی بزرگی که باعث سکته‌ی مغزی پدر و فوت زود هنگامش شد .حالا اگر خودش هم می خواست، نمی‌توانست این ناله‌های از ته دل را باور کند . این مرد محال بود زهرای او را دوست داشته باشد . دیگر نه انگیزه‌ای برای کمک به سید داشت و نه دل و دماغش را .حالا علاوه بر عذاب وجدان حال بد سید، عذاب خیانت به خواهرش هم به جانش نشسته بود . همه می‌گفتند زهرا هرگز سید را دوست نداشته، که اگر می‌داشت محال بود تن به ننگ خودکشی بدهد اما حتی به یاد آوردن حرف آن‌ها هم آرامش نمی‌کرد . یک درصد اگر واقعا حس زهرا به این مرد علاقه بود،

@darkhast_romann

باید خودش را برای جواب دادن به او آماده می‌کرد .

نفهمید چقدر با خودش کلنجار رفت و پایین و بالا کرد که کم کم خواب به او غلبه کرد و به دنیای بی‌خبری رفت.

#پارت 17

درد پشتش، لحظه‌ای آرام نمی‌شد .انگار زخم‌ها تا مغز استخوانش نفوذ کرده بودند .حس گرمای زیاد، خوابش را مختل می‌کرد .هنوز خسته و تبدار بود، اما نه آن قدر که نتواند از جا برخیزد .به عادت همیشه، با همان چشمان بسته، دست دراز کرد و گوشی‌اش را از

@darknast_romann

بالای سرش برداشت .لای چشمانش را آن قدر باز کرد که خوابش نپرد .دلش می‌خواست تمام اتفاقات روز گذشته را به فراموشی بسپارد اما مگر درد زخم‌ها اجازه می‌داد؟

چنان تیر می‌کشید که انگار هر ضربه ده‌ها بار زنده‌تر از روز قبل به پشتش اصابت می‌کرد .دست به زمین گرفت و کمی خودش را بالا کشید .کف دست چپش را روی دهان و بینی‌اش گذاشت تا جلوی فریادی را که می‌رفت آبرویش را ببرد، بگیرد .عرق از سر و صورتش شره می‌کرد .چشمانش سیاهی می‌رفت .زخم ها خشک و دردناک شده بودند.

@darkhast_romanim

کمی در جایش چرخید تا با گرفتن دیوار، سر پا بایستد .پتوی قرمز رنگی که رویش کشیده شده بود توجهش را به خود جلب کرد .بعد نگاهش به جثه‌ی ریز دختر بچه‌ای افتاد که از روز گذشته، نامش صفحه ی شناسنامه‌ی او را سیاه کرده بود .نتوانست به معصومیت چهره‌ی زیبای او لبخند نزند .موهای فر و سیاهش که بلندی‌شان را همین جور شلخته هم می‌شد تشخیص داد، روی صورتش ریخته بودند .

اگر جانش را داشت و درد زخم‌ها اجازه می‌داد، خم می شد و آن‌ها را کنار می‌زد تا بهتر ببیندش .آهی کشید و سر تکان داد .برای این کارها فرصت زیاد بود البته اگر زندگی‌شان دوامی داشت .پتو را از روی شانه‌اش

برداشت و آن را بر روی تن دخترک کشید .هنوز کامل صاف نایستاده بود که زینب در خواب چرخی زد و پتو را زیر گلویش برد .گردی صورتش هم از زیر موها بیرون آمد .کنار لبانش خیس بود.

امیرعباس سر تکان داد و خندید .چهره‌ی بچه‌گانه‌ی زینب در این حالت کوچک‌تر هم دیده می‌شد .حیف که نه جانش را داشت و نه وقتش را وگرنه همان جا می نشست و ساعت‌ها او را تماشا می‌کرد .لبخندش کمرنگ شد .دست به دیوار گرفت و با قدم‌هایی شمرده و آرام، خودش را به سرویس بهداشتی رساند.

@darkhast_romann

#پارت 18

در را که پشت سرش بست، دو دستش را به لبه‌ی روشور دم در چسباند و کمی خم شد .با خودش که تعارف نداشت .جانش داشت بالا می‌آمد .روز قبل وقتی شماره‌ی سمانه خانم را روی گوشی‌اش دید، اصلا فکرش را هم نمی‌کرد که زندگی چنین خواب‌های کابوس مانندی برایش دیده باشد .چهره‌اش را که توی آینه دید، قطره اشکی از گوشه‌ی پلکش گریخت .لحظه ای از فکرش گذشت مگر چه مصیبتی مرتکب شده است که مستحق این همه مصیبت باشد اما با زنده شدن تصویر زینب پشت پلک‌هایش، چشم گشود و سر

@darkhast_romann

جنباند .آن دختر زیبا و ظریف محال بود مصیبت باشد .

او بیشتر پاداش تمام خوبی‌های نکرده‌اش می‌ماند.

روی توالت فرنگی گوشه‌ی سرویس بهداشتی نشست .

می‌خواست بانداژ پشتش را باز کند .باید تن و بدن

کثیفش را می‌شست و از نجاست خون تنش خلاص می

شد تا بتواند نماز بخواند .گره باند بزرگی را که مهدیار

دور تا دور سینه‌اش پیچیده بود، باز کرد و آن را با

احتیاط کشید .با اینکه مهدیار تمام زخم‌ها را با پماد

پوشانده بود، اما باز هم جلوی چسبیدن باندها به زخم

ها را نگرفته بود .لب زیر دندان برد و چشم بست.

@darkhast_romaan

آرام آرام کشیدن باندها، دردش را بیشتر می‌کرد .با یک حرکت آن را کشید و درد وحشتناکش را به جان خرید .حس کرد فشارش به شدت افت کرده است . سرش گیج می‌رفت .به پهلو به دیوار تکیه زد .با کشیدن نفس‌های عمیق، سعی داشت دردش را کنترل کند .دردش کم نمی‌شد .شاید باید به توصیه‌ی مهدیار عمل می‌کرد و تنها به حمام نمی‌آمد .اگر همین جا از هوش می‌رفت، هیچ کس نمی‌فهمید.

نفسش را به بیرون فوت کرد و چشم گشود .باید می توانست از عهده‌ی این کار ساده بر بیاید .مطمئنا روزهای سخت او و زینب از این به بعد بود .لبه‌ی وان کوچک گوشه‌ی سرویس نشست و شیر آب را باز

@darkhast_romann

کرد .خودش را برای دردی که قرار بود تجربه کند، آماده کرده بود .دمای آب را با دستش چند بار چک کرد .وقتی از متعادل بودن آن مطمئن شد، دوش را روی پشتش گرفت .جانش داشت در می‌آمد .خون جاری شده روی پاهایش، دهان باز کردن زخم‌ها را شهادت می‌داد .

دست چپش، لبه‌ی وان را چنگ زده و می‌فشرد .کار سختش از این به بعد بود .باید خون خشک شده‌ی روی زخم‌ها را می‌شست .دوش را داخل وان گذاشت و لیف را برداشت .آن را پر از کف صابون کرد به این امید که دردش کمتر باشد .حالا غیر از درد کشیده

@darkhast_romann

شدن لیف روی زخم‌ها، درد جابجا شدن دستانش و کشیده شدن زخم‌ها را هم باید تحمل می‌کرد.

#پارت 19

کارش را زیاد طولانی نکرد .همان قدر که از شسته شدن خون‌ها مطمئن شود، کافی بود .حوله را چند دقیقه روی پشتش نگه داشت .نمی‌توانست تنها از عهده‌ی پانسمان زخم‌ها بربیاید .وقتی حس کرد دارد از حال می‌رود، قصد لباس پوشیدن کرد .لباس‌های کثیف و خونی گوشه‌ی حمام، آهش را درآورد .عادت به لباس

@darkhast_romannn

پوشیدن داخل حمام نداشت اما نه وقتی که دختر بچه ای تازه محرم شده، داخل خانه‌اش، آرام خوابیده بود.

حوله‌ی تن پوشش را پوشید و از حمام بیرون آمد .

زینب هنوز خواب بود .عمیق و آرام .وارد اتاق شد و با کمترین صدایی، لباس پوشید .یک گفتگوی جانانه با خدا، به خودش بدهکار بود .باید خیلی چیزها را با او در میان می‌گذاشت .مطمئن بود خود خدا قبل از هر اتفاقی، از آن باخبر است اما درد دل کردن با او، حس و حالی داشت که با هیچ چیز عوضش نمی‌کرد.

وقتی وضو گرفته و سفید پوشیده، روی سجاده‌ی محبوبش، رو به قبله نشست، تازه فهمید چقدر در

@darkhast_romanan

همین زمان کوتاه، دلتنگ حرف زدن با محبوبش بود .
جان خم و راست شدن نداشت .چهارپایه‌ی کوچکی که همیشه بالای تختش می‌گذاشت تا گوشی و کتابش را روی آن بگذارد را جلو کشید و پشت آن نشست.

دو رکعت نماز صبحش را خواند اما هنوز دلش آرام نشده بود .دوباره تکبیر گفت و دو رکعت نماز دیگر خواند .این بار حالش بهتر از قبل شده بود .دو رکعت سوم را که خواند، موقع سلام گفتن نگاهش به تصویر زیبای مرقد آقا افتاد .دستانش روی صورتش بی‌حرکت ماند و دلش رو به حرم، به پرواز درآمد .به عقب چرخید .زینب هنوز خواب خواب بود .مطمئنا عادت نداشت ساعت شش صبح از خواب بیدار شود .قبل از

@darkhast_romanim

اینکه پشیمان شود و یا سر و کله‌ی مهدیار پیدا شود، از جا برخاست و لباس بیرون پوشید .روی کاغذی برای زینب نوشت که نگرانش نباشد، هرچند شک داشت اصلا بودن یا نبودنش برای او اهمیتی داشته باشد .به مهدیار هم در پیامی کوتاه همه چیز را توضیح داد .

دلش نمی‌خواست با حضور بی‌موقعش، زینب را بترساند .از طرفی از برخورد او با زینب در نبودش می ترسید .زبان تند و تیز مهدیار محال بود از خیر کاری که زینب کرده به راحتی بگذرد .تا جانش را به لبش نمی‌رساند، ول نمی‌کرد.

@darkcast_romanim

#پارت 20

از خانه که بیرون آمد، سوز سردی به صورتش خورد . شال گردن بلندش را به همان روشی که فرزانه به او آموزش داده بود، دور گردنش گره زد .گرمی خاصی نداشت اما حداقل می‌توانست قسمتی از صورتش را پشت آن پنهان کند، به این امید که شناخته نشود .هر قدم که بر می‌داشت درد در لا به لای زخم‌های پشتش می‌پیچید و جان به لبش می‌کرد .چانه‌اش به قفسه‌ی سینه‌اش چسبیده بود .این محله هزار سال از باقی نقاط شهر عقب مانده بود .اینجا کمتر کسی شب را تا صبح بیدار می‌ماند و صبح را با ظهر یکی می‌کرد .اینجا چراغ خانه‌ها خیلی زود خاموش می‌شد و آفتاب نزده دوباره

@darkhast_romann

الو می‌گرفت .زن‌ها به رسم قدیم هرروز صبح جلوی خانه‌هایشان را آب و جارو می‌زدند و بعضی‌ها با یک سپند پر سر و صدا و دود، چشم هرچه حسود بود را می ترکاندند .اینجا زندگی خیلی زودتر از باقی شهر شروع می‌شد.

بسم اللهی گفت و مسیر خیابان تهران را در پیش گرفت .سرش پایین بود اما همه می‌شناختنش .سلام های گرم‌شان نشان می‌داد هنوز خبر بی‌ابرویی آقا سیدشان، در محله نپیچیده است .نفهمید از سوز هوا بود یا فکر داغ بی‌آبرویی که چشمانش کمی شبنم زد . دستش را بالا آورد تا نم آن را بگیرد اما آن قدر با همین حرکت درد به جانش نشست که دستش را از

@darkhast_romann

نیمه‌ی راه پایین انداخت .این بار دیگر مطمئن بود خیسی چشمانش، از اشک است .درد آبروی برباد رفته اش، گریه کردن هم داست.

-وای سلام آقا سید، خوبین شما؟ صبحتون بخیر.

-سلام هانیه خانم، ممنون صبح شما هم بخیر.

از قصد حالش را نپرسید تا زودتر راهش را بکشد و برود .سر پا ایستادن برایش سخت بود .می‌ترسید در همان زمان کوتاه، پی به حال بدش ببرد .هانیه، او را مانند کف‌دستش از بر بود، فقط نمی‌فهمید دل به کدام چراغ سبز او خوش کرده است، که از خیر عشقش به او، نمی‌گذرد؟

@darkhast_romann

می‌خواست زودتر خودش را به حرم برساند .گوشه‌ای بنشیند و با آقای مهربانش خلوت کند.

-نونوایی بودم .می‌دونید که مامان یه کم پاهاش درد می‌کنه، نمی‌تونه زیاد بره بیرون .چندتا نون هم اضافه گرفتم .اگه شما وقت ندارین، باشه برای شما.

#پارت 21

جای مهدیار خالی بود که یکی از آن جواب‌های همیشه در آستینش را حواله‌ی او کند .همانطور که نگاهش به پایین بود، سر تکان داد.

@darkhast_romann

-نه ممنون، دیروز نون خریدم .هنوز یه مقدارش مونده.

-دارین می‌رین حرم؟

-بله، با اجازه‌تون.

-خواهش می‌کنم، اجازه‌ی ما هم دست شماست.

جملاتش را علاوه بر ناز همیشگی با یک لبخند بی‌معنی بیان می‌کرد .امیرعباس به گمان اینکه حرفش تمام شده، با اجازه‌ای گفت .می‌خواست از کنارش بگذرد که باز صدای هانیه بلند شد.

-دیشب مهمون داشتین؟

@dalkhast_romann

چشمان گرد شده‌ی امیرعباس بالا آمد و برای لحظه‌ای روی صورت زیبای دختر خاله آسیه متوقف کرد .کسی نبود که خبر از دل عاشق این دختر نداشته باشد .نگاه دزدید و سر تکان داد.

-بله مهمون داشتم.

-آقا مهدیار و خواهرشون؟

دوباره سر جنباند.

-آقا مهدیار و...

کمی سکوت کرد .شک داشت زینب بخواهد نسبتش با او برملا شود اما این موضوع چیزی نبود که بتوان پنهانش کرد .دیر یا زود طبل رسوایی هر دو نفرشان از

@darkhast_romanim

بام می‌افتاد و صدایش در محله که هیچ، در کل شهر می پیچید.

-زینب خانم ...همسرم...

کیسه‌ی پارچه‌ای دست هانیه که روی زمین افتاد، امیرعباس چشم بست و سر چرخاند .

دیدن قیافه‌ی شکست خورده‌ی او، برای بار دوم، هیچ زیبایی خاصی نداشت .او را به اندازه‌ی فرزانه دوست داشت، شاید هم کمی بیشتر .فرزانه را در تمام طول زندگی‌اش، هفته‌ای یکی دو بار می‌دید آن هم جوری که انگار از دو دنیای مختلف بودند .نه خانه و زندگی

@darkhast_romann

شان شبیه هم بود و نه سر و لباسشان به هم می‌آمد اما از وقتی که یادش می‌آمد، هانیه بود .

بودنش زمان و مکان خاصی نداشت .نیاز نبود برای دیدنش، حواسش به تمام رفتارهایش باشد .به خاطر خاکی بودن لباس‌هایش، از او دوری نمی‌کرد .شیطنت های از سر بچگی‌اش، باعث منع دیدنش نمی‌شد .فاصله ی طبقاتی‌شان هم مدام چماق سرش نبود .هانیه می توانست همان خواهری باشد که به او نیاز داشت، البته اگر دست دلش را رها نمی‌کرد تا به ناکجاها برود.

@darkhast_romann

#پارت 22

-مبارکتون باشه.

صدایش می‌لرزید .گفت و گریخت .آن‌قدر تند قدم بر می‌داشت که امیرعباس، ترس پیچیده شدن چادرش، دور پاهایش را داشت .تلخندی زد و رو برگرداند .غصه ی دل شکسته‌ی هانیه را دیگر قرار بود کجای دلش بگذارد؟

لحظه‌ای از فکرش گذشت چقدر دل در زندگی‌اش شکسته است؟ شاید واقعاً نحسی و بدقدمی، خرافات نبود و حقیقت داشت، وگرنه این حجم از بدبیاری و آزرده خاطری برای اطرافیان او، بی سابقه بود.

@darkhast_romann

به خیابان امام رضا که رسید، لحظه‌ای از حرکت ایستاد .دست به سینه گرفت و خم شد .گنبد طلایی حرم، زیر نور تازه جوانه زده‌ی خورشید، عجیب و زیبا می درخشید .کبوتران حرم هم داشتند از گرمای کم جان خورشید، بهره می‌بردند.

هوا بر خلاف روزهای قبل آنقدر تمیز بود که می شد از همین فاصله، تعداد پرنده‌ها را هم حتی شمرد .سر که بالا گرفت، آه بلندی ناخواسته از گلویش خارج شد . هنوز یک روز هم از آخرین باری که به زیارت آمده بود، نمی گذشت اما به اندازه‌ی یک عمر دل تنگ بود.

@darkhast_romann

نم چشمانش را اینبار نگرفت .اجازه داد روی گونه های یخ زده‌اش، گرمی اشک حس شود .هرچند حرارتش کمی بعد از خروج از چشمانش، تسلیم سردی هوا می شد، اما باز هم حس خوبی به او می‌داد.

یک عمر بود، عادت کرده بود هر روز، چند بار راهش را به عمد و غیرعمد، به این سمت کج کند، برای سلام دادن به آقای مهربانی ها .تا همین چند وقت پیش، یعنی درست قبل از خواب ابدی ننه گلاب، هر روز دست در دست هم، برای زیارت می‌آمدند .نماز صبح را هم در حرم می خواندند .

@darknast_romann

ننه گلاب، شب ها خیلی زود می خوابید .جوری که اذان صبح برایش حکم لنگ ظهر را داشت .برایش شهرام و بهرام هم نداشت .ساکنین خانه‌اش، باید همزمان با او بیدار می شدند.

#پارت 23

او هم چون از شش سالگی، تنها کس و کارش، ننه گلابش بود، با قوانین او، اخت شده و بزرگ شده بود . ننه گلاب، اواخر عمرش، بیناییش از دست داده بود، هرچند خودش حاضر نمی‌شد این حقیقت را قبول کند .

@darkhast_romann

برایش افت داشت تن دادن به قبول کمک دیگران .
همان دیگرانی که یک عمر محتاج کمک‌های او بودند.

هرچه التماس کرد، پاهایش پیش نرفت که نرفت .از خلوتی خیابان استفاده کرد و خودش را به کنار لاین وی آی پی شرکت واحد رساند .از اینجا تصویر روبرویش زیباتر به نظر می‌رسید .حرفه‌هایش ته کشیده بود، بی آنکه لب از لب باز کند .با امام رضا آنقدر ندار بود که نشنیده هم، دردی را که به دل و جانش افتاده بود، درک می‌کرد.

دست به سینه زد و سلام دیگری داد .دلش از امام رضا هم پر بود .انتظار نداشت آبروی چندین و چند ساله‌اش

@darkhast_romann

به همین راحتی، با یک سوءتفاهم رفع نشدنی، از بین برود .نگاه دیگری به گنبد انداخت و در دل از امام رضا خواست خودش ضمانتش را بکند .ضمانت آبرویی که یک عمر به سختی جمع شده بود.

می‌ترسید آه ننه گلاب، دامنش را بگیرد .ننه گلاب تمام عمرش آبروداری کرده بود .با دستانی پینه بسته که نشان از کار های جور واجوری که برای گذران زندگی شان می کرد، داشت، به صورتش سیلی می‌زد تا سرخی اش چشم دیگران را گمراه کند .همه به پاکی‌اش قسم می‌خوردند.

@darkhast_romanm

باید برمی‌گشت .قبل از بیدار شدن زینب، باید به خانه می رسید .شاید سر راه سری به نانوایی می‌زد و برای تازه عروسش، نان تازه می‌خرید .هنوز وارد محل نشده بود که بویی خوش در بینی‌اش پیچید .

نزدیک به بیست و چهار ساعت بود هیچ چیزی نخورده بود .سر چرخاند و با دیدن جگرکی اکبر آقا، که در مسیرش بود، فکری به ذهنش رسید .مطمئناً تن تازه زن شده‌ی عروسش، نیاز به تقویت داشت .

وضعیت پشت خودش هم گفتنی نبود .فقط در دل خدا خدا می کرد مهدیار قبل از تمام شدن صبحانه شان از راه نرسد و بزم‌شان را زهر نکند .مطمئناً با دیدن سور و

@darkhast_romann

سات مختصری که برای نوعروسش تدارک دیده بود، برخورد جالبی از سمت او، انتظارش را نمی کشید.

#پارت 24

-سلام آسید، بالاخره اومدی!

حتی صدایش هم خنده مهمان لبانش می‌کرد .خدا را شکر کرد که حواسش به آن‌ها بود و موقع خرید آن‌ها را از یاد نبرده بود .کمی خم شد تا دست بر سر مرتضی بکشد .از ذوق دیدنش، درد زخم‌ها را از یاد برده بود .با همان حرکت کوتاه و جزئی، آخ نسبتا

@darkhast_romannn

بلندی از بین لبانش خارج شد .انگار تمام زخم‌ها با هم دهان باز کردند .افت فشارش به قدری محسوس بود که برای غلبه بر سر گیجه‌ی حاصل از آن، دست به درخت توت کنارش گرفت و چند نفس عمیق کشید .

مرتضی نگران از حال نافرم آسیدش، ویلچرش را جلوتر آورد و پرسید:

-خوبی آسید؟ برم مامانم رو صدا بزنم؟

سعی کرد لبخند بزند .چشمان ترسیده‌ی پسرک، مجبورش می‌کرد به نقش بازی کردن .سر بالا انداخت.

-نه عزیزم، خوبم، فقط از دیروز یه کم کمرم درد می کنه.

@darkhast_romanm

درهم شدن چهره‌ی مرتضی را دید و لب زیر دندان برد .برای عوض کردن حال و هوای او، دست دراز کرد و تا جایی که می‌توانست از خم شدن پرهیز کرد .ظرف یکبار مصرف حاوی جگرها و دو نان تازه‌ای که برای آن‌ها گرفته بود را روی پای او گذاشت.

-بفرما آقا مرتضی .این رو ببر خونه، بده کربلایی هم بخوره .خون سازه براش خیلی خوبه.

برقی که از چشمان مرتضی گذر کرد، حال دلش را بارها بهتر می‌کرد .سر تکان داد و گفت :

-ممنون آسید، خیلی زحمت کشیدین .پس من برم به اسمال آقا بگم بیاد کمکم کنه.

@darkhast_romann

ابروانش کمی به هم نزدیک شد.

-واسه چی؟

مرتضی نگاه دزدید .خوب می‌شناختش .پسر پانزده ساله‌ای که با وجود معلولیتی که داشت، عزت نفسش زبانزد بود .تمام سعیش را می‌کرد که سربار خانواده اش نباشد .مرتضی با کمی تردید پاسخش را داد.

-آخه ...آخه امروز دوشنبه است.

-خوب دوشنبه...

یکباره قرار روزهای زوج‌شان را به یاد آورد .نرگس خانم، مادر مرتضی برای کمک به همسرش، در خانه سبزی پاک می‌کرد و می‌فروخت .قبل‌ترها هرروز

@darkhast_romann

پانزده کیلو سبزی از اسماعیل آقا می‌خرید تا خودش بتواند آن‌ها را به خانه برساند و در جابه‌جا کردنش به مشکل نخورد .چند ماهی می‌شد که خودش پیش‌قدم شده و به او پیشنهاد داده بود به جای هرروز، یک روز در میان سبزی بخرد و به جای پانزده کیلو، سی یا چهل کیلو را یک جا بخرد .خودش هم مسئولیت جابجایی آن‌ها را به عهده گرفته بود .روزهای زوج، سر ساعت هفت، می‌آمد و سبزی سفارشی نرگس خانم را از اسماعیل آقا می‌گرفت و به خانه‌شان می‌رساند .از اینکه امروز بعد از این همه مدت، قرارشان را از یاد برده بود، شرمنده بود .لبخندی زد و رو به مرتضی گفت:

@darkhast_romanm

#پارت 25

-راست می‌گی ها، شرمنده یادم رفته بود .شما بی زحمت این جیگرا رو هم واسه من بیار، تا من سبزیا رو از اسمال آقا بگیرم.

مرتضی سر بالا انداخت.

-نه آسید، امروز خودم یه جوری می‌برمشون .شما کمرت درد می‌کنه.

-تعارف نکن دیگه مرتضی خان، زحمت اینا رو بکش و جلوتر از من برو.

@darkhast_romann

گفت و ظرف دستش را هم روی پای مرتضی گذاشت .

گرمی خون را روی پشتش حس می‌کرد .دانه‌های درشت عرق، شقیقه‌هایش را خیس کرده بود .چند نفس عمیق کشید و به طرف مغازه‌ی اسماعیل آقا به راه افتاد .اسماعیل آقا که با دیدن او گل از گلش شکفته بود، لبخند مهربانی زد و جلوتر آمد.

-سلام آقا سید .خوبی آقا؟

بعد به طرف مرتضی برگشت و ادامه داد:

-دیدی بهت گفتم محاله آقا قرارش یادش بره؟!

لبخند شرمنده‌ای زد .هم از فراموش کردن قرارش شرمنده بود و هم از خبری که خودش بهتر از هرکسی

@darkhast_romann

می‌دانست پیچیدنش در محله، چه عواقب سنگینی برایش خواهد داشت .جواب سلام اسماعیل آقا را به گرمی داد و سر برگرداند .مثل همیشه دو کیسه‌ی بزرگ سبزی، کنار مغازه انتظارش را می‌کشید .حس می‌کرد امروز حجم‌شان خیلی بیشتر شده است.

-سی کیلویه اسمال آقا؟

-نه آقا سید، امروز سفارش زیاد بوده .نرگس خانم گفتن سبزی آش هم بیشتر بذارم .تقریبا پنجاه کیلو شد!

آه عمیقی را که می‌رفت رسوایش کند، در گلو خفه کرد .حالا با این پنجاه کیلو باری که باید جا به جا می

@darkhast_romann

شد، چه می‌کرد؟ خانه‌ی نرگس خانم فاصله‌ی زیادی با اینجا نداشت .سر جمع شاید پانصد متر هم راه نبود، اما چیز کمی که نبود .جا به جا پنجاه کیلو سبزی، با پشتی از هم دریده، به کابوس می‌مانست.

-تو دوتا کیسه گذاشتم که بردنش راحت‌تر بشه.

تبسم کمرنگی کرد .اسماعیل آقا را دوست داشت .از وقتی یادش می‌آمد، همین مغازه‌ی کوچک را داشت و روزی خانواده‌اش را با آن تامین می‌کرد .هر چقدر هم از دستش برمی‌آمد، به این و آن کمک می‌کرد .مطمئن بود اگر کمر دردناک و پای آسیب دیده‌اش اجازه می

داد، خودش خیلی زودتر از او، برای کمک به نرگس خانم داوطلب می‌شد.

#پارت 26

خم شد و زخم‌ها بار دیگر فریاد کشیدند .دست که به گره دو کیسه برد، لبش لبش زیر دندانش فشرده شد . کیسه‌ها را کمی از زمین فاصله داد، عرق از شقیقه هایش راه گرفت .قدم اول را برداشت و زخم‌ها شکافته شدند .قدم‌های بعدی با حس شره کردن خون از زخم ها، برداشته می‌شد .سرش گهگاه گیج می‌رفت .مسیر بی‌شک کش آمده بود، وگرنه پانصد متر مگر چقدر بود

@darkhast_romannn

که تمام نمی‌شد؟ نفهمید جواب سلام و احوال پرسی چند نفری که به آن‌ها رسیدند را داد یا نه؟ اهمیتی هم نداشت .الان فقط رساندن سفارشات نرگس خانم برایش مهم بود .نباید بد قولی هم به پرونده‌ی گناهانش اضافه می‌شد .چهره‌اش را نمی‌دید، اما مطمئن بود رنگش به شدت پریده است .مرتضی هی برمی گشت و پشت سرش را نگاه می‌کرد .نگرانی را می‌شد به راحتی از چهره‌ی او هم تشخیص داد .لبخندهایی که برای راحت کردن خیال او بر لب می‌راند، خودش را هم گول نمی‌زد، چه برسد به پسر زبر و زرنگ نرگس خانم.

-چیکار می‌کنی تو؟ بده من ببینم.

فقط خدا می‌دانست چقدر از سر رسیدنش خوشحال بود .تا همین چند دقیقه قبل، خدا خدا می‌کرد تا بعد از صبحانه، سر و کله‌اش پیدا نشود، اما حالا دلش می خواست بوسه بارانش کند .دستش که سبک شد، نیم تنه‌اش را به دیوار تکیه زد و چشم بست .چند نفس عمیق کشید .ریه‌هایش انگار مچاله شده بودند.

-بگیر، این رو بخور شاید حالت بهتر بشه.

لبخندی به چهره‌ی درهم و نگران مهدیار زد .این پسر، برادری را در حق او تمام کرده بود .لیوان آب را از دست او گرفت و یک نفس سر کشید .اگر چشمان نگران مرتضی، حرکاتش را رصد نمی‌کرد، همان جا می

نشست تا نفسی تازه کند .جان راه رفتن نداشت .حدس می‌زد فشارش به شدت پایین باشد .سرگیجه‌ای که دچارش بود، نمی‌توانست دلیل دیگری داشته باشد .

مهدیار دست زیر بازویش انداخت و زیر گوشش غرید:

-دلم می‌خواد همین جا تا می‌خوری بزنمت .آخه تو با این حالت کجا پاشدی رفتی؟

تبسمی به او و حرص موجود در صدایش زد.

-من رو که زمونه زده تو هم بزن .آقا مهدیار، گردنم از مو باریک‌تره.

@darkhast_romann

سر خم کرد و بوسه‌ای به سر شانه‌ی او زد .فقط خدا می دانست چقدر این نوه‌ی مظلوم و مهربان و البته بد اقبال ننه گلاب را دوست داشت.

-عمو مهدیار، اینا رو یادتون نره.

لبخندی به مرتضی زد و ظرف را از او گرفت.

-خوب شد گفتی آقا مرتضی .این آسید که حواس درست و حسابی نداره.

-نفرمایید آقا، آسید حواسش از همه‌ی ما جمع‌تره.

نتوانست به لحن بزرگانه‌ی این پسرک مهربان و باهوش نخندد .آسید نامی بود که کربلایی رمضان، پدربزرگ پدری مرتضی، امیرعباس را به آن نام می

خواند .مرتضی هم به تقلید او، همین طور صدایش می زد .البته تمام زندگی مرتضی، یک جورهایی کپی کارها و حرف‌های کربلایی بود .پدربزرگ مهربانش، اسطوره ی زندگی‌اش بود و این را کسی نبود که نداند .مهدیار خم شد و بوسه‌ای به شقیقه‌ی او زد .همین حرکت باعث شد تمام صورت پسرک گر بگیرد .شرم و حیای ذاتی‌اش هم ارثی بود که از کربلایی و علی آقا و نرگس خانم گرفته بود .ارثیه‌ای که هرگز نه قدیمی می‌شد و نه کهنه.

#پارت 27

@darkhast_romanm

در خانه که پشت سرش بسته شد، انگار تازه فهمید چقدر درد دارد .رمق از پاهایش رفت .اگر مهدیار دستانش را دور تن او حصار نکرده بود، مطمئنا روی زمین سقوط می‌کرد .دست به دیوار گرفت و سعی کرد تمام وزنش روی شانه‌ی مهدیار نباشد .دیگر مهم نبود چه بلایی سر زخم‌های پشتش می‌آید، فقط می‌خواست زودتر خودش را به تشکش برساند و دراز بکشد .

مهدیار قبل از ورود به خانه با صدای بلند گفت:

-زینب یه پلاستیک زباله بکش رو تخت، زود باش.

ظاهرا نشان نمی‌داد اما مشخص بود با این کار می خواهد با یک تیر دو نشان بزند .هم زینب را متوجه

@darknast_romann

آمدنش می‌کرد و هم خواسته‌اش را به گوش او می رساند .وارد پذیرایی که شدند دیگر عملا پاهایش روی زمین کشیده می‌شد .تنش به عرقی سرد مهمان شده بود .نفسی که پس می‌داد هم یخ بود .پیراهنش به پشتش چسبیده بود .زینب با همان لباس‌های دیروز داشت پلاستیک زباله‌ای که کاملا بازش کرده بود، روی تخت پهن می‌کرد .شالش را نامرتب روی موهایش انداخته بود و به جز دو دکمه‌ی اول مانتواش بقیه باز بودند .

آنقدر هول و دستپاچه بود که از عهده‌ی همان کار کوچک برنمی‌آمد .کنار تخت رسیده بودند که مهدیار او را گوشه‌ی تخت نشاند و خودش به کمک زینب

شتافت .دیگر نتوانست تحمل کند و به پهلو روی تخت افتاد .زینب هین بلندی کشید و وای بلندی هم از بین لبان مهدیار خارج شد .پلک‌های روی هم افتاده‌ی امیرعباس، هر دو نفرشان را می‌ترساند.

مهدیار زودتر دست و پای گمشده‌اش را پیدا کرد و مشغول خارج کردن کاپشن امیرعباس از تنش شد . پیراهن سفید امیرعباس که در دید دو نفرشان قرار گرفت، نفس کشیدن یادشان رفت .زینب دو دستش را روی دهانش گذاشت و قدمی عقب رفت .چشمان مهدیار به اشک نشست .دست جلو برد و کمی پیراهن را از پشت امیرعباس فاصله داد .همین تکان کوچک،

@darkhast_romann

آخ بلندی از بین لبان امیرعباس خارج کرد .پیراهن سفیدش یکپارچه خون شده بود.

مهدیار با دستانی که لرزشش پنهان کردنی نبود، مشغول باز کردن دکمه‌های پیراهن او شد .کارش که تمام شد با صدایی که سعی داشت نلرزد، گفت:

-می‌خوام پیرهنت رو دربیارم امیر، ممکنه اذیت بشی ولی چاره‌ای نیست.

امیرعباس لای چشمان خمار از دردش را کمی باز کرد و لبخند مهربانی زد .اصلا انگار بلد نبود جور دیگری جواب بدهد .مهربانی جز جدا نشدنی شخصیتش بود . آستین را با احتیاط از دستش خارج کرد .پیراهن به

@darkhast_romann

زخم‌ها چسبیده بود .تازه بودن آن‌ها، جدا کردن آن را راحت‌تر می‌کرد .مهدیار لب زیر دندان برد و چشم بست .دل دیدن زخم‌های پشت عزیزتر از برادرش را نداشت اما چاره‌ای هم نبود .کمی خم شد و کنار گوش امیرعباس گفت:

-پاشو داداش، به پهلوی راست بچرخ تا هم پیرهن رو دربیارم، هم بتونم زخما رو تمیز کنم.

#پارت 28

@darkhast_romann

گفت و با وجود مقاومتی که کرد باز هم نتوانست جلوی شره کردن اشک از چشمش را بگیرد .قبل از اینکه امیرعباس خیسی چشمانش را شکار کند، دست زیر چشمانش کشید .امیرعباس دست راستش را تکیه گاه بدنش کرد و به کمک مهدیار روی تخت نشست .زینب گوشه‌ای ایستاده بود و نگاهشان می‌کرد .خیسی زیر چشمانش کاملا غیر ارادی بود .امیرعباس رو به او لبخند مهربانی زد و لب زد:

-گریه چرا خانم؟

زینب پشت دستش را زیر چشمانش کشید و هق خفیفی زد .هرچه بیشتر می‌گذشت، بیشتر از خودش

@darkhast_romann

بدش می‌آمد .مهدیار پیراهن را با یک حرکت از تن او کند و کنار تخت انداخت .آخ بلندی از لبان امیرعباس خارج شد .دمر روی تخت افتاد و چشم بست .پتوی روی تخت را در مشت گرفته بود و می‌فشرد .صداها را دور و دورتر می‌شنید.

-وسایل پانسمان رو بیار.

بعد آن دیگر چیزی نمی‌شنید .تنها درد بود و درد . انگار مهدیار داشت تلافی حرف گوش نکن بودنش را در می‌آورد .دردش آن قدر زیاد بود که نمی‌دانست دقیقا کجای پشتش درد می‌کند .نقطه‌ی معلومی نداشت .تا مغز استخوانش درد می‌کرد .مهدیار

@darkhast_romann

»ببخشید داداشی «زمزمه کرد و بعد آتش بود که به جان سلول به سلول پشتش افتاد .فشردن پتو دیگر تاثیری نداشت .آن را بین دندان‌هایش گذاشت و تا جان داشت با دندان‌هایش آن را فشرد.

مهدیار که پتو را تا شانه‌هایش بالا کشید و بوسه‌ای به شقیقه‌اش زد، فشارش دیگر به ته تهش رسیده بود، شاید چیزی زیر صفر.

-خوبی امیر؟

نفسش را با صدا فوت کرد و سر تکان داد .صدایش لا به لای دردها گم شده بود .بوی جگر زیر بینی‌اش می زد و اشتهایش را تحریک می‌کرد .صدایی آزاردهنده از

@darkhast_romanm

آشپزخانه به گوش می‌رسید .صدا که قطع شد کمی بعد صدای زینب به گوشش رسید .

-مهدیار، این رو بده بخوره .رنگش خیلی پریده.

-این رو بخور داداش .فشارت افتاده.

و نی را بین لبانش قرار داد .شیرینی معجونی که راه گلویش را طی کرد، حالش را خیلی خوب می‌کرد .

اینکه می‌دانست زینب با آن دستان کوچکش زحمت آماده کردن آن را کشیده است در بهبود حالش تاثیر به سزایی داشت .دخترک سرکش خانه‌ی حاج‌محمد، داشت آن روی خوشش را نشانش می‌داد و این واقعا جای شکر داشت.

@darkhast_romann

#پارت 29

دو روز گذشته بود .دو روز میان درد و آه او، و صدای داد و بیداد و دعوای مهدیار .مهدیاری که تمام دقایق و ساعت‌های این چهل و هشت ساعت را در کنار آن‌ها سپری کرده و هیچ اهمیتی به نگرانی‌های او برای تنهایی حاجیه خانم نداده بود .درست که بیشتر ساعات این دو روز را به اصرار مهدیار و به خاطر ضعفی که به جانش نشسته بود، در خواب به سر برده بود اما دلیل نمی‌شد که از رفت و آمدهای زینب بی‌خبر باشد.

@darknast_romanm

حواسش آن‌قدر جمع بود که بداند تمام ورود و خروج هایش از این خانه، تحت نظارت دقیق و همراهی مهدیار صورت گرفته بود .همان روز اول، در حین بی هوشی و خواب، متوجه مشاجره‌ی سنگین زینب و مهدیار شده بود .مشاجره‌ای که تهش با فریاد بلند مهدیار آرام گرفت .جان تکان خوردن نداشت اما از او به خاطر این برخورد سفت و سختش ممنون بود .یک نفر باید پیدا می‌شد تا به این دخترک سرکش بفهماند، تمام دنیا قرار نیست تحت فرمان او باشند .

از بین داد و فریادهای گستاخانه‌اش به این موضوع پی برده بود که او گلو می‌جراند برای آزادی‌ای که به

@darknast_romann

گمانش حقش بود .آزادی‌ای که فکر می‌کرد خارج از چهار دیواری این خانه انتظارش را می‌کشد.

دلش برای مهدیار می‌سوخت .طفلک این مدت گیر زندگی پر گیر و گرفت این دو نفر افتاده بود و مدام از این سو به آن سو می‌دوید تا شاید گره کور رابطه‌ی نامتعارف آن‌ها، باز که نه، لااقل کمی شل شود.

-مطمئنی می‌خوای بری؟

همان‌طور که درگیر بستن دکمه‌ی بالای پیراهنش بود، به طرف او برگشت .احساس می‌کرد در همین دو روز به جز خودش، مهدیار هم لاغرتر شده بود .دوست قدیمی و صمیمی‌ای که کم از برادر نداشت.

@darkhast_romman

با خنده‌ای ناشی از حال خوش آن روزش بود، پاسخ داد:

-آره دیگه، باید برم .کلی کارام عقب افتاده .استاد سمیعی هفته‌ی پیش زنگ زد و کلی ازم گله کرد .به خاطر پروژه‌ی ضجدید حاج بابا، نرسیدم برم دانشگاه . برم که حداقل کارام روبراه بشه و بتونم بهمن پایان نامه‌م رو ارائه بدم.

مهدیار دستانش را از جیب شلوارش بیرون کشید و روی تخت نشست .آن‌ها را پشت سرش جک کرد . گفت:

@darkhast_romann

-باشه پس منم می‌رم شرکت .دیروز حاج بابات کلی گرد و خاک راه انداخته .برم ببینم چند تا تلفات دادیم.

#پارت 30

دستش روی دکمه‌ی سر آستینش ثابت ماند .چشم ریز کرد و با ابروانی که ناخواسته به هم نزدیک شده بودند، پرسید:

-حاج بابا زنگ زده شرکت؟ واسه چی؟ ما که کارمون رو به موقع تحویل دادیم.

مهدیار شانه بالا انداخت و لبی کج کرد.

@darkhast_romannn

-چه بدونم؟ حاج بابات رو که می‌شناسی .لابد باز یه جایی کارش گیر کرده، اونم گیرش گیر کرده به گیر ما بدبدخت بیچاره‌ها.

کارش را از سر می‌گیرد و با لبخندی پرسید:

-خودت فهمیدی چی گفتی؟

-جدی می‌گم خوب .حاج بابات هنوز ازت شاکیه که اون جور که مهندس ناظرش خواست براش محاسبه نکردی .ظاهرا باز مصالح گرون شده .پروژه‌ی جدیدش هم خیلی وسیعه .کلی از اونی که فکر می‌کرده گرون‌تر درمیاد.

دستش را از آستین کتش رد کرد و با بی‌خیالی گفت:

@darkhast_romann

-حاج بابا ضرر نمی‌کنه .خودت که انبار مصالحش رو دیدی .اندازه‌ی سه پروژه‌ی دیگه توش وسیله چپونده . فقط مشکل اینجاست که دلش می‌خواد تمام منفعت دنیا مال خودش تنها باشه.

جمله‌اش که تمام شد، کیفش را در دست گرفت و حاضر و آماده روبروی مهدیار ایستاد .مهدیار هم از جا برخاست و دستانش را به هم کوبید و حین مرتب کردن کلاه اسپورتش گفت:

-ایناش دیگه به من مربوط نیست .من فقط یه کارمند ساده‌م .خودت باید با حاج بابات کنار بیای .الانم دارم می‌رم به بچه‌ها دلداری بدم .فکر کنم دیروز چند نفر

@darkhast_romanim

قهوه‌ای شدن با داد و بیدادای حاج بابات .باید یه گونی به به بخرم.

چهره درهم کشید و زیر لب زهرمار جانداری نثار او کرد .کاری که تنها قهقه‌ی مهدیار را به دنبال داشت .

این پسر تنها کسی بود که می‌توانست یخ آقا سید را باز کند .الکی که نبود، یک عمر هم سفره و هم کاسه و هم خانه بودند .رابطه‌شان چیزی ورای برادری بود.

-کاری ندارین با من؟ دارم می‌رم.

مهدیار جوری از جا پرید و خودش را به ورودی اتاق رساند که امیرعباس هم جا خورده و هراسان، پست سرش روان شد.

@darkhast_romann

-کجا به سلامتی؟

در صدایش هیچ خبری از شوخی و ملاطفت چند لحظه قبل نبود .خنجر کشیده بود بین کلمات تند و محکمش.

-هیچ جا، می‌رم دانشگاه دیگه.

-نه بابا، فکر کردم داری با این سر و شکل می‌ری عروسی!

زینب بغ کرده و ناراحت، دست بالا آورد و موهای گستاخش را زیر مقنعه‌ی گشادش هل داد .لرزش صدایش، آزردگی‌اش را لو می‌داد.

-چی می‌گی واسه خودت؟ مگه سر و شکل من چشه؟

-چش نیست، گوشه دختر خانم.

@dalkhast_romann

بعد دستش را به طرف اتاق دراز کرد و با صدای بلندتری غرید:

-برو یه چیز درست و درمون بپوش، بیا خودم برسونمت.

-مهدیار!

#پارت 31

لحن پرعتاب امیرعباس، نگاه آزرده‌ی زینب را به سمت او کشاند .اولین قطره‌ی اشک که روی گونه‌ی دخترک افتاد، گره ابروهای امیرعباس کور شد .چطور

@darkhast_romann

مهدیار دلش می‌آمد این موجود ظریف و حساس را برنجاند.

-جان مهدیار، چی می‌گی داداش؟

مهدیار حالا دیگر روبرویش ایستاده بود .صدایش پچ پچ وار می‌آمد.

-چرا اینجوری باهاش برخورد می‌کنی؟

-چه جوری دوست داری باهاش برخورد کنم؟

پوفی کشید و سری تکان داد.

-بیچاره رو ترسوندی با این لحن و داد و فریادات .مگه چیکار کرده؟ می‌خواد بره دانشگاه.

@darkhast_romann

مهدیار مشت گره کرد و رگ پیشانی‌اش در لحظه بیرون زد .انگار غیرتش را انگولک کرده بودند.

-رفتار من خیلی هم خوبه امیرعباس .جلوی این بچه اگه کوتاه بیای، دو روز دیگه سوارت می‌شه .بذار خودم ادبش کنم.

خم شد و با مرتب کردت ظاهری یقه‌ی او زیر گوشش گفت:

-لازمه بهت یادآوری کنم این خانمی که داری اینجوری در موردش حرف میزنی، خانم منه؟

رنگ مهدیار به آنی سرخ شد .شاید فشارش بود که داشت از شدت بالا آمدن، از گوش‌هایش بیرون می‌زد!

@darkhast_romann

پشت دستش را دو بار به سینه‌ی امیرعباس کوبید.

-لازمه بهت یادآوری کنم اونی که داری سنگش رو به سینه می‌زنی، دخترعموی احمق منه که از قضا، سه روز پیش، چوب حراج زده به آبرو و اعتبار تو و ننه باباش؟

امیرعباس یک قدم عقب نشست .نگاه پر بهتش به نگاه عاری از شوخی مهدیار گرده خورد .بیان واقعیت از این عیان‌تر نمی‌شد .صدایی در سرش پیچید .شاید صدای تشت رسوایی بود که در این دو روز بی‌خبری از دنیاط از بام افتاده و نابود شده کرده بود.

@darkhast_romman

-اذیتش نکن مهدیار .اون فقط یه اشتباه کرده، بچگی کرده .قرار نیست تا عمر داره اشتباهش رو چوب کنیم و بکوبیم تو سرش.

عجز صدایش، نگاه خشم آلود مهدیار را نرم‌تر کرد . سر تکان داد و با صدایی نرم‌تر از قبل گفت:

-باشه، تو نگران نباش .ما اگه گوشت هم رو هم بخوریم، محاله استخونمون رو دور بندازیم .زینب ناموس منم هست.

این را با او موافق بود .غیرت و مردانگی مهدیار اجازه نمی‌داد به هیچ جنس مونثی بدی کند، دخترعموهایش که جای خود داشتند.

@darkhast_romann

#پارت 32

این بار لحن صدایش حین صحبت کردن با زینب آرام تر بود.

-برو لباست رو عوض کن، منتظرت می‌مونم.

اصرار زیاد مهدیار، کنجکاوی امیرعباس را برانگیخت . نگاه دقیقی به چهره و پوشش زینب انداخت .کاری که هیچ وقت، برای هیچ دختری انجام نداده بود، حتی زمانی که زهرا محرمش بود هم به او آن قدر سخت نمی‌گرفت .

@darkhast_romanm

شاید دلیلش اعتمادی بود که به او داشت و یا شاید چادری که محال بود همراهش نباشد.

ابروانش کمی به هم نزدیک شد .این نوع پوشش را این روزها، کم ندیده بود .

اکثر دختران دور و برش، همین قدر باز و راحت لباس می‌پوشیدند .

مانتوهای اسپورت و نسبتا کوتاه، با کت چرم و شلواری که قدش به زور به کمی بالاتر از مچ پایشان می‌رسید .

در حالت عادی، هیچ مشکلی با این نوع پوشش نداشت.

از نظرش هرکسی اختیاردار انتخاب پوشش و لباسش بود .اینکه چه بپوشد و تا چه حد نگاه دیگران برایش

@darkhast_romann

مهم باشد، به خود آن فرد بستگی داشت اما انگار حالا که این فرد قرار بود همسرش باشد، دیدش کمی فرق داشت .

با مانتو نسبتا کوتاه و مقنعه‌ی شل و ولش شاید می توانست کنار بیاید اما سفیدی دلربای ساق پایش را که بدجور از فاصله‌ی بین شلوار تا کفشش چشمک می‌زد، نمی‌توانست تحمل کند .

لحنش آن قدر ملایم و خواهشی بود که به تریج قبای نازک زینب خانمش برنخورد!

-زینب جان، حق با مهدیاره .شما بهتره لباست رو عوض کنی .با این پوشش فکر نکنم دانشگاه رات بدن.

@darkhast_romann

لحن زینب اما نه ملایم بود و نه سازشی در آن دیده می شد .

ابروانش بدجور همدیگر را بغل زده بودند.

-کی گفته می‌رم دانشگاه؟

#پارت 33

لحن پرخاشگرش هم لبخند امیرعباس را کمرنگ نکرد.

-خودت الان گفتی عزیزم!

زینب رنگ عوض کرد و با کمی من و من گفت:

@darkhast_romann

-خوب ...خوب منظورم کتابخونه بود.

-کتابخونه چیکار داری؟

لحن مهدیار هنوز هم خمصانه بود .محکم و تند .

ابروانش هم محکوم به پیوندی ابدی بودند.

انگار او زبان این دخترعموی چموشش را بهتر بلد بود که زینب با یک عقب نشینی بزرگ، ملایم و خواهشی گفت:

-می‌خوام برم درس بخونم .چند روز دیگه امتحانام شروع می‌شه .اونجا آرامش بیشتره.

لحنش آن قدر بغض و درد داشت که امیرعباس را تحت تاثیر قرار دهد .

@dalkhast_romann

حالا دیگر سفیدی ساق پایش را هم نمی‌دید .

مهم بغضی بود که هر آن ممکن بود بشکند.

لبخند مهربانی زد و قبل از اینکه مهدیار دهان باز کند، گفت:

-باشه عزیزم، با ما بیا، سر راه می‌رسونیمت.

زینب دهان باز کرد و فقط یک امای سرگردان از بین لبانش خارج شد .مثلا قرار بود بگوید اما چه؟

اگر می‌گفت اما کامران جای دیگری انتظارم را می کشد، مهدیار سرش را گوش تا گوش نمی‌برید؟

@darkrast_romanm

یا می‌گفت دلم برای معشوق زیباروی خوش کلامم لک زده، امیرعباس تاوان آبروی رفته و شلاق‌های خورده اش را یک جا از او نمی‌گرفت؟

سر پایین انداخت و لب زیر دندان برد .با گندی که به سرعت نور به زندگی خودش و امیرعباس زده بود، هر حرفی می‌توانست باعث بدتر شدن اوضاع زندگی روی هوایش شود .

قرارشان این نبود .باید آن قدر دندان سر جگر می گذاشت که تکلیف کامران و دارایی‌های بی‌صاحب امیرعباس یکسره می‌شد، آن‌وقت می‌توانست با این آقا سید پر تزویر و ریا، بی‌حساب شود .

@darkhast_romanim

تنها باید چند ماه تحملش می‌کرد، مطمئنا چند ماه سختی کشیدن به آسایش یک عمر می‌ارزید .

همراه شدن با مهدیار و امیرعباس، آن قدرها هم کشنده و آزاردهنده نبود .این دو نفر، با وجود لایه‌ی بیرونی زیادی غیرمنعطف‌شان، در کنار هم دنیایی متفاوت داشتند .دنیایی پر از برادری و رفاقت که می شد حسرتش را برای همیشه خورد.

#پارت 34

@darkhast_romann

شانه‌هایش افتاده و سنگین بود .انگار وزن سی و چند سال زندگی‌اش روی آن سنگینی می‌کرد .

کجای راه را اشتباه رفته بود که تاوانش این قدر سنگین و وحشتناک می‌شد؟

انگار جای زخم‌های شلاق هم داشت تیر می‌کشید .سر به زیری‌اش مال امروز و این لحظه نبود اما امروز اصلا علاقه‌ای به دیدن هیچ کسی نداشت.

امروز حتی در و دیوارهای دانشگاه هم به او دهن کجی می‌کردند .می‌ترسید سر بالا بگیرد و نگاه‌های پر از طعنه و تحقیر هم‌دانشکده‌ای‌هایش را تاب نیاورد.

@darkhast_romann

اینکه فکر کند پرونده‌ی پر و پیمانش سری بوده و دانشجویان از آن بی‌خبرند، یک دل خوش کنک احمقانه بود .حداقل پچ پچ‌های نه چندان آرام اطرافش که این را تایید می‌کرد .

اتفاقات افتاده آن قدر به همش ریخته بود که بی‌هیچ فکری با مهدیار تماس گرفته و از او خواسته بود کارش را رها کند و به دنبالش بیاید .

دلش الان فقط دو نفره‌های برادرانه‌شان را می‌خواست .

حاضر بود حریف تمرینی و حتی کیسه بوکس مهدیار باشد اما این لحظات سخت را با او بگذراند .

@darkhast_romann

کنار مهدیار که نشست و سر به پشتی صندلی تکیه زد، دلش رفت برای فهم و شعور مهدیار عزیزش .

نه سوالی پرسید و نه حدس و گمان‌هایش را برای او ردیف کرد .تنها لحظه.ای کوتاه نگاهش کرد و بعد اتومبیلش را به راه انداخت .

مقصد مشخص بود .خلوت‌گاه همیشگی‌شان، انتظارشان را می‌کشید.

در این ساعت از روز، کوه پارک خلوت‌تر از هر ساعتی بود.

اتومبیلش را کنار کوه پارک کرد .صدای امیرعباس سکوت سنگین بینشان را شکست.

@darkhast_romann

-سیگار داری؟

نه، انگار اوضع زیادی خراب بود .یادش نمی‌آمد امیرعباش هیچ وقت از او سیگار طلب کرده باشد، حتی وقتی جنازه‌ی یخ زده‌ی ننه گلاب را نشانش داده و گفته بودند چند ساعت قبل، درست روبروی پنجره‌ی فولاد، سر به سجده گذاشته و دیگر برنخاسته است .

شاید آن وقت دلش را به مرگ شیرین و خواستنی ننه گلابش خوش کرده بود.

#پارت 35

@darkhast_romann

خم شد و از مخفی‌گاهش جعبه‌ی سیگارش را بیرون کشید .نه اینکه سیگار کش قهاری باشد، نه، ولی بدش نمی‌آمد شبی، نصفه شبی، وقتی که فکر و خیال رهایش نمی‌کرد، به آن پناه برده و سری سبک و ریه‌ای سنگین کند.

امیرعباس با تمام نفرتی که از این کمر باریک سفید رنگ داشت، هیچ گاه سیگار کشیدنش را به روی او نمی‌آورد .مهدیار سختی‌های می‌کشید که حتی تصورش برای خم کردن کمر هر مردی کافی بود، چه برسد به تحمل رنج داشتنشان .

@darkhast_romann

بوی گند سیگار که زیر بینی‌اش زد، چند سرفه‌ی جانانه زد و در اتومبیل را باز کرد .

نمی‌توانست حتی بوی آن را تحمل کند.

مهدیار هم از طرف خودش پیاده شد و دوتایی مسیر همیشگی‌شان را در پیش گرفتند .

امیرعباس سیگار را از دست مهدیار گرفت و در دامنه ی کوه نشست .باد ملایمی که می‌وزید، تحمل دود آن را آسان‌تر می‌کرد، به خصوص که جهتش مخالف محل نشستن آن‌ها بود.

@darkhast_romann

سیگار را بین دو انگشتش گرفته و به دود آن خیره شده بود .

قصد پک زدن به آن را نداشت .هنوز آن قدر از جانش سیر نشده بود که عمرش را دود کند .

تنها دیدن سوختن آن و شعله‌ی کوچک قرمزش، کمی آرامش می‌کرد.

-دکتر سمیعی عذرم رو خواست.

نمی‌خواست لبانش را به وصال تنه‌ی باریک سیگار مهمان کند اما آن لحظه هیچ چیز به اختیار او پیش نمی رفت.

@dakhast_romann

حجم وسیعی از دود که راه گلویش را طی کرد فهمید چه خبط بزرگی کرده است.

ریه‌های حساس و آسیب‌پذیر او، تاب این دود کشیده را نداشت .

سرفه‌های این بارش آنقدر خشک و عمیق بود که مهدیار با خشم دست دراز کرد و سیگار را از بین انگشتان او بیرون کشید.

اگر حال بد امیرعباس را نمی‌دید، چند درشت پدر و مادر دار هم نثارش می‌کرد اما حیف که رفیقش امروز جور عجیبی داغان بود.

-انتظارش رو داشتم!

@darkhast_romann

امیرعباس نیشخندی زد و با تعجب به طرف مهدیار برگشت.

_همین؟ !انتظارش رو داشتم؟!

مهدیار شانه بالا انداخت .نه اینکه بی‌خیال باشد اما وقتی کاری از او بر نمی‌آمد، مجبور بود در بی‌عاری را بکوبد.

-چه انتظاری داری؟ بشینم پای درد دلت و بهت مدال بدم بابت مردونگی‌ای که کردی؟

#پارت 36

سر بالا انداخت و با نچ غلیظی ادامه داد:

@darkhast_romann

-نه داداش، اشتباه می‌کنی .من از اول هم گفتم کار تو خریت بود .تا آخر دنیا هم همین رو می‌گم!

-ممنون واقعا!

-خواهش می‌شه .قابلت رو نداشت.

جواب در آستینش، امیرعباس را به خنده انداخت.

-خیلی پررویی تو پسر، خیر سرت زینب دخترعموته.

-اِ، می‌دونی زینب دخترعمومه و کاسه‌ی داغ‌تر از آش شدی؟!

-سمانه خانم یه زمانی مادر خانم من بود.

@darknast_romann

-آره ولی همیشه زن عموی من بوده و زن عموم هم می‌مونه.

امیرعباس پوف کلافه‌ای کشید و پرسید:

-می‌شه رک بگی حرف حسابت چیه؟ چرا از روزی که این اتفاق افتاده فقط داری زخم زبون می‌زنی؟

مهدیار بشکنی زد.

-آهان، آخرش رسیدی به اونجا که من می‌خواستم . حرف حساب من اینه که جایی دخالت کرده که ربطی بهت نداشته .اصلا نباید جواب زن عموم رو می‌دادی . این زن، تو این شش سال، کی سراغ تو رو گرفته که تو فکر کردی وظیفه‌ته هرچی گفت با سر بری سراغش؟

@dalkhast_romann

-من فقط به حرمت زهرا، جواب مادرش رو دادم.

نیشخند مهدیار به کنار، جمله‌ی ضمیمه‌ی آن، تا ته جانش را سوزاند.

-نه که زهرا خودش برات حرمت قائل بود!

این مرد از چه چیزی خبر داشت که حالا طعنه‌اش را به جان او می‌زد؟

چشم ریز کرد و پرسید:

-چی می‌خوای بگی؟ رک و پوست کنده حرفت رو بزن .لقمه رو دور دهنت نچرخون!

مهدیار شاکی از خشمی که در لحظه نتوانسته بود کنترلش کند، دستی به صورتش کشید .

@darkhast_romann

-هیچی داداش، منظوری نداشتم .یه لحظه عصبی شدم فقط.

اما دیر شده بود .امیرعباس با وجود ترسی که از شنیده های احتمالی‌اش داشت، شدیدا مصر بود تیشه به ریشه ی خودش بزند .ریشه‌ی باوری که به پاکی زهرایش داشت.

ابرو در هم کشید و با حسی که می‌گفت الان باید یقه‌ی مهدیار را در دست بگیرد، غلبه کرد.

-نه ولش نکن، شروع کردی باید ته تهشم بری .زهرا چه بی حرمتی کرده که تنش رو تو گور می‌لرزونی؟

@darkhast_romann

#پارت 37

مهدیار خسته بود .خسته از تمام چشم پوشی‌هایی که امیرعباس روی اشتباهات درخشان اطرافیانش می‌کرد.

اشتباهاتی که تهش آبروی امیرعباس را هدف می گرفت .لحظه‌ای چشم روی تک تک اجزای چهره‌ی او چرخاند.

باید اعتراف می‌کرد رفیقش از نظر چهره و مردانگی هیچ چیزی کم نداشت.

@darkhast_romann

شاید کمی هم از حد معمول زیباتر بود .آخر چشم پسر و رنگ خاکستری؟ کمی که نه، زیادی ملوس و زیبا می‌زد .

موهای قهوه‌ای تیره و ته ریش زیبایش، از او اسطوره‌ی زیبایی ساخته بود .

اگر می‌شد از پیشانی کوتاه و اقبال بدش چشم پوشید، او هیچ کم و کسری نداشت .باید یک نفر پیدا می‌شد او را از خواب خرگوشی‌اش بیدار می‌کرد.

از این خانواده برای او زن درنمی‌آمد ولی امیرعباس پاک‌تر از آن بود که کثیفی سرشت دختران خانواده‌ی او را ببیند .

@darkhast_romann

-من می‌دونم دروغ گفتی که با زهرا خوابیدی!

تمام شد !گفت هر آنچه نباید را !گفت و با کلمه به کلمه‌ی آن، امیرعباس دود شد و به هوا رفت.

نه اینکه جسمش تمام شود، نه .متاسفانه همچنان محکم و سر پا بود ولی روحش همان جا، درست در همان نقطه‌ای که فهمید شش سال آبروداری‌اش بی فایده بوده است، لگدمال و چرک شد.

سر به هوا گرفت و نفسش را فوت کرد .بخاری که از دهانش خارج شد، نشان از سردی هوا داشت .

آن روز هم همین قدر سرد بود .هوا نه، هوای آبان ماه آن قدرها هم سرد نمی‌شد، اما او سردش بود.

@darkhast_romann

یخ زده بود از خبر زن بودن دختری که محرمش بود و از ترس شکستنش حتی دستش را محکم نمی‌گرفت، چه برسد به اینکه...

دیگر آه کشیدن هم آرامش نمی‌کرد .چرا یادش رفته بود از عالم و آدم هم بتواند خودش را پنهان کند، برای مهدیار چون کتابی خوانده و معلوم است؟

#پارت 38

-نمی‌خواستم دروغ بگم .ترس از آبروی حاج بابا و حاج محمد نذاشت واقعیت رو بگم.

@darkhast_romann

-نه که خیلی آبرو واسه‌شون موند!

جمله و نیشخند بلند مهدیار روی اعصاب نداشته‌اش خط می‌کشید .شاید هم واقعیتی که بدون ملاحظه به آن اشاره می‌کرد، عصبی‌اش کرده بود .

-انتظار داشتی چیکار کنم؟ سینه بدم جلو و بگم نمی دونم دختری که چند ماهه محرممه و به جز گرفتن دستش، به خودم اجازه‌ی نزدیک شدن بهش رو ندادم، کی و کجا زن شده؟

می‌گفتم نمی‌دونم نطفه‌ی حرومی کدوم نمک به حرومی تو شکم زن من بوده و با خودش مرده؟

@darkhast_romann

می‌گفت و درد می‌بارید .می‌گفت و مرگ تجربه می کرد .می‌گفت و رگ پیشانی‌اش داشت منفجر می‌شد . چرا داغ این ننگ و بی‌آبرویی، سرد نمی‌شد؟

چرا تا می‌آمد به آرامش نسبی فکر کند و دل بدهد به دل روزگار، جوری سرنوشت کاسه و کوزه‌ی دلش را در هم می‌شکست که نمی‌توانست کمر راست کند؟

سر چرخاند و نگاه خیسش را به مهدیار دوخت . صدایش دیگر جان نداشت.

-چی می‌گفتم که روم بشه تو چشمای حاج بابام نگاه کنم و نمیرم از خجالت انتخابی که خواسته‌ی خودم بود؟

@darkhast_romanm

درد و غم صدایش، کمر مهدیار را هم خم می‌کرد .

چقدر دلش می‌خواست قابلیت بخار شدن داشت !

آن وقت به خاطر پیشنهاد دادن زهرا، دخترعموی به ظاهر محجوبش به امیرعباس، بخار می‌شد و مجبور نبود درد کشیدن او را ببیند .

جعبه‌ی سیگارش را از جیب بغل کاپشنش بیرون کشید .خوب بود که عقلش رسیده بود آن را با خودش بیاورد .واقعا پاهایش جان برگشتن تا اتومبیلش را نداشت .

ضربه‌ای به ته جعبه زد و یک نخ سیگار جدا کرد .

فندکش را روشن کرد و آن را گیراند.

@darkhast_romann

دود سفیدش، لبخند به لبش می‌آورد .چه غم‌هایی که با سوزاندن همین سفید قد بلند، دود نکرده بود !

سیگار را به طرف امیرعباس گرفت .نگاه متعجبش را که دید، بی‌حرف با سر به سیگار اشاره کرد .

داشت شیطان می‌شد اما واقعا راه دیگری به ذهنش نمی‌رسید .کم غمی که نبود .کمرشکن بود داغ خیانت زنی که عاشقانه دوستش داری، حتی اگر شش سال از آن گذشته باشد.

-داری تحریکم می‌کنی سیگار بکشم؟!

@darkhast_romann

#پارت 39

لبی کج کرد و شانه بالا انداخت .تصور سیگار دود کردن امیرعباس هم دلش را به درد می‌آورد .ژستش را با یک سیگار گوشه‌ی لبش تصور کرد.

زیبا می‌شد .زیادی زیبا .چشمان خمار خاکستری‌اش، از پشت دود سفید سیگار، دیدنی می‌شد، اما حیف بود . امیرعباس برای این چنین نابود شدن زیادی حیف بود.

-تاثیری تو غم و غصه‌ها داره؟

نیشخندش هم دل می‌سوزاند .با دست به خودش اشاره کرد.

@darkhast_romann

-من رو ببین .اگر فکر می‌کنی کشیدنش غمم رو کمتر کرده و سرحال‌تر به نظر می‌رسم، پس تاثیر داره.

امیرعباس جوری نگاهش کرد و چهره‌اش را از نظر گذراند که انگار داشت شدت شکستگی رفیقش را چک می‌کرد.

مهدیار چند ماهی از خودش بزرگتر بود ولی فقط چند ماه، نه آن قدر که موهای شقیقه‌هایش یک دست سفید شود و برای پنهان کردن آن از ته بتراشدشان یا کلاه بپوشد .

به قول ننه گلاب، مهدیار پیر زمانه شده بود .کم چیزی که نبود .پدرش، سید غلام علی جلوی چشمان او، که

@darkhast_romann

تنها دوازده سال داشت، از داربست افتاده و در جا تمام کرد.

بعد از آن مهدیار مرد خانه‌ی حاجیه خانم و مهدیه شد. حاج محمد هم گه گاه کمکشان می‌کرد اما مهدیار اجازه نمی‌داد زیاد از حد درگیر زندگی آن‌ها شود.

اینکه حاج بابا، همان سال‌های اول قبول کرد، مهدیار در دم و دستگاه او کار کند، یک امتیاز خوب برای هر دو نفرشان بود .می‌توانستند به هم نزدیک‌تر باشند بدون ترس از سخت‌گیری‌های تمام‌نشدنی حاج بابایش.

@darkhast_romann

حاج بابا هرچقدر پول پرست و ناخن خشک بود، محال بود اجازه دهد حق کارگرش پایمال شود .شاید این را می‌شد تنها صفت خوب او عنوان می‌کرد.

مهدیار تازه کمر راست کرده بود و داشت برای پایان نامه‌ی ارشدش آماده می‌شد که مهدیه زمزمه‌ی عاشق شدن و ازدواج سر داد.

مهدیار مشکلی با ازدواج خواهر بیست ساله‌اش نداشت البته تا وقتی از هویت جناب داماد آگاه نشده بود .

برخلاف تصورش، عشق خواهرش، نه همکلاسی دانشگاهش بود و نه یکی از پسران همسایه‌ها.

@darkhast_romanm

مهدیه، چند ماهی بود که در مطب متخصص اطفالی مشغول به کار شده بود .آن روزها مهدیار، آن قدر گرفتار بود که وقت تحقیق و کنجکاوی درباره‌ی محیط کار خواهرش را نداشته باشد.

این شد که وقتی به جای یک پسر جوان، مردی حدود سی و چند ساله، تک و تنها، دسته گل و شیرینی زنگ خانه‌شان را زد، بیشتر از آن که عصبی شود، تعجب کرد.

هرچند، بعد که اصل قضیه را فهمید هم عصبانیت چاره ساز نشد .مهدیه تصمیم خودش را گرفته بود.

@darkhast_romann

#پارت 40

مهدیار تا جایی که توانست مقابلش قد علم کرد اما روزی شکست که مهدیه توی صورتش فریاد زد و گفت می‌خواهد با عرفان ازدواج کند تا از بی‌پولی و بدبختی فرار کند.

می‌گفت حقش است یک زندگی بی‌دغدغه داشته باشد .حقش است خرج کند بدون اینکه مدام تن و بدنش از نداری بلرزد .

او می‌گفت و مهدیار آب می‌شد از خجالت حرف‌هایی که واقعیت داشت .از آن روز به بعد، رابطه‌اش با مهدیه، محدود شد به سلام و خداحافظی سرد و نگاهی

@darkhast_romann

پر حسرت به خواهری که قصد نابودی خودش را داشت .

امیرعباس سر بالا انداخت.

-نه، من سیگار بکش نیستم .اگه قرار بود با هر مشکلی خودم رو با دود آروم کنم، الان یه معتاد تمام عیار بودم!

مهدیار سیگار را بین دو انگشت شست و اشاره‌اش چرخاند و با یک حرکت کاملا حرفه‌ای، آن را جایی پایین کوه، پرت کرد .لحنش برخلاف جمله‌اش، گلایه نداشت.

-دستت درد نکنه داداش، دیگه ما معتاد شدیم!

@darkhast_romann

امیرعباس که هول و دستپاچه دهان باز کرد تا گفته‌اش را اصلاح کند و او را از سو تفاهم در بیاورد، مهدیار دست بالا آورد و با خنده گفت:

-می‌دونم داداش، شوخی کردم.

امیرعباس همیشه همین بود .اگر فکر می‌کرد کسی از او آزرده خاطر شده است، به هم می‌ریخت و بلافاصله عذرخواهی می‌کرد .

غرور، تنها چیزی بود که انگار از حوالی شخصیت مهربان او رد هم نشده بود .برعکس تا دلت بخواهد احساساتی و مهربان بود.

@darkhast_romanm

دو حس خوب و در عین حال وحشتناکی که باعث سو استفاده‌ی اطرافیانش می‌شد .یقین داشت اگر امیرعباس تا این قدر رئوف و دلسوز نبود، محال بود دوبار از جانب خانواده‌ی عمویش، آزار ببیند و آبرویش هدف قرار گرفته و او را نابود کند.

-نگفتی، دکتر سمیعی چی گفت؟

امیرعباس، آه عمیقی کشید و خیره شد به روبرویش . درست آن قسمتی که تمام مشهد دیده می‌شد .

سردی هوا باعث شده بود هوای آلوده روی شهر چتر بیندازد و راه تنفسش شهر را ببندد .از اینجا که نگاه می کردی، راحت می‌توانستی مرز بین هوای آلوده و تمیز

@darkhast_romann

را ببینی .چیزی شبیه مه سیاه، دور شهر را احاطه کرده بود.

-هیچی، گفت بهتره تا آبا از آسیاب نیفتاده، نرم دانشگاه .گفت با حرفایی که پشت سرم هست و مدارکی که به دستشون رسیده، راحت می‌تونن عذرم رو بخوان ولی به خاطر سابقه‌ی خوبم ترجیح میده کارم رو یه کم عقب بندازه تا اینکه به کل محروم بشم.

#پارت 41

@darkhast_romann

گفت و خودش را از پشت روی زمین انداخت .آدم این ناپرهیزی‌ها نبود .لباسش همیشه از تمیزی برق می‌زد.

محال بود بتوانی ذره‌ای چروک یا خاک روی لباس هایش پیدا کنی اما امروز نه تنها لباس‌هایش، بلکه تمام وجودش چروک و غبار گرفته بود .به خصوص قلبش که انگار لای انگشتان کشیده‌ی استاد سمیعی مچاله شده بود.

-بازم مردانگی کرده .راحت می‌تونست عذرت رو بخواد.

سر پایین و بالا کرد.

-آره می‌تونست.

@darkhast_romann

امیرعباس ناگهان نیم خیز شد و هراسان پرسید:

-پس زینب چی؟

مهدیار گیج نگاهش کرد.

-زینب چی؟

-از دانشگاه اخراج نشد؟!

مهدیار تنها توانست نیشخند بزند .امیرعباس عوض شدنی نبود .زحمت بیست و چند ساله‌اش داشت به خاطر هوس یک دختر بچه، دود می‌شد و به هوا می رفت، آن وقت او نگران دانشگاه تازه پا گرفته‌ی او بود.

-می‌دونی چقدر زحمت کشیده تا بتونه پزشکی قبول بشه؟

@darkhast_romanm

دیگر نتوانست آرام بماند .تشر زد.

-تو کم زحمت کشیدی تا بتونی دکترات رو بگیری؟

شانه‌های امیرعباس دوباره افتاد .چرا تا می‌آمد خودش را به غصه‌ی دیگری مشغول کند، مهدیار دست دلش را می‌گرفت و او را می‌نشاند پای گور آرزوهایش؟

-نگران نباش، حسین همه چی رو درست کرده.

مهدیار که قیافه‌ی آویزان او را دید، با دلسوزی این را گفت.

-تو از کجا می‌دونی؟

@darkhast_romann

-حسین گفت .در ضمن اونی که شلاق خورده زینب نیست، تویی .حسین از اعتبارش استفاده کرده و نذاشته واسه زینب پرونده سازی کنن.

نیشخندش تا عمق جان امیرعباس را می‌سوزاند.

-می‌بینی داداش، پسرعموی ما این قدر برش داره ولی فقط واسه نور چشمیاش .شلاق خوردن و اخراج تو اصلا براش مهم نبود.

شانه‌هایش سنگین‌تر شده بود .هیچ کس اگر خبر نداشت، حسین قطعا می‌دانست که او در اتفاقات افتاده، بی‌گناه‌ترین بود .هضم و درک این همه کینه از جانب او، سخت که نه، غیر ممکن به نظر می‌رسید.

@darkhast_romann

#پارت 42

طاقباز دراز کشیده بود و به سقف نگاه می‌کرد .فکرش هزار و یک جا سیر می‌کرد و تهش به هیچ جا نمی رسید .متوجه بود که زینب هم حالی مثل او دارد .

نیم ساعتی می‌شد که به بهانه‌ی خواب عصرگاهی، به اتاق رفته و دراز کشیده بود اما از صدای جیر جیر پایه های تخت، می‌شد فهمید که چقدر بی‌تاب و ناآرام است.

@darkhast_romann

دلش می‌خواست آن قدر با هم راحت و ندار بودند که الان او را بین بازوانش اسیر می‌کرد و با آرام کردن او، خودش هم به دور از فکرهای آزار دهنده، کمی آرام می‌گرفت اما حیف که بینشان، دنیا دنیا فاصله بود.

چشمانش تازه گرم شده بود که صدای زنگ یکسره‌ی آیفون، خوابش را پراند .ترسیده و هراسان سر جایش نشست .کمی طول کشید تا خودش را پیدا کند.

از جا که برخاست تا ببیند چه کسی پشت در است، زینب هم از اتاق بیرون آمد .موهای بلندش از دو طرف شالی که آزادانه روی سرش انداخته بود، خودنمایی می کرد .

@darkhast_romann

مانتواش هم به لطف دکمه‌های بازش، برآمدگی‌های بدنش را به خوبی در معرض دید می‌گذاشت .وقت هیزبازی نبود اما دلش می‌خواست زمان همان جا بایستد و او از دیدن زیبایی‌های تن و بدن زنی که محرم‌ترینش بود، لذت ببرد .

صدای زنگ قطع شد و پشت بند آن مشت‌هایی که به در کوبیده می‌شد، ساختمان را به لرزی می‌انداخت .

دیگر تعلل را جایز ندید .برخلاف همیشه با پای برهنه از خانه بیرون دوید .

@darkhast_romann

در را که باز کرد، دست مشت شده‌ی آذر روی هوا ماند .با دیدن او، چنان دل تنگ نگاهش کرد که لحظه ای شک کرد خود آذر باشد .

او را با دست به عقب هل داد و کامل وارد خانه شد . روی پنجه‌ی پا بلند شد و دستان سردش را دو طرف صورت او گذاشت .

سرش را به این طرف و آن طرف چرخاند و با اشک هایی که برای باریدن لحظه شماری می‌کردند، زمزمه کرد.

-خوبی عزیزم؟

@darkhast_romanm

چنان دل تنگ و بی‌قرار پرسید که خودش هم دلش می خواست پا به پای او اشک بریزد .

لبخند خجلی زد و با دست به داخل اشاره کرد.

#پارت 43

-سلام حاج خانم، ممنون شما خوبید؟

اشک آذر سرعت بیشتری گرفت .لبانش را به هم فشرد .اگر دهان باز می‌کرد، غرورش از لای چشمانش شره می‌کرد.

سر تکان داد و با تلخندی دستانش را پایین آورد.

@darkhast_romanan

از کنار او که گذشت، شانه‌هایش افتاده و کمرش خمیده بود .درست مثل همان زمانی که پزشکان آب پاکی را روی دستانشان ریختند و فهمید مادر شدن، موهبتی است که نصیب هرکسی نمی‌شود و او هم از همان زنانی است که لیاقت مادر شدن نخواهد داشت.

-سلام داداش.

صدایش هم حال دل او را خوب می‌کرد حتی اگر بی انرژی‌تر از همیشه باشد .با لبخند به او نزدیک شد و آغوش گشود.

@darkhast_romann

اصلا بغل کردن خواهر عزیز کرده‌اش، نعمت بود که محال بود کفرانش را بکند .او را تنگ در آغوش فشرد و روی سرش را بوسید.

-سلام عزیزم، خوبی خانم؟

فرزانه تنها سر تکان داد .دستانش از دور تن او شل شد .سابقه نداشت فرزانه تا این حد بی‌حال باشد .

عادت داشت او را با همان شیطنت‌های تمام نشدنی‌اش ببیند .دستانش کنار بدنش افتاد و فرزانه با بغضی مشهود از کنارش گذشت .تا آمد کمی زمان بخرد و به دلیل حال بد فرزانه و آذر بیندیشد، صدای داد و فریاد آمد و پشت بند آن جیغ‌های از ته دل زینب بلند شد.

@darkhast_romann

-تو چیکار کردی پتیاره؟ با چه رویی خراب شدی رو زندگی این بچه؟ کی بهت گفته فرزین بی‌کس و کاره که تو به خودت جرات دادی یه همچین گوهی بخوری؟

باورش نمی‌شد کسی که آن طور گلو جر می‌داد و داد و بیداد می‌کرد، آذر باشد .موهای بلند زینب را دور دستش پیچیده بود و او را به خودش نزدیک کرده بود.

زینب حالا دیگر نه جیغ می‌کشید و نه شکایتی می‌کرد، فقط مظلومانه اشک می‌ریخت و ملتمسانه نگاهش می کرد.

@darkhast_romanm

فاصله‌شان را با چند قدم بلند به هیچ رساند .دستش را روی دست آذر گذاشت و سعی کرد گره انگشتات او را باز کند.

-چیکار می‌کنی حاج خانم؟ به این بیچاره چیکار داری؟ موهاش رو کندی که...

آذر اما انگار دلش حسابی پر بود .بدون اینکه تغییری در وضعیتش ایجاد کند، به طرف امیر برگشت و جوری فریاد می‌زد و حرص می‌خورد که قطرات آب دهانش در هوا پخش می‌شد .

@darkhast_romann

این یعنی زیادی عصبانی بود، وگرنه این جور رفتار از زنی به مبادی آداب بودن آذر، عجیب که نه، بعید به نظر می‌رسید.

-دارم اون کاری رو می‌کنم که تو نکردی .تا کی قراره بشینی یه گوشه و این خانواده با آبروت بازی کنن؟ اون از خواهر بزرگه که آخرش معلوم نشد کدوم جهنمی هرز پریده بود و شکمش وراومد که تهش با آبروریزی خودش و حرومیش رو خلاص کرد، اینم از این هرزه‌ی بی بته که معلوم نیست چه نقشه‌ای واسه تو و زندگیت کشیده.

@darkhast_romann

#پارت 44

رگ گردنش ورم کرده بود .چرا فکر می‌کرد واقعیت زندگی‌اش، زیر لایه‌های دروغ پنهان خواهد ماند؟

ظاهرا تمام اطرافیانش، او را آنقدر خوب می‌شناختند که بدانند، اهل بازی با آبروی مردم نیست، چه برسد بازی با آبروی حاج محمد و اهل و عیالش.

-تمومش کن حاج خانم .چیکار به اون بنده خدا داری؟ هرچی بوده و شده گذشته .تنش رو تو گور نلرزون.

آذر، موهای زینب را با حرکت تندی رها کرد، جوری که دخترک چند قدم به عقب پرت شد .

@darkhast_romann

دستش را چند بار به پالتواش کشید، انگار که چیز نجسی را لمس کرده باشد.

-شش ساله داری طرفداریش رو می‌کنی .حالا من و بابات به درک، به خاطر خودتم که شده، قبول کن اون دختره وصله‌ی تن تو نبود .قبول کن تو انتخابت اشتباه کردی.

دو دستش را بالا گرفت .از این جنگ یک طرفه خسته بود .سال‌ها بود که او در یک نبرد ناجوانمردانه، هی محکوم می‌شد و هی تنهاتر از قبل و باز روز از نو و روزی از تو.

@darkhast_romann

آذر و حاج بابایش، قصد آرام گذاشتنش را نداشتند .

دست به کمر و سر به آسمان گرفت .چشم بست، به این امید که شاید کمی آرامش نصیبش شود .

با کشیده شدن پایین لباسش، چشمانش تا آخرین حد باز شد .به عقب چرخید و آذر را دید که به شدت با پیراهنش درگیر بود و داشت آن را بالا می‌داد .

تا به خودش بجنبد و جلویش را بگیرد، کار از کار گذشته بود .آذر خیره به جای زخم‌هایی که هنوز هم کامل بسته نشده بودند، اشک می‌ریخت و نوحه سرایی می‌کرد.

@darkhast_romanim

بدتر از او فرزانه‌ای بود که با چشمانی گشاد، رنگی پریده و لبانی لرزان گوشه‌ای ایستاده و انگار در این دنیا نبود.

لباسش را به سختی از لای انگشتان آذر که انگار اعصاب به هم ریخته‌اش زورش را زیاد کرده بود، بیرون کشید .ابرو در هم گره کرد و غرید:

-چیکار می‌کنی مامان آذر؟

آذر دو دستش را محکم بر سرش کوبید.

-خدا باعث و بانیش رو لعنت کنه .خدا مادرش رو به عزاش بشونه که اینجوری تن و بدنت رو به‌خاطر هرزگیاش نابود کرده.

@darkhast_romannn

می‌خواست حرفی بزند، دعوا کند، گله کند اما وقتی زانوان آذر تا شد و دست‌های فرزانه محسوس شروع به لرزیدن کرد، ترجیح داد فقط آرامشان کند .

می‌ترسید حال خواهرش باز بد شود و کار دستشان دهد .کنار آذر زانو زد و دست دور شانه‌هایش انداخت.

#پارت 45

-بسه دیگه مامان آذر، به خدا من خوبم .چرا اینجوری می‌کنی شما؟

@darkhast_romanm

آذر همان طور نشسته، خودش را تکان تکان می‌داد و مرثیه سرایی می‌کرد.

-دلم داره آتیش می‌گیره .مگه تو چند سالته که این همه بلا سرت بیاد؟ مگه چه هیزم تری به این چشم سفید و خانواده‌ش فروختی که دست از سر تو و آبروت بر نمی‌دارن؟ آبروریزی اون یکی خواهره کم بود که باز اینم شده بلای جونت؟

- حق ندارین به خواهرم توهین کنین!

آذر لحظه‌ای ساکت و بی‌حرکت ایستاد .انگار باورش نمی‌شد زینب اینطور گستاخانه با او صحبت کند .

@darkhast_romann

نگاه پر از نفرت زینب، از زیر موهای ریخته روی صورتش، تن و بدن امیرعباس را هم می‌لرزاند.

آذر که دوباره خیز برداشت تا به او حمله کند، امیرعباس بازوان او را محکم‌تر گرفت و سعی کرد مهارش کند.

-تو رو خدا حاج خانم، ولش کن .عصبانی شد .حقم داره، خواهرشه، نباید...

جمله‌اش کامل نشده بود که جیغ فرزانه و دمر روی زمین افتادنش، حواسش را به سمت او داد .

@darkhast_romann

خواهرش، باز دچار حمله‌ی صرع شده بود .سیاهی چشمانش رفته بود و از گوشه‌ی دهانش کف بیرون آمد.

با یک جهش خودش را به او رساند و کف دستش را بین دندان‌های او گذاشت.

درد داشت .دریده شدن پوست و گوشتش را حس می کرد اما به قطع شدن احتمالی زبان خواهرش می‌ارزید.

تن فرزانه، جوری تکان می‌خورد و بلند بلند می‌شد، انگار برق به او وصل کرده باشاند .

سرش را هم روی پاهایش گذاشته بود تا کمتر به خواهرکش آسیب برسد .مدت‌ها بود، یاد گرفته بود

@darkhast_romannn

باید برای این دختر زیادی ناز پرورده بیشتر از یک برادر باشد .

نزدیک‌تر از یک دوست .صمیمی‌تر از یک خواهر . رابطه‌شان آن قدر نزدیک بود که اگر یک روز حال هم را جویا نمی‌شدند، روزش تیره و تار می‌شد.

در این چند روز هم، با او در تماس بود اما نه به اندازه ی همیشه .حالا باید اجازه می‌داد حال فرزانه بهتر شود، بعد پیدا می‌کرد کسی را که موش دوانده و اخبار زندگی‌اش را برای خانواده‌اش مخابره کرده است .

هرچند این کار به یک نفر بیشتر از همه می‌آمد .آن هم دخترکی بود که همین دو سه روز پیش، امیدش با

@darkhast_romann

دیدن دختری که همراهش بود، از او ناامید شده بود و از قضا رابطه‌ی خوبی با فرزانه‌اش داشت.

#پارت 46

لحظات و دقایق وحشتناکی را پشت سر گذاشته بودند .

چند دقیقه‌ای می‌شد که تن فرزانه دیگر نمی‌لرزید .

به خواب عمیقی فرو رفته بود که نتیجه‌ی خستگی و ضعف بعد از حمله‌ی صرع بود .این حال را دفعه‌ی اول نبود که می‌دید اما دلیل نمی‌شد براش عادی شده باشد.

@darkhast_romannn

خم شد و بوسه‌ای روی پیشانی خیس او نشاند .موهای کوتاه جلوی سرش، به پیشانی‌اش چسبیده بود .هر بار که آن‌ها را می‌دید، به یاد خشمی که از تعصبی که داشت رگ گردنش را می‌درید، نشات گرفته بود، می افتاد .

فرزانه با وجود سخت گیری‌های حاج بابا و آذر، زیادی لوس و زیاده خواه بار آمده بود .عادت به نه شنیدن نداشت .هرچه می‌خواست بی چون و چرا، به دست می آورد .حتی وقتی موهای جلوی سرش را آنقدر کوتاه کرد که دیگر به هیچ طریقی، زیر روسری‌اش آرام نمی گرفتند هم، کسی با او مخالفتی نکرد .انگار همین که

@darkhast_romann

فرزانه آرام بود و از پدر و مادرش، توجه بیشتری طلب نمی‌کرد، برایشان کافی بود.

-داداش!

چشمان نیمه باز و تکان لبان خشکیده‌اش، لبخند به لبش آورد .فرزانه با نمام ناز پرورده بودنش، این حسن را داشت که اهل توجه خریدن نبود.

غرورش را در هر صورت حفظ می‌کرد، حتی جلوی یگانه برادرش.

لبخندی بر لب نشاند و کمی خم شد .دستش را روی سر فرزانه گذاشت و در حالی که مشغول نوازش او بود، یک جان از ته دل تقدیمش کرد.

@darkhast_romann

_خیلی اذیت شدی؟

گفت و از گوشه‌های خارجی چشمانش، دو قطره اشک چکید و بین موهایش گم شد .امیرعباس نچ کلافه‌ای کرد.

اشک خواهرش را با نوک انگشت گرفت .سعی کرد لبخندش را حفظ کند، هرچند زیاد راحت نبود .

-چرا اینجوری می‌کنی عزیزم؟ می‌بینی که خوب و سرحالم، این همه خودخوری چه معنی می‌ده؟

-دروغ نگو .من خودم می‌دونم که شلاق خیلی درد داره.

@darkhast_romann

گفت و باز اشک‌هایش شره کرد .اگر می‌خواست واقعیت را بگوید، باید سر روی شانه‌ی خواهرش می گذاشت و پا به پای او می‌گریست .

باید می‌گفت کجای کاری خواهرکم؟ درد شلاق با وجود تمام کشنده بودنش در برابر درد بی‌آبرویی حاصل از آن، هیچ است .

می‌گفت حاضر بودم چند بار درد شلاق را تحمل کنم اما پچ پچ‌های نه چندان آرام همسایه‌ها را پشت سرم نشنوم .می‌گفت مانده‌ام چطور با ننه گلاب چشم در چشم شوم و گله‌گی همسایه‌هایش را پیشش نبرم؟

@darkhast_romann

#پارت 47

چطور به او نگویم شاطر صالح، امروز صبح، با دیدنم ابرو در هم کشید و روترش کرد و بعد با سر به نانوایی تازه باز شده‌ی آن طرف خیابان اشاره کرد و گفت :

نونمون تمومه سید، بهتره برین از اون طرف نون بگیرین.

چطور می‌گفت همان اول فهمیده است که تمام شدن نان، بهانه‌ای بیش نیست .شاطر صالح نمی‌خواست مشتری‌های قدیمی‌اش را از دست بدهد .ترسیده بود بقیه هم مانند مستاجر خبرچین کربلایی رمضان، با

@darkhast_romann

دیدن او، دست پسرش را بگیرد و او را کشان کشان از آنجا ببرد !

آهی کشید و چشم بست .حس جذامی‌ها را حالا با تمام گوشت و خونش حس می‌کرد .محله‌ی قدیمی‌اش، آنقدر بزرگ نبود که اخبار از کسی پنهان بماند.

کافی بود در یکی از نشست‌های همیشگی زنانه، سر صحبت باز شود، بسته شدنش دیگر با خدا بود.

معلوم نبود خبر بی‌آبرویی‌اش، چطور در این محله درز کرده و چقدر یک کلاغ و چهل کلاغ شده، که تهش منجر به رو گرداندن همسایه‌ها از اویی شده بود که همه به پاکی و معرفتش قسم می‌خوردند.

@darkhast_romann

تمام حرف‌هایش پشت آه از ته دلش پنهان کرد و باز احمقانه خندید.

-کی خبر رو به شماها رسونده؟

فرزانه نگاه دلخوری به او انداخت .از اینکه سوالاتش بی‌جواب مانده بود، هیچ خوشش نیامد ولی خوب می دانست تا امیرعباس نخواهد محال است درز دهانش باز شود.

-هانیه زنگ زد .خاله آسیه هم با مامان صحبت کرد . مامان هم همون موقع که گوشی رو برداشت و به حاج بابا گفت .فکر کنم الان تو راه باشه.

@darkhast_romann

امیرعباس دستی به صورتش کشید و وای آرامی گفت .

هیچ دلش نمی‌خواست حاج بابا هم شاهد شکستنش باشد .تاب تحمل زخم زبان‌هایش را نداشت .

حالا می‌فهمید آدم‌ها هرچقدر هم تلاش کنند، اصل خودشان را گم نمی‌کنند .حاج بابا هم یکی از آدم‌های این منطقه بود .با همان دید و همان عقاید سنتی.

-یه چیز دیگه هم شده!

#پارت 48

@darkhast_romanm

سرش را روی شانه خم و نگاهش کرد .این همه مظلومیت به فرزانه نمی‌آمد .نگاه به سقف دوخته و مشغول بازی با انگشتانش بود.

-مامان زنگ زد به مامان زهرا!

این بار ضربه‌ی محکم‌تری به پیشانی‌اش کوبید و وای بلندتری گفت .خوب می‌دانست زبان آذر چقدر زهر دارد !کافی بود بخواهد یک نفر را بچزاند .آن وقت آن قدر با نیش زبانش آزارش می‌داد که مرگش را از خدا بخواهد.

-چی گفت؟

@darkhast_romanm

فرزانه شانه بالا انداخت .خنده‌اش گرفت .چقدر هم که او از همه چیز بی‌اطلاع بود!

-من که اونجا نبودم ولی معلومه که حرف خوبی نزده . الانم اگه آروم گرفته به خاطر ترسش از حال بد منه وگرنه یه بلایی سر زینب می‌آورد.

بعد انگار موضوع جذابی را به یاد آورده باشد، تند نیم خیز شد و با هیجان گفت:

-ولی چقدر خوشگل شده داداش .من خیلی وقته ندیدمش .فکر می‌کردم هنوز همون دختر بچه‌ی لوس و تپل و جوش جوشیه!

@darkhast_romann

چشمانش لحظه به لحظه گردتر می‌شد .خواهرکش آنقدر سن نداشت که بخواهد زینب را کوچک بخواند . خانه‌ی پرش پنج سال از او بزرگتر بود.

بینی کوچکش را بین دو انگشت شست و اشاره‌اش فشرد.

-تمومش کن وروجک .هرکی ندونه فکر می‌کنه تو سی سالته .

فرزانه همانطور که بینی‌اش را می‌مالید، با پشت چشم نازک کردن گفت:

-حالا هرچی !مهم اینه من ازش بزرگترم.

راحت‌تر خندید .ضربه‌ی آرامی به بازوی فرزانه زد.

@darkhast_romann

-خیلی خوب بابا .لب و لوچه‌ات رو جمع کن .حوصله ندارم جواب حاج بابا رو بدم.

-کی جرات داره به عزیز کرده‌ی ننه گلاب بگه بالای چشمش ابروئه؟ !

دیگر اگر خودش را می‌کشت هم نمی‌توانست نخندد . کجا بود ننه گلاب که ببیند دیگر کسی چشم دیدن عزیز کرده‌اش را هم ندارد، ابروی بالای چشم که پیش کششان!!

#پارت 49

@darkhast_romman

باید کاری می‌کرد .موقع رسیدن حاج بابا، زینب نباید اینجا می‌بود .چشم چرخاند و او را در هیچ کجای خانه ی کوچکش نیافت .هراسان از جا برخاست.

گوشی‌اش را از جیب شلوارش بیرون کشید و با بی حواسی شماره‌ی مهدیار را گرفت .کسی جواب نداد . دوباره و دوباره گرفت و بار هم بی‌نتیجه بود همانطور که به طرف در خروجی می‌رفت، فرزانه را مخاطب قرار داد.

-به مهدیار زنگ بزن، بگو رود خودش رو برسونه.

-من؟!

@darkhast_romanim

فرزانه آنقدر با بهت این سوال را پرسید و به خودش اشاره کرد که اگر از رابطه‌ی بین او و مهدیار مطمئن نبود، شک می‌کرد اصلا مهدیار نامی را بشناسد .سر پایین و بالا کرد و با ابروانی که کمی به آغوش هم رفته بودند، گفت:

-آره تو، فرزانه خانم عزیزم، خواهر خوشکل بنده، دختر حاج بابا و مامان آذر که چند وقته با بهترین دوست من قول و قرار ازدواج گذاشته و فکر می‌کنه من بی‌خبرم!

-داداش!

@darkhast_romanim

-فعلا وقتش نیست فرزانه، زنگ بزن به مهدیار بگو سریع خودش رو برسونه .زینب نباید موقع اومدن حاج بابا، اینجا باشه.

گفت و از ساختمان خارج شد .تنها جایی که به نظرش می‌رسید زینب می‌تواند آنجا باشد، طبقه‌ی بالا بود .

پله‌ها را به حالت دو طی کرد .پله‌های غیراستانداردی که ارتفاع هرکدام بیشتر از چهل سانت بود .هرچه پایین و بالا کرده بود، نتوانست تغییری در آن‌ها ایجاد کند .جور دیگری نمی‌شد دو طبقه را به هم وصل کرد .

@darkhast_romanim

در را که باز کرد، او را دید .اینجا از طبقه‌ی پایین هم کوچک‌تر بود، آن قدر کوچک که ترجیح داده بود همانطور یک دست، بدون هیچ دیواری نگهش دارد.

همه‌ی فضا شده بود دفتر کارش .یک سالن حدود هفتاد متری ال مانند با آشپزخانه‌ی کوچکی گوشه‌ی آن که یک طرفش به تراس جمع و جور آن می‌رسید .

سرویس بهداشتی هم نداشت .تا به حال نیازی به ساختن آن حس نکرده بود.

جلو رفت و روبروی زینب زانو زد .دخترک دستانش را دور پاهایش حلقه کرده و سرش را روی زانوانش گذاشت بود.

@darkhast_romann

پارکت‌های خانه سردتر از آن بود که امیدوار باشد این جور در خود جمع شدنش، به خاطر سرمای بیش از حد زمین نیست.

-چرا اومدی اینجا؟

#پارت 50

برای شروع، جمله‌ی افتصاحی بود اما جمله‌ی بهتری پیدا نکرد .دلش می‌خواست کمی احساس هم تنگ جمله‌اش بچسباند اما می‌ترسید زینب با یکی از آن حملات انتحاری‌اش، از خجالتش دربیاید.

@darkhast_romann

وقتی هیچ واکنشی از جانب او ندید، دست جلو برد و سر شانه‌اش را گرفت .زینب جوری از جا پرید و عقب رفت که دو دستش را بالا گرفت و گفت:

-ببخشید، ببخشید .منم، نگران نباش....

چشمانش ورم کرده و قرمز بود .موهایش به هم ریخته روی صورتش ریخته بودند .هنوز هم دل می‌زد.

-چرا اومدی اینجا زینب جان؟ اینجا بخاری نداره، پکیجش هم خاموشه، سرما می‌خوری‌ها.

باز هم جوابی نگرفت .زینب سرش را به دیوار تکیه زده و به دیوار روبرویش زل زده بود .امیرعباس که سکوت او را دید، از جا برخاست.

@darkhast_romann

-باشه، اگه اینجا راحتی، منم حرفی ندارم .الان پکیج رو روشن می‌کنم و برات پتو میارم .نگران هیچی نباش.

جوابش نیشخندی باصدا بود .اگر قرار بود نگران چیزی باشد، اینطور بی‌کله و بی‌محابا آبرویش را کف دستش نمی‌گذاشت تا هر تازه به دوران رسیده‌ای، ریشخندش کند و حتی بدتر از آن، به خودش اجازه‌ی کتک زدنش را بدهد.

امیرعباس که پکیج را روشن کرد و وارد راه پله شد، با خیال راحت‌تر سر به دیوار تکیه زد و چشم بست .اصلا دلش نمی‌خواست با آذر دوباره روبرو شود .از همان

@darkhast_romann

ششش سال پیش هم دل خوشی از او نداشت .مطمئن بود او هم همین حس را دارد .

طولی نکشید که امیرعباس پتو به بغل از راه رسید .با دیدن چشمان باز او، لبخندی زد و جلو آمد.

_بیا عزیزم، این رو بپیچ دورت تا گرمت...

جمله‌اش تمام نشده بود که صدای کوبیده شدن در ورودی، تمام ساختمان را لرزاند .نگاه ترسیده‌ی زینب را که شکار کرد، سعی کرد دلگرم کننده‌ترین لبخند ممکن را بزند.

خودش تای پتو را باز کرد و حین پیچیدن آن دور تن زینب که حالا به وضوح می‌لرزید، گفت:

@darkhast_romann

-همین جا بمون، هرچی که شد در رو باز نکن .من قفلش می‌کنم و کلید رو هم برمی‌دارم .نگران هیچی نباش .تا وقتی خودم یا مهدیار نیومدیم سراغت، از جات تکون نخور، باشه؟

همچنان با چشمان وحشت‌زده‌اش به در زل زده بود . انگار منتظر بود فرشته‌ی مرگش از راه برسد و او را با خود ببرد.

امیرعباس که دست زیر چانه‌اش زد و سرش را به طرف خودش برگرداند، هنوز همان قدر ترسیده بود . امیرعباس به خودش جرات داد و پیشانی‌اش را بوسید . اگر این کار را نمی‌کرد، دیوانه می‌شد.

@darkhast_romann

#پارت 51

دخترک با آن چشمان وق زده و گونه‌های گل انداخته، زیادی خوردنی شده بود .حالا لب‌هایش واقعی‌تر می خندید.

-نگران هیچی نباش عزیزم .من اینجام.

همان دم صدای پای یک نفر که گویی داشت پله‌ها را بالا می‌آمد، او را به خود آورد .بوسه‌ی دیگری به گونه ی دخترک زد و از جا برخاست.

@darkhast_romanm

داشت کلید را در قفل می‌چرخاند که حاج بابا در پیچ راه پله پیدا شد.

-کجاست این دختره‌ی بی‌آبرو؟

کلید را با آرامش از قفل درآورد و در جسیب شلوارش انداخت .به طرف حاج بابا برگشت و با یکی از آن خنده های زیبایش گفت:

-سلام حاج بابا، خوبید شما؟ منور کردین!

جای طعنه و کنایه نبود اما اگر همین را هم نمی‌گفت که دلش می‌ترکید .حاج‌بابا چند سال بود که پا در این خانه نمی‌گذاشت .درست از همان زمانی که زیر تابوت ننه

@dalkhast_romann

گلاب را گرفت و جنازه‌اش را تا خواجه ربیع همراهی کرد.

بعد از آن اگر کلاهش هم در این منطقه می‌افتاد، محال بود این طرف‌ها پیدایش شود.

-حالا وقت حال و احوال کردنه بچه؟ برو کنار تا ببینم کی جرات کرده با آبروی من بازی کنه؟!!

دستانش را در جیب شلوار ورزشی مشکی‌اش گذاشت . عادت نداشت حاج بابا را از بالا ببیند .همیشه همه چیز برعکس الان بود .

او پایین بود و حاج بابا بالا .حالا به او حق می‌داد .از این بالا، قد متوسط حاج بابا، زیادی کوتاه به نظر می‌رسید .

@darkhast_romann

به خصوص حالا که شکمش هم جلوتر از خودش ابراز وجود می‌کرد .

دلش نمی‌خواست اینقدر تیزبینانه حاج بابایش را زیر نظر بگیرد اما به نظرش از آخرین باری که او را دیده بود، چاق‌تر به نظر می‌رسید .یقه‌ی پیراهنش که به سختی بسته شده و گویی چیزی تا خفه شدنش نمانده بود که این را می‌گفت .مطمئن بود یک ماه قبل، یقه‌اش راحت‌تر بسته می‌شد و غبغبش به این آویزانی نبود .

پله‌ای پایین رفت و روبروی حاج بابا ایستاد .هنوز هم فاصله‌ی قدی‌شان زیاد بود .دست روی بازوی او گذاشت و با سر به راه پله اشاره کرد.

@darkhast_romann

-بعد از کی اومدین خونه‌ی من، قرار نیس که تو راه پله ازتون پذیرایی کنم .تشریف بیارین پایین یه چای و میوه در خدمتتون باشم.

حاج بابا دستی که تسبیح در آن بود را در هوا تکان داد و با غیظ شانه‌اش را از زیر دست او درآورد .ابروهایش گره کور خورده بودند.

-من رو مسخره می‌کنی بچه جان؟ بذار تکلیفم رو با این هرزه...

داشت دود از کله‌اش بلند می‌شد .این کلمه و این صفت، مناسب ناموس او نبود .حتی اگر خبطی بزرگ مرتکب شده بود .کلام حاج بابا را قطع کرد.

@darkhast_romann

-ببخشید حاج بابا ولی اونی که دارید راجع بهش صحبت می‌کنین زن منه، زن من، عروس شما .پس حواستون باشه که چجوری خطابش می‌کنین .

این رویش زیادی جدی و تو دل خالی کن بود .جوری که حتی حاج بابا با آن همه دبدبه و کبکبه‌ی ظاهری هم از او حساب می‌برد، شاید به این دلیل که همه را یاد ننه گلاب می‌انداخت .ننه گلابی که هرگز اجازه نمی‌داد در خانه‌اش حرمت مسلمانی زیر سوال برود.

سیب آدم حاج بابا، بالا و پایین شد .حرف برای گفتن داشت، اگر گوش شنوایی می‌یافت!

@darkhast_romanim

#پارت 52

نگاه دزدید، انگار که خطایی کرده باشد.

_من همچین عروسی ندارم!

_ولی من همچین زنی دارم، خیلی هم از بودنش تو خونه‌م خوشحالم، پس دیگه بحثی نمی مونه.

نگاه به خون نشسته‌ی حاج بابا که بالا آمد، امیرعباس همان‌طور محکم ایستاده بود .دانه ای از تسبیحش پایین افتاد .این کار را از روی عادت انجام می‌داد، وگرنه محال بود در این وضعیت هم لب به ذکر گفتن جنبنده باشد.

همان دستش را بالا آورد و جلوی امیرعباس تکان داد.

@darknast_romann

_تا کی قراره آبروی من رو بگیری تو دستت و هی بذل و بخشش کنی؟

_مگه من خواستم بیفتین دنبالم و سینه بدین جلو که پدرمین؟ من که دارم زندگیم رو می کنم، به شما هم کاری ندارم، پس...

_پس چی؟ فکر کردی مردم بیکار وایمیستن، نگات می‌کنن؟ نه جانم .منم ولت کنم همه خبر دارن پسرمی.

امیرعباس نفس عمیقی کشید و سر بالا گرفت .از کنار شقیقه هایش تا زیر گلویش، سرخ سرخ بود .رگ های برآمده‌ی گردنش هم حسابی توی ذوق می زد.

@darkhast_romann

همه‌ی اینها، با سیبک گلویی که هی بالا و پایین می شد، در تضاد بود .انگار که داشت بغض پشت بغض فرو می داد.

کلی حرف میان بغض هایش پنهان بود، اما جای گفتنش نبود، یعنی گوش شنوایی نداشت که حرف بزند .این مرد برای او به جز همان اسم داخل شناسنامه، هیچکس نبود و به اندازه‌ی همان هیچکس هم حق می‌داد که در زندگی‌اش دخالت کند.

_خواهش می کنم حاج بابا، تشریف بیارید بریم طبقه ی پایین، چای تازه دمه، فرزانه و حاج خانم هم هستن...

@darkhast_romannn

_بگو مامان آذر، این هزار بار!

#پارت 53

نیشخندی زد و سر پایین و بالا کرد .حاج بابا هنوز هم اصرار داشت این دو نفر را به هم وصله پینه کند .دو نفری که هر جور که به هم می چسباندیشان، از یک جایی درز کوک ها باز می شد و هر کدام به یک سمت می گریختند.

_چشم، اشتباه کردم .آبجی فرزانه و مامان آذر هم پایینن...

@darkhast_romannn

حاج بابا باز هم میان حرفش پرید .عجول بودن هم از آن شاخصه ها بود که انگار قرار نبود هیچ وقت عوض شود، حتی وقتی بیش از پنجاه سال هم از عمرش گذشته بود .

اصلاً حاج بابا انگار یک قالب خاص داشت که از بچگی اندازه‌ی آن درست شده بود و قصد تغییر نداشت .نه رشد می‌کرد، نه عقب می رفت و نه به کسی اجازه‌ی شکستن حصار اطرافش را می‌داد .یک آدم متحجر و به شدت مغرور که هیچ وقت نفهمید به چه چیزی تا این حد می نازد!

_داری از خونه‌ی خودم بیرونم می کنی؟

@darkhast_romann

اگر همین الان سند رو می‌کرد و می‌گفت ننه گلاب کل خانه را به نامش زده است، عیبی داشت؟

نفسش را با صدا فوت کرد و دستش را روی گلویش کشید .گویی با این کار راه نفسش باز می‌شد.

_چه حرفیه می زنین؟ من غلط بکنم شما رو بیرون کنم!

حرف دلش بود که بر زبانش جاری شد .آنقدر شب و روزش تنها در این خانه سر شده بود، که همین حضور چند دقیقه‌ای اعضای خانواده‌ی نه‌چندان مستحکمش را غنیمت بداند .از طرفی می ترسید حاج بابا، با آن کینه‌ی شتری کار دست زینب بدهد.

@darkhast_romann

باید تا حد ممکن آرامش می‌کرد، هرچند بعید می دانست حاج بابا به همین راحتی ها کوتاه بیاید.

لحنش آنقدر نرم بود که چهره‌ی پر اخم او را کمی آرام کند .دست روی بازوی حاج بابا گذاشت و با لبخند کمرنگی گفت:

_بفرمایید حاج بابا، بعد کی همدیگر رو دیدیم، این همه دلخوری درست نیست.

#پارت 54

@darkhast_romann

حاج بابا با تکانی بازویش را از دست او خارج کرد .

ابروهایش چنان در هم گره خورده بود که پیشانی اش را با اتو هم نمی‌توانستی صاف کنی!

_من واسه چای خوردن نیومدم اینجا بچه !اومدم تکلیف دختر ممد رو معلوم کنم !می خوام بدونم به چه جرئتی پا گذاشته رو آبروی پسر من!

نام حاج محمد را جوری بر زبان می آورد که انگار پسر بچه‌ای خطاکار را خطاب می‌کند .از لحن زننده‌اش هیچ خوشش نیامد .جمله‌ی آخرش را با صدای بلند و رو به در بسته‌ی طبقه‌ی دوم گفت.

@darkhast_romann

امیرعباس نوچ کلافه ای کرد و پیشانی اش را فشرد .

چشمانش داشت از حدقه در می‌آمد .درد سرش به شقیقه ها و حتی گلویش سرایت کرده بود .شاید هم حرف‌های نگفته‌اش، عقده شده و به جان گلویش افتاده بود.

نه اینکه به پدرش حق ندهد از اوضاع پیش آمده ناراحت و شاکی باشد، نه، به فرد روبرویش، که ادعای پدری داشت و هیچ وقت جز زور گفتن کاری برایش نکرده بود، این حق را نمی‌داد.

@darkhast_romanm

حاجی بابا در تمام طول زندگی اش بیشتر از آنکه پدر باشد، تماشاچی بود .تماشاچی شکست هایش، می دید و دم نمی زد.

عکس العملش تنها نیشخندی بود که تحویلش می‌داد که یعنی تحویل بگیر، تو بدون من هیچ نیستی و تماشاچی موفقیت‌هایش، در این مواقع موضع حاج بابا متفاوت بود .سینه سپر می کرد و شانه هایش را عقب می داد، یعنی تمام دنیا بدانند که تنها پسر حاج سید فرید فرخی چه فرد موفق و کار درستی از آب درآمده است، درست مانند پدرش!

@darkhast_romann

تا آمد افکار مشوشش را سامان بدهد و حرفی قانع کننده بزند، صدای زنگ آیفون بلند شد .یک نفر دست گذاشته بود روی زنگ و هی آن را می‌فشرد .آنقدر هم کم صبر بود که تند تند در راهم می‌کوبید.

خم شد و سرکی کشید .از راه پله چیزی مشخص نبود ولی از پنجره‌ی کوچک پاگرد، اتومبیل مشکی مهدیار معلوم بود.

نفس راحتی که کشید زیادی مشخص و رو بود .انگار نه تنها دلش، که پشتش هم به حضور او گرم شده بود.

خبر از علاقه‌ی شاید ظاهری حاج بابا و آذر به همین پسر شوخ و کم و بیش کچل داشت.

@darkhast_romann

_داداش، آقامهدیارن!

#پارت 55

صدای فرزانه، همزمان با صدای قدم های تند مهدیار به گوشش رسید .

_بیا بالا داداش، ما تو راه پله ایم.

_یاالله!

یکی دو پله‌ی دیگر هم پایین رفت .چشم روی نگاه مشتاق فرزانه و مهدیار به همدیگر بست .وقت مواخذه کردن نداشت .تکلیف مهدیار را خیلی وقت پیش

@darkhast_romannn

مشخص کرده بود، می ماند آبجی فرزانه‌اش، که اگر دلش تاب می آورد برای او هم کلی خط و نشان نکشیده در چنته داشت.

_سلام سید، سلام حاج آقا، مشتاق دیدار!

جوری گل از گلش شکفته و گونه هایش گل انداخته بود که واقعاً خیال می‌کردی مشتاق دیدار حاج بابا بوده است !موذی آب زیر کاه!

_سلام مهدیار جان، خوبی بابا؟

چقدر این بابا گفتن به دلش نمی چسبید .مصنوعی بود، مصنوعی و پلاستیکی .انگار که یک شاخه گل مصنوعی

@darkhast_romann

را بچسبانی به یک بوته‌ی طبیعی !نه عطر داشت و نه ظاهری دلربا!

لبخند مهدیار که کمرنگ شد و گوشه‌ی چشمانش کمی چین خورد، فهمید او هم همین حس را دارد.

خم شد و بوسه ای، از سر احترام به سرشانه‌ی حاج بابا زد.

_ممنون حاج آقا، مگه می‌شه شما رو دید و خوب نبود؟!

جا داشت حضور حاج بابا را نادیده بگیرد و بگوید« خدا از دهنت بشنوه «اما حیف که از جان خودش، زینب و مهدیار خسته نشده بود!

@darkhast_romann

عجیب نبود اگر این را می‌گفت و هر سه نفرشان از زیر تیغ حاج بابا می‌گذشتند .حاج بابا در جواب حرکت چاپلوسانه‌ی او، روی پنجه‌ی پا بلند شد و دستانش را دو طرف صورت او گذاشت .کمی سرش را پایین آورد و پیشانی اش را بوسید!

رو برگرداند تا عق نزند !این دیگر از آن کارها بود .از آن کارهای متملقانه‌ی زیادی تابلو.

حواسش به سرخی زیر گلوی مهدیار هم بود و نبض پیشانی‌اش، که پر قدرت و محکم می کوبید.

@darkhast_romanm

کاش نمی دانست علت این همه توجه حاج بابا به او چیست، تا لااقل حالش بیشتر از او و پول پرستی اش به هم نخورد!

#پارت 56

از اینکه بعد از مدت‌ها، پذیرایی کوچک خانه‌اش، رنگ مهمان به خود می‌دید، خوشحال بود، البته اگر می توانست چشم روی نگاه طلبکار و چهره‌ی آویزان آذر بگذرد .

@darkhast_romann

جوری برای مهدیار توی قیافه بود که انگار طلب ارث پدری‌اش را داشت .بی‌توجه به او نگاه پر حرفش، خم شد و فنجان چای جلویش گذاشت.

از آن دست مردهای شلخته و بی‌نظم که هرکدام از وسایل خانه‌شان، یک رنگ و یک شکل داشت، نبود . همه چیزش به اندازه و سرجای خودش بود .افراط و تفریط نمی‌کرد .

وسایل خانه‌اش به سلیقه‌ی فرزانه خریده شده بود . خواهرش، میل عجیبی به خرید وسایل خانه داشت و او هم از این علاقه‌اش، به نفع خودش استفاده می‌کرد تا کنار هم بودن‌هایشان را به این بهانه طولانی‌تر کند.

@darkhast_romann

-از شما دیگه توقع نداشتم آقا مهدیار.

آذر این را گفت و با ژستی خاله زنکانه، رو برگرداند .

چقدر این ژست‌ها به او نمی‌آمد .

همه‌ی عمرش او را زنی مقتدر و خودساخته دیده بود .

از آن زن‌ها که دلت می‌خواهد نگاهشان کنی و از

رویشان الگو برداری .

سینی را روی کانتر کوچک آشپزخانه گذاشت و روی

مبل کنار مهدیار نشست .دستش را که روی دست او

گذاشت، سر مهدیار بالا آمد و با چشمان مکدر و

معذبش، او را نگریست .لبخندی زد و چشم بست .حال

@darkhast_romann

او را خوب می‌فهمید .حضور در جمعی که همه‌ی نگاه‌ها به تو، طلبکارانه است، زیاد هم دلچسب نیست .

-مهدیار تقصیری نداره.

-اونی که شش سال پیش اون دختر بی‌آبرو رو برات لقمه گرفت کی....

-بسه دیگه حاج خانم .حرف گذشته، مال گذشته است . چرا همه‌ش دنبال بهونه‌این که پیش بکشیدش؟

لحنش ناخواسته تند و صدایش بلند شده بود .آذر حق نداشت وقت و بی‌وقت حضور زهرا در زندگی‌اش را چماق کرده و بر سرش بکوبد.

@darkhast_romann

-تمومش کن بچه، تا کی قراره از این خانواده دفاع کنی؟

-من دفاعی نکردم، فقط می‌گم درست نیست پشت سر کسی که دستش از دنیا کوتاست، حرف بزنیم.

#پارت 57

حاج بابا، دستی در هوا پراند.

-خیله خوب توام، نوبرش رو آورده .از بزرگه چه خیری دیدی که افتادی دنبال کوچیکه؟

@darkhast_romann

-بابات راست می‌گه پسرم .واسه چی گناه یکی دیگه رو گردن گرفتی؟

جمله‌ای که بر زبانش جاری شد، کاملا غیر ارادی بود.

-کی گفته جرم یکی دیگه است؟

چنان سکوتی برقرار شد که گویی دیگر هیچ کس نفس هم نمی‌کشید .چشم‌ها از حدقه بیرون زده بود .سنگینی نگاه همه یک طرف و نگاه پر حرف مهدیار یک طرف بود، به جای آن که خوشحال باشد، کلی گله داشت . دلیلی نمی‌دید بهترین دوستش، خودش را تا این حد پایین بیاورد، حتی برای دفاع از دختری که با وجود تمام اشتباهاتش، برادرانه دوستش داشت .

@darkhast_romann

-چیه؟ چرا اینجوری نگاه می‌کنین؟ یعنی این قدر براتون سخته، فکر کنید ممکنه من، به خاطر اشتباه خودم مجازات شده باشم، نه پاپوشی که برام ساخته شده؟

نیشخندی که می‌رفت به خاطر سکوت طولانی جمع، روی لبانش نقش ببندد، با صدای آذر خشک شد.

-محاله ممکنه، من حاضرم قسم بخورم که تو همچین کاری نکردی.

جای خوبی برای غلط نگارشی گرفتن نبود .آخر محال و ممکن را چه کسی کنار هم می‌گذارد؟

@darkhast_romanim

پاهایش را کمی از هم فاصله داد .آن قدر که دو دستش، بین آن‌ها راحت به هم بچسبند .کف دو دستش را به هم کوبید .با لبخند کمرنگی گفت:

-این همه اطمینان از کجا میاد حاج خانم؟ بشر جایز الخطاست .منم جز این بشرم!

آذر سرش را تند تند به دو طرف تکان داد.

-تا آخر دنیا هم که بگی، من می‌گم امکان نداره کار تو باشه .پسری که من تربیت کردم، همچین آدمی نیست!

خشکش زد .خیره به لبان زنی که ادعای تربیت کردن او را داشت .سرمای سختی در لحظه از تنش گذشت . سرمایی به شدت سرمای همان صبح زمستانی که همین

@darkhast_romann

زن با یک ساک کوچک و چند دست لباس، از خانه بیرونش کرد تا بتواند زودتر راهی شود و فرزندش را در جایی به جز خاک این وطن، به دنیا بیاورد.

#پارت 58

آن زمان هشت سال بیشتر نداشت .تنها جایی که می توانست برود، خانه‌ی ننه گلاب بود .ننه گلابی که با دیدن او و چهره‌ی سرخ از سرمایش، تنها لب گزیده بود تا اشک‌هایش رسوایش نکند .بعد از آن روز، هربار این زن و حاج بابا، برای دیدن و یا بردن او آمدند، ننه

@darkhast_romann

گلاب یک نه‌ی محکم آورد و گفت دیگر اجازه نمی دهد این طفل معصوم، طعم سختی و سرما بچشد .

چقدر بابت این‌کارش، از او ممنون بود.

-تا جایی که من می‌دونم، شما فقط مسئول تربیت یه نفر بودین، اونم آبجی فرزانه است.

شانه‌های آذر پایین افتاد .چشمانش، برق اشک داشت . نگاه پر گلایه‌اش را به حاج بابا دوخت اما حواس او به حرف نگاه همسرش نبود .جوری ابرو در هم کشیده و امیرعباس را می‌نگریست که گویی منتظر فرصتی بود تا یک کشیده‌ی آبدار نثارش کند.

-فرزین!

@darkhast_romann

صدا زدنش به همین اسم و با لحنی محکم، کافی بود تا اوج عصبانیت او را نشان دهد .اسمی که هیچ علاقه‌ای به آن نداشت .خونسردانه جواب داد:

-جانم حاج آقا!

وقتی قرار بود او فرزین باشد، دلیلی نداشت حاج بابا را با اسم دلخواهش صدا بزند .حاج بابا خم به ابرو نیاورد . دست تسبیح دارش را رو به او تکان داد.

-دوست نداری ما دخالت کنیم، باشه هرجور خودت بخوای ولی این قضیه باید هرچه زودتر جمع بشه .من حوصله‌ی یه آبروریزی جدید رو ندارم.

@darkhast_romann

به سر تکان دادنی، اکتفا کرد .این چیز جدیدی نبود .
حاج بابا عادت داشت یک گوشه بایستد و گاهی فقط زحمت اخطار دادن را به خود دهد .همین و بس.

از پدری کردن همین قدر شنیده بود .شاید چون خودش هیچ وقت پدری به خود ندیده بود، اما نباید منکر پدرانگی‌های ننه گلاب می‌شد .زنی که از بیست سالگی کمر همت به بزرگ کردن تنها فرزندش بسته بود، بی آنکه نیم نگاهی خرج خواستگاران ریز و درشتش بکند .

حاج بابا گاز بزرگی از شیرینی دانمارکی دستش زد .با دهان پر حرف زدن هم، یکی از آن کارهای چندش

@darkhast_romanim

آوری بود که او هیچ تمایلی به ترکش از خود نشان نمی‌داد، حتی با وجود غر زدن‌های آذر.

-شنیدم از دانشگاه هم بیرونت کردن؟!

سعی کرد به ریزه‌های شیرینی که از دهانش به اطراف پرت می‌شد، بی‌توجه باشد .نفس عمیقی کشید و سر تکان داد.

#پارت 59

-اشتباه به عرضتون رسوندن .قرار شد یه مدت بررسی پایان نامه عقب بیفته، فقط همین!

@darkhast_romann

نیشخند حاج بابا، قلبش را نشانه گرفت .چرا این مرد همیشه پرکار، امروز این قدر وقت خالی داشت که برای او صرف کند؟!

-چه فرقی می‌کنه؟ مهم اینه که همه‌ی برنامه‌هامون به هم می‌ریزه.

دست به سینه به پشتی مبل تکیه زد .یعنی زینب حالا در چه حالی بود؟

-برنامه‌هامون نه، برنامه‌های شما .من که تصمیمی جز کار کردن تو شرکت خودم نداشتم و ندارم.

@darkhast_romanim

-وا، این حرفا یعنی چی؟ آرش همه‌ی کارات رو راست و ریس کرده .قرار بود بعد گرفتن مدرکت واسه یه دوره‌ی دو ساله، بری پیشش .

گوشه‌ی چشمانش را با دو انگشت شست و اشاره فشرد .چقدر سرش درد می‌کرد و چقدر خسته بود از این بحث زیادی تکراری .

-من هیچ وقت با این موضوع موافقت نکردم مامان آذر، الان هم کاملا همه چی به هم ریخته .حداقل یک سال باید صبر کنم برای گرفتن مدرکم .بعدش هم خدا بزرگه.

@darkhast_romann

حاج بابا بالاخره از خوردن دومین شیرینی‌اش فارغ شد. با یک حرکت

از جا برخاست .همین یک ساعت هم، با کلی ارفاق به او اختصاص داده بود .

-پاشو خانم، پاشو برسونمتون خونه .فعلا این پسر داغه، نمی‌فهمه چه بلایی سر زندگیش آورده .این بحث باشه برای یه روز دیگه که هم امیرعباس گوش شنیدن داشته باشه و هم ما یه راه حل درست و حسابی به ذهنمون برسه.

نفسش راحت‌تر از چند ثانیه قبل بالا آمد .بی‌انصافی بود اما الان راحتی زینب برایش خیلی مهم‌تر از

@darkhast_romann

دلخوری اعضای خانواده‌اش بود .به این دلخوری‌های تمام نشدنی عادت داشت .یک عمر، یک روز در میان، مامان آذر از او دلخور شده بود و حاج بابا با طرفداری از همسرش، می‌خواست میانشان صلح برقرار کند .این بار هم یکی از آن هزار بار، به کجای دنیا برمی‌خورد؟!

#پارت 60

در را که پشت سرشان بست، انگار ته مانده‌ی انرژی اش هم ته کشید .دستش را روی در گذاشت و سرش را به آن تکیه زد .

@darkhast_romann

درست که جلوی خانواده‌اش، خودش را به در بی‌عاری زده بود اما حتی تصور اینکه آن‌ها متجاوز بودن او را باور کنند هم سخت و کشنده بود.

-خوبی امیرعباس؟

بغض سمجش را با چند بار فرو دادن بزاقش، قورت داد .مهدیار هم امروز به اندازه‌ی کافی حرف شنیده بود .

دستش را پایین‌تر کشید و بدون اینکه آن را از روی در بردارد به طرف او چرخید .سرمای در، حالش را کمی بهتر می‌کرد .کمرش را روی دستش گذاشت و سر تکان داد .

@darkhast_romanm

دست در جیبش کرد و سرمای کلید را هم حس کرد .

آن را بیرون کشید و به طرف مهدیار گرفت.

-برو بیارش پایین، یخ زده حتما تا حالا.

مهدیار دست به کمر زد و نفس عمیقی کشید .سیب آدمش، لرزان بالا و پایین شد.

-گند زده به زندگی همه‌مون اما دلم نمیاد آرزو کنم کاش یخ زده بود و ننگش بیشتر از این دامن ما رو نمی گرفت.

ابروهای امیرعباس به هم نزدیک شد .دست مهدیار را گرفت و کلید را کف آن گذاشت.

@darkhast_romaan

-می‌دونم خسته‌ای، عصبانی‌ای ولی اینجوری نگو دیگه .

اون بچه هم یه اشتباهی کرده، الان هم خیلی پشیمونه.

نیشخند مهدیار، سر دردش را بیشتر می‌کرد.

-می‌دونی دردم چیه؟!

امیرعباس تنها نگاهش کرد .منتظر بود بداند دردی که از آن حرف می‌زند، چیست.

-من تو چشمای این بچه، هیچ جور پشیمونی‌ای ندیدم . از عاقبتش می‌ترسم امیرعباس .از عاقبت همه‌مون می ترسم...

@dakhast_romann

#پارت 61

گفت و به طرف پله‌ها چرخید .حرفش را زده و آشوب به جان او انداخته بود .سر بالا گرفت و نفسش را به بیرون فوت کرد .حالا که رفتارها و نگاه‌های زینب را با خودش مرور می‌کرد، خودش هم هیچ ردی از پشیمانی در رفتارهای او ندیده بود .

بیشتر شبیه آدم‌های طلبکار بود تا کسی که از اشتباهش پشیمان باشد .سر به دو طرف تکان داد تا نفرت نگاهش را به یاد نیاورد .نفرتی که تا عمق جانش نفوذ کرده و تمام وجودش را می‌لرزوند .

-من می‌خوام از اینجا برم!

@darkhast_romann

-برو پایین زینب، من الان اعصاب درست و حسابی ندارم .میزنه به سرم و تلافی تمام حرفای نامربوطی که شنیدم رو سرت در میارم‌ها.

-دستم رو ول کن .فکر کردی فقط خودت عصبانی می شی؟ منم عصبانی‌ام .چند ساعته تو سرما نشستم .مغزم داره یخ می‌زنه .صدای داد و بیداد خانواده‌ی آقا سیدتون هم هنوز تو گوشمه .من که خودم دارم می‌گم ولم کنید، بذارید برم پیش دوستام .شماها تریپ غیرت برداشتین واسم و نمی‌ذارین برم پی بدبختی خودم.

پوف کلافه‌ای کشید و یکی دو پله بالا رفت .حالا هردو نفرشان در تیر رس نگاهش بودند .

@darkhast_romann

مهدیار عصبی از پرخاشگری لحن طلبکار

زینب، او را کمی به جلو هل داد .حرکت تندش، زینب را هم غافل گیر کرد .چند پله را بدون تعادل، پایین آمد و در نهایت بزرگ بودن پاگرد باعث توقفش شد.

صدای مهدیار گفتن امیرعباس در فریاد مهدیار گم شد.

-دهن گشادت رو ببند زینب .سعی کن فراموش نکنی اونی که گند زده به زندگی همه‌مون، توی احمقی . یادت بمونه اگه امیرعباس نمی‌اومد سراغت، حالا باید در به در دنبال اون کثافتی که بهت تجاوز کرده، می گشتی.

@darkhast_romann

#پارت 62

بعد دست به کمر زد و با لحن مرموزی ادامه داد:

-اصلا ببینم، تو واقعا راست گفتی که اونی که بهت تجاوز کرده رو نشناختی یا خودت هم...

این بار مهدیار را بلندتر صدا زد و باعث سکوت او شد . دلش نمی‌خواست ادامه‌ی جمله‌ی او را بشنود.

می‌ترسید حرف‌های او، تایید زینب را به دنبال داشته باشد، آن وقت شک داشت بتواند دوباره سر پا بایستد .

@darkhast_romanm

به اندازه‌ی کافی کمرش زیر بار این همه حرف درشت، خم شده بود.

-بیاین پایین هردوتون، الان وقت خوبی واسه این حرفا نیست .همه‌مون کلافه و عصبی هستیم.

گفت و زودتر از آن دو که هنوز روبروی هم ایستاده و با چشمانشان، برای هم خط و نشان می‌کشیدند، پله‌ها را پایین رفت.

باید فکری هم برای ساکت کردن قار و قور شکمش می‌کرد .آن قدر حرص و جوش به خوردش داده بودند که معده‌اش حسابی واکنش نشان داده بود.

@darkhast_romann

ناهار را در سکوت خوردند .چه قدر این آتش بس راضی بود کشش کشمکش بیش از آن را نداشت.

دلش یک خواب طولانی می‌خواست .خوابی به اندازه‌ی یک سال و شاید گذر از سختی‌های تصمیمی که هنوز برای گرفتنش، پشیمان نشده بود.

از نظرش، زینب و خانواده‌اش ارزش این کار را داشتند .حاج محمد کم به گردن او و ننه گلابش، حق نداشت.

-من امروز از اینجا میرم.

@darkhast_romann

دستش چسبیده به بشقاب بی‌حرکت ماند .قابلیت تابوشکنی را داشت .یک سیلی آبدار، می‌توانست این دختر چموش اعصاب خرد کن را سر جایش بنشاند.

#پارت 63

گویی مهدیار هم حالی بهتر از او نداشت .کف دستش را چنان روی میز کوبید که از صدایش، زینب تکان سختی خورد و لیوان روبرویش، روی میز واژگون شد . صدایش هم دیوارها را می‌لرزاند .

@darkhast_romann

-تو گوه می‌خوری اندازه‌ی کل هیکلت !خوشت میاد هی اعصاب ما رو خرد کنی؟

فکر کردی خیلی از قیافه‌ی نچسبت خوشمون اومده که تحملت می‌کنیم؟

نه جانم، ما هم مثل خر تو گل گوهی که تو خوردی، موندیم وگرنه بدمون نمیاد دستت رو بذاریم تو دست اون داداش الدنگت تا خودش ادبت کنه.

لرزش بدن زینب و اشکی که سخت در برابر فرو ریختنش مقاومت می‌کرد هم دلش را نرم نکرد.

@darkhast_romann

این بار حس می‌کرد شنیدن این حرف‌ها برای زینب لازم است .می‌ترسید کم بیاورد .از جنس سنگ که نبود.

شش سال قبل، خواهر همین دختری که حالا طلبکار و پررو روبرویش قد علم کرده و گلو جر می‌داد، پا روی خط قرمزهایش گذاشته و آبرویش را برده بود و حالا خود او هم داشت راه خواهرش را می‌رفت.

با این تفاوت که او همان لحظه‌ی اول کمر همت به بی آبرو کردن امیرعباس بسته بود .

زینب که با چشمان خیس آشپزخانه را تکر کرد، نیروی مهدیار هم انگار تحلیل رفت .روی صندلی

@darkhast_romann

سقوط کرد و سرش را بین دستانش گرفت .چقدر دیدن یک مرد کم آورده و عاصی، سخت و دردناک می نمود.

#پارت 64

مهدیار، نگاه آخر را به در بسته‌ی اتاقی که زینب کنج آن، زانوی غم بغل گرفته بود، انداخت .آه عمیقی که کشید و سری که به تاسف به دو طرف تکان داد، نشان از غمی داشت که حسابی روی سینه‌اش سنگینی می کرد .

@darkhast_romannn

مانده بود بین عقل و احساسش .عقلش می‌گفت حق دختری که چموش بازی دربیاورد و با آبروی خانواده اش بازی کند، همین رفتار سرد و بی‌روح است اما امان از احساسش...

داشت زیر عذاب وجدانی که پررنگ‌تر از همیشه خودنمایی می‌کرد، له می‌شد .کاش یک نفر می‌آمد، دست دور شانه‌اش می‌گذاشت و می‌گفت تو برو، دیگه خیالت نباشه، من هستم، تا آخرش .ولی...

نبود .هیچ کس نبود که دلش به بودنش قرص باشد . هیچ کس به جز همین مردی که معرفت و مردانگی اش، شرمنده‌اش می‌کرد .

@darkhast_romann

مردی که بیشتر از شش سال، حرف شنیده و دم نزده بود .انزوا و در خود رفتنش را در این شش سال به چشم دیده بود .

آن پسر فعال که یک لحظه هم آرام و قرار نداشت و برای هر دقیقه‌اش برنامه ریزی می‌کرد، حالا تنها جاهایی که می‌رفت، شرکت، دانشگاه و خانه بود.

حتی خیلی وقت بود به خانه‌ی حاج بابایش هم رفت و آمدی نداشت، گویی او هم داشت خسته می‌شد از طعنه و کنایه‌هایی که تمامی نداشت.

در ساختمان را باز کرد و لحظه‌ای ایستاد .قبل از خروج، به عقب چرخید و بوسه‌ای روی شانه‌ی امیرعباس

@darkhast_romann

نشاند .می‌خواست حرفی بزند .سر بالا گرفت اما حرفش نمی‌آمد .اگر لب باز می‌کرد، بغضش می‌ترکید.

#پارت 65

تنها توانست ضربه‌ای به بازوی اویی که مات حرکات او خشکش زده بود، بزند و زمزمه کند:

-خیلی مردی!

و بعد بچرخد و از ساختمان خارج شود.

کمی طول کشید تا امیرعباس از آن حالت گیج خارج شده و لبخند بزند.

@darkhast_romannn

پشت سر مهدیار خارج شد و او را خیره به بدنه‌ی اتومبیلش دید .جلوتر رفت تا دلیل آن همه دقت او را بفهمد .هوا سرد بود .سرد و برفی .

آن قدر که در همین فاصله، روی اتومبیل مهدیار، یک لایه‌ی نازک برف بنشیند .مهدیار یک دستش را در جیب شلوارش گذاشته بود و دست دیگرش روی چانه اش بود.

-چی ش...

سوالش کامل نشد .جواب را گرفته بود یک نفر از برف نشسته روی اتومبیل مهدیار، به عنوان کاغذ استفاده کرده و حرف دلش را نوشته بود:

@darkhast_romann

》 لعنت بر زناکار بی‌آبرو 《

مختصر و مفید، آن قدر مفید که در همان نگاه اول، تنش به رعشه افتاد و عرق سردی تمام وجودش را گرفت .سر بالا گرفت و آه کشید.

بخار سفید غلیظی به آسمان بلند شد .چقدر فاصله بود بین این جمله و آن جمله‌ی دو کلمه‌ای مهدیار .حالش چقدر متفاوت بود با شنیدن هرکدام‌شان.

-برو تو داداش، سرده، سرما می‌خوری.

سر پایین انداخت و از کنار بدن مهدیار، همان نقطه از اتومبیل را نگریست .حالا دیگر خبری از آن نوشته‌های ویرانگر نبود .مهدیار با دست، آن را پاک کرده بود اما

@darkhast_romann

با طرحی که پشت پلک‌هایش حک شده بود، چه می کرد؟

#پارت 66

با انگشت شست و اشاره‌اش، گوشه‌ی چشمانش را فشرد تا به سر گیجه‌ای که ناگهانی به جانش افتاد، غلبه کند .راست است که تاریخ تکرار می‌شد اما برای او کمی زود داشت تکرار می‌شد .هنوز کمرش از داغ ننگ شش سال پیش، صاف نشده بود .دستش روی پیشانی اش نشست و چند قدم عقب رفت .کمرش که سردی

@darkhast_romannn

در را لمس کرد، واقعیت تلخ‌تر از قبل خودش را نشان داد .دست مهدیار دور بازویش حلقه شد.

-بریم امیرعباس، اینجا واستادی که چی بشه؟

-باید از اینجا برم!

چشمانش درد و غم را فریاد می‌زد .کسی نبود که نداند او چه تعلق خاطری به همین خانه‌ی قدیمی و کوچک دارد .حضور ننه گلابش را در جای جای این خانه حس می‌کرد .مهدیار چشم بست و دستی به صورتش کشید . تا آخر دنیا شرمنده‌ی این پسر می‌ماند .کاش ننه گلاب کنار آن همه معرفتی که به جانش ریخته بود، هنر نه

@darkhast_romann

گفتن هم یادش می‌داد آن وقت امروز این قدر مستاصل نمی‌ماند.

-بریم تو امیرعباس، یخ زدی پسر.

همان موقع در خانه‌ی خاله آسیه باز شد و مادر و دختر، با چادرهایی که زیر گلویشان انگار کوک خورده بود، پا روی لایه‌ی نازک برف پیاده رو گذاشتند .

مکث کوتاهشان با دیدن آن‌ها، جانش را لرزاند .اگر خاله آسیه هم از او رو برمی‌گرداند، برای رفتن از این خانه، لحظه‌ای درنگ نمی‌کرد .

-سلام خاله.

@darkhast_romann

#پارت 67

هر دو نفرشان با هم سلام کردند و خطاکارانه نگاه دزدیدند .این زن از آن آدم‌هایی بود که خواه ناخواه مجبور می‌شدی دوستش داشته باشی .خنده رو و مهربان بود .صبور و آرام.

از زمانی که به خاطر داشتند، او بود و همین دختر اخمویی که سعی داشت نگاهش با نگاه امیرعباس تلاقی نکند.

@darkhast_romann

شنیده بودند که شوهرش، سال‌ها قبل، زمانی که او هانیه را باردار بوده، آن‌ها را رها کرده و پی دل و هوا و هوسش رفته است .

شاید خاصیت این خانه‌ها بود که زنانش مردانگی را از همان بدو تولد یاد می گرفتند، آن هم زیر سایه‌ی مردانی که هوا و هوس مردانگی‌شان را به یغما برده بود.

-سلام عزیزم .سلام آقا سید .خوبید مادر؟

لحن مهربان و خندانش، نگاه‌های گریزانشان را آرام و قرار شد .مهدیار زودتر خودش را جمع و جور کرد.

-ممنون خاله .شما خوبید؟

@darkhast_romanhn

-شکر خدا، نفسی میاد و میره.

بعد رو کرد به امیرعباس و با لحنی نگران گفت:

-تو این هوای سرد که بخار از دهنت بیرون نیومده، یخ می‌زنه چرا با یه لا پیرهن دم در ایستادی آخه؟ برو تو مادر، برو قبل اینکه بچایی.

امیرعباس لبخند زد و سر تکان داد .خاله آسیه خوب می‌دانست سرماخوردگی‌های او چقدر سنگین و زجرآور بود .

خاله آسیه که خداحافظی کرد و شانه به شانه‌ی هانیه، از جلویشان گذشت، حال دلش هزار برابر بهتر بود .اینکه

@darkhast_romann

هانیه لام تا کام با هیچ کدامشان حرف نزد هم نمی توانست حال خوشش را زایل کند .

گویی تازه تازه داشت اعصابش خودی نشان می‌داد . سرما تا مغز استخوانش هم نفوذ کرده بود .مهدیار او را به عقب هل داد و با خداحافظی سرسری سوار اتومبیلش شد .

با حرکت کردن اتومبیلش، امیرعباس در را بست و به طرف خانه دوید .باید زودتر خودش را به بخاری می رساند .چند لایه پتو دور خودش می‌پیچید و تخت می خوابید .

@darkhast_romann

شاید چشم که باز می‌کرد، دنیا زیباتر از آن لحظه می شد.

#پارت 68

چشم به هم فشرد و چند نفس عمیق کشید .حجم ریه اش کم شده بود .گنجایش کافی برای اکسیژن لازم بدنش را نداشت.

-بریم مهدیار.

-چی می‌گی؟ کجا بریم؟ حالت خوبه تو؟ اون دختر که اونجوری تو بغل اون نره غول لم داده، زن توئه.

@darkhast_romannn

دستش را به یقه‌ی پیراهنش رساند و آن را کمی کشید. داشت خفه می‌شد .یک‌نفر جفت دستانش را دور گلویش حلقه کرده و هی می‌فشرد.

-بریم فقط...

صدایش هم به سختی در می‌آمد .دلش مرگ می خواست .یک مرگ آنی و بدون‌درد .آنقدر در طول حیاتش درد به خوردش داده بودند که فکر می‌کرد لااقل مرگی بی‌درد حقش باشد.

-خوبی امیرعباس؟

سر چرخاند و نیشخند زد .حالش به یک بد مزخرف شبیه‌تر بود تا خوب .نیاز به حرف زدن نبود .

@darkhast_romann

مهدیار که هراسان خم شد و دستمالی از جعبه‌ی جلوس اتومبیل بیرون کشید، تازه نگاهش به سرخی پشت دستش افتاد.

-خدا لعنت کنه باعث و بانی این حالت رو!

جان» خدانکنه «گفتن هم نداشت .سر چرخاند و دوباره به زینب و پسری که تنگ او نشسته بود، نگریست .

تنها دل‌خوشی‌اش این بود که آن دو نفر تنها نبودند . یک جمع حدود ده نفره که یکی در میان دختر و پسر تنگ هم نشسته و دل می‌دادند و قلوه می‌گرفتند.

@darkhast_romann

ساده لوحانه بود اما به خودش دلداری می‌داد که دختری که نامش صفحه‌ی دوم شناسنامه‌اش را سیاه کرده بود، به او خیانت نمی‌کند.

-بریم بیمارستان!

#پارت 69

قبل از اینکه مهدیار اتومبیل را روشن کند، دست بالا برد و با همان صدای خفه گفت:

-فقط من رو از اینجا ببر .بیمارستان نمی‌خوام.

-داری می‌میری بشر !بفهم این رو.

@darkhast_romanm

تلخندی زد و سر تکان داد .یعنی مهدیار نمی‌دانست او چقدر مشتاق مرگ است؟

-من رو ببر خونه‌ی الهیه.

-اونجا واسه چی؟

-می‌خوام بگم تمیزش کنن.

مهدیار کامل به طرفش چرخید .قیافه‌اش شبیه علامت سوال شده بود.

_واسه کی؟

دوباره سر چرخاند و به او نگریست .التهاب چهره‌اش کمتر شده بود .انگار داشت با بلای نازله‌ی جدید هم کنار می‌آمد .پوستش روزبه‌روز کلفت‌تر می‌شد.

@darkhast_romann

_واسه خودم!

مهدیار نیشخندی زد.

_شوخیت گرفته، دیگه؟!

_قیافه‌ی من به کسی می‌مونه که بخواد شوخی کنه، اونم تو این موقعیت قشنگ؟!

گفت و به رستوران روبرویشان اشاره کرد.

_اون خونه دیگه جای موندن نیست .باید قبل این‌که زینب، قدم بعدی رو برای حراج کردن آبروی من برداره، از اونجا برم.

بازهم به چهره‌ی شرمنده‌ی مهدیار نگاه کرد .یک بار دیگر کمرش خم که نه، خورد شده بود.

@daknast_romanm

_این بار دیگه همسایه ها خودشون دست به کار می شن و می‌ندازنم بیرون .حداقل تو این خونه کسی زیاد نمی شناسدم!

_چرا تمومش نمی کنی؟ طلاقش بده و دوتاتون رو راحت کن!

چشم در چهره‌ی آویزان مهدیار چرخاند .رفیقش یک چیزهایی را یا نمی دانست و یا از یاد برده بودشان!

_توانایی پرداخت مهریه‌ش رو ندارم!

مهدیار دستی به لبانش کشید .شنیدن این حرف از امیرعباس، عجیب بود .آنقدر با او ندار بود که از تمام داشته‌های او باخبر باشد.

@darkhast_romanm

#پارت 70

خوب می‌دانست با تمام ساده زیستنش، دستش خالی نیست .پرداخت مهریه‌ی زینب، نمی‌توانست برایش سخت باشد.

لب زیر دندان برد و با آزاد کردنش با کمی تردید پرسید:

_مگه مهریه‌ش چقدره؟

نگاه امیرعباس، کمی عاقل‌اندرسفیه می‌زد.

_خودت چی فکر می کنی؟

@darkhast_romanm

_خانواده‌ی عموی من اهل مادیات نیستن!

_من حرف از مادیات زدم؟!

_پس...

جمله اش را قطع کرد .چشمانش به آنی گرد شد و ابروهایش بالا پرید .محال بود منظور امیر عباس همانی باشد که در فکرش می‌گذشت.

امیرعباس سوالش را از چشمانش خواند .سر تکان داد و گفت:

_مهریه‌ی زنایی که بهشون تجاوز شده، معمولا چیه؟

مهدیار با کمی تعلل نگاه از او گرفت .داشت می‌مرد از خجالت زندگی و آبروی بر باد رفته‌ی رفیقش!

@darkhast_romann

_مهدیار، فقط بریم.

گفت و سر به پشتی صندلی تکیه زد .حالش واقعاً بد بود، یک بد مطلق بدون بند و تبصره.

مهدیار بی حرف اضافه استارت زد و اتومبیل را به حرکت درآورد .حالا او هم حس خفگی داشت.

دختر عمو هایش حسابی روی سفیدش کرده بودند .آن زهرا که به سرش قسم می‌خورد و فکر می‌کرد پاک ترین دختر دنیا و مناسب امیرعباس است و این هم از زینب با دسته گل هایی که پشت هم به آب می داد، بدون اینکه فرصت نفس کشیدن به امیرعباس بدهد.

@darkhast_romann

آن از مهمانی مختلط رفتن و گرفتار شدنش و تهمت زدن به امیر عباس، به عنوان فرد متجاوز و این هم از رفتار زشت و زننده‌ای که مدتی بود از او سراغ داشت.

دوست نداشت حال امیرعباس از این هم بدتر شود، وگرنه می گفت آن لندهوری که شانه‌اش تکیه گاه شانه ی زینب بود و از بین لبان کثیفش، حرف‌های عاشقانه بیرون می‌ریخت، همان کامرانی است که سالها قبل آوازه عشقش به زهرا در کل فامیل پیچیده بود، اما حاج عمویش می‌گفت حاضر نیست حتی جنازه‌ی دخترش را روی شانه‌ی پسر باجناقش بگذارد و این شد آغاز بدبختی‌های امیر عباس!

@darkhast_romanm

#پارت 71

سعی داشت ذوقش را پنهان کند، اما شدنی نبود .آنچه می‌دید ورای تصورش بود .

بارها شنیده بود که دارایی امیرعباس خیلی بیشتر از آن است که نشان می‌دهد اما باورش سخت بود .هیچ رفتار خاصی از او ندیده بود که نشان از مرفه بی‌درد بودنش، بدهد.

امیرعباس پسری ساده و مهربان بود که فکر می‌کردی خیلی هنر داشته باشد بتواند هزینه‌ی زندگی روزمره اش را تامین کند.

@darkhast_romann

-برو تو زینب جان .

گرمای دست امیرعباس، عضلات بدنش را منقبض کرد. هوا سرد بود ولی نه آنقدر که لرز به جانش بیفتد.

سر تکان داد و قدم پیش گذاشت .بهترین راه برای فرار از لمس دستان مردانه‌ی او بود .

روبروی ساختمان لحظه‌ای ایستاد .نا فرزین با حروف انگلیسی، درشت و طلایی چشم را می‌زد .ابروهایش کمی به هم نزدیک شد .

شک نداشت که این اسم را یکی دوباری شنیده است اما به این هم شک نداشته که صاحب آن را نمی شناخت .

@darkhast_romann

شانه بالا انداخت و راه افتاد .برایش مهم نبود که نام چه کسی است .مهم رفاهی بود که انتظارش را می‌کشید.

زندگی در یکی از واحدهای لوکس این برج زیادی مجلل، می‌توانست نهایت خواسته‌ی او باشد .نهایت خواسته‌ی دختری که تا به امروز مهم‌ترین داشته و افتخارش، اتاق دوازده متری‌ای بود که بعد از خودکشی زهرا، به او رسیده بود.

نفس عمیقی کشید، به این امید که غم سنگینی که از یادآوری زهرا و چگونگی فوتش به جانش ریخت را پس بزند .خواهرکش زیادی حیف بود برای خوراک خاک شدن.

@darkhast_romann

#پارت 72

در ورودی برج که به صورت اتومات به رویش گشوده شد، دهانش از حیرت باز ماند .لابی برج بیشتر از هر چیز به یک هتل مجلل می‌ماند تا محلی برای سکونت دائمی .

یک جور زیادی باکلاس بود .آنقدر که معذب می‌شدی با هر سر و شکلی واردش شوی .امیرعباس اما زیادی راحت بود .

@darkhast_romanm

جلوتر از او دکمه‌ی آسانسور را زد و کنار ایستاد .

اتاقک آسانسور هم زیادی های کلاس می‌زد .

نگاهش در آینه به امیرعباس و سر به زیر افتاده‌اش، افتاد .در لحظه مشغول مقایسه‌ی سر و وضع خودش با تیپ مردانه‌ی همیشگی او شد.

در مقایسه با او، بیشتر به دختر بچه‌های دبیرستانی می مانست تا زنی متاهل .صاف ایستاد و آب دهانش را قورت داد.

امیرعباس با فاصله از بدنه‌ی آسانسور، شق‌ورق ایستاده و نگاهش به نقطه‌ای خیره مانده بود.

@darkhast_romann

تا به حال با این دقت نگاهش نکرده بود .امیرعباس زیادی مردانه لباس می‌پوشید .کت و شلوار سورمه‌ای تیره‌اش با پیراهن سفید، زیادی به تنش خوش نشسته بود.

از برند و جنس سر در نمی‌آورد اما مطمئن بود لباس های امیرعباس در حین سادگی، گران قیمت هستند.

اعتماد به نفسش در لحظه به زیر صفر رسید .

عادت نداشت موقع خرید به قیمت و جنس دقت کند . از هرچه خوشش می‌آمد، می‌خرید .

تیپش بیشتر به دانشجویان هنر می‌ماند تا دانشجوی رشته‌ی پزشکی .رنگ‌ها و طرح‌ها را آزاد و رها انتخاب

@darkhast_romanhn

می‌کرد .مهدیار قبل‌ترها که هنوز برادرانه دوستش داشت، او را مداد رنگی خطاب می‌کرد .

روحیه‌ی شادش با رنگ‌های تیره، نمی‌ساخت.

#پارت 73

در آسانسور که باز شد، امیرعباس از آن خارج شد و به سراغ تنها دری که در آن طبقه دیده می‌شد، رفت .

لحظه‌ای سر جایش ایستاد و نگاهش کرد .دلش گرفت .این امیرعباس با امیرعباسی که این مدت شناخته بود، زمین تا آسمان متفاوت بود.

@darkhast_romann

تحمل این همه بی‌محلی از جانب او، کمی برایش سنگین می‌آمد .عادت کرده بود همیشه کسی ناز می کند او باشد و امیرعباس، نازش را کیلو کیلو به جان بخرد، بی اینکه هیچ توقعی از او داشته باشد.

-بفرما تو.

لبخند مهربان امیرعباس، کمی حالش را بهتر می‌کرد . سر تکان داد و از کنار او گذشت .همان لبخند کوچک، انرژی سرک کشیدن به جای‌جای خانه‌ی بزرگی که پا در آن گذاشته بودند را به او می‌داد.

دهانش از حیرت باز مانده بود .باورش نمی‌شد همیچین خانه‌های در این شهر وجود داشته باشند.

@darkhast_romanim

لحظه‌ای از سرش گذشت اگر ساکنین این قصرها زندگی می‌کنند، پس آنی که ما به آن مشغولیم، نامش چیست؟!

پذیرایی خانه آنقدر بزرگ بود که راحت می‌شد داخلش گل کوچیک بازی کرد.

آشپزخانه‌اش دلباز و بزرگ بود با یکی از آن جزیره های رویایی که حتی شیر آب هم برایش تعبیه شده بود .

کابینت‌ها چوب سفید بودند .یخچال ساید بای ساید، ماشین لباسشویی، ماشین ظرفشویی، گاز، مایکروفر، همه به رنگ سفید و طلایی و از یک برند بودند.

@darkhast_romanm

دیگر نمی‌شد جلوی ذوقش را بگیرد .کاش از خدا چیز دیگری می‌خواست.

#پارت 74

این‌خانه، در همین بدو ورود، از آنی که همیشه آرزویش را داشت، هزار برابر بهتر بود.

-وای امیرعباس، اینجا عالیه!

برای اولین بار نام او را بدون هیچ پیشوند و پسوندی بر زبان آورد .امیرعباس با لبخند کمرنگی نگاهش می‌کرد .

@darkhast_romannn

زینب قدمی به سمت راهرو اتاق‌ها برداشت، اما میانه‌ی راه منصرف شد و به عقب چرخید .

اینکه چطور فاصله‌شان را به هیچ رساند و از گردن امیرعباس آویزان شد، را خودش هم نمی‌توانست توضیح دهد.

دستان آویزان مانده‌ی امیرعباس هم، نشان می‌داد او انتظار این حرکت را نداشته است.

لب‌های زینب که روی گونه‌ی او نشست، تنش به لرز عجیبی مهمان شد .انگار یک سقوط بزرگ، درون بدنش اتفاق افتاد.

@darkhast_romann

به یاد نداشت هیچ دختری به جز فرزانه تا به حال، تا این حد به او نزدیک شده باشد.

زهرا سرسنگین و سخت با او برخورد می‌کرد .در رفتارش بی‌حرمتی و نامهربانی نبود، حتی می‌توانست قسم بخورد، عشق را در نگاهش می‌خواند ولی وقت می خواست تا صمیمی‌تر شود.

دستانش که می‌رفت دور تن زینب حلقه شوند با به یاد آوردن بی‌وفایی زهرا و آنچه چند روز پیش دیده بود، مشت شد و پایین افتاد.

@darkhast_romann

این بار به هیچ وجه اجازه نمی‌داد بازیچه‌ی دست دیگران شود .باید محکم می‌ایستاد تا بتپاند هرچه زودتر تکلیف این زندگی پادر هوا را معلوم نماید.

#پارت 75

کمی به هر دو نفرشان فرصت داد .فرصتی به خودش که باور کند بالاخره یک نفر پیدا شده که دوستش داشته باشد، حتی اگر باوری احمقانه به نظر می رسید و فرصتی به زینب که حس می کند این کارش اصلاً از روی ریا و تزویر نبود.

@darkhast_romanim

حال خوبش زیاد دوامی نداشت .این بار نمی‌توانست راحت سر خودش را شیره بمالد .تصاویر وحشتناکی هی پشت پلک هایش صف می کشید و هی حالش را از خودش و مردانگی‌ای که ادعایش را داشت، به هم می زد.

بازوان او را در دست گرفت و او را از خودش فاصله داد .از همین تماس کوچک هم کلی حس بد می‌گرفت . دلش می‌خواست خودش را به سرویس بهداشتی برساند و دستانش را نه یک بار، که چندین بار با آب و صابون بشویید.

@darkhast_romanm

قدمی عقب رفت و فاصله‌اش با او را بیشتر کرد .

دستانش را داخل جیب های شلوارش سراند و باز عقب رفت.

_بهتره اتاق‌ها رو هم یه نگاه بندازی، اگه چیزی کم و کسر باشه بریم با هم بخریم.

زینب، دستان روی هوا مانده اش را پایین انداخت . بغض داشت خفه‌اش می‌کرد.

باورش نمی‌شد امیرعباس تا این حد ظالمانه با او رفتار کرده باشد .می‌ترسید دهان باز کند و بغضش بشکند، وگرنه جوری او را می شست و گوشه‌ای پهنش می‌کرد که تا یک ماه در حسرت خشک شدن بماند.

@darkhast_romannn

نیشخندی زد و رو برگرداند .خاک برسر بی جنبه اش که به همین راحتی احساساتی می شد و می خواست از اوی بی لیاقت تشکر کند!

حال بدش با سرک کشیدن به اولین اتاق پر کشید . همه چیز خوب که نه، عالی بود.



#پارت 76

آن‌قدر از این اتاق به آن اتاق رفت که به کل دلخوری اش دود شد و به هوا رفت .تعداد اتاق ها هم زیادی

@darkhast_romanim

زیاد بود .پنج اتاق بزرگ، برای دو نفر زیاد به نظر می رسید.

هرچه می گذشت به صحت حرف‌های کامران بیشتر پی می برد .امیرعباس گنجی بود که دیر کشفش کرده بودند!حالا در همکاری با کامران و اجرای نقشه های بی نقص او، مصمم تر بود .حیف این همه ثروت بود که زیر دست شخصی مانند امیر عباس بماند!

او به درد همان خانه‌ی زهوار در رفته و کوچه‌های قدیمی می‌خورد که بنشیند پای سجاده اش و هی دانه های تسبیح را بالا و پایین کند، او را چه به این همه تجملات!

@darkhast_romann

گشت و گذارش که تمام شد، دوباره به پذیرایی برگشت .خبری از امیرعباس نبود .صدایی هم به گوش نمی رسید که حضور او را در جایی از این خانه تایید کند.

وسط پذیرایی ایستاد و چرخی دور خودش زد . سرگیجه گرفته بود اما در همین حال هم چیزی از زیبایی خانه کم نمی‌شد.

امیر عباس پشت کانتر، دست به سینه روی صندلی نشسته بود و خیره خیره نگاهش می‌کرد .دیر بود برای ابرو در هم کشیدن.

@darkhast_romanm

کمی خجالت کشید .لبخند کمرنگی زد و به طرف آشپزخانه رفت.

_همه جا رو دیدی؟

چرا حس می کرد لحن امیر عباس نازکشانه است!

سرش را روی شانه خم کرد.

_آره، چند بار!

همان لبخند معروف و زیبا روی لبان امیرعباس رویید . اصلاً انگار از بدو تولد به لبان او، خندیدن آموخته بودند .

_خوب بود؟ کم و کسری نداشت؟

@darknast_romann

#پارت 77

زینب نتوانست ذوقش را پنهان کند .دلیلی هم برای پنهان کردنش نمی‌دید.

با خودش که تعارف نداشت، حسش به این خانه خوش آمدن نبود، به نظرش این خانه و وسایلش از آن آرزوهایی بود که برآورده شدن‌شان را محال می‌دید.

دو دستش را به هم کوبید.

_خوب چیه، عالی بود .باورم نمی‌شه همچین خونه هایی هم تو این شهر وجود داشته باشه!

@darkhast_romann

صدای آب جوش که داشت خودش را به در و دیوار کتری می‌کوبید، امیر عباس را به طرف گاز کشاند . زینب صندلی را عقب کشید و روی آن نشست.

امیرعباس چای دم کردنش هم از روی اصول و قانون بود .مثل یک کافی من کار کشته کار می‌کرد.

چای خشک را داخل قوری ریخت و یک بار با آب جوش آن را شست .چند گل محمدی خشک شده و چند پر هل هم روی چای ها انداخت و قوری را دوباره زیر شیر کتری گرفت.

زینب دست زیر چانه زده بود و نگاهش می‌کرد . یادش نمی‌آمد تا به حال حسین را در آشپزخانه دیده

@darkhast_romann

باشد، مگر اینکه بخواهد ناخنکی به غذا بزند و صدای مادرش را در بیاورد.

برادر تن‌پرورش معتقد بود آشپزخانه و کارهایش را از ازل به نام جنس مونث سند زده اند و مردی که پایش را در آن بگذارد، در حقیقت مردانگی اش را زیر سوال خواهد برد.

آهی کشید .دلش برای برادر خیکی و پر ادعایش هم تنگ شده بود، مادر مهربانش که جای خود داشت .

شاید اگر از امیرعباس می‌خواست وساطتش را بکند، مادرش اجازه‌ی ملاقات را صادر می کرد و کمی از حجم دلتنگی اش کاسته می‌شد.

@darkhast_romman

#پارت 78

لیوان چای خوش رنگ و بویی که روبرویش گذاشته شد، از حسرت هایش فاصله گرفت .لیوان را بین دو دستش گرفت و عمیق بو بکشید.

بوی هل و گلاب که زیر بینی‌اش پیچید، چشمانش بسته شد.

_باید با هم حرف بزنیم!

چشم باز کرد و با لبخند گفت:

_همین الان هم داریم حرف می‌زنیم دیگه.

@darkhast_romanm

امیر عباس لب پایینش را زیر دندان گرفت .بعد از رها کردن آن گفت:

_منظورم حرف‌های جدیه !راجع به خودمون.

بوهای خوبی به مشامش نمی رسید .امیر عباس چند روزی بود از این رو به آن رو شده بود .صاف نشیت . دیگر خنده اش هم نمی‌آمد.

_چیزی شده؟

امیرعباس دو انگشت شست و اشاره اش را لبه‌ی لیوان کشید .لبخندش این بار بیشتر به نیشخند می‌ماند.

_چیزی که شده بود، الان می‌خوایم جلوی اتفاقای بدتر رو بگیریم!

@dalkhast_romann

_چه اتفاقایی؟

امیرعباس دست به سینه زد و صاف نشست.

_من این مدت خیلی فکر کردم .به نظرم ادامه‌ی این وضعیت برای هیچ‌کدوم‌مون جالب نیست!

_می‌خوای طلاقم بدی؟

صدایش می‌لرزید .برای یک لحظه احساس بی‌پناهی وحشتناکی خرش را چسبید .اگر امیرعباس هم رهایش می کرد، دیگر خودش می ماند و خودش.

کامران گفته بود اگر نتواند نقشه هایشان را عملی کند، کاری برای او از دستش ساخته نیست .وضع مالی‌اش

@dakhtar_romann

آنقدر خوب نبود که از عهده‌ی اداره‌ی زندگی دو نفرشان بربیاید.

پدرش مدتی قبل از فوتش ورشکست شده بود و برای او کلی بدهی ارث گذاشته بود، البته خودش که این را می گفت!

#پارت 79

_حسین من رو می‌کشه!

این جمله کاملاً غیر ارادی از بین لبانش خارج شد . دروغ نبود، حسین قابلیت کشتن او را داشت .کافی بود

@darkhast_romann

یکی از آن سیلی های آبدارش را حواله‌ی صورت او کند، خودبه‌خود جان به جان آفرین تسلیم می کرد.

دستان گرز مانند حسین کجا و صورت ظریف زینب کجا؟ !امیرعباس حس کرد خیلی تند رفته است .زینب آن قدرها سن نداشت که از عهده‌ی تحلیل مسائل بربیاید .اصلاً نمی دانست طلاق دادنش به قیمت قطع یک دست و پای او تمام خواهد شد!

_مگه طلاق دادنت به این راحتیه؟ خبر داری آقا داداشت چه مهریه‌ی سنگینی برات طلب کرده؟

@darkhast_romann

زینب گیج و منگ نگاهش می کرد .اصلاً در این دنیا نبود که بتواند حرف های او را درک کند .امیرعباس ادامه داد:

_می خوام مهریه‌ت رو با یه چیزی دیگه عوض کنم .از این خونه خوشت اومد؟

زینب آن‌قدر شوکه شده بود که دیگر این خانه هم برایش آن‌قدرها جذاب به نظر نمی رسید .آرام سر پایین و بالا کرد.

_من اگه بخوام طلاقت بدم همین جوری ولت نمی‌کنم که .اگه قبول کنی این خونه رو در ازای مهریه‌ت به نامت بزنم، می‌تونیم فردا بریم دفترخونه و من اینجا رو

@darkhast_romann

برات سند بزنم و تو هم تایید کنی که مهریه‌ت رو گرفتی .اینجا اینقدر ارزش داره که راحت بتونی با اجاره‌ش زندگی کنی یا اصلا اگه دلت خواست یه خونه ی کوچیک‌تر برای خودت بخری و بقیه‌ش هم بشه سرمایه‌ی زندگیت.

#پارت 80

_بعد طلاقم می‌دی؟!

امیرعباس تنها نگاهش کرد .او و حال بدش را نمی فهمید .به اینکه دل به او و زندگی نه چندان زیبای‌شان

@darkhast_romanm

نبسته بود، ایمان داشت، ولی این حالش را هم درک نمی‌کرد.

_مامانم دق می‌کنه!

_فکر نمی کنی باید خیلی قبل تر از این، فکر حال مامانت رو می‌کردی؟

چانه‌ی زینب که به قفسه سینه‌اش چسبید، امیرعباس به جلو خم شد تا حرف‌هایش تاثیر بیشتری داشته باشد.

_گوش کن زینب، من خیلی فکر کردم .به نظرم این بهترین کاره .این جوری تو هم یه سرمایه واسه زندگی

@darkhast_romann

داری .می‌تونی مامانت رو هم بیاری پیش خودت .اصلاً من خودم میام و باهاشون حرف می‌زنم.

در مورد حسین هم این‌قدر می‌شناسمش که مطمئنم اگه بفهمه در ازای طلاقت به چی رسیدی، خوشحال هم می‌شه.

سر پایین انداخت و با لحنی آرام و غصه دار ادامه داد:

_من دیگه نمی‌تونم این‌جوری ادامه بدم، هدفم ثواب کردن بود ولی هی دارم کباب می‌شم .این خونه قیمت بالایی داره ولی ارزشش از آبروم بیشتر نیست .ترجیح می دم این خونه رو از دست بدم تا باز یه آبروریزی جدید بشه و دیگه نتونم سرم رو بالا بگیرم!

@darkhast_romann

زینب از جا برخاست .اینجا دیگر جای ماندن نبود .

شنیدنی ها را شنیده بود .امیرعباس می‌ترسید، ترس آبرویش را داشت و چه بد که ترسش را تایید می‌کرد.

او آدم یک‌جا نشستن و اسیر خانه و زندگی امیرعباس شدن، نبود .سرش سودای بزرگتری داشت .کامران نامی بر روح و روانش حکم فرمانی می‌کرد که محال بود به این راحتی‌ها جایش را به مردی مانند امیرعباس بدهد!

#پارت 81

@darkhast_romann

ساعت از یک نیمه شب گذشته بود اما هنوز خبری از زینب نبود .برای هزارمین بار شماره‌ای را که به نام او در گوشی ذخیره بود، گرفت.

باز هم صدای اپراتور بلند شد .مدام از خاموش بودن تلفن مشترک مورد نظر او می گفت و امیرعباس حاضر نبود قبول کند تنها راه ارتباطی اش با زینب هم مسدود است.

خسته از راه رفتن های زیاد خودش را روی مبل انداخت و سرش را چند بار به دیوار پشت سرش کوبید .مغزش کار نمی‌کرد .می‌ترسید که سمانه خانم زنگ بزند و او را هم زابراه کند.

@darkhast_romann

اصلاً قرار بود به زن بیچاره چه بگوید؟ می‌گفت امانتی اش را یک ماه نشده گم کرده و روی نگاه کردن به چشمان او را ندارد؟

یا مثلاً می‌گفت به دخترت گفتم مهریه‌ات را به فلان قیمت ببخش و طلاق بگیر؟

اصلا شدنی بود؟

رویش را داشت؟

پوفی کشید و به جلو خم شد .سرش درد می کرد و شقیقه هایش تیر می کشید .از عصر چند بار دستش روی شماره‌ی مهدیار رفت ولی می‌ترسید زنگ بزند و باز آتش خشم او زبانه بکشد .

@darkhast_romanim

این روزها درگیری او هم زیاد شده بود .پروژه جدیدی که دردست داشتند، زیادی سنگین بود و به خاطر اتفاقات این چند وقته، بیشتر بار آن روی دوش مهدیار افتاده بود.

گوشی را چند بار به پیشانی اش کوبید .هیچ فکری به ذهنش نمی رسید .محکم‌ترین احتمالی که می داد این بود که زینب از حرف او دلخور شده باشد و این دیرآمدن، یک قهر بچه گانه و از سر لجبازی باشد، ولی باز هم نمی توانست خودش را به در بی خیالی بزند .هر چه بود این دختر دستش امانت بود.

@darkhast_romann

#پارت 82

گوشی که داخل دستش لرزید و بلافاصله صدای آن بلند شد، از جا پرید .انتظار یک تماس تلفنی، آن هم این موقع شب را نداشت .سابقه نداشت کسی در این ساعت یاد او کند، یعنی کسی را نداشت که این وقت با او تماس بگیرد.

شماره ناشناس بود .تماس را برقرار کرد و گوشی را کنار گوشش گذاشت.

_بله بفرمایید!

_سلام جناب، از بیمارستان امام رضا مزاحم‌تون می‌شم. شما خانمی به اسم زینب مهدویان می شناسید؟!

@darkhast_romann

سرپا ایستاد و با صدای آرامی گفت:

_بله، همسرم هستند.

اولین بار بود که این قدر صریح اعتراف می کرد زینب همسرش است و اولین بار بود داشت جان می داد از نگرانی اتفاقی که ممکن بود برای همسرش افتاده باشد!

_پس لطفاً سریعتر بیاید بیمارستان...

مضطرب تر از آن بود که منتظر پایان جمله و توضیحات او بماند .کاپشنش را از روی مبل چنگ زد و در حال پوشیدن آن حرف او را قطع کرد.

_چی شده؟ براش اتفاقی افتاده؟

@talkhast_romann

_ خانم‌تون تصادف کردن!

با شنیدن نام بیمارستان، انتظار این جمله را داشت ولی بازهم جا خورد .دستش روی در ماند .جان کند تا بپرسد:

_حالش خوبه؟

_نگران نباشید، تصادف سنگینی نبوده ولی یه جراحی اورژانسی دارن که باید همین امشب انجام بشه!

انگار برایش جوک گفته بودند !بیشتر خنده‌دار به نظر می‌رسید .زینب تصادف کرده بود و نیاز به جراحی اورژانسی داشت، آن وقت این زن این‌قدر راحت و بی خیال از کم خطر بودن تصادف می گفت!

@dakhast_romanm

#پارت 83

بی آنکه ادامه‌ی توضیحات او را بشنود، تماس را قطع کرد و گوشی را در جیبش گذاشت .خوب بود که اتومبیلش را جلوی خانه پارک کرده بود.

دیگر اهمیتی نداشت که از اینجا تا بیمارستان قرار بود چند بار جریمه شود .محدودیت های کرونایی را باید می‌شکست .حواسش آنقدر سر جای خودش نبود که به گزینه‌ی استفاده از اسنپ فکر کند .الان فقط باید خودش را به بیمارستان می رساند.

@darkhast_romanm

خلوتی خیابان‌ها به نفعش تمام شد .کمتر از ده دقیقه بعد، جلوی بخش اورژانس بیمارستان امام رضا رسیده بود .اتومبیلش را بی حواس پارک کرد و به طرف ساختمان اورژانس دوید .مشخصات زینب را با نفسی بریده، به پرستاری که در ایستگاه پرستاری بخش اورژانس نشسته بود، داد .زینب هنوز در همان بخش بود.

پرده‌ی آبی رنگ جلوی تختش را که کنار زد او را دید که با پیشانی بانداژ شده و پایی که با آتل بسته شده بود، روی تخت دراز کشیده و انگار به خواب عمیقی فرو رفته بود.

@darkhast_romann

_سلام جناب، اومدین بالاخره؟!

صدای زنانه‌ای حواسش را به خود جلب کرد .پرستار جوانی، پرونده در دست این سوال را از او می‌پرسید.

_سلام خانم، بله در خدمتتون هستم.

پرستار، پرونده‌ی دستش را به طرف او گرفت.

_بهتره زودتر رضایت نامه رو امضا کنین، آقای دکتر خیلی وقته دستور آماده کردن مریضتون برای عمل رو صادر کردن .فقط منتظر شما بودیم!

@darkhast_romann

#پارت 84

امیرعباس نگاهی به زینب انداخت .در خواب هم اخم کمرنگی داشت .گویی درد داشت آزارش می داد.

_تازه به من خبر دادن .مشکلش چیه؟

_پاش شکسته، باید استخونش رو یه‌کم جابه‌جا کنن و گچ بگیرن.

_می‌شه دکترش رو ببینم؟

پرستار پرونده را با حرص بست .خستگی از سر و رویش می باری.د معلوم نبود از سر شیفت تا آن ساعت به چند نفر در مورد وضعیت بیماران شان توضیح داده بود.

_همراه من بیاین لطفاً!

@dakhast_romann

انتظار نداشت این را بشنود .فکر می‌کرد که قرار است یک جنگ اعصاب درست‌وحسابی داشته باشند.

صحبتش با پزشک زینب طولانی نشد .عمل سنگی قرار نبود انجام شود، ولی برای زینب لازم بود.

رضایت نامه را امضا کرد و به اتاقک زینب برگشت .

زینب این بار بیدار بود و از درد به خود می پیچید .امیر عباس را که دید گریه اش شدت گرفتن.

سید فاصله شان را با دو قدم بلند به هیچ رساند .کمی خم شد و با لبخند مهربانی گفت:

_چی شده عزیزم؟ درد داری؟

_آره ...دارم می...میرم!

@darkhast_romann

صدایش می لرزید و کلمات را بریده بریده ادا می‌کرد.

لب‌های امیرعباس که روی پیشانی اش نشست، گریه که هیچ، نفسش هم برای لحظه‌ای قطع شد .امیرعباس اما انگار در دنیای دیگری سیر می‌کرد .بی اهمیت به حال او و قلبی که داشت قفسه سینه اش را می شکافت، لبه‌ی تخت نشسته بود تا راحت‌تر بتواند صورت او را نوازش کند.

دست بزرگش خیلی راحت یک طرف صورتش را می پوشاند .جوری دستش را به صورت او می‌کشید که انگار قصد پاک کردن اشک هایش را داشت.

@darkhast_romann

#پارت 85

_آروم باش عزیزم، الان میان می‌برنت اتاق عمل .یه عمل کوچیک رو پات انجام می‌شه، بعد اون دیگه هیچ دردی نداری.

_عمل؟!

نام عمل هم ترسناک بود .برای اویی که از آمپول هم وحشت داشت، رفتن زیر تیغ جراحی دست کمی از مرگ نداشت.

نیم خیز شد .می‌خواست آنژیوکتش را هم بکشد.

_من عمل نمی کنم .من رو ببر خونه!

@darkhast_romanan

امیر عباس دستان او را گرفت و دوباره روی تخت خواباندش .زینب قدرت مقابله با او را نداشت .سید جوری او را روی تخت خوابانده بود که خودش تکیه گاه بدن او باشد .دست دور شانه‌ی او حلقه کرد.

_آروم زینب جان، چیزی نشده که !یه عمل ساده است .خودت که بهتر از من می‌دونی وقتی استخون پات جابه‌جا شده، باید تو اتاق عمل ثابتش کنن .اگه همین‌جوری گچ بگیرنش، بد جوش می‌خوره.

زینب دیگر گریه نمی کرد، نفس هم نمی‌کشید .نفس های گرم امیر عباس، به صورتش می خورد و حالش را از خودش به هم می‌زد .اگر او می فهمید این شکستن پا

@darkhast_romann

و تصادف، حاصل سناریویی است که کامران برای او نوشته است، هم حاضر می شد این قدر دست و دل بازانه آغوشش را پیشکش او کند؟

_آماده‌اید؟

حضور پرستار جوان، بی مقدمه تر از آن بود که امیر عباس بتواند تغییری در وضعیت‌شان بدهد .لبخند کمرنگی که روی لب‌های پرستار نشست، گونه‌های سید را تا بناگوش سرخ کرد .حس مجرمی را داشت که در صحنه‌ی جرم مچش را گرفته باشند .سریع از جا برخاست.

_بله، بله، خانمم حاضره!

@darkhast_romann

به همه جا نگاه می کرد به جز چشمان خندان پرستار و زینبی که انگار زیاد هم از وضعیت به وجود آمده بدش نیامده بود .از قلب زینب خبر نداشت ولی حس خودش به زینب را خوب می فهمید .زینب برای او فقط خواهر کوچک زهرا بود .همان دختربچه‌ی دوازده ساله‌ای که همه جا آویزان خواهر بزرگش بود و دل خوشی هم از امیرعباس نداشت.

زینب که وارد اتاق عمل شد، او ماند با یک دنیا فکر و خیال .شاید این تصادف نشانه‌ای بود برای او که قضیه‌ی طلاق را منتفی بداند.

@darkhast_romann

#پارت 86

به بدنه‌ی اتومبیل مهدیار تکیه زده بود و شاهد اره دادن و تیشت گرفتن او و حسین بود .اصلا اعصاب و حوصله‌ی این پسرک پررو را نداشت .خواهرش را رسما از خانه بیرون کرده بود و حالا طلبکار هم بود.

با دیدن سمانه خانم که داشت ویلچر زینب را هول می داد و از در بیمارستان بیرون می‌آمد، تکیه‌اش را از اتومبیل گرفت و جلو رفت .زن بیچاره این چند روز خیلی اذیت شده بود .

@darkhast_romann

اینکه اجازه‌ی دیدن فرزندش را نداشت، بی‌تابش می کرد .زینب دو شب بستری بود و در این دو شب هیچ کس نمی‌توانست همراهی‌اش کند .

باز هم پای ویروس مرگ بار کردنا وسط بود .ماسکش را کمی جابجا کرد و در دل لعنتی به باعث و بانی پخش آن فرستاد .اهل لعن و نفرین نبود اما این بیماری دیگر خیلی کش آمده و کلافه‌اش کرده بود .درست مثل کلاف زندگی‌اش که هی به هم گره می‌خورد و هی موقع باز کردنش، پاره می‌شد و اوضاع را بدتر می‌کرد.

-حسین جان، مامان؟ کمک کن زینب بشینه تو ماشین!

@darkhast_romann

ابروهای حسین از آنی که بود درهم‌تر شد .دانه‌های تسبیحش هنوز هم روی هم می‌افتاد .شک داشت ذکری پشت این دانه انداختن‌ها باشد اما فقط شک داشت !می‌ترسید بگوید مطمئن است ذکر نمی‌گوید و تهمت به حساب آید!

-بیا ما بریم خداحفظی کنیم .اینجا که کاری ازمون ساخته نیست .حاج بابات دیگه داره صداش درمیاد.

سر چرخاند و نگاهی به آن سه نفر انداخت .حسین روی زینب خم شده بود و انگار داشت به او می‌توپید . زینب هر لحظه بیشتر از قبل توی خودش جمع می‌شد . سمانه خانم هم انگار تند تند چیزی می‌گفت.

@darkhast_romann

#پارت 87

دهان هیچ کدامشان معلوم نبود و نمی‌توانست از روی حرکت لب‌هایشان بفهمد چه می‌گویند اما خنگ که نبود !صحبت آن‌ها یک حرف زدن معمولی و ساده نبود .داشتند دعوا می‌کردند .

سمانه خانم که انگار از حرف زدن با حسین زبان نفهم ناامید شده بود، جلو رفت و دست مشت شده‌اش را چند بار به سرشانه‌ی او کوبید .حسین قدمی عقب رفت و دستی به صورتش کشید .حسین که دور شد، سمانه

@darkhast_romanm

خانم باز ویلچر را به حرکت درآورد .هنوز کمی با اتومبیل حسین فاصله داشتند.

-در رو باز کن حسین.

حسین که سر به دو طرف تکان داد و هیچ حرکتی نکرد، خودش جلو آمد و در اتومبیل او را گشود . حسین کلافه و عصبی پوفی کشید و باز دست به صورتش کشید .موقع عصبی شدن تمام صورتش سرخ می‌شد .

چقدر حالات و کارهایش شبیه حاج بابای او بود .از نظر هیکل هم خیلی بیشتر از خودش به او می‌آمد که پسر حاج فرید فرخی باشد.

@darkhast_romann

-می‌تونی بلند شی یا کمکت کنم؟

سمانه خانم خم شده بود و این را از دخترش پرسید .

دوباره چشم چرخاند تا عکس‌العمل حسین را ببیند .

مطمئن نبود تنها گذاشتن دخترک با برادر مثلا غیرتی اش، کار درستی باشد.

حسین نیشخندی زد و سر تکان داد .از او بیش از این هم انتظار نمی‌رفت .جلوتر رفت .باید زودتر خداحافظی می‌کرد وگرنه ممکن بود باز شیطان برود توی جلدش و بشود پرستار دخترک.

حالا که فکر می‌کرد، شک داشت اصلا خبر کردن خانواده‌ی زینب کار درستی بوده باشد .او که تا امروز

@darkhast_romann

صبح دندان سر جگر گذاشته بود، می‌توانست اجازه دهد آن‌ها تا بعد از بهبودی نسبی زینب فکر کنند و دخترشان صحیح و سالم در خانه‌ی او روزگار می گذراند .سمانه خانم که خودش را رساند، جوری اشک می‌ریخت و به سر و صورتش می‌کوبید که انگار دور از جان خبر فوت دخترش را به او داده بودند.

#پارت 88

به او حق می‌داد .چند سال پیش خبر فوت دختر بزرگش را شنیده بود که او او هم محرم همین مرد بود،

@darkhast_romanm

همان وقتی که از زندگی دست شست و گردنش اسیر طنابی آویزان، وسط حلقه‌ی کوچک لوستر اتاقش شد!

-می‌تونی بلند شی یا کمکت کنم؟

سمانه خانم خم شده بود و این را از دخترش پرسید .

چشم چرخاند تا عکس‌العمل حسین را ببیند .مطمئن نبود تنها گذاشتن دخترک با برادر مثلا غیرتی‌اش، کار درستی باشد .

حسین نیشخندی زد و سر تکان داد.

جلو رفت تا با زینب و خانواده‌اش خداحافظی کند .

حسین با او سر سنگین بود .تصادف زینب را از چشم او

@darkhast_romann

می‌دید و شاید حتی در خودکشی زهرا و سکته‌ی پدرش هم او را مقصر می‌دانست.

در دل به درکی نثار او کرد .مگر مهم بود حسین و افرادی مانند او، چه فکری درباره‌اش دارند؟

مهم خودش بود که خوب می‌دانست پایش میلی متری از اصولش به خطا نرفته است.

-خوب حاج خانم، ما با اجازه‌تون رفع زحمت می‌کنیم.

زینب سر بالا آورد و ناباور نگاهش کرد .نیاز به دقت زیادی برای لرزیدن مردمک‌هایش نبود .دخترک بغض داشت .دلگیر هم بود انگار اما خوب واقعا از او کاری

@dakhast_romann

ساخته نبود .این روزها بیشتر نیاز به مادرش داشت تا اویی که شوهرش به حساب می‌آمد و نمی‌آمد !

سمانه خانم، مادرانه سر تکان داد .لبانش را نمی‌دید اما از چین خوردگی گوشه‌ی چشمانش می‌توانست لبخندش را حدس بزند.

-باشه مادر، شما برو .نگران زینب هم نباش، خودم حواسم بهش هست!

-اون وقت کجا قراره نگهش داری؟!

حسین بود که غرید و نگاه‌ها را به سمت خودش کشاند .سمانه خانم به گونه‌اش کوبید و به آنی

@darkhast_romman

چشمانش خیس شد .زینب سر پایین انداخته بود و هیچ نمی‌گفت.

#پارت 89

-چی می‌گی بچه؟ معلومه که کجا می‌خوام ببرمش .می برمش خونه‌ی خودش، خونه‌ی باباش، جایی که مادرش زندگی می‌کنه .اون خونه هنوز خونه‌ی زینبه!

حسین اما کوتاه بیا نبود .روی صورت مادرش خم شد و انگشت اشاره‌اش را رو به او تکان داد:

@darkhast_romannn

-این قدر خونه خونه نکن مامان !این دختر تو اون خونه هیچ جایی نداره .فکر آبروی من رو هم بکن!

سمانه خانم باز هم ضربه ای به گونه‌اش زد، این‌بار محکم‌تر.

_این بچه به آبروی تو چی‌کار داره؟ شکر خدا شوهرشم حی و حاضره، به مردم چه ربطی داره که کجا می‌خواد باشه!

حسین دانه ای دیگر از بین انگشتانش رها کرد و سر بالا انداخت.

_من کار به این حرفا ندارم .این دختر حق نداره بیاد تو اون خونه.

@darkhast_romann

نیشخندی ضمیمه‌ی حرف‌هایش کرد و زخم زد.

_خبر که داری سند او خونه به نام کیه؟ !چهره‌ی سمانه خانم رنگ باخت .نگاه درمانده‌اش را به او دوخت . دست انداخت و بالای چادرش را کشید .انگار نمی دانست چه کند در این لحظه .درماندگی از تک تک حرکاتش معلوم بود.

-دهنت رو ببند حسین، بفهم چی می‌گی !این که عمو خونه رو به نامت زده، دلیل نمی‌شه که صدات رو رو مادرت بلند کنی.

حسین سر پایین انداخت .انگار نمی‌خواست دهان به دهان مهدیار بگذارد .خوب بود که لااقل کمی حرمت

@darkhast_romann

سرش می‌شد .این پسرعموی غیرتی و مهربانش کم در حق او و بقیه‌ی خانواده‌اش خوبی نکرده بود.

-اشکال نداره حاج خانم، من زینب جان رو می‌برم خونه‌ی خودم اینجوری خیالمم راحت‌تره!

#پارت 90

چشمان خیس زینب، سر پایین افتاده‌اش و درماندگی چهره‌ی سمانه خانم، ناچارش کرد این را بگوید.

سمانه خانم هراسان شد .بند کرده بود به چادرش و هی آن را بالا می‌کشید.

@darkhast_romann

-نه پسرم .زینب باید پیش خودم باشه .تنها که نمی تونم بذارمش.

زن بیچاره کم مانده بود گریه‌اش بگیرد .امیرعباس جلو رفت و در عقب اتومبیل مهدیار را باز کرد .

-بیا بشین زینب جان، این‌جوری سرما می‌خوری.

زینب نگاهش نکرد و تنها سر تکان داد و دو دستش را روی چرخ‌های ویلچر گذاشت .بدجنسی بود اما لحظه ای ایستاد تا ببیند دخترک تخس قرار است چطور صندلی‌اش را حرکت دهد .زینب که تقلایی کرد و نتوانست جابجا شود، نگاه پر گلایه‌اش باز بالا آمد .

@darkhast_romann

زود خودش را به پشت سر او رساند و دسته‌های ویلچر را گرفت .زمان خوبی را برای سر به سر گذاشتن انتخاب نکرده بود .مطمئنا او در این لحظه که برادرش او را نمی‌خواست و مادرش هم هیچ کار از دستش برنمی‌آمد، حال خوشی نداشت .

ویلچر را که کنار اتومبیل رساند، جلو آمد تا کمکش کند .زینب اما بدون توجه به او و دست دراز شده‌اش، با کمک دستگیره‌ی داخل اتومبیل ایستاد و خودش را بالا کشید .

می‌مرد هم از او کمک نمی‌گرفت .خجالت نمی‌کشید ! ایستاده بود کنار تا از نتوانستن او لذت ببرد!

@darkhast_romanim

بینی‌اش را بالا کشید و رو برگرداند .هیچ دلش نمی خواست امیرعباس یا حسین شاهد اشک‌هایش باشند . از حسین عجیب نبود اما از امیرعباس واقعا توقع نداشت، حداقل حالا که هم از نظر روحی داغان بود و هم از نظر جسمی!

#پارت 91

پتو را روی تن او مرتب کرد و کمی خم شد .نور مهتاب از گوشه‌ی پرده به صورتش می خورد و چهره‌اش را معصوم تر از همیشه نشان می‌داد.

@darkhast_romann

دخترک را وقت بیداری که نمی‌شد با یک من عسل هم خورد !شاید بهتر بود از فرصت استفاده و خوب نگاهش می‌کرد .به یاد رفتار و حرکات امروزش، لبخندی بر لب نشاند.

چقدر او را به یاد فرزانه می‌انداخت .همان‌قدر تخس و همان‌قدر زبان دراز .کم نمی‌آورد .هرچه می‌گفتی، جواب تندوتیزی برایش در آستین داشت.

از زمانی که به خانه رسیدند تا همین چند دقیقه قبل که بالاخره خوابش برد، روی خوش به او نشان نداد که نداد .لب و لوچه‌اش مدام آویزان بود و نگاهش از او و کارهایش فراری!

@darkhast_romann

خم شدنش و بوسه ای که روی گونه دخترک کاشت، کاملاً غیر ارادی بود .او بوسید و خندید و از جا برخاست اما خبر از دل دخترکی که تازه چشمانش داشت گرم می شد و با همین بوسه ی کوچک تمام وجودش لرزید، نداشت.

ندید بدید نبود .کمبود محبت هم نداشت .حسین و حاج محمد آنقدر به او محبت کرده بودند که محتاج مهر و محبت دیگران نباشد.

حاج محمد عاشق ته تغاری‌اش بود .بلد بود چطور دل دخترکش را به دست بیاورد .او که رفت حسین جایش را گرفت .رفتارش با او، با تمام دنیا متفاوت بود!

@darkhast_romanm

خواهر کوچکش را به لای پر قو نگه می‌داشت .جوری نازش را می‌خرید و قربان صدقه اش می رفت که صدای سمانه خانم را هم درمی‌آورد.

تمام این توجه ها تا زمانی بود که حسین پای ثابت جلسات بسیج شد .جلساتی که آنقدر روی او و دیدش به زندگی و جنس زن اثر داشت که نتیجه‌اش دیواری محکم و غیر قابل نفوذ بین او و زینب و نگاه از بالا به پایین او شد.

#پارت 92

@darkhast_romann

حسین آدمی نبود که برای درک شنیده هایش وقت بگذارد و آنها را تجزیه و تحلیل کند .می شنید و آن را بایگانی می کرد، بدون هیچ تاثیر مثبتی!

زینب پس از این دوری یک کمبود بزرگ در زندگی اش حس می کرد .کمبودی که به جز با محبتی مردانه پر نمی‌شد .این شد که فضا برای کامران و نزدیک شدنش باز شد و کار به جایی رسید که پای زینب زندگی امیرعباس باز شود و سرنوشت‌شان به هم گره کور بخورد.

* * * *

@darkhast_romann

نیم ساعتی می شد که بیدار بود .مثانه‌اش احتیاج فوری به تخلیه شدن داشت .باید خودش را زودتر به سرویس بهداشتی می رساند، اما روی بیدارکردن امیرعباس را نداشت.

دلش مادرش را می خواست .مادری که او را به امید شوهر چند روزه‌اش تنها گذاشته بود و با برادر لندهورش همراه شده بود.

با درد وحشتناکی که در معده و روده‌اش پیچید، کمی نیم‌خیز شد .دیگر طاقتش داشت تاب می شد .

امیرعباس تشکش را پایین تخت پهن کرده بود تا حواسش به او باشد.

@darkhast_romann

نور مهتاب روی چهره اش افتاده و نیم رخش را روشن کرده بود .سایه‌ی مژه های بلندش، روی گونه‌اش افتاده و بلندی اش را به رخ می کشید .حتی با بسته بودن چشمان زیبای خاکستری اش، چهره‌اش دلربا بود.

آنقدر سنگین خوابیده بود که دلش هم نمی آمد بیدارش کند .مطمئن بود مدت زیادی از خوابیدنش نمی گذرد .صدایش تا همین چند دقیقه پیش توی گوشش بود.

داشت نماز می خواند .نماز چه وقته !معلوم نبود .فقط هر بار که به خاطر جابجا شدنش بیدار می‌شد، صدای او

@darkhast_romann

را می شنید .حتی یک بار صدای هق زدن مردانه‌اش هم به گوشش رسیده و هوشیارش کرده بود .او را می دید که سر به سجده برده و لرزش شانه ها و هق‌هق آرامش معلوم می کرد که چقدر دل شکسته است.

#پارت 93

یک بار دیگر از خودش بدش آمد .با خودش فکر کرد اگر آنچه راجع به این مرد شنیده بود، دروغ باشد چطور باید جواب بدی هایی را که در حقش کرده بود، بدهد.

@darkhast_romanm

_چیزی شده؟

سنگینی نگاهش بود یا سبکی خواب او که خیلی راحت تر از آن که فکر می‌کرد، بیدار شده بود .دلش می خواست گریه کند .از او خجالت می کشید .بغض کرد و سر پایین انداخت .امیر عباس نیم خیز شد.

_می‌خوای بری دستشویی؟

بغضش بی اجازه ترکید .چشم بست و خودش را روی تخت رها کرد.

_ببخشید عزیزم، نفهمیدم چه جوری خوابم برد!

گفت و کمی بعد دستانش از زیر بدن او رد شد و او را مثل پر کاهی از روی تخت بلند کرد.

@darkhast_romann

_می‌برمت دستشویی .می‌تونم برات لگن هم بیارم ولی فکر کنم تو اینجوری راحت تری.

گریه‌اش شدت گرفت .او چه خواب هایی برای این مرد و آبرویش دیده بود و آقا سید چه غصه هایی داشت !امیر عباس به سختی در سرویس بهداشتی را باز کرد و او را داخل برد .کنار توالت فرنگی او را به آرامی روی زمین گذاشت.

_من پشت درم، کارت که تموم شد صدام بزن!

زینب سر تکان داد و منتظر بیرون رفتن او ماند .داشت از خجالت آب می شد .در که بسته شد انگار دنیا را به او دادند .هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد روزی برای

@darkhast_romanan

رسیدن به سرویس بهداشتی اشک بریزد !کارش به کجا رسیده بود، نورچشمی حاج محمد!

ایستادن روی پایش، دردناک و آزاردهنده بود، به خصوص که مسکنش هم داشته تاثیرش را از دست می داد، اما روی صدا زدن امیر عباس را نداشت.

دست به دیوار گرفت و خودش را به روشور رساند . چند مشت آب حالش را بهتر می کرد.

از سرویس که خارج شد، امیرعباس را دید که به دیوار روبرو تکیه زده و منتظر اوست .با بازشدن در تکیه اش را از دیوار برداشت و به طرف او قدم تند کرد.

_چرا صدام نزدی پس؟

@darkhast_romann

#پارت 94

دوباره او را بغل زد و تا روی تخت برد .باید خجالت می کشید، اما دیگر خجالتش نمی آمد .وقیحانه بود که از این موقعیت خوشش می آمد !صدای قلب امیرعباس زیر گوشش، موسیقی زیبایی را تداعی می کرد .حیف که مسیرشان زیادی کوتاه بود و زود تمام شد!

امیرعباس با آرامش او را روی تخت گذاشت .رویش را کشید.

@darknast_romanm

_می‌رم برات یه لیوان شیر و خرما بیارم تا با معده خالی قرص هات رو نخوری.

سر تکان داد و با خیال راحت دراز کشید .پرستارش کاربلد بود .غصه‌ی درس و دانشگاه را هم نداشت.

امتحاناتش تمام شده بود و دردسر مرخصی گرفتن هم نداشت .ترم جدید هم قرار بود غیرحضوری برگزار شود .پس می توانست از این یک ماه لذت ببرد.

شاید فرصتی هم برای شناخت بیشتر امیرعباس و رسیدن به هدف شان پیدا می‌کرد .کامران گفته بود حداقل یکی دو ماه وقت بخرد تا پروژه جدید

@darkhast_romann

امیرعباس کلید بخورد و آبرو و سرمایه‌اش را راحت‌تر بتوانند هدف قرار دهند.

_پاشو عزیزم، بذار کمکت کنم.

امیرعباس این را گفت و دست زیر کتف او گذاشت و کمی او را بالا کشید .معده خالی اش با دیدن شیر و خرما خودی نشان داد .امیرعباس خودش را عقب کشید.

_من می‌رم داروهات رو بیارم.

خوب بود که گرسنگی‌اش را به رویش نمی‌آورد .این مرد تمام کارهایش خوب که نه، عالی بود .فقط مانده بود تکلیف آنچه کامران در طول این مدت به خوردش

@darkhast_romann

داده بود، معلوم شود .آن وقت شاید دیگر عذاب وجدانی برای این انتقام که کورکورانه تن به آن داده بود، برایش نمی‌ماند.

#پارت 95

خم شد و کفش‌های تابه‌تای زینب را از پایش بیرون کشید .دخترک حسابی خجالت می‌کشید ولی مشخص بود از وضعیت موجود هم بدش نمی‌آید .پای سالمش توی کفش خودش بود و برای پای شکسته‌اش لنگه صندل امیرعباس را پوشانده بودند.

@darkhast_romanm

-می‌تونی بری بالا یا کمکت کنم؟

بدش نمی‌آمد که از او کمک بخواهد .شک نداشت بی توجه به چندین جفت چشم که نگاهشان می‌کرد، خم می‌شد و بغلش می‌گرفت.

از امیرعباس برمی‌آمد .نه اهل ظاهر سازی بود و نه اهمیتی به نگاه‌های پرتمسخر دیگران می‌داد .حیف نگاهش به نگاه خشن و بدون انعطاف مهدیار گره خورد و خماری‌اش را پراند .سر بالا انداخت.

-خودم می‌تونم، ممنون.

دستانش را تکیه گاه بدنش کرد و خودش را بالا کشید . فرزانه هم از آن طرف تخت بالا آمد و روبرویش

@darkhast_romann

نشست .هرچه می‌کرد نمی‌توانست از او بدش بیاید . دختر خوبی بود .نه مثل امیرعباس مهربان و از خود گذشته ولی باز هم خواهر و برادر بودند.

فرزانه خونگرم و زود جوش بود .از آن نفرت مادرش هم در چشمانش خبری نبود .تنها عیبش علاقه‌اش به مهدیار بداخلاق و بد عنق بود!

مهدیاری که تا اینجا را تنها به دلیل حضور فرزانه آمده بود وگرنه حاضر نبود بودن در کنار زینب را به هیچ قیمتی تحمل کند .هرچند از این حس او ناراحت نبود . حس و حالشان متقابل بود، تنها تفاوتشان در این بود که مهدیار نخواستن او را به رویش می‌آورد ولی زینب

@darkhast_romann

این کار را نمی‌کرد .نه این که نخواهد، نه، جرئتش را نداشت .مهدیار آنقدر از دست او عصبی بود که می توانست شقه شقه‌اش کند!

#پارت 96

-واسه همه‌مون شیشلیک سفارش بدم؟

امیرعباس همه را مخاطب قرار داد اما نگاهش به او بود .همین توجه کوچک، دلش را گرم می‌کرد .حالا که دقت می‌کرد، این روزها دلش مدام داشت گرم می‌شد .

@darkhast_romanim

گرم به حضور مردی که با نامردی زندگی‌اش را از این رو به آن رو کرده بودند.

-آره داداش، عالیه.

حرصش گرفت .تا می‌خواست اظهار نظر کند و خودی نشان دهد، مهدیار مثل قاشق نشسته پرید وسط خودشیرینی زنانه‌اش!

-شما چی زینب جان؟ واسه شما هم شیشلیک بگیرم؟

اگر جرئتش را داشت به طرف مهدیار برمی‌گشت و برایش زبان‌درازی می‌کرد، البته اگر جرئتش را داشت!

بدش نمی‌آمد خوردن شیشلیک را در آن محیط زیبا تجربه کند .حاج محمد اهل این بریز و بپاش‌ها نبود .از

@darkhast_romann

آن باباهایی بود که می‌گفت غذای خانه‌ی خودت سنگ هم باشد، شرف دارد به بهترین غذای رستوران‌ها !

خوردن شیشلیک را فقط در خانه تجربه کرده بود .آن هم زمان‌هایی که حسین دلش نمی‌آمد تنهایی شکم چرانی کند و آن‌ها را هم در غذای مورد علاقه‌اش شریک می‌کرد .

گوشت آماده می‌خرید و بساط کباب را به راه می انداخت .الحق هم که غذاهایش خوشمزه می‌شدند . حسین هیچ هنری هم که نداشت، شکم چران خوبی بود.

-اگه واسه من ماهیچه سفارش بدی بهتره.

@darkhast_romann

ناخودآگاه گفت و سعی کرد به نیشخند و دهان کج از روی تمسخر مهدیار توجهی بکند .امیرعباس با همان لبخند مهربانش سر تکان داد و از فرزانه هم سفارش گرفت.

#پارت 97

فرزانه با یک لبخند و لحن شوخ یک سیخ شیشلیک سفارش داد تا به قول خودش به نیش بکشد و کیفش را ببرد .نگاه خیره‌ی زینب را هم که روی خودش دید، چشمکی حواله‌اش کرد.

@darkhast_romann

باورش نمی‌شد این دختر، دختر حاج فرید فرخی معروف و آذر باشد .تعریف فخر فروشی و تکبر آن دو نفر را زیاد شنیده بود .همین‌طور لعن و نفرینی که برای خواهر مرحومش کادو می‌فرستادند!

تا دنیادنیا بود از آن‌ها نمی‌گذشت .شاید یکی از دلایلی که تن به بازی‌های کثیف کانران داد، انتقام از آنها بود، شاید هم مهم‌ترین دلیلش!

تا غذایشان برسد، خودشان را با مخلفات آن مشغول کردند .سینی پر و پیمانی که به عنوان مخلفات کنار غذا جلویشان بود، خودش یک غذای کامل بود .امیرعباس،

@darkhast_romanim

نزدیک‌ترین جا به او را برای نشستن انتخاب کرده بود و حواسش به همه چیز بود .

برای او سیر پوست می‌گرفت تا موقع غذا خوردن راحت باشد .کره‌ی محلی را کنار دست فرزانه گذاشته بود چون خبر از علاقه‌ی خواهرش به طعم چرب ترش آن داشت .لیوان مهدیار را هم از دوغ محلی پر کرد و دم دستش گذاشت.

دلش می‌خواست فکر کند توجه امیرعباس به او، یک توجه خاص و ویژه است اما این طور نبود .خنگ که نبود .رفتار امیرعباس با دیگران را می‌دید .او به همه‌ی اطرافیانش اهمیت می‌داد .برایش کوچک و بزرگ و زن

@darkhast_romann

و مرد نداشت .هرکسی در کنار او قرار می‌گرفت، جز دایره‌ی توجهات امیرعباس بود.

-این رو با نون نخور بچه، نمی‌تونی غذا بخوری.

مهدیار بود که این را به شوخی به فرزانه گفت .فرزانه با همان دهان پر، سر بلند کرد و گفت:

-اولا که کره رو نمی‌شه بدون نون خورد .دوما بچه خواهرته .سوما تو نمی‌خواد نگران غذای من باشی .همه ش رو می‌خورم!

#پارت 98

@darkhast_romann

مهدیار به دیواره‌ی عقب تخت تکیه زده بود و با لذت به فرزانه می‌نگریست .اصلا انگار از قصد سر بحث را باز کرده بود تا کیف مصاحبت با او نصیبش شود .لبخند زیادی مهدیار و جذاب روی لب‌هایش، دل زینب را زد .

یک زمانی مهدیار برای او هم از همین لبخندها و توجهات کنار می‌گذاشت .قربان صدقه‌اش می‌رفت .با بهانه و بی بهانه برایش کادو می‌خرید .در بعضی از تفریحاتش شریکش می‌کرد .حواسش به کمبود محبت های دخترانه‌اش بود!

@darkhast_romann

چقدر دلش گرفت از نداشتن توجهات برادرانه‌ی مهدیار .تازه این تنها قسمتی از داشته‌هایی بود که با قبول نقشه‌های کامران به نداشته و آرزو تبدیل شد.

-درد که نداری زینب جان!

صدای مهربان و گرم امیرعباس از بیخ گوشش، نگاهش را از کل کل عاشقانه‌ی مهدیار و فرزانه گرفت . دور سر دو نفرشان کلی قلب قرمز تصور می‌کرد . لبخند امیرعباس مسری بود .بعد از مدت‌ها، او هم توانست به یک نفر لبخند مهربان تحویل بدهد.

-نه خوبم.

@darkhast_romanm

-می‌خوای من برم اون طرف بشینم تا بتونی پات رو راحت‌تر دراز کنی؟

خواستنش که می‌خواست .مطمئنا با نبودن امیرعباس، جا برای پای شل و پل او بیشتر بود ولی دور شدن او را هم نمی‌خواست .

جا برای جا به جا شدن بود .می‌توانست کمی خودش را بالا بکشد و در راستای مهدیار به دیواره‌ی تخت تکیه بزند اما نزدیک بودن به او را نمی‌خواست .ظاهرا امیرعباس هم زیاد از این نزدیکی‌ها خوشش نمی‌آمد وگرنه حتما خودش به او این پیشنهاد را می‌داد و یا حتی از فرزانه می‌خواست کمی جا به جا شود تا او

@darkhast_romann

راحت‌تر باشد اما انگار معذب بود .شاید هم غیرتش داشت قلقلک می‌شد.

نزدیکی خواهر و همسرش به مهدیار، با وجود اعتمادی که به او و چشم پاکی‌اش داشت، کم آزار دهنده نبود.

#پارت 99

سبک سنگین کردن‌هایش با رسیدن غذا، بی‌نتیجه ماند. امیرعباس از او فاصله گرفت و خودش را به لبه‌ی تخت نزدیک کرد .حالا راحت‌تر می‌توانست پایش را صاف

@darkhast_romann

کند .سفره که چیده شد، بادش خوابید .بوی شیشلیک زیر دماغش پیچیده بود و یک پرس ماهیچه روبرویش بود.

مهدیار، فرزانه و امیرعباس شیشلیک سفارش داده بودند .دلش می‌خواست گریه کند .خیر سرش می خواست کمی کلاس بگذارد !کلاس بخورد توی سرش، حالا با معده‌ای که برای چشیدن طعم شیشلیک که مهدیار از سیخ بیرون می‌کشید و داخل بشقاب فرزانه می‌گذاشت، غش می‌رفت، چه می‌کرد؟

-بیا عزیزم، شما هم این رو بچش .حیفه آدم تا اینجا بیاد و مزه‌ی غذای مخصوصش رو نچشه.

@darkhast_romannn

باید از خجالت آب می‌شد اما قند بود که توی دلش آب می‌شد .امیرعباس نگاه پر حسرت او را به غذایش دیده بود .دو تکه شیشلیک را روی برنجش گذاشت و خودش بدون اینکه به چشمان قدردان او نگاه کند، مشغول خوردن غذایش شد.

اصلا این دورهمی کوچک را امیرعباس برای او و تنهایی‌هایش ترتیب داده بود .می‌خواست او را از پیله‌ی تنهایی‌اش بیرون بکشد .دعوت از فرزانه و مهدیار هم فکر خودش بود.

می‌خواست رابطه‌ی زینب و فرزانه را خوب کند و همین طور مهدیار را هم کمی کنار فرزانه ببیند و

@darkhast_romanim

رفتارش را بسنجد .رگ غیرتش داشت از دیدن رابطه ی گرم مهدیار و فرزانه می‌ترکید اما اهل سنگ انداختن نبود .شاید هم داشت خودش را برای همیشه کنار هم دیدن آن‌ها آماده می‌کرد .شاید هم قرار بود بعد از برگشتن‌شان به خانه، با فرزانه در مورد رفتارش صحبت کند .هرچه که بود، مطمئنا او مانند حسین، خواهرش را طرد نمی‌کرد .نه، امیرعباس مردتر از این حرف‌ها بود!

#پارت 100

@darkhast_romann

جلوی آینه ایستاده بود و داشت موهای همیشه مرتبش را شانه می‌زد .مهدیار دست به سینه، شانه‌اش را به دیوار تکیه زده بود و طلبکارانه نگاهش می‌کرد .شانه را روی دراور گذاشت.

آستین پیراهنش را از داخل آستین کتش بیرون کشید .کارش تمام شده بود و مهدیار همچنان نگاهش می‌کرد .پوفی کشید و به طرفش چرخید.

-چته تو؟ پرا اینجوری نگام می‌کنی؟

مهدیار لبی کج کرد و سرش را هم به دیوار تکیه زد.

-دارم نگات می‌کنم تا خوب یادم بمونه از یه آدم ساده و بی‌غل و غش چجوری می‌شه سو استفاده کرد.

@darkhast_romann

لبخندی زد و سر تکان داد.

-من اگه می‌فهمیدم تو چه پدرکشتگی با این دختر داری، خوب می‌شه!

مهدیار که رو به او براق شد و صاف ایستاد، دو دستش را بالا گرفت و عذرخواهانه گفت:

-ببخشید، اصلا حواسم نبود .خیله خوب، حق داری . زینب داره از من سو استفاده می‌کنه .این رو من هم خوب می‌دونم ولی چاره‌ای ندارم .اون دختر الان به جز من کسی رو نداره.

-حست بهش چیه؟

@darkhast_romann

-زینب واسه من مثل فرزانه است .خواهر کوچیک زهراست .تا آخر دنیا هم یادم نمیره زهرا چقدر دوستش داشت و آرزوش خوشبختیش بود.

مهدیار بازوی او را فشرد و برادرانه گفت:

-تمومش کن این بازی رو امیرعباس .این دختر فکرای خوبی تو سرش نیست .من از ته این بازی می‌ترسم!

#پارت 101

مهدیار دیگر زیادی داشت بدبینانه به ماجرا نگاه می‌کرد. زینب تنها دختربچه‌ای بود که برای فرار از جو

@darkhast_romann

سنگین خانه‌اش، به ناکجا کشیده شده بود. اتفاقی که اگر او هم از فرزانه غافل می‌شد، بعید نبود برای او هم بیفتد.

- دیگه داری زیادی بزرگش می‌کنی مهدیار. یادت باشه این دختر، دختر حاج محمده. غریبه که نیست، جلوی چشم خودت قد کشیده و بزرگ شده. خودت هزار بار گفتی اندازه‌ی مهدیه دوستش داری. پس الان این همه ترست بی‌معنیه!

مهدیار دهان باز مانده‌اش را بست. حرف برای گفتن زیاد داشت اما روی گفتنش را نه!

@darkhast_romannn

چیزهایی شنیده بود که اگر به گوش امیرعباس می‌رسید، نابودش می‌کرد. به اندازه‌ی کافی امیرعباس از طرف او و خانواده‌اش ضربه خورده بود، دیگر اجازه نمی‌داد یک بار دیگر اتفاقات تلخ گذشته تکرار شود.

- با کت و شلوار قراره بیای؟

بحث را به طرز ناشیانه‌ای عوض کرد اما ظاهرا امیرعباس هم مشکلی با این تغییر بحث نداشت. نگاهی از بالا تا پایین به خودش انداخت.

- آره، بده مگه؟

مهدیار سری تکان داد.

- تو دیگه زیادی صفر کیلومتری بشر!

@darkhast_romann

باد امیرعباس خوابید. عضلات آویزان صورتش، لبخند مهدیار را به دنبال داشت. رفیقش وقتی برای شرکت در چنین مکان‌ها و جمع‌هایی نداشت که بخواهد راه و رسم آن را بلد باشد. بازوی او را گرفت و به طرف کمد لباس‌هایش هولش داد.

- بیا بریم خودم برات یه لباس خوب انتخاب کنم.

#پارت 102

در کمد را که باز کرد، نوبت او بود که پنچر شود. به جز چند دست کت و شلوار و پیراهن، هیچ لباسی روی

@darkhast_romanim

رگال نبود. امیرعباس لپش را از داخل گاز گرفت تا خنده‌اش علنی نشود.

- این چه وضعشه بشر؟ تو یه لباس اسپرت هم نداری یعنی؟

امیرعباس لب‌هایش را بالا کشید و سر تکان داد.

- چرا یکی دو دست دارم ولی اینجاست.

و در کمد کناری را باز کرد. مهدیار دست به سینه زد و نگاه شاکی‌اش را به او دوخت. خنده‌ی امیرعباس صدادار شد.

- چیه خوب؟ اینا که خوبن دیگه!

@dalkhast_romann

مهدیار او را کنار زد و سرکی داخل کمد کشید. آن قدرها هم بد نبود. می‌شد برای یک دورهمی دوستانه رویشان حساب کرد.

کمی لباس‌ها را جابه‌جا کرد. آن قدر زیاد نبود که در انتخاب دچار شک و دو دلی شود. سه چهار دست لباس که این حرف‌ها را نداشت!

از بین آن‌ها، تنها شلوار جین سورمه‌ای او را بیرون کشید و پیراهن چهارخانه‌ی سورمه‌ای و سفیدش را هم روی آن انداخت.

@darkhast_romann

بافت ساده‌ی آبی رنگ هم بیرون کشید. کت کتان سورمه‌ای هم می‌توانست انتخاب خوبی باشد. لااقل از آن کت و شلوار اداری سیاه که بهتر بود!

- مطمئنی اینا خوبه؟

- آره بابا، از لباسای تنت بهتره، زود بپوش، بریم.

امیرعباس همانطور نگاهش می‌کرد. مهدیار سر تکان داد.

- چیه؟ من رو ندیدی تا حالا؟

- چرا اتفاقا این روزا زیادی می‌بینمت، فقط منتظرم زحمت رو کم کنی تا لباس عوض کنم.

مهدیار مشت محکمی به بازویش کوبید.

@darkhast_romann

- جون به جونت کنن پاستوریزه‌ای! خوبه هرچی تو داری، من بهترش رو دارم، خجالتم می‌کشه واسه من. شک داری عملی...

#پارت 103

امیرعباس چشم گرد کرد و غرید:

- بروی بیرون مهدیار!

مهدیار خنده‌اش را آزاد کرد و از اتاق بیرون رفت. تا آخر دنیا هم می‌گفت این مرد را دوست دارد، کم بود. او نماد واقعی یک مرد بود که می‌شد پرستیدش.

@darkhast_romanm

خانه‌ی جدید او را دوست داشت. لااقل خیالش از نیش و کنایه‌های اعصاب خوردکن همسایه‌های او راحت بود. هرچند امیرعباس هنوز همان خانه‌ی قدیمی و صمیمیتش را دوست داشت.

صدای گوشی‌اش که بلند شد، آن را از جیب شلوار جین مشکی‌اش بیرون کشید. نام فرزانه هم لبخند برایش می‌آورد. اینکه فاصله‌شان به اندازه‌ی یک سقف بود، عالی بود.

زینب ساکن همان خانه‌ای بود که به عنوان مهریه به نامش زده بود. امیرعباس هم با یک طبقه اختلاف، واحد کوچک‌تری را برای سکونت انتخاب کرده بود، هرچند

@darkhast_romann

فقط برای تعویض لباس به این آپارتمان می‌آمد. حال زینب هنوز آن قدرها مساعد نبود که بتواند تنها از عهده‌ی خودش بربیاید.

«تو رو خدا به امیرعباس بگو لباس درست بپوشه. این دختر سر من رو خورد از بس از دوستاش تعریف کرد!»

حرص موجود در پیام او خنده‌اش را عمیق‌تر کرد. بدجنسی‌اش گل کرد و در جواب نوشت «خواهر شوهر بازی نداشتیم‌ها فرزانه خانم»

فرزانه اهل خواهر شوهر بازی نبود. شاید هم او این طور فکر می‌کرد. اصلا در نظر او فرزانه از هر عیبی مبرا بود.

@darkhast_romann

- چطور شد؟

لبش را زیر دندان برد و گوشی‌اش را داخل دستش پنهان کرد. از او خجالت می‌کشید. درست که امیرعباس از رابطه‌ی آن دو خبر داشت ولی کور که نبود. می‌دید چقدر از این همه نزدیکی او و فرزانه رنج می‌برد و دم نمی‌زند.

سوتی زد و نگاهی از سر تا پای او کشید. لباس‌ها زیادی به تنش خوش نشسته بود.

@darkhast_romann

#پارت 104

چشمان خاکستری‌اش انگار برق می‌زد.

- امشب باید به زینب بگم چهار چشمی حواسش بهت باشه. ندزدنت یه وقت.

امیرعباس اما نمی‌خندید. دستش روی آستین پیراهنش و نگاهش روی دست او مانده بود. کور که نبود. گوشی مهدیار هم آن قدر کوچک نبود که در مشت او گم شود.

حس خوبی از این پنهان کاری‌ها نمی‌گرفت. اگر اجازه داده بود رابطه‌ی آن‌ها پیش چشم خودش باشد به خاطر فرار از همین پنهان کاری‌ها بود.

- فرزانه و زینب منتظرن.

@darkhast_romann

مهدیار گفت و سر به زیر شد. امیرعباس باز هم هیچ نگفت. تنها سر پایین و بالا کرد و از کنار او گذشت. مچ دستش که اسیر دست مهدیار شد، در جا ایستاد.

- من نامرد نیستم امیر، این رو خودت هم خوب می‌دونی.

امیرعباس نفس عمیقی کشید و سعی کرد لبخند بزند. به طرف او چرخید.

- من همچین حرفی زدم؟!

- وقتی نگات رو می‌دزدی و بی‌توجه به من رات رو می‌کشی و می‌ری همچین حسی بهم دست می‌ده.

@darkhast_romanim

امیرعباس دست دراز کرد و یقه‌ی پالتوی او را نمایشی مرتب کرد.

- من قبول دارم تو نامرد نیستی. بیشتر از خودت به مردونگیت ایمان دارم.

سر بالا گرفت و ادامه‌ی جمله‌اش را خیره به چشمان خجل او گفت:

- ولی تو هم قبول کن من بی‌غیرت نیستم. خیلی بهم فشار میاد وقتی جلوی چشمم با فرزانه گرم می‌گیری و من فقط باید نگاه کنم.

@darkhast_romman

#پارت 105

مهدیار دستش را رها کرد و قدمی عقب رفت. به او حق می‌داد. خودش را که جای او تصور می‌کرد نفسش تنگ می‌شد چه برسد به اینکه واقعا بخواهد امیرعباس باشد.

- به خدا اگه بگی دیگه حق ندارم ببینمش، یه کاری می‌کنم که چشمش به سایه‌م هم نیفته!

امیرعباس لبخند زد و این بار کف دستش را آرم به گونه‌ی او کوبید.

- فرزانه دختر تنهاییه مهدیار، مامان و باباش فقط به فکر تامین نیازهای مالیش بودن و هستن. من از روزی می‌ترسم که کمبودای عاطفیش جایی که نباید جبران

@darkhast_romann

بشه. حداقل از تو و احساست به فرزانه خیالم راحته. نمی‌خوام از من هم زده بشه.

- پس این‌جوری نگام نکن. بذار منم خودم رو به تو و حاج بابات ثابت کنم. فرزانه اگه برای تو خواهره، برا من تمام زندگیمه. قول می‌دم ناامیدت نکنم.

امیرعباس کمی نگاهش کرد. در نهایت سری تکان داد و رو برگرداند. هنوز هم غیرتش تحت فشار بود.

حرف برای گفتن زیاد داشت اما می‌ترسید زبانش به گفتن بچرخد و چرخ زمانه گفته‌هایش را عملی کند. غیرتش بر نمی‌داشت از ترسش در مورد احتمال شبیه شدنش به حسین و شباهت سرنوشت فرزانه به زینب

@darkhast_romman

بگوید. خواهرکش گناهی نداشت که قربانی ظن منفی او به سرنوشت باشد!

#پارت 106

وارد کافی شاپ که شدند، از آمدنش پشیمان شد. او اینجا چه می‌کرد؟ کجایش به این جمع و این آدم‌ها می‌خورد؟

دختران رنگارنگ و پسران زیادی اسپورت پوش که حتی نام و رسم لباس‌های‌شان را نمی‌دانست.

- این مداد رنگیا چی‌ان؟

@darkhast_romannn

صدای مهدیار زیر گوشش، به خنده‌اش انداخت. سر پایین انداخت و لب گزید.

- می‌گم زینب، تو از چیه این آدما خوشت میاد، ما رو هم عَنَرعنر دنبال

خودت کشیدی تا اینجا؟

لب‌های آویزان زینب را می‌دید و حرصی که با فشردن لبانش نشان می‌داد. در این مدت این اولین باری بود که مهدیار از در شوخی با او در آمده بود.

گچ پایش بعد از سه هفته کمی سبک‌تر شده بود ولی هنوز یکی دو هفته‌ی دیگر تا باز شدن کامل آن مانده بود.

@darkhast_roman

- چیکارش داری تو؟ طفلک با کلی ذوق و شوق شما رو برداشته، اومده اینجا.

مهدیار شانه‌ای بالا انداخت و در جواب فرزانه گفت:

- ما اگه نخوایم کسی بهمون از این لطفا بکنه، کی رو باید ببینیم؟!

فرزانه با کیف دستی کوچکش ضربه‌ای به شکم او زد و او را کنار زد.

- حواسم نبود شما پیرمردا معنی لطف رو نمی‌فهمید!

مهدیار چشم گرد کرد. همان طور که مسیر رفتن او را دنبال می‌کرد، با تعجب پرسید:

- با ما بود؟!

@darkhast_romann

امیرعباس دستانش را داخل جیب شلوارش سراند.

لبخند روی لبانش فیکس شده بود اما امان از دلش!

#پارت 107

کسی از دل پر هیاهویش خبر نداشت. کسی نمی‌دانست همین الان دلش می‌خواهد دستش را از جیبش بیرون بکشد و مشت شده‌اش را به چانه‌ی مردانه‌ی مهدیار بکوبد!

خون داشت در رگ‌هایش می‌جوشید. آن قدرها هم ساده نبود که نفهمد این برخوردهای مثلا محافظت شده

@darkhast_romannn

بین مهدیار و فرزانه تنها در حضور اوست، وای از خلوت‌شان!

معلوم نبود در آن چه می‌گذشت و تا کجاها پیش می‌رفتند. سر تکان داد و از کنار مهدیار گذشت. زندگی این روزها داشت روی زشتش را زیاد نشانش می‌داد. دلش تنها به ساده دلی و معصومیت زینب و مردانگی مهدیار خوش بود.

ناامیدانه بود اما واقعا به خواهرکش اعتماد نداشت. فرزانه دختر زنی بود که برای رسیدن به عشقش خیلی‌ها را قربانی کرده بود. خیلی‌هایی که امیرعباس، ننه گلاب و فرشته هم جزوشان بودند.

@darkhast_romann

رگ غیرتش ورم می‌کرد اما سخت بود اعتماد به دختر چنین مادری. می‌ترسید خواهرکش هم برای رسیدن به عشقش از خیلی‌ها بگذرد.

- اووه... ببینین کی اومده؟ چه عجب مانی خانم، بالاخره از آقاتون دل کندین.

جفت ابروهایش بالا پرید. به حق چیزهای نشنیده! مانی دیگر که بود؟!

کافی شاپ زیادی شلوغ نبود. در اصل جای زیادی برای شلوغی نداشت. چند میز را به هم چسبانده بودند تا جمع ده دوازده نفره‌شان راحت دور هم جمع شوند.

@darkhast_romanim

با دیدن حرکت زینب، خشکش زد. عصایش را زیر بغل زده بود و از دم با همه دست می‌داد. دختر و پسر هم فرق نداشت.

دستش را چند بار بین موهایش برد و نفس عمیق کشید. این دیگر چه جورش بود؟ دختر حاج محمد مهدویان، خواهر سید حسین مهدویان، دختر عموی مهدیار مهدویان و بدتر از همه همسر سید امیرعباس فرخی این قدر بی‌پروا دست در دست مردان نامحرم می گذاشت و عین خیالش نبود چه بلایی دارد سر رگ بی‌صاحاب امیرعباس می‌آورد.

@darkhast_romanim

#پارت 108

- شیطونه می‌گه برم دستش رو قلم کنم!

لعنت به شیطانی فرستاد که داشت در آن واحد دو نفرشان را تحریک به انجام یک کار می‌کرد. با این تفاوت که امیرعباس ترجیح می‌داد دست آن پسرکان جلف و سبک سر را قلم کند، قلم شدن دست زینب و از کار و زندگی افتادن خودش، فایده‌ای نداشت!

- آروم مهدیار. بذار ببینم تا کجا قراره پیش بره.

- نمی‌دونی؟! تا جایی پیش می‌ره که من آمپر بچسبونم و این کافی شاپ رو رو سرشون خراب کنم.

@darkhast_romann

حتی برنگشت نگاهش کند. مهدیار هم فقط ادعا بود. اگر قرار بود یقه جر دهد و کافی شام را روی سر کسی خراب کند، باید خیلی وقت قبل از این کارها می‌کرد.

شاید همان موقع‌هایی که زهرا تازه داشت دم از علایق و سلایق جدیدش می‌زد. چادر سر کردن‌هایش داشت کم و کمتر می‌شد و مانتوهایش هی آب می‌رفت. روسری‌هایش هم از دو طرف کوچک می‌شد و فقط فرق سرش را می‌پوشاند. مهدیار آن روزها فقط تماشاچی بود. درست مانند تمام اطافیانش که انگار منتظر بودند ببینند که آن همه دویدن‌های یک طرفه‌ی امیرعباس قرار است به کجا ختم شود و او کی کم خواهد آورد.

@darkhast_romanim

آه عمیقی کشید و گذشته و امروزش را به روزگار سپرد. وقتی همه چیز آن طور که سرنوشت نوشته بود قرار بود پیش برود، او چه کاره بود که هی حرص بخورد و خودش را آزار دهد.

شانه به شانه‌ی فرزانه ایستاد. خوش و بش زینب و دوستانش زیادش طولانی نشد.

- نمی‌خوای همراهات رو به ما هم معرفی کنی مانلی؟

زینب در جواب یکی از دخترکان پشت میز که سرش را روی شانه‌ی پسر کنار دستش گذاشته بود، به سمت آن‌ها چرخید. خنده‌اش رنگ باخت و دهانش باز ماند.

@darkhast_romann

گویی تازه فکر اینکه او را چطور معرفی کند به مغزش رسیده بود.

- فرزانه جون دوستم هستن، مهدیار رو هم که عکسش رو دیدین.

- آره بابا، همون پسرعموی خوش تیپ عن اخلاقت.

#پارت 109

جمع در جواب لحن کوچه بازاری یکی از پسرکان بلند بلند خندید. مهدیار با نگاهش برای زینب شاخ و شانه می‌کشید. دستی به زیر لب پایینش کشید و سری تکان

@darkhast_romann

داد. زینب لبش را گزید اما فرزانه بی‌قیدانه همراه جمع شد و خندید.

- لایک، عن اخلاق رو خوب اومدی!

انگشت شستش را هم به دنبال این حرف بالا گرفت و جمله‌ی پسرک را لایک کرد. پسرک کمی نیم خیز شد و دست به سینه گرفت. شاید او راه و رسم ارتباط با این نسل را بلد نبود. منتظر معرفی نفر بعد ماند. کنجکاو بود بداند زینب قرار است او را چگونه معرفی کند.

- این جیگر رو معرفی نمی‌کنی دخی؟!

چشم ریز کرد و به عقب چرخید. جیگری دور و برش نمی‌دید که زینب بخواهد معرفی‌اش کند!

@darkhast_romann

دست زینب که دور بازویش حلقه شد، همان چشم متعجبش را به او دوخت. لبخندش از همیشه مهربان‌تر بود. هرچند مدتی بود حس می‌کرد لبخندهایش، نگاه‌هایش، حتی کلماتش مهربان‌تر شده‌اند.

- معرفی می‌کنم، این آقا همونیه که چند ماهه اسمش رفته تو شناسنامه‌ام.

- اووه... کی میره این همه راه رو! بابا دختر تو که شاه ماهی شکار کردی؟

آن قدر غرق نگاه پر حرف و شفاف زینب بود که شاه ماهی بودنش فکر کند.

- خوب حالا اسم این آقا خوش تیپه چی هست؟

@darkhast_romanm

دلش از رنگ پریده‌ی زینب، شکست. مگر اسمش چه عیبی داشت که زینب برای معرفی‌اش رنگ عوض می‌کرد.

#پارت 110

- فرزین جان بیا اینجا بشین.

فرزانه او را به طرف صندلی خالی کنار مهدیار هول می‌داد و نگاه او به دهان باز مانده‌ی زینب مانده بود. شرمندگی چشمانش را نمی‌خواست. عیبی در خودش نمی‌دید که بخواهد زیر سایه‌ی اسم عاریه‌ای‌اش، پناه

@darkhast_romannn

بگیرد. نفس عمیقی کشید و از زینب فاصله گرفت. کنار مهدیار که می‌نشست، صدای جیغ جیغ آشنایی بلند شد.

- وای استاد فرخی، خودتون هستین؟ از اون موقع دارم فکر می‌کنم شما رو کجا دیدم.

برخلاف او، امیرعباس در همان نگاه اول شناختش. شمیم بود همان دختر لوس ناز پرورده‌ای که از سر بیکاری سر از کلاس گیتار او درآورده بود. کلاسی که در سن بیست سالگی برای فرار از بی‌پولی و تنهایی، تدریسش را بر عهده گرفته بود اما بیشتر از دو ترم نتوانست دوام بیاورد. گیتار زدن برای او تنها عشق و علاقه بود. نه منبع درآمد.

@darkhast_romann

- مگه اسم داداشت فرزینه؟

پچ پچ‌های زینب با فرزانه را می‌شنید اما ترجیحش هم کلام شدن با شمیم بود. زینب به اندازه‌ی کافی عصبی‌اش کرده بود.

- سلام شمیم جان، خوبی شما؟

- ممنون استاد. چه خوب که اینجا دیدمتون. خدا می‌دونه چقدر دل‌تنگتون بودم. از هرکی هم می‌پرسیدم جواب درست و حسابی نمی‌گرفتم که چرا یه دفعه غیبتون زد.

مهدیار سر پایین انداخته بود و ریز ریز می‌خندید. حواسش به قطره‌های درشت عرقی که از شقیقه‌های

@darkhast_romann

امیرعباس راه گرفته بود، بود. بیچاره داشت زیر بار نگاه جمع آب می‌شد.

#پارت 111

به آن‌ها حق می‌داد. چهره‌ی زیبای امیرعباس، میخکوب شدن هم داشت. پچ پچ‌های زینب و فرزانه که تمام شد، رنگ و روی زینب چند درجه بهتر از قبل بود. اینکه بعد از چند ماه محرمیت با امیرعباس و چند سال شنیدن نامش از زبان خانواده‌اش، تازه می‌فهمید که نام واقعی او، فرزین است کمی برایش سنگین بود ولی حس

@darkhast_romannn

می‌کرد شانه‌هایش صاف‌تر شده‌اند. حالا دیگر علاوه بر خوش چهره بودن، همسرش نام قشنگی هم داشت که به اسم دوستانش می‌خورد.

سر که بالا آورد و نگاه‌های شیفته‌ی دوستانش، به خصوص شمیم را روی امیرعباس دید، ابروانش دوباره به مصاف هم رفتند. خودش را بالا کشید و صاف نشست.

دستش را بالا آورد تا بازوی امیرعباس را بگیرد. اگر یک جفت چشم به خون نشسته را خیره به خودش نمی‌دید، دستانش به زیارت بازوی مردانه‌ی مردش می‌شتافتند اما امان از کامران و چشمان خونینش!

@darkhast_romann

چند میز آن طرف‌تر، پشت ستونی سنگر گرفته بود و از پشت فنجان قهوه‌اش، آن‌ها را زیر نظر داشت. از چشمانش آتش می‌بارید. زینب باید کودن می‌بود که معنی نگاهش را نفهمد.

این نگاه کلی حرف داشت. از آن حرف‌های درشت و سنگین. سنگین مانند دستان مردانه‌اش که چند بار به قصد نوازش، روی صورت ظریف او هم فرود آمده بود و ردشان تا مدتی سیاه و کبود بر جای مانده بود.

همان نوازش‌هایی که مجبورش می‌کرد تن به خواسته‌ی این عشق دیوانه‌اش بدهد.

@darkhast_romann

#پارت 112

جلوی برج که از اتومبیل مهدیار پیاده شدند، هنوز شانه‌هایش سنگین بود. مهدیار هم حال بهتری نداشت. فرزانه را زودتر از همه به خانه رسانده بودند.

سرسنگین و سرد با او خداحافظی کرد و دستش مدام به کف سر تقریبا کچلش کشیده می‌شد.

دلخوری را می‌شد از تک تک حرکاتش خواند. برای امیرعباس سخت نبود فهمیدن حال گرفته‌ی کهنه رفیقش. یک عمر با او بزرگ شده بود. حتی نگاه دزدیدن‌ها و کلافگی‌هایش را خوب می‌فهمید.

@darkhast_romann

اگر حضور زینب نبود، به جای آمدن به این سمت شهر، ترجیح می‌داد مسیر کوه پارک را در پیش بگیرند. شانه به شانه‌ی هم کنار کوه قدم بزنند و شاید هم ناپرهیزی کرده و تا نصفه شب به دل کوه می‌زدند.

سیگار پشت سیگار دود و رد دود آن را در هوا دنبال می‌کردند. شاید دلخوری‌های‌شان از زنان زندگی‌شان به این طریق به هوا می‌رفت.

ساعت هنوز نه نشده بود. تردد اتومبیل‌ها به اوجش رسیده بود. انگار مسابقه گذاشته بودند برای زود رسیدن به مقصد. یکی نبود بگوید خوب زودتر از خانه بیرون می‌آمدید که حالا ابن حال و روزتان نباشد.

@darkhast_romann

- می‌شه قدم بزنیم؟!

چشمان متعجبش را از مسیری که مهدیار در پیچ آن گم شده بود، گرفت و به دخترک آویزان از بازویش داد. زینب با همان پای در گچش دو دستی بازوی او را چسبیده و سرش را روی شانه‌اش خم کرده بود، درست مانند بچه گربه‌ای که درخواستی داشته باشد. خنده‌اش گرفت و سر چرخاند.

- چیکار می‌کنی دختر؟ عصات کو؟

- گذاشتمش پشت در. بریم قدم بزنیم.

حال و حوصله‌ی قدم زدن را نداشت آن هم با کسی که سبب بی‌حوصلگی‌اش بود اما اگر فراموش می‌کرد زینب

@darkhast_romann

چطور امشبش را با خوش و بش‌ها و بگو مگوهایش با تک تک پسرهای جمع‌شان به کامش تلخ کرده است، کمی پیاده روی می‌توانست پیشنهاد خوبی برای فرار از هزار فکر ناجور باشد.

#پارت 113

آهی کشید و قدمی از ورودی برج فاصله گرفت. برج فرزین، برجی که از اول برای بهترین بودن ساخته شده بود. بهترین نقشه و متریال را پیاده کرده بودند تا حرفی در آن نماند.

@darkhast_romann

- امشب خیلی به من خوش گذشت، ممنون.

ممنون آخرش را زمزمه کرد. جوری که اگر کمی فاصله‌شان بیشتر بود، آن را نمی‌شنید. دستش را روی گره دستان او گذاشت و لبخند زد. لبخندی که چون نسیم آمد و رفت.

بیشتر از این از او برنمی‌آمد. غیرتش حسابی قلقلک شده بود. کلی سوال داشت مغزش را می‌خورد. دختر آویزان از بازویش، برایش مجهول‌ترین معادله‌ی ممکن بود.

چند بار دهان باز کرد تا با پرسیدن‌شان، از شرشان راحت شود ولی انگار می‌ترسید. این دختر علاوه بر

@darkhast_romanam

ناشناخته بودن، ترسناک هم بود. ترسناک و غیر قابل پیش‌بینی. سوال‌هایش ممکن بود جواب‌هایی داشته باشد که زیاد به مذاقش خوش نیایند.

- نگفته بودی فرزین صدات می‌زنن؟

نفسش را فوت کرد و رد بخار دهانش را با نگاهش دنبال کرد.

- فرزین صدام نمی‌کنن، اسم تو شناسنامه فرزینه.

زینب که متحیر و متعجب سر جایش ایستاد و او را هم مجبور به توقف کرد، امیرعباس راحت‌تر خندید. زینب کمی بعد دهان باز مانده‌اش را بست.

- شوخی می‌کنی؟

@darkhast_romann

آرام شروع به قدم زدن کرد و او را هم با خودش همراه کرد و سری به دو طرف تکان داد.

- نه، چه شوخی‌ای؟! اسم تو شناسنامه‌م فرزینه ولی چون ننه گلاب امیرعباس صدام می‌کرد، اسم امیرعباس روم مونده.

- فرزین که خوشگل تره.

#پارت 114

@darkhast_romann

یک جور شوق عجیب غریب در لحنش بود. اولین بار بود که این قدر راحت داشت در کنار او احساساتش را نشان می‌داد.

- ولی من با امیرعباس راحت‌ترم.

- آخه چرا؟!

لحنش وارفته‌تر از قبل بود. با اینکه سعی داشت نشان ندهد اما معلوم بود راه رفتن بدون عصا برایش آسان نیست. ایستاد و کمی به طرفش چرخید.

- می‌خوای برم عصات رو بیارم؟ اینجوری اذیت می‌شی.

سری بالا انداخت و سر تقانه نچی کرد.

@darkhast_romann

- نه اینجوری بهتره. عصا که دستم می‌گیرم حس می‌کنم چلاقم.

امیرعباس خنده‌ای کرد و خدا نکنه‌ای گفت. دخترک دوباره راه افتاد.

- کی اسم فرزین رو روت گذاشته؟

- حاج بابام.

- چرا بهش می‌گی حاج بابا؟

- خوب هم حاجیه هم باباست، چی باید بهش بگم؟

زینب شانه‌ای بالا انداخت.

@darkhast_romann

- خوب بابای منم هم حاجی بود و هم بابا ولی فقط بابا صداش می‌زدم.

سکوت تنها جوابی بود که در این لحظه به ذهنش می‌رسید. جواب قشنگی

به دلیل فاصله‌ی کشنده‌اش با حاج بابا نداشت.

دستی زیر لبش کشید. بالاخره دل به دریا زو و یکی از آن کلی سوالا را بر زبان راند.

- چرا دوستات مانلی صدات می‌زدن؟

زینب به سختی خودش را جلو کشید و با ذوق گفت:

- اسم قشنگیه نه؟!

@darkhast_romann

- آره ولی اسم خودت قشنگ‌تره.

زینب باز هم شانه به شانه‌ی او شروع به قدم زدن کرد.

- نه، بین دوستام خجالت می‌کشم. اسم دوستام نسیم، شمیم، شایلی، کاوه و شهابه. اون وقت من زینب. اصلا قشنگ نیست.

#پارت 115

خنده‌ای به دلیل بچه‌گانه‌اش کرد و پرسید:

- حالا چرا مانلی؟!

- آقازاده رو ندیدی؟

@darkhast_romanm

- فیلمه؟

باد زینب خوابید. عضلات صورتش جوری آویزان شد که انگار بدترین خبر عمرش را شنیده است.

- یعنی واقعا آقازاده رو ندیدی؟!

امیرعباس سر بالا انداخت.

- من اهل تلویزیون دیدن نیستم، وقتش رو هم ندارم. به جاش تا دلت بخواد کتاب می‌خونم.

- رمان؟!

- آره.

- شوخی می‌کنی؟ مگه پسرا هم رمان می‌خونن؟

@darkhast_romann

نوبت امیرعباس بود که تعجب کند.

- مگه پسرا چشونه؟

- چه می‌دونم. همین جوری گفتم. آخه تا حالا ندیدم حسین و پسرای فامیل‌مون رمان بخونن. فکر می‌کردم بقیه‌ی پسرا هم نمی‌خونن.

- خوب من به مورد خاصم!

گفت و آزادانه خندید. زینب باز هم میخکوب شده بود.نگاهش روی لبان امیرعباس مانده بود.

- آره خیلی خاصی!

@dakhast_romann

به گمان خودش در دلش گفت اما زمزمه‌اش پرده‌ی گوش امیرعباس را هم لرزاند و خنده‌اش را کمرنگ و محو کرد.

- تو به کی رفتی؟

سوالش، امیرعباس را گیج‌تر کرد.

- یعنی چی؟

زینب بی‌پرواتر از هر وقتی روبروی اویی که دیگر لبخند هم نداشت، ایستاد. دست جلو آورد و نوک انگشتانش را زیر پلک راست او کشید.

@darkhast_romann

ـ چشمات خیلی خاصن. من مامان و بابات رو دیدم، فرزانه هم این‌قدر خوشگل نیست. رنگ چشم تو به کی رفته؟

جان کند تا لبانش کمی از هم فاصله گرفت.

ـ بهتره بریم خونه، خسته‌م!

راست می‌گفت. خسته بود، به اندازه‌ی تمام سی و چند سال زندگی‌اش خسته بود. باید خودش را به اتاقش می‌رساند و می‌خوابید، فقط حیف که دیگر در آن خانه‌ی قدیمی و پرخاطره نبود که با خاطراتش شب را به صبح برساند، حیف!

@darkhast_romann

#پارت 116

اگر حلقه‌ی دست زینب دور بازویش نبود، مسیر آمده را برمی‌گشت و به خلوتش پناه می‌برد. نفسش را باز به بیرون فوت کرد. بخار سفید رنگی جلوی صورتش را پوشاند. سردی هوا باعث خلوتی خیابان‌ها می‌شد. لبخند کمرنگی زد.

- فکر کنم به مادربزرگ مادریم رفتم.

- ننه گلاب؟!

- نه، ننه گلاب مامان حاج باباست.

@darkhast_romann

- خوش به حالت، من همیشه دلم می‌خواست چشمام این رنگی باشه. اصلا چه معنی می‌ده یه پسر این قدر خوشگل باشه.

چشمانش گرد شد و کمی بعد با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. دخترک سرتق طلبکارانه روبرویش ایستاده بود و آرزوهای محالش را می‌گفت و حرصش را سر کلمات خالی می‌کرد.

دست مشت شده‌اش که به سینه‌ی او کوبیده شد، خنده‌اش بند آمد. این دختر زیادی داشت تابو شکنی می‌کرد.

- تو چرا مثل هیشکی نیستی؟!

@darkhast_romanha

حال زینب هم خوب نبود. با حالتی متفاوت با چند دقیقه قبل، روبرویش ایستاده و سرش را روی شانه‌ی راستش خم کرده بود. توی چشمانش حسی بود که امیرعباس را آزار می‌داد.

یک حس خطرناک و یک دنیا اشک که کم مانده بود بترکد و داشته و نداشته‌اش را با خود ببرد.

دیگر سرمای هوا را حس نمی‌کرد. حرارت نگاه زینب داشت حالش را می‌سوزاند. دستان کوچک دخترک که بالا آمد و دور گردنش حلقه شد، زمان از حرکت ایستاد.

@darkhast_romann

سرش که روی سینه‌ی او ماوا گرفت، دلش از بغض صدایش داشت می‌ترکید.

- همیشه دلم یه داداش مثل تو می‌خواست. خوش به حال فرزانه. خوش به حال مهدیار. من خیلی تنهام امیرعباس، خیلی خیلی تنهام. یه دختر تنها که هیشکی دوستش نداره. می‌شه منم دوست داشته باشی؟

#پارت 117

سرش را بالا گرفت و به چشمان مبهوت او خیره شد.

@darkhast_romann

- من رو خیلی دوست داشته باش امیرعباس. به جای همه دوستم داشته باش، باشه؟

نگاهش رد قطره اشکی را که از چشمش چکید و تا زیر چانه‌اش رفت، دنبال کرد. قطره‌ای که انگار آن قدر درشت بود که چشمه‌ی اشکی‌اش را خشک کند و دیگر خبری از آن در چشمان دخترک نماند.

یک جور تنهایی و بی کسی دو طرفه که می‌توانست به وابستگی بدون وابستگی ختم شود و چه پایان خطرناکی. شاید اولین بار بود که لبخند زدن برایش به جان کندن می‌ماند.

@darkhast_romann

چشم در حدقه چرخاند. دستانش خیلی دیر فرمان حلقه شدن دور کمر دخترک را صادر کردند.

- سرده عزیزم. تو هم خیلی وقته سر پایی، بهتره برگردیم خونه.

یک سقوط آزاد وحشتناک را در چشمان دخترک دید. شاید خودش بود که از چشم او افتاد اما واقعا با این سقوط نیاز داشت.

حق نداشت به او امید واهی بدهد وقتی که در سرش انواع و اقسام راه‌های جدایی را مرور می‌کرد. تصمیمش را گرفته بود. زینب زن زندگی او نبود و خودش هم نمی‌توانست مرد او باشد.

@darkhast_romann

باید کمکش می‌کرد تا پر و بال بگیرد و بتواند جایی دور از سایه‌ی حسین و دیگر اعضای خانواده‌اش، زندگی کند. زندگی به معنای واقعی، نه فقط چیزی به اسم گذران عمر!

زینب چند بار لب باز کرد اما دریغ از یک کلمه. حس مزخرفی داشت. برای اولین بار در زندگی‌اش پس زده شده بود. آن هم وقتی که برای اولین بار تمام جسارتش را جمع کرده و از یک نفر توجه گدایی کرده بود.

برای او سنگین‌تر آمد. سر تکان داد و با تلخندی از او فاصله گرفت. حرکت امیرعباس را هنوز هضم نکرده و

@darkhast_romanm

با آن کنار نیامده بود که نگاهش به یک جفت چشم خشمگین و خون چکان افتاد. روح از تنش پرواز کرد.

#پارت 118

کامران پشت فرمان اتومبیل محبوبش نشسته بود و او و حرکاتش را زیر نظر داشت. آنقدر شوکه شده بود که چشمانش دخترک آویزان کنار دست او را نمی‌دید.

دست کامران که چند بار زیر لب پایینش کشیده شد، اشهد خودش را خواند. او را آنقدر می‌شناخت که بداند کامران وقت عصبانیت این حرکت را انجام مب‌دهد.

@darkhast_romannn

- کمکم می‌کنی؟ پام درد می‌کنه.

به غرورش حسابی برمی‌خورد که از او کمک بگیرد اما از مردن که بدتر نبود! کامران با آن نگاه و آن چهره‌ی خشمگین هر کاری ممکن بود، بکند.

دست سنگینش که روی صورت او می‌نشست دیگر نه غروری می‌ماند و نه عزت نفسی، همه‌اش ترس بود و وحشت و یک حس مزخرف شبیه هیچ و پوچ بودن.

امیرعباس که با نگاهی به اطراف و اطمینان از نبود نگاه‌های مزاحم، دست زیر پا و کمر او انداخت و از زمین بلندش کرد، دلش می‌خواست بخار شود.

@darkhast_romann

در اتومبیل کامران که باز شد، به پیراهن امیرعباس چنگ زد و سرش را در سینه‌ی او پنهان کرد. دیگر خونش حلال شده بود. کامران از این خبط او نمی‌گذشت.

گفته بود به امیرعباس نزدیک شود و تا می‌تواند به قول خودش او را بتیغد ولی نگفته بود چطور و با چه حربه‌ای!

او را با نسبت همسری به خانه‌ی امیرعباس فرستاده بود و از او انتظار داشت دست از پا خطا نکند. کم کم داشت به عشق و عاشقی او هم شک می‌کرد درست مانند حرف‌هایی که درباره‌ی امیرعباس می‌گفت.

@darkhast_romanm

#پارت 119

پشت در ورودی امیرعباس او را آرام روی زمین گذاشت و عصایش را به دستش داد. دیگر حس و حال بیرون ماندن نداشت.

امیرعباس و کامران خوشی کوتاهش را گرفته بودند.

با بیشترین سرعتی که می‌توانست از امیرعباس رد شد و خودش را داخل اتاقک آسانسور انداخت. امیرعباس هم پشت سرش داخل شد.

@darkhast_romann

نگاه گریزان و رنگ پریده‌ی زینب را به بحث عوض کردن بد موقعش ربط می‌داد و باز عذاب وجدان یقه‌اش را چسبیده بود. با بسته شدن در آسانسور تنه‌اش را جلو کشید و کنار گوش زینب گفت:

- از دستم ناراحت شدی؟

زینب که انتظار این حرکت را نداشت، هینی گفت و کمی عقب رفت. لبخندش چیزی از بغض کم نداشت.

- نه، واسه چی؟

چشمانش از نگاه مستقیم به او گریزان بود. امیرعباس دست زیر چانه‌ی او زد و سرش را بالا گرفت. زینب چشم بست و یک قطره اشک از گوشه‌ی پلکش پایین

@darkhast_romann

افتاد. انگشت شست امیرعباس زیر چشمش کشیده شد.

- گریه چرا زینب خانم؟

و خم شد و بوسه‌ای روی گونه‌ی او کاشت. بوسه‌اش شدت اشک‌های زینب را بیشتر کرد.

دلش گوش شنوایی می‌خواست. یک نفر بیاید روبرویش بنشیند و بگوید «هرچه درد داری برایم بیاور، خودم درمانش می‌شوم»

یک نفر که سال‌ها بود پیدایش نبود. چقدر حسرت داشت که نمی‌توانست امیرعباس را همان گوش شنوا

@darkhast_romann

ببیند. شاید حرف زدن حلال مشکلات همه‌شان می‌شد، شاید...

#پارت 120

روی تخت نشسته بود و عکسی را نگاه می‌کرد که وحشت به جانش انداخته بود. بیشتر از خود عکس، فرستنده و محل عکس می‌ترساندش.

نام کامران بالای صفحه‌ی گوشی‌اش چشمک می‌زد. صفحه‌ی گوشی که سیاه شد، باز ضربه‌ای به آن زد تا

@darkhast_romannn

دوباره عکس ظاهر شود. از این شکنجه‌ی خود خواسته راضی بود.

شاید بالاخره مغزش تکانی به خودش می‌داد و راهی برای فرار از خشم کامران پیدا می‌کرد. تصویر را با دو انگشت شست و اشاره‌اش بزرگ کرد و بهتر نگریست.

عکس برای همین امشب و همین چند دقیقه قبل بود. عکس ورودی اتاق خوابش که ظاهرا از تراس گرفته شده بود. درست همان موقع که امیرعباس داشت کمکش می‌کرد که به اتاق برود.

@darkhast_romann

کامران همین نزدیکی‌ها بود. شاید روی تراس، شاید هم داخل یکی از اتاق‌های همین خانه که به نظرش امشب زیادی مخوف می‌آمد.

- بهتری زینب‌جان؟

هینی کشید و گوشی از دستش افتاد. امیرعباس لبخند شرمنده‌ای زد.

- ترسوندمت؟! شرمنده عزیزم.

گوشی را از پایین تخت برداشت و دوباره آن را به دستش داد.

- نه... نه. اشکال نداره. حواسم به گوشی بود، متوجه اومدنت نشدم.

@darkhast_romanm

- بهتر شدی؟

درد پایش را به کل از یاد برده بود. حالا دیگر دردی به مراتب بزرگتر از آن داشت اما اگر به امیرعباس می‌گفت، ممکن بود او را با درد بزرگترش تنها بگذارد.

کمی خم شد و دستی به ساق پای دردناکش کشید. زیادی از آن کار کشیده بود.

#پارت 121

- تیر می‌کشه. شده مثل همون روز اول.

@darkhast_romann

امیرعباس پایین پای او روی تخت نشست. در حالی که انگشتان او را ماساژ می‌داد، با مهربانی گفت:

- امشب خیلی از پات کار کشیدی. مسکنی که خوردی الان اثر می‌کنه.

مسکن اثر کرده بود ولی امیرعباس که خبر از درون او نداشت. چهره در هم کشید و نالید:

- عجب غلطی کردما. خیر سرم بعد یه ماه دلم می‌خواست دوستام رو ببینم. خوشی هم به من نیومده.

- چه حرفی می‌زنی عزیزم؟ چیزی نیست، الان خوب می‌شه. شما دراز بکش، قول می‌دم زود خوب بشی. معجزه‌ی دستای من رو دست کم نگیر.

@darkhast_romann

گفت و دندان‌های سفید و یک دستش را به نمایش گذاشت. چقدر دلش این روزها بی‌جنبه شده بود.

با کوچک‌ترین حرکت امیرعباس می‌لرزید، فرو می‌ریخت، سر می‌رفت و دوباره پر می‌شد از یک شوق عجیب، شاید هم ذوق داشتن مردی به خوبی امیرعباس بود که حس سرزندگی به زندگی کسالت بار او می‌داد.

دراز کشید و خودش را به دستان معجزه‌گر امیرعباس سپرد. دیگر از ذره‌ای درد هم خبری نبود.

چشمانش داشت کم‌کم گرم می‌شد. حس امنیت با حضور او هزار برابر می‌شد. می‌ترسید بخوابد و امیرعباس مثل هر شب تنهایش بگذارد.

@darkhast_romann

رفتن امیرعباس مساوی بود با پیدا شدن سر و کله‌ی کامران. کامرانی که این قدر بی‌پروا تا پشت در اتاق خوابشان آمده بود، از هیچ کاری دریغ نمی‌کرد.

خط قرمزهای زیادی را رد کرده بود، محال بود کامران حرکات امشبش را نادیده بگیرد و از مجازاتش بگوید.

#پارت 122

گرم شدن چشمانش دست خودش نبود. هم خسته بود و هم آرامشی که از حضور امیرعباس و حرکت

@darkhast_romann

دستانش روی پاهای دردناکش می‌گرفت، باعث شد خواب بر او غلبه کند.

توقف دستان امیرعباس و کشیده شدن پتو روی تنش را حس کرد. زنگ‌های خطر در مغزش به صدا در آمد. برای لحظه‌ای خواب از سرش پرید. مچ دست امیرعباس را محکم گرفت.

- چی شده عزیزم؟ درد داری؟

- می‌شه پیشم بمونی؟

به زور چشمانش را باز نگه داشته بود اما خشک شدن امیرعباس و پریدن لبخندش را به وضوح دید. سیب آدمش بالا و پایین شد.

@darkhast_romann

در همان درز کوچکی که بین پلک‌هایش فاصله بود، نبض گرفتن زیر گلوی او را دید. بالاخره صدایش هم بلند شد، با لرزش محسوسی که صدایش را زیباتر می‌کرد.

- واسه چی؟ مشکلی داری؟

کف دستش را به قسمت خالی تشک تخت کوبید.

- بیا اینجا بخواب. تنها می‌ترسم.

داشت خودکشی می‌کرد، دانسته و آگاهانه. کامرانی که تا بیخ گوشش آمده بود، راحت می‌فهمید شب را در آغوش امیرعباس به صبح رسانده است و بعدش را فقط خدا باید به خیر می‌گذراند.

@dalkhast_romann

امیرعباس که کنارش دراز کشید، پی همه چیز را به تنش مالیده بود. حالا که دلش سریده بود، باید به خاطر دلش خطر می‌کرد.

خودش را جلو کشید و دست امیرعباس را گرفت. آن را روی تخت صاف کرد و سرش را روی بازوی او گذاشت. کمی جلوتر رفت. خودش را بالا کشید و دست راست او را هم گرفت. آن را به طرف خودش کشید و پشت شانه‌اش گذاشت.

امیرعباس تمام مدت مثل عروسک در اختیار او بود. شاید هم بلد نبود چطور همسرش را در آغوش بکشد!

@darkhast_romanm

#پارت 123

گره دستانش که دور تن زینب محکم شد، لبخند بر لبش نشست. سرش را روی بازوی او جابجا کرد و عمیق بو کشید. شاید بوی خاصی که در رمان‌ها به اسم بوی تن اشخاص خوانده بود، همین بو بود. همین قدر خاص و مسحور کننده.

دیگر اگر می‌خواست هم نمی‌توانست بخوابد.

می‌خواست از لحظه لحظه‌ی این شب خاص استفاده کند.

@darkhast_romann

سرش را بلند کرد و بینی‌اش را به سینه‌ی امیرعباس چسباند. لرزش تن مردش را حس می‌کرد و نفسی که در سینه‌اش حبش و با صدا به بیرون فوت شد.

- بخواب دیگه زینب خانم، داری چیکار می‌کنی؟

سرش را دوباره روی بازوی او گذاشت. چشم در چشم که شدند، به این نتیجه رسید که چشمان امیرعباس از نزدیک زیباتر است.

- تا حالا کسی بهت گفته غیر اینکه خیلی خوش قیافه و خوش تیپی، خیلی خاص و خوش اخلاقم هستی؟

امیرعباس خنده‌ی آرامی کرد. سرش را کمی بالا آورد تا او را بهتر ببیند.

@darkhast_romanm

- خواب نما شدی زینب خانم یا تو قهوه‌ت چیزی ریخته بودن؟

- جدی می‌گم. من تا حالا با مردای زیادی برخورد نداشتم. اولیش بابام بود و بعدم حسین. مهدیار هم بود. بابا خوب بود. خیلی خوب ولی یه سخت‌گیریایی هم داشت. واسه من نه ولی برای حسین و زهرا زیاد سخت می‌گرفت. حسین هم که تکلیفش معلومه.

دستش را روی ته ریش امیرعباس کشید و ادامه داد:

- مهدیار خوب بود. اونم به نظرم چون با تو دوست بود، خوب بود.

@darkhast_romann

#پارت 124

موهای ته ریشش کف دست زینب را قلقلک می‌داد. خنده‌ای کرد.

- من همیشه به مهدیه حسودیم می‌شد. آخه مهدیار بهترین داداشی بود که دیده بودم. مهربون بود. هوای مهدیه رو داشت. اجازه نمی‌داد آب تو دلش تکون بخوره. تو این چند روز، وقتی برخورد تو رو با فرزانه دیدم، فهمیدم مهدیار هم زیاد برادر خوبی نبود. می‌دونی امیرعباس امشب به خودمم حسودیم شد!

@darkhast_romann

نامش را متفاوت با تمام دنیا تلفظ می‌کرد. سینش کمی می‌زد و مانند سوت کوتاهی ادا می‌شد. روی میم هم مکث کوتاهی داشت که باعث می‌شد نامش را محکم‌تر ادا کند.

لب به دندان گرفت و با گزیدن آن سعی کرد تمرکزش را برهم بزند. کار دلش داشت به جاهای باریک می‌کشید.

_ مگه آدم به خودشم حسودی می‌کنه زینب بانو؟!

لرزش صدایش را دوست نداشت. می‌ترسید حال دلش را لو بدهد.

@darkhast_romanim

زینب نوک انگشتانش را زیر چشم راست امیرعباس کشید.

_ آخه برای اولین بار همه دوستام بهم حسودی‌شون شد. همه‌ش مسخره‌م می‌کردن تا قبل این، ولی امشب انگار قدم بلندتر شده بود.

امیرعباس سعی داشت حواسش را از لذت نوازش شدن، بگیرد. تنش داغ شده بود. مطمئن بود شقیقه‌هایش سرخ شده است. نباید دل به دل زینب می‌داد.

مسیر حرف‌هایش داشت اوضاع را بدتر می‌کرد. دست او را گرفت. بوسه‌ای که روی آن کاشت هم دست

@darkhast_romann

خودش نبود. لبانش که با پشت دست زینب برخورد کرد، تازه به خودش آمد.

#پارت 125

داشت خطرناک می‌شد. چشمان بسته‌ی زینب و لب‌های خندانش به تنهایی آتش به جان او می‌انداخت. سر زینب که جلو آمد و لبانش، سینه‌ی او را هدف گرفت، از جا پرید و جوری دستش را از زیر سر زینب کشید و از او فاصله گرفت که اگر از او می‌پرسیدند، خودش هم نمی‌توانست سرعت عملش را تعریف کند.

@darkhast_romannn

نفس نفس می‌زد. چشم بست و دستی به صورتش کشید. شده بود پسرکی هجده ساله که تازه تازه داشت تغییرات هورمونی‌اش را تجربه می‌کرد و نمی‌دانست چطور با آن مقابله کند.

کاش قبل از دراز کشیدن به عقلش می‌رسید و برق را خاموش می‌کرد. حداقل لازم نبود با زینب چشم در چشم شود.

پشت به او چرخید و پاهایش را از تخت آویزان کرد. سرش را بین دستانش گرفت و شقیقه‌هایش را فشرد. دست زینب که دور تنش حلقه شد و سرش روی شانه‌ی قرار گرفت، آه از نهادش برخاست.

@darkhast_romanm

نیم خیز شد تا از او فاصله بگیرد اما گره دستان زینب محکم‌تر شد.

- نرو دیگه امیرعباس. تو رو خدا. من می‌ترسم.

سرش را چرخاند و از روی شانه نگاهش کرد. ترس را می‌شد از چشمان به اشک نشسته‌اش خواند. کم نبود شب‌هایی که فرزانه‌ی ترسیده و تنها را در آغوش می‌کشید و با نوازش سر و صورتش آرامش می‌کرد.

خوداری در برابر زینب نباید زیاد هم سخت می‌بود. حداقل نه برای اویی که یک عمر به نفسش افسار زده بود و اجازه‌ی جولان دادن به او نمی‌داد.

@darkhast_romann

زینب هم یکی مثل فرزانه. آری همین بود. باید زینب را هم به همین دید نگاه می‌کرد. درست مانند روزهای قبل...

#پارت 126

پشت به در اتاق دراز کشیده بود و لبخند ژکوند تحویل در و دیوار اتاق می داد! دستش مدام روی لب و گونه و پیشانی اش می چرخید و لبخندش هی جاندار تر می‌شد.

@darkhast_romannn

کم اتفاقی که نبود، بالاخره توسط امیرعباس بوسیده شده بود، آن هم نه یک بوسه‌ی ساده، بوسه ای که رنگ و بوی عشقی نوپا داشت! عشقبازی ناشیانه شان از همین بوسه‌ها فراتر نرفت ولی همین هم برایش دنیایی ارزش داشت.

دست بزرگی که روی دهان و بینی اش نشست، فکر و خیال که هیچ، نفس کشیدن را هم از یاد برد. صدای کامران که زیر گوشش پیچید روح از تنش جدا شد.

_ خوش گذشت هرزه کوچولو؟ شب تا صبح وردل امیر عباس جون چه گوهی می‌خوردی؟

@darkhast_romann

جوری دستش را فشار می‌داد که هوا برای تنفس به او نمی رسید. کمی تقلا کرد، اما بی فایده بود. جثه‌ی ریز او در برابر هیکل درشت کامران هیچ به حساب می‌آمد.

دلش نمی خواست ضعیف باشد، اما کنترلی هم روی اشکهایش نداشت. کامران که دستش را برداشت دهان باز کرد و هوا را حریصانه به ریه‌هایش دعوت کرد.

کامران دست به موهایش کشید. چشمان ترسیده‌ی زینب حرکات او را زیر نظر داشت. ترسناک تر از همیشه به‌نظر می‌رسید. پشت دستش که با ضرب و بی‌رحمانه روی لبان او نشست، از ترس به سکسکه افتاد.

@darkhast_romann

عصبانیت او را بارها تجربه کرده بود. وقتی خشم در وجودش زبانه می‌کشید دوست و آشنا و زن و مرد نمی فهمید. جوری می زد که به مرگ راضی شوی.

#پارت 127

دستش که دوباره بلند شد، زینب دو دستش را جلوی صورتش گرفت.

_ تو رو خدا نزن، کاری نکردیم که، فقط... فقط ترسیده بودم، همین...

@darkhast_romann

_ ترسیده بودی؟ تو هم می ترسی مگه؟ از چی ترسیده بودی حالا بانو؟

_ از... از... از تو!

کامران خنده‌ی پر حرصی کرد. خشمش زیاد بود و مشخص بود به زحمت صدایش را پایین نگه داشته است.

دستش را دو بار به سینه‌اش کوبید.

_ تو از من می‌ترسی آره بی‌شعور؟ چطور شبایی که از خونه در می رفتی و با من می‌اومدی پارتی نمی‌ترسیدی، حالا هی یادت افتاده که باید از من بترسی؟

- خوب... خوب تو اومده بودی تو خونه!

@dakhast_romann

- خوب بیام، مگه خودت کلید بهم ندادی؟

آه از نهادش بلند شد. راست می‌گفت. خود بی شعورش کلید را به او داده بود. همان روزی که ذوق خانه‌دار شدن را داشت. می‌خواست پیشنهاد امیرعباس را قبول کند و طلاق بگیرد.

خیر سرش رفته بود به کامران خوش خبری بدهد و مشتلق بگیرد. خوش خبری‌ای که مشتلقش پای شکسته‌اش بود و چند هفته خانه نشینی.

با صدای باز شدن در واحد، زینب نگاه ترسیده‌اش را به در دوخت.

@darkhast_romann

- تو رو خدا برو کامران. الان امیرعباس میاد. اگه تو رو ببینه، همه چی به هم می‌ریزه.

کامران هم ترسیده بود. ترس که نه، بیشتر هول شده بود. چشم در اتاق چرخاند و نگاهش روی کمد لباس زینب ماند. کف دستش را به قفسه‌ی سینه‌ی او کوبید و به طرف کمد رفت.

#پارت 128

بسته شدن در کمد با پیدا شدن سایه‌ی امیرعباس از بازی در، همزمان بود. زینب که به خاطر ضربه‌ی محکم

@darkhast_romann

کامران روی تخت افتاده بود، آرنج دو دستش را تکیه گاه بدنش کرد و از تخت فاصله گرفت.

امیرعباس تقه‌ای به در زد و وارد شد.

- چرا آماده نیستی زینب بانو؟

لحن زیبایش به جای خوشی، ترس به دل زینب انداخت. از درز کمد، چشمان شرربار کامران معلوم بود. آب دهان خشک شده‌اش را به سختی بلعید و سعی کرد قوس لبانش به سمت بالا باشد.

- هیچی، خوابم برد یه لحظه.

@darkhast_romann

امیرعباس جلو آمد. زانویش را خم کرد و از تخت بالا آمد. لبخندش کم رنگ شد. دستش را بالا آورد و انگشت شستش را گوشه‌ی لب زینب کشید.

- چی شده عزیزم؟ من که دیشب...

صدایی که از کمد بلند شد، حرف امیرعباس و نفس زینب را قطع کرد. امیرعباس سر چرخاند.

- چی شد؟ صدا از تو کمد بود؟

- نه... نه... یعنی آره... کمدم شلوغه... فکر کنم... فکر کنم لباسام افتادن!

امیرعباس چهره‌ی مضطربش را از نظر گذراند. انگار او را هم مانند خودش رو راست می‌دید که سر تکان داد.

@dalkhast_romann

- از دست شما دخترا! کمد فرزانه هم همیشه‌ی خدا شلوغه. می‌خوای کمکت کنم مرتبش کنی؟

- نه... نه... چه کاریه؟ خودم مرتبش می‌کنم!

#پارت 129

امیرعباس باز هم خم شد و گوشه‌ی لب زینب را بوسید. انگشت شستش را دوباره نوازش‌وار روی آن کشید. لحنش پر از شرمندگی بود.

- شرمنده عزیزم، اصلا نمی‌خواستم اذیتت کنم. از این به بعد هر وقت یه ذره هم اذیت شدی بهم بگو، باشه؟

@darkhast_romanan

زینب چشم در حدقه چرخاند و نگاه دزدید. دلش می‌خواست از شادی دوباره‌هایی که در ذهن امیرعباس بود، جیغ بکشد و خودش را در آغوش امیرعباس بیندازد و پرده از رازهای مگویش بردارد.

شاید اگر ترس از واکنش کامران نبود، همین کار را می‌کرد اما حیف که کامران و عصبانیت کشنده‌اش دست و پایش را بسته بود. ترس جان خودش را نداشت. به کتک خوردن از کامران نامرد عادت کرده بود اما از جان امیرعباس می‌ترسید.

کامران کینه‌ای بزرگ از امیرعباس داشت. کینه‌ای که قسمتی از آن را هم به جان زینب ریخته بود.

@darkhast_romanim

- می‌شه.... می‌شه بیرون منتظرم بمونی تا من حاضر بشم؟

امیرعباس چشمکی زد.

- می‌خوای کمکت کنم؟ بلدم‌ها!

زینب با مشت کم جانی به سینه‌ی او کوبید.

- خیلی پررویی، این روت رو کجا قایم کرده بودی که هیچ کسی ازش خبر نداشت.

امیرعباس بوسه‌ی کوچکی روی لبان او کاشت. لحنش دنیادنیا شیطنت داشت.

- خبر نداری که زیرم دارم، البته این روم مال خانمم بوده، قرار نبود تمام دنیا ازش خبر داشته باشن که!

@darkhast_romann

گفت و با چشمکی از زینب فاصله گرفت. خودش هم از این همه بی‌پروایی متعجب بود. انگار یک لایه‌ی قطور از روی شخصیت تودار و ملاحظه‌گرش کنار رفته و امیرعباسی دیگر رو نمایان کرده بود. جالب اینجا بود که به هیچ وجه از این روی جدید ناراضی نبود.

#پارت 130

شاید لازم بود دل به دل دختری به سن و سال و موقعیت زینب بدهد تا زندگی‌اش رنگ و بوی بهتری به خود بگیرد.

@darkhast_romanm

امیرعباس که از اتاق خارج شد، زینب ماند و ترس از حضور مردی که مطمئن بود حالا زخم خورده‌تر از دقیقه‌ی قبل است. اگر دست خودش بود، بهانه‌ای جور می‌کرد تا از زیر بیرون رفتن شانه خالی کند اما حیف که دلش برای مادرش و حسین بی‌معرفت حسابی تنگ شده بود.

سمانه خانم صبح زنگ زده بود و آن‌ها را برای ناهار دعوت کرده بود. امیرعباس به خاطر او دعوت آن‌ها را قبول کرده بود و نمی‌شد زیر آن زد.

دست به تشک تخت گرفت و بلند شد. راه رفتنش راحت‌تر شده بود البته اگر لرزش پاهایش اجازه

@darkhast_romanim

می‌داد. در کمد را که باز کرد، گلویش بین انگشتان بلند و کشیده‌ی کامران گیر افتاد.

جوری آن را می‌فشرد که انگار قصد جان او را کرده بود. رنگ صورتش که کبود شد و سینه‌اش که به خس خس افتاد، کامران سر جلو برد و غرید:

- حواست رو جمع کن دختر کوچولو. تو دیگه جز دارایی‌های منی. منم رو دارایی‌هام حساسم. دست از پا خطا کنی، خونت حلاله. سعی کن مثل زهرا نشی!

گفت و گلویش را رها کرد. زینب خیره به چشمان قرمز و اشک آلود کامران، دست روی دهانش فشرد تا سرفه‌های تمام نشدنی‌اش به گوش امیرعباس نرسد.

@darkhast_romann

دلیل حال خودش را می‌فهمید اما برای حال کامران و قطره اشکی که روی گونه‌اش چکید، دلیلی نمی‌یافت.

- بیام کمک زینب جان؟

امیرعباس با خنده پرسید و زینب بی‌هوا هق زد. مردش در چه فکرهایی بود و او چه وقیحانه، معشوق قدیمی‌اش را در اتاقش پناه داده بود.

#پارت 131

هرچه به خانه‌ی حاج محمد نزدیک می‌شدند، حالش بدتر می‌شد. دست به یقه‌ی پیراهنش برد و آن را کمی

@darkhast_romann

از تنش فاصله داد. راه نفسش هی تنگ و تنگ‌تر می‌شد.

از این محله و این خانه خاطره‌ی خوشی نداشت. آخرین باری که پا به اینجا گذاشته بود، دستش را گرفته بودند و اوی بی‌خبر از همه جا را پای داری برده بودند که همسرش روی آن تاب می‌خورد.

از آن روز به مدت یک ماه، صدایش را گم کرده بود. از او و تمام جوانی و سرزندگی‌اش تنها یک نگاه خشک و بی‌حس مانده بوده و دیگر هیچ!

گونه‌اش که گرم و خیس شد، نگاه وق زده‌اش را از روبرو گرفت. زینب لبخند بزرگی بر لب داشت.

@darkhast_romann

- ممنون عزیزم. نمی‌دونی امروز چقدر خوشحالم.

گفت و دوباره گونه‌اش را بوسید. خودش را کشت تا به لبانش طرحی شبیه خنده بزند. خنده‌اش بیشتر شبیه سکته‌ای‌ها شده بود.

حس و حال بد روز برگشتن از آن سفر به یاد ماندنی، دوباره زنده شده بود. انگار همان لحظه خبر خودکشی زهرایش را به او داده بودند. خبر خودکشی و حکم سختی که چند ساعت قبل برای همسر او اجرا شده بود.

با وجود حال بدش، رد خکن را روی پیراهن زهرا دیده بود. بعدها از گوشه و کنار، کنایه‌های دلسوزانه‌ای به گوشش می‌رسید. خیلی‌ها دلشان برای نوه‌ی ساده دل

@darkhast_romann

ننه گلاب می‌سوخت. برای اویی که همسرش را به جرم حضوری در پارتی‌ای مختلط به تحمل هشتاد ضربه شلاق محکوم کرده بودند.

حکمی که چند ساعت بعد از اجرا شدنش، خودکشی زهرایش را به دنبال داشت.

- خوبی تو؟

#پارت 132

پس آن قدرها که فکر می‌کرد دخترک ساده و بی‌خیال نبود. یک چیزهایی می‌فهمید. این بار خنده‌اش واقعی‌تر

@darkhast_romanm

بود. دستی به صورتش کشید و خیسی چندشناک عرق را گرفت.

- خوبم عزیزم، خوبم. بهتره زودتر بریم. مامانت حتما خیلی دل تنگه.

زینب چشم در چهره‌ی او چرخاند. نگاهش نگران و مضطرب بود.

امیرعباس چشم بست و رو برگرداند. پیاده شدنش از اتومبیل، راه ادامه‌ی بحث را مسدود می‌کرد. زینب هم پشن سرش پیاده شد و دستش را دور بازوی او حلقه کرد. انگار می‌خواست مالکیتش را به رخ همه بکشد.

@darkhast_romann

امیرعباس هم با لبخند کوچکی دست روی گره دستان او گذاشت و به طرف در خانه‌ی حاج محمد رفت. زینب ذوق زده بود و راحت می‌شد شادی‌اش را حس کرد. با اینکه کلید خانه را داشت، خودش جلوتر رفت و زنگ در را فشرد.

خانه‌ی پدری‌اش بود. خانه‌ای که به بدترین شکل از آن رانده شده بود. پشت دیوارهای آن، کسی علاقه‌ای به حضور همیشگی او نداشت.

بعد دوباره از بازوی امیرعباس آویزان شد. تنها کسی که او را می‌خواست و به او احترام می‌گذاشت، همین مرد مهربان بی‌خبر از همه جا بود.

@darkhast_romann

حس خوشش بارها کم رنگ‌تر از قبل شده بود. اگر پرده از واقعیت‌های کثیف زندگی‌اش برداشته می‌شد، دیگر این مرد هم محال بود او را بخواهد.

- بیاین تو مادر، بیاین تو که دلم برات یه ذره شده.

سمانه خانم گفت و در با تیکی باز شد. زینب نتوانست نیشخندش را پنهان کند. این زن مادرش بود. مادری که بعد از چند هفته دم از دلتنگی برای دخترش می‌زد.

#پارت 133

@darkhast_romann

دلتنگش بود و چند هفته بود به جز تماس تلفنی، با او ارتباطی نداشت. دخترش را به امان خدا و به امید همین مرد رها کرده و چسبیده بود به عقاید مزخرف پسرش.

- برو تو زینب جان، استخاره می‌کنی؟!

زینب نگاهش کرد و سر تکان داد. چه خوب که او بلد بود بدون در نظر گرفتن بدی‌های اطرافیانش به آن‌ها خوبی کند.

وارد حیاط نسبتا بزرگ خانه که شدند، پاهای امیرعباس به زمین چسبید.

چه خاطراتی که در همین خانه و حیاط آن نداشت. زهرا را در نقطه نقطه‌ی آن می‌دید. با همان لبخند مهربان و

@darkhast_romanim

صورتی که آن اواخر، سنگینی آرایشش حسابی در ذوق می‌زد.

زهرا را می‌دید و مانتوهای کوتاه و رنگ و وارنگش که از ترس حاج محمد و حسین زیر چادرهای ضخیمش استتار می‌شد. چادرهایی که نرسیده به ماشین، از سرش کنده و روی صندلی عقب پرت می‌شد.

آهی کشید و سر تکان داد. بهار زودرس به باغچه‌ی کوچک خانه‌ی حاج محمد هم سرکی کشیده بود. درخت زردآلوی آن پر از شکوفه‌های سفید و صورتی بود. از کنار آن که می‌گذشت، کف دستش را روی

@darkhast_romann

ساقه‌ی آن گذاشت و لحظه‌ای نگاهش کرد. این درخت هم گذر سال‌ها را حس کرده بود.

آن روزها که برای اولین بار، به عنوان داماد این خانواده پا به این خانه گذاشت، این درخت، نهالی کوچک و نحیف بود. حاج محمد همان سال کاشته بودش و حسابی هم خاطرش برای او عزیز بود.

می‌گفت آن را از یکی از گل فروشی‌های بزرگ جاده‌ی طرقبه خریده است. فروشنده هم حسابی بازار گرمی کرده و از نژاد عالی آن گفته بود. قرار بود آن سال با زهرا، چند زردآلوی نجات یافته از باد و سرما و همین طور شکم همیشه گرسنه‌ی حسین را بچشند.

@darkhast_romann

سمانه خانم خاطر تازه دامادش را زیاد می‌خواست.

اجازه نمی‌داد حسین به زردآلوها دستبرد بزند و چه بد که موقع رسیدن زردآلوها، آن قدر گرفتار عقاید و حرف‌های تازه‌ی زهرا بود که نفهمید چه به سر آن‌ها آمد.

#پارت 134

- بیاین تو مادر، چرا اونجا واستادین؟

سمانه خانم، روی تراس طبقه‌ی دوم ایستاده بود و آن‌ها را به داخل خانه دعوت می‌کرد. نفسش راحت‌تر بالا

@darkhast_romann

آمد. طاقت ورود به طبقه‌ی اول و نگاه کردن به اتاقی که یک زمانی متعلق به زهرایش بود را نداشت.

تصویر دخترک آویزان از سقف هنوز هم گاهی اوقات کابوس شب‌هایش می‌شد.

وارد ساختمان که شدند، نگاهش لحظه‌ی ورود روی در طبقه‌ی اول جا ماند. زهرا همان جا ایستاده بود. با پیراهنی بلند و پاهایی برهنه که سفیدی‌شان از زیر پیراهن سورمه‌ای‌اش دلبرتر بود. چشم حاج محمد و حسین را دور دیده بود و ناپرهیزی می‌کرد. تابو می‌شکست و حریف می‌طلبید!

- می‌شه بریم بالا؟!

@darkhast_romann

نگاه پایین آورد و چشمانش روی چشمان پر بغض دخترک ماند. آهی کشید و لعنتی بر خود بی‌حواسش فرستاد.

چرا فراموش کرده بود که گذشته‌ها را باید به همان گذشته واگذارد و شش دانگ حواسش به دختری باشد که چند ماهی می‌شد نامش توی شناسنامه‌اش آمده و همسرش محسوب می‌شد؟

دختری که تا چند ساعت قبل، در آغوشش آرام گرفته و می‌بوسید و بوسیده می‌شد. لبخند مهربانی زد. خم شد و بوسه‌ی سریعی روی لبان براق دخترک نشاند.

@darkhast_romannn

زینب لحظه‌ای گیج نگاهش کرد. انگار باید زمان می‌گذشت تا کار او را درک کند. دستش روی لبانش نشست و عمق چشمانش حسی زبانه کشید. حسی مانند امید و عشق.

-اگه بالا رفتن برات سخته، بغلت کنم؟!

#پارت 135

نگاه زینب بین چشمان پر شیطنت امیرعباس و در طبقه‌ی بالا که از بین نرده‌ها دیده می‌شد، چرخید.

@darkhast_romann

خبری از مادرش نبود. بدش نمی‌آمد لحظه‌ای در آغوش امیرعباس آرام بگیرد.

هنوز جواب او را نداده بود که دستان امیرعباس زیر پا و پشت کمر او قرار گرفت و لحظه‌ای بعد پاهایش از زمین جدا شد. جیغ خفه‌ای کشید و دستانش را دور گردن او حلقه کرد.

لبانش از بازی یقه‌ی او روی گلوی سفیدش نشست، از توقف لحظه‌ای او لبخند روی لبانش جان گرفت.

امیرعباس بی‌تجربه‌تر از آن بود که عادت به این ناپرهیزی‌ها داشته باشد.

- بریم دیگه، مامانم منتظره!

@darkhast_romaan

خوب بود که زینب دلیل حضورشان در این خانه را فراموش نکرده بود وگرنه با حالی که او داشت، حتی دست چپ و راستش را هم فراموش کرده بود.

سر بالا گرفت و نگاهی به بالای پله‌ها انداخت. حس کرد یک نفر همان لحظه خودش را عقب کشید و از نگاه او پنهان شد. نیشخندی زد و دستانش را دور تن زینب محکم‌تر کرد. زینب وزنی نداشت که خسته‌اش کند اما داشت جانش بالا می‌آمد. عرق سرد از شقیقه‌هایش راه گرفته بود. یک نفر داخل سرش پتک می‌کوبید.

@darkhast_romann

صدای خنده‌های بلند زهرا همان موقع‌هایی که تلاش می‌کرد شیطان شود و در نبود پدر و مادرش، امیرعباس را به خلوتش راه دهد، در گوشش زنگ می‌زد. چقدر سختش بود در اوج جوانی و نیاز، چشم روی زیبایی‌ها و زنانگی زنی که از قضا محرم‌ترینش بود، ببندد.

#پارت 136

قول داده بود در طول این محرمیت تاریخ دار، دست از پا خطا نکند. به ننه گلابش قول داده بود آبروداری کند و چه سخت بود دیدن نتیجه‌ی پزشک قانونی‌ای که خبر

@darkhast_romanm

از زن بودن همسرش می‌داد. خبر از رابطه‌ای که در نبود او اتفاق افتاده بود.

چشم بست و نفس عمیقی کشید. نفس گرم زینب زیر گلویش حالش را بدتر می‌کرد. کاش جایی بود که بتواند بدون هیچ مزاحمی به آن پناه ببرد و با خودش خلوت کند. با خودش، تنهایی‌هایش و تلخی‌هایی که دست از سر زندگی‌اش برنمی‌داشت.

- می‌شه بذاریم زمین! جلوی حسین خجالت می‌کشم.

لبخند کمرنگی زد و سر تکان داد. خودش هم دوست نداشت حسین آن‌ها را در این حال ببیند. نه اینکه خجالت می‌کشید، نه!

@darkhast_romann

نظر حسین آخرین چیزی بود که بخواهد به آن اهمیت دهد، اما از حس بدی که ته چشمان او بود، خوشش نمی‌آمد.

خم شد و با احتیاط زینب را روی زمین گذاشت. زینب اما حلقه‌ی دستانش را باز نکرد. سرش را به صورت امیرعباس نزدیک‌تر کرد و گونه‌اش را سریع بوسید.

- ممنون عزیزم.

حس و حال بهاری‌اش رو به آفتابی بودند می‌رفت.

- سلام عزیزم، خیلی خوش اومدی مادر.

سمانه خانم این را گفت و دخترش را در آغوش کشید. صدای گریه‌اش که بلندتر شد، امیرعباس تلخندی زد.

@darkhast_romannn

مادر همیشه مادر بود، حتی اگر خودش دخترش را محکوم به دوری می‌کرد.

#پارت 137

فضای خانه با شش سال قبل متفاوت بود. تمام وسایل خانه را عوض کرده بودند. حتی انگار نقشه‌ی خانه هم کمی عوض شده بود.

آنقدر به این طبقه نیامده بود که بخواهد جزئیات آن را به خاطر بسپرد اما تا جایی که حافظه‌اش یاری می‌کرد،

@darkhast_romannn

آن زمان‌ها فضای پذیرایی این طبقه از هال کوچک آن جدا بود و الان انگار همه را یک تکه کرده بودند.

- بفرما آقاسید، بشینید تا براتون چای بیارم.

از خدا خواسته خودش را به اولین مبل رساند و روی آن آوار شد. بدنش خالی شده بود. خالی و بی‌حس. انگار تمام انرژی‌اش را پای یادآوری خاطرات تلخش گذاشته بود.

زانوانش را تکیه گاه بدنش کرد و به جلو خم شد. صورتش را پشت دستانش پنهان کرد. حس تلخ و گزنده‌ای خرش را گرفته بود و رهایش نمی‌کرد.

- خوبی؟!

@darkhast_romann

دست زینب که روی پایش قرار گرفت، انگار از بلندی پرتش کردند. زهرا پشت سرش ایستاده بود و به قعر زندگی بی سر و ته این روزهایش هول می‌داد. نفس عمیقی کشید، شاید کمکی به بهتر شدن حس و حالش باشد.

- آره عزیزم، چرا باید بد باشم؟

دست کوچک زینب، بین انگشتانش گم شده بود. پوست دستش سرد و خیس بود. لحظه‌ای از خودش بدش آمد. با حال بدش، او را هم مضطرب کرده بود.

- نباید می‌اومدیم اینجا!

@darkhast_romann

کم مانده بود بغضش بترکد. امیرعباس فشاری به دستش وارد کرد و گفت:

- چرا عزیزم، مگه دلت واسه مامانت تنگ نشده بود؟

- دلم که تنگ شده بود ولی تو حالت خوب نیست.

#پارت 138

- مهم اینه که دل تنگیت رفع بشه، فکر هیچی رو نکن. حال منم خوب می‌شه، خیالت راحت.

گفت ولی خودش هم به گفته‌هایش ایمان نداشت. حالش حالا حالاها خوب نمی‌شد. حداقل نه زیر سقف

@darkhast_romann

این خانه و وقتی که در منجلاب خاطرات گذشته دست و پا می‌زد.

- بفرمایید آقا امیر.

چند سال بود کسی با این نام صدایش نزده بود. دست زینب را رها کرد و سعی کرد طبیعی رفتار کند. فنجانش را که برداشت، لرزش محسوس دستش داشت آبرویش را می‌برد.

صدای آقا امیر گفتن زهرا حواسش را از آن لحظه دور کرده بود. صدایش جان داشت. تمام سلول‌های هوا دست به دست هم داده بود و صدای زهرایش را تکرار می‌کرد.

@darkhast_romann

- چه خبر زینب جان؟ پات بهتره؟

جرعه‌ای از چایش نوشید. سوختن لب و دهانش، حواسش را جمع‌تر می‌کرد. لحن زینب دنیا دنیا دلخوری داشت.

- اگه برات مهم بود، یه سر بهم می‌زدی.

- زینب جان!

- مگه دروغ می‌گم؟ یه ماهه پام شکسته، یعنی اگه تو حواست بهم نبود مامان و حسین از خونه بیرونم می‌کردن برم گدایی!

امیرعباس سر پایین انداخت و سمانه خانم نامش را زمزمه کرد. دل زینب پرتر از آن بود که به این

@dakhast_roman

راحتی‌ها آرام بگیرد. دستش را به ضرب از بین دستان مادرش بیرون کشید.

- بزرگترین شانس من این بود که امیرعباس قبول کرد باهام ازدواج کنه وگرنه هرکی بود محال بود بی‌آبرویی رو به جون بخره و از من حمایت کنه. اونم وقتی که داداش خودم ولم کرد به امون خدا!

#پارت 139

سمانه خانم نم زیر چشمش را با گوشه‌ی روسری‌اش گرفت.

@darkhast_romann

- چه حرفیه که می‌زنی دخترم، کی گفته ما ولت کردیم به امون خدا؟

- لازم نیست کسی بگه، خودم دارم می‌بینم دیگه.

حسین خبر داشت که خودت زنگ زدی به امیرعباس ولی جلوی اجرای حکمش رو نگرفت. این به کنار، چرا برای مهریه منصف نبودین شماها؟ فکر کردی اگه کسی غیر از امیرعباس بود، تلافی تمام کاراتون رو سر من در می‌آورد؟

سر سمانه خانم پایین افتاده بود و شانه‌هایش می‌لرزید.

- زینب جان تمومش کن!

@darkhast_romann

هیچ از موقعیتی که در آن بود، راضی نبود. جای ضرباتی که چند ماه قبل به جان خریده بود، دوباره درد گرفته بود. حتی خزیدن قطرات خون روی پشتش را هم حس می‌کرد.

شقیقه‌هایش نبض می‌زد. با حرف‌های زینب موافق بود اما به نظرش کمی بی‌انصافی هم چاشنی گلایه‌هایش بود. این حرف‌ها را باید به حسین می‌زد نه به مادری که از سر ناچاری دست به دامان او شده بود تا آبرویش را کف دستش بگذارد و دخترش را از منجلاب نجات بدهد.

@darkhast_romann

- مگه من اعتراضی کردم؟! چه حرفیه که داری می‌زنی؟ من وقتی اومدم به اون خونه و اون پارتی، خبر داشتم که ممکنه چه اتفاقایی بیفته. منتی هم سر کسی ندارم.

- خوب این از خوبی توئه، تو قبول کردی جور یکی دیگه رو بکشی، قرار نیست بقیه سو استفاده بکنن.

- یا الله.

#پارت 140

@darkhast_romanm

صدای حسین از پایین پله‌ها بلند شد. انگار داشت خبر آمدنش را می‌داد. سمانه خانم صورتش را خشک کرد و به آشپزخانه پناه برد. یک جور اضطراب و ترس در رفتارش دیده می‌شد.

زینب همانطور سر جایش نشسته بود و آرام اشک می‌ریخت. دلش خالی نشده بود. درست برعکس پشتش که بدجور این روزها خالی و خمیده بود.

- بفرما تو پسرخاله!

زینب جوری از جا پرید که پایش تیر کشید.

- چی شد زینب جان؟

- هیچی... هیچی خوبم.

@darkhast_romanim

گفت و لنگ لنگان به آشپزخانه پناه برد. امیرعباس سر پا ایستاد و متعجب او و حرکات عجولانه و از سر ترسش را می‌نگریست.

- به ببین کی اینجاست؟ خوش اومدی آقا امیرعباس!

با کمی مکث دل از مسیر رفته‌ی زینب کند و به طرف حسین چرخید. برای او سر تکان داد و سلامش را لب زد. اگر می‌شد همان لحظه او را کنار می‌زد و از آن خانه و آن محله می‌گریخت.

نگاهش بالا آمد و به مرد بلندقامتی رسید که ته چهره‌ی آشنایی داشت اما غریبه به نظر می‌رسید.

@darkhast_romann

برای او هم سر تکان داد. مردک بی ادب همچنان خیره خیره نگاهش می‌کرد، دریغ از همان سر تکان دادن جزئی.

حسین بی‌توجه به برخورد سرد امیرعباس، صدایش را بلند کرد تا به گوش مادر و خواهرش برسد.

- مامان بیا ببین کی اومده!

#پارت 141

سمانه خانم همانطور که با دست خیسی مانده روی لبانش را می‌گرفت، از آشپزخانه خارج شد. میخکوب

@darkhast_romanm

شدن کوتاهش به چشم امیرعباس عجیب آمد و سرعت بالایش برای رسیدن به مردی که کنار حسین ایستاده بود عجیب‌تر.

- کامران تویی خاله؟ کجا بودی عزیزم؟ کجا بودی خاله قربونت بره؟

حرف می‌زد و اشک می‌ریخت و سر و صورت مردک را می‌بوسید. او هم خم شده بود تا سمانه خانم راحت‌تر در آغوش بگیردش. بر خلاف برخوردش با امیرعباس، چهره‌اش در این لحظه شادی را فریاد می‌زد.

با چنگ خوردن دستش، نگاه از منظره‌ی احساسی روبرویش گرفت و به طرف صاحب دستان سرد و

@darkhast_romann

کوچک چرخید. نگاه زینب هم به روبرو بود. سردی دستانش بیشتر از قبل شده بود. شاید او هم تحت تاثیر احساسات فوران کرده‌ی مادر و پسرخاله‌اش قرار گرفته بود!

امیرعباس لبخندی زد و دست کوچکش را فشرد. انگار که بخواهد به او بفهماند که کنارش است. حتی در احساسی‌ترین لحظات عمرش.

- بیا بشین داش کامران. فیلم هندی شد دیگه.

کامران که سر بالا آورد، برق چشمانش دیدنی بود. او هم احساساتی شده بود!

@darkhast_romanim

نگاهش زیادی وزن داشت. البته نه برای چهره‌ی خودش بلکه روی گرهی که بین دست چپش با دست راست زینب افتاده بود.

- سلام دخترخاله، تو باید زینب کوچولو باشی؟ چقدر بزرگ شدی تو دختر؟!

سعی کرد زیاد حساسیت نشان ندهد، روی نیشخند ترسناک و چندش آور او، روی رنگ پریده‌ی زینب و دستش که حالا علاوه بر سرما، لرزش خفیفی هم داشت و همین طور چهره‌ی مضطرب حسین که انگار مرگ را داشت تجربه می‌کرد.

@darkhast_romann

اگر قرار بود حساس باشد، باید همان لحظه که زینب قدمی عقب رفت و خودش را پشت او پنهان کرد و حسین اخم به چهره نشاند و با نگاهش برای همسر او خط و نشان کشید، دستش را می‌گرفت و به خانه بر می‌گشت. شاید هم بهتر بود خودش فرار کند از اتفاقاتی که داشت دور و برش می‌افتاد و ظاهرا او نباید ازشان باخبر می‌شد.

#پارت 142

@darkhast_romann

هوا سنگین شده و نفس کشیدن را تقریبا غیر ممکن کرده بود. اینکه زینب مبل دو نفره را برای نشستن انتخاب کرد، خوشحالش کرده بود ولی وقتی با یک لبخند خجل روی مبل چرخید و پایش را دراز کرد، لبخند نیامده‌اش را خشکاند. دختر حاج محمد با این کار نشان داد که نمی‌خواهد او را کنار خودش داشته باشد.

امیرعباس بازهم روی همان مبل قبل نشست و نگاه به زمین دوخت. صدای حرف زدن حسین و پسر خاله‌اش سکوت را در هم می‌شکست. آن هم چه شکستنی. انگار ناقوس مرگ بیخ گوش‌هایش به صدا در می‌آمد.

- بفرما آقا سید.

@darkhast_romanm

دست دراز کرد و فنجانی از روی سینی برداشت. لبانش به گفتن «ممنون» چرخید اما صدایش بی‌جان‌تر از آن بود که حتی به گوش خودش برسد.

- داماد خاله، شما همیشه این قدر ساکتی؟

انتظار مخاطب قرار گرفتن را نداشت. آن هم از سمت پسری که هرچه فکر می‌کرد، یادش نمی‌آمد قبلا دیده باشدش. همه‌ی اتفاقات دفعه‌ی قبل که قرار بود داماد بزرگ این خانواده باشد را با تمام جزئیات آن به خاطر داشت.

آنقدر خواستن دو طرفه و احترام در میان بود که محال بود آن روزهای زیادی زیبا را از یاد ببرد. مطمئن بود

@darkhast_romann

که این پسرک، با این چشمان گستاخ و شرر بار، جایی در هیچ کدام از لحظات خوب و بد آن روزها نداشته است.

سعی کرد در جواب نیشخند مرموزانه‌ی او، لبخندی واقعی بر لب بنشاند.

- اگه کسی باشه که باهاش حرف مشترک داشته باشم، نه، صحبت کردن رو به سکوت ترجیح می‌دم.

پسرک خم شد و فنجانش را از روی میز برداشت. جرعه‌ای از آن نوشید و چهره درهم کشید.

@darkhast_romann

#پارت 143

امیرعباس لب به هم فشرد تا خنده‌اش نمود ظاهری نداشته باشد. لب و دهان پسرک بدجور سوخته بود. این را می‌شد از بخاری که از روی چای بلند می‌شد، تخمین زد!

- چه خوب، منم خیلی دلم می‌خواد یه موضوع مشترک برای هم صحبتی با داماد خاله‌م داشته باشم.

قندی در دهانش انداخت. باز جرعه‌ای چای نوشید و باز چهره در هم کشید. انگار مجبور بود خودش را آزار دهد!

- شغل شما چیه داماد خاله؟

@darkhast_romann

- امیرعباس، اسمم امیرعباسه.

پسرک دست در هوا پراند.

- چه خوب که گفتی، منم با اسم صدا زدنت راحت‌ترم. خوب حالا نگفتی چه کاره‌ای امیرعباس؟

حس خوبی از لحن او نمی‌گرفت. انگار داشت مسخره‌اش می‌کرد. حروف اسمش وقتی از لبان او خارج می‌شد، اصلا زیبا به نظر نمی‌رسید.

برای اولین بار در عمرش دلش می‌خواست فرزین باشد. حس می‌کرد به نامی که ننه گلاب با کلی عشق برایش انتخاب کرده، بی‌احترامی شده است.

- معماری خوندم.

@darkhast_romann

- خوب این یعنی چی؟

- طراح ساختمونم.

- خوب اینو از اول می‌گفتی. خیلی هم به کار من میاد. منم یه مدته یه خونه خریدم، دنبال یه نفر بودم که واسم داخلش رو طراحی کنه. فکر کنم راست کار خودته.

زیادی سریع پسرخاله شده بود. شاید اینکه پسرخاله‌ی همسرش بود هم بی‌تاثیر نبود! سعی کرد باز هم با لبخند پاسخگو باشد.

- اگه کاری از دستم بر بیاد، در خدمتتون هستم.

@darkhast_romanm

- امیرعباس برج طراحی می‌کنه نه آپارتمان هشتاد متری!

#پارت 144

زینب این را جوری بر زبان آورد که دنیا دنیا حرص از بین کلماتش شره می‌کرد. جوری به پسرخاله‌ی تازه پیدا شده‌اش می‌نگریست که گویی دلش می‌خواست خرخره‌اش را بجود.

- نه بابا، شما هم زبون داشتی و بی‌خبر بودیم دخترخاله؟!

@darkhast_romannn

نگاهش روی زینب و رنگ پریده‌اش مانده بود. حس و حالش لحظه به لحظه بدتر می‌شد. دست بالا برد و دکمه‌ی بالای پیراهنش را گشود. به امید ذره‌ای تغییر در حجم اکسیژن دریافتی‌اش!

- زینب، مودب باش!

برایش گران آمد. برادر همسرش داشت در مقابل او، همسرش را شماتت می‌کرد، کاری که حتی به خودش هیچ وقت اجازه‌ی انجام آن را نداده بود حتی با وجود دلایل زیادی که برای انجام آن داشت.

- خودم خوب می‌دونم با هرکس چجوری برخورد کنم، تو بهتره حواست به رفتار خودت باشه.

@darkhast_romanim

- یه مدت دم دستم نبودی، دم درآوردی. انگار لازمه بهت نشون بدم چیکارتم.

گفت و نیم خیز شد. قبل از اینکه از جایش بلند شده و به زینب حمله کند، کامران جلویش قد علم کرد. یک سر شانه از حسین بلندتر بود و عرض شانه‌هایش حسابی به هیکل تپل و خیکی حسین طعنه می‌زد. صدایش از خشم می‌لرزید وقتی خیره به چشمان او غرید:

- بتمرگ سر جات بچه جون. خودم بهتر از هرکسی بلدم احترام بخرم نیاز به وکیل وصی ندارم.

@darkhast_romann

سر پا ایستاده بود و نگاهشان می‌کرد. حواسش بود که یک وقت این میان آسیبی به ناموسش وارد نیابد.

#پارت 145

برخلاف تصورش حسین به جای چنگ و دندان کشیدن برای پسرخاله‌اش، تنها چهره در هم کشید، رو برگرداند و سر جایش نشست. کامران هم دو طرف کت اسپورتش را گرفت. آن را به جلو کشید و باز کنار حسین جاگیر شد.

@darkhast_romannn

ضربه‌ای به ران حسین کوبید و انگار نه انکار تا همین چند دقیقه قبل یقه جر می‌داد و در حال جنگ بود، با لبخند پرسید:

- خوب می گفتی دخترخاله، شوهرت دیگه چه هنرایی داره؟!

خشم صدای لرزانش هیچ با لبخند روی لبش نمی‌خواند. انگار روی تصویری زنانه، سبیلی از بناگوش درآمده کشیده باشند! همان قدر ناهمگون و بی‌قواره می‌زد. بیشتر به برق خشم چشمانش، صدایی بلند و فریاد گونه می‌آمد تا لبخندی دندان نما!

@darkhast_romann

کارش شایسته‌ی خود و شخصیتش نبود اما واقعا کنجکاو دیدن واکنش زینب بود. تنگی‌نفسش از رنگ پریده و نگاه گریزان او بدتر شد. یک چیزهایی این وسط درست نمی‌آمد.

داستان این روزهای زندگی‌اش معمایی نوشته شده بود. پر از سوال‌هایی که جوابش می‌توانست روزگارش را دگرگون کند.

- ناهار آماده است، بفرمایید.

تنها کسی که واقعا خوشحال و راضی به نظر می‌آمد، سمانه خانم بود. سعی کرد کمی لبانش را بکشد. حق

@darkhast_romanim

این زن ناراحتی نبود. آن هم در روزی که بعد از مدت‌ها عزیزانش را کنار هم داشت.

مثل همان سال‌ها سفره را کنار پذیرایی پهن کرده بود. فراموش نکرده بود که حاج محمد عادت به غذا خوردن پشت میز نداشت. معتقد بود طعم غذا روی زمین بهتر می‌شود.

.

#پارت 146

@darkhast_romann

- نمی‌دونی من نمی‌تونم رو زمین بشینم، واسه چی اونجا سفره پهن کردی؟

صدای حسین گوش خراش‌تر از هر زمانی به نظر می‌رسید. انگار کسی ناخنش را روی سطحی صاف می‌کشید و روی اعصاب حسابی ضعیف شده‌اش خط می‌کشید.

- چی می‌گی مادر؟ یه امروز دور هم جمع شدیم. گفتم به یاد قدیم رو زمین سفره پهن کنم.

زن بیچاره آن قدر ذوق داشت که باز هم لبخندش پا بر جا بود، هرچند برق چشمانش کمی رو به زوال رفت.

@darkhast_romann

- پاشو حسین، پاشو الکی بهونه نگیر. من که می‌دونم الان از همه بیشتر می‌خوری!

کامران با خنده حرفش را زد و دست حسین را کشید. او را تقریبا به طرف جلو هول داد. حرف‌هایش شبیه یک تمسخر زیر پوستی بود.

حسین در جواب او، لبخندی کمرنگ زد و از کنار مبل دو نفره که گذشت، نگاه خمصانه‌اش به زینب را شکار کرد. ظاهرا زیادی در مقابل این مثلا برادر کوتاه آمده بود که به خودش اجازه می‌داد در حضور او، برای همسرش خط و نشان بکشد.

@darkhast_romann

تقلای زینب برای ایستادن را که دید، با چند قدم بلند فاصله‌شان را به هیچ رساند. دخترک انگار جان سر پا ایستادن را هم نداشت. شاید توانش زیر بار خشم برادرش، ته کشیده بود.

سنگینی نگاهی شرر بار را در تمام لحظاتی که به او کمک می‌کرد، حس می‌کرد. یک نفر زیادی از نزدیکی او به همسرش ناراضی بود. شاید هم بیشتر از یک نفر!

#پارت 147

@darkhast_romann

به قیافه‌ی حسین هم نمی‌آمد از این فاصله‌ی زیادی کوتاه خوشش آمده باشد و نارضایتی او و پسرخاله‌ی پر ادعایش چقدر هم برای امیرعباس مهم بود!

- دستت درد نکنه خاله، مثل همیشه سنگ تموم گذاشتی.

به زینب کمک می‌کرد تا کنار سفره بنشیند. از وضعیتش ناراضی نبود.

برای اولین بار برخلاف خواسته‌ی عقلش حق را به حسین می‌داد. نشستن روی زمین برای کسی در وضعیت زینب، اصلا راحت نبود.

- نشین دخترخاله، بذار برات میز و صندلی بیارم.

@darkhast_romann

کامران این را گفت و به سرعت از جا برخاست.

همه‌شان حرکات او را زیر نظر داشتند. لحظه‌ای بعد صندلی را که از پشت میز ناهارخوری برداشته بود، کنار سفره گذاشت و بعد میز کوچک کنار مبل را هم برداشت. با گذاشتن آن جلوی صندلی، با سر به آن اشاره کرد. زینب قدمی عقب رفت.

- ترجیح می‌دم کنار امیرعباس بشینم.

زینب با یک دنیا خشم حرفش را زد و تقریبا خودش را روی زمین پرت کرد. جنگی سرد دور و برش در جریان بود. هرکسی به نحوی برای دیگری شاخ و شانه می‌کشید. از حرکت زینب راضی بود ولی باز هم

@darkhast_romann

خنده‌اش نمی‌آمد. هیچ دلش نمی‌خواست همسرش را در این جنگ سرد تنها بگذارد اما خودش این تنهایی را برگزیده بود.

وقتی بی هیچ حرفی او را میان اعضای خانواده‌اش هول داد و حتی ذره‌ای از مشکلات بینشان را بازگو نکرده بود، امیرعباس نمی‌توانست از او حمایت کند.

- بفرمایید لطفا. کامران جان، آقا امیر، غذاتون از دهن نیفته!

کاش جور دیگری صدایش می‌زدند. آقا امیر بودن در این لحظاتی که حواسش باید جمع اتفاقات اطرافش بود، زیادی سخت بود. به خصوص وقتی نگاه خشمگین

@darkhast_romann

کامران را هم خیره به خودش دید و مغزش به کنکاش علت این همه خشم مشغول بود.

#پارت 148

چند بار دهان باز کرد تا حرفی بزند. سوالی بپرسد، گرهی از پیچ و تاب‌های مغزش بگشاید اما دریغ از کوچک‌ترین صدایی. هزار هزار سوال در سرش می‌چرخید و دنبال راه خروج می‌گشت.

تنها کسی که می‌توانست جوابگویش باشد هم با فاصله‌ی کمی کنارش نشسته بود. او هم حال خوشی

@darkhast_romannn

نداشت. نگاهش خیره به رو به رو بود و هرازچندگاهی آه عمیقی از سینه‌اش خارج می.شد.

- با پسرخاله‌ت مشکل دارین شما؟

صدایی که بلند شد و سوالی که پرسیده شد، تعجب خودش را هم به دنبال داشت. این سوال نمی‌توانست آن قدر مهم باشد که بعد از آن همه کنکاش، بر زبانش جاری شود. نگاه خیره‌ی زینب هم تعجبش را نشان می‌داد.

- چرا فکر کردی مشکل داریم؟

شانه بالا انداخت. می‌توانست بگوید رابطه‌تان با آن پسرک پررو اصلا برایم مهم نیست، اما حالا که راهی

@darkhast_romann

برای هم صحبتی با او پیدا کرده بود، حاضر نبود فرصت را از دست بدهد. شانه بالا انداخت.

- همین جوری گفتم. آخه ندیدم تا حالا تو جمعتون باشه یا حرفی ازش بزنین.

- مگه تو چقدر تو جمع ما بودی؟

زینب با خنده پرسید. انگار قصدی از پرسیدن آن نداشت اما حالش گرفته شد. مدل ازدواجشان آن قدر عجیب و بد ظاهر بود که نشود به جزییات آن دقیق شد.

اگر کمی بیشتر به آن فکر می‌کرد، حالش از خودش و دخترکی که با لبخندی مهربان کنارش نشسته بود به

@darkhast_romann

هم می‌خورد. سر بالا انداخت و نگاه به روبرو دوخت. ذوق دانستنش کور شده بود. با آن همه سوال در سرش، دانستن از دلیل اختلاف این خانواده با پسری که تازه فهمیده بود با آن‌ها چه نسبتی دارد، اصلا جذاب به نظر نمی‌رسید.

#پارت 149

- ما با کامران اختلافی نداریم. در اصل باباهامون با هم مشکل داشتن. بابای کامران بساز بفروش بود. وضع مالیشون از همون موقع‌ها خوب بود. من چیز زیادی

@darkhast_romanm

یادم نیست. اینا رو از مامانم شنیدم. بابای کامران ظاهرا پول هم نزول می‌داد. خونه‌هایی هم که می‌ساخته، مصالح مرغوب نبوده. البته این چیزاییه که من شنیدم، راست و دروغش بی‌خبرم. از وقتی یادم میاد رابطه‌مون با خنواده‌ی خاله‌ام خوب نبود. حتی تا همین چند وقت پیش از وجود کامران بی‌خبر بودم.

- یعنی نمی‌دونستی پسرخاله داری؟

- نه اصلا، هیچ حرفی از خاله‌م و خانواده‌ش نبود تو خونه‌مون. این که یه همچین آدمی تو خونواده‌ی مادریم هست رو هم من از روی عکسای قدیمی فهمیده بودم.

@darkhast_romann

مامانم خیلی دلش می‌خواست با خواهرش رفت و آمد داشته باشه ولی حریف بابام نمی‌شد.

صدایش رفته رفته رو به موت رفت و بالاخره قطع شد. انگار ادامه‌ی حرفش زیاد شیرین نبود. حالا دیگر امیرعباس دست بردار نبود. داشت به جاهای خوب ماجرا می‌رسید. باید سر در می‌آورد از آنچه پنهان مانده بود یا از او پنهان کرده بودند.

- خوب؟!

زینب لحظه‌ای نگاهش کرد. چشمانش حرف برای گفتن زیاد داشت. طول کشید تا با خودش کنار بیاید و ادامه بدهد:

@darkhast_romann

- بعد از فوت زهرا، سر و کله‌ی خاله و شوهر خاله‌م پیدا شد. بابام اون روزا با مرده فرقی نداشت. جون دشمنی با کسی رو نداشت. کامران هم بود اما مثل یه روح می‌اومد و می‌رفت. هیچ کس درست نمی‌فهمید تو سرش چی می‌گذره.

نگاهش به روبرو بود و صدایش بی‌جان. حالا دیگر حرف زدنش را نمی‌خواست. زندگی‌اش به سه قسمت تقسیم شده بود. قبل از حضور زهرا در زندگی‌اش، بعد فوت او و حالا روزهای جدیدی که اتفاقات تند و پشت سر هم داشت روزگارش را متفاوت می‌کرد.

@darkhast_romann

#پارت 150

سال‌ها بود که فکر کردن به روزگار بعد از زهرا را ممنوع کرده بود. به خصوص فکر به دلیل پایان دادن خودخواسته به زندگی‌اش. حتی تصور اینکه حضور او یکی از دلایل خودکشی زهرا باشد هم کشنده بود.

- بعد فوت بابام، باز خاله و شوهر خاله‌م دور شدن. خاله‌م همون روزا مریض شد و زمان فوتش با فوت بابام فاصله نداشت. غصه‌ی مامانم بیشتر از همه بود. کامران اون قدر بهش نزدیک نبود که انتظار داشته باشه برای

@darkhast_romann

کم شدن دردش به مامانم پناه ببره. این شد که فاصله‌ها بیشتر شد و تا مدت‌ها خبری از کامران نبود تا اینکه...

جمله‌اش باز قطع شد. لبش زیر دندانش رفت و نگاهش به پنجره‌ی کنار دستش دوخته شد. باید ادامه می‌داد. باید می‌فهمید سال‌ها نبودنش چه به این خانواده گذشته است. حقش بود که ماه‌ها قبل توضیح بخواهد. حقی که خودش از آن گذشته و ندانستن را ترجیح داده بود. نیم نگاهی حواله‌اش کرد.

- تا اینکه؟!

زینب لب گزید. اتفاقات زیبایی نیفتاده بود که گفتنش افتخار داشته باشد.

@darkhast_romann

- می‌شه بقیه‌ش باشه برای یه وقت دیگه؟

نیشخندش غیر ارادی بود. امروز کارهایی از او سر می‌زد که اصلا دوستشان نداشت اما کم آورده بود. این خانواده به خیلی چیزها به او بدهکار بودند که مهم‌ترینشان آبرویی بود که سال‌ها قبل از او برده بودند و بار دیگر هدفشان شده بود.

#پارت 151

@darkhast_romann

- باشه، مشکلی نیست. من که تا حالا چیزی نپرسیدم از این به بعد هم سعی می‌کنم نه چیزی بپرسم، نه چیزی ببینم که فکرم رو مشغول کنه.

- کامران خودش بهم زنگ زد. اول اصلا نمی‌دونستم کیه، وقتی خودش رو معرفی کرد فقط یه سوال تو ذهنم بود. بعد این همه وقت پسرخاله‌ی نشناخته‌م چه کاری می‌تونه باهام داشته باشه؟

زینب با نفس عمیقی شروع به حرف زدن کرد. نگاهش نمی‌کرد. صدایش هم جان نداشت اما همین که تصمیم گرفته بود حرف بزند، عالی بود.

@darkhast_romanim

- همین رو هم ازش پرسیدم. گفت می‌خواد دوباره با خانواده‌ی خاله‌ش رابطه داشته باشه. شماره‌ی حسین رو داشت. ظاهرا قبل من با اون تماس گرفته بود. اینجوری شد که رابطه‌مون یه کم جون گرفت. بقیه‌ش رو هم که امروز دیدی!

نگاهش که به چشمان گریزان زینب و لبخند روی لبش افتاد، با خود اندیشید کدام بقیه را امروز دیده است؟ زینب از بقیه‌ی کدام رابطه حرف می‌زند؟ از نظرش آنچه دیده بود نمایش پر از ضد و نقیض‌های ترسناک بود.

@darkhast_romanim

حسین و زینب از حضور پسرخاله‌شان مطلع بودند اما شک نداشت که سمانه خانم از او و رابطه‌اش با فرزندانش بی‌خبر بوده است. دستی به صورتش کشید. هوا گرم نبود اما داشت عرق می‌ریخت. عرقی سرد و چندش آور. دانسته‌هایش به بن بست رسیده بود.

- پسرخاله‌ت راجع به من هم چیزی می‌دونه؟

اگر این را نمی‌پرسید دیوانه می‌شد.

- نه، چطور؟

@darkhast_romann

#پارت 152

گره دستانش دور فرمان محکم‌تر شد. چقدر از رانندگی بدش می‌آمد. تمرکز لازم را نداشت. سال‌ها بود به هر طریقی از انجام آن شانه خالی می‌کرد. کف دستانش هم خیس شده بود. کاش مهدیار بود تا با دستور نفس عمیق کشیدن کمی آرامش کند. مغزش داشت از بی‌هوایی می‌مرد.

- آخه یه جوری برخورد می‌کرد انگار ازم خوشش نمیاد!

گفت و خیره‌ی زینبی شد که در تله‌ی نگاه او گیر کرده بود و نمی‌توانست رنگ پریده‌اش را پنهان کند. به خال زده بود. زینب از چیزی خبر داشت و پنهانش می‌کرد.

@darkhast_romann

دلش می‌خواست تیشه بردارد و ریشه‌ی علاقه‌ی تازه جوانه زده‌اش را بزند.

- خوب... خوب فکر کنم تو رو تو مرگ زهرا مقصر می‌دونه!

اضطراب از سر و روی خودش و حرکات تند دست و پاهایش می‌بارید. دستانش را در هم گره کرده بود و آنقدر محکم می‌فشردشان که سفید شده بودند و با پاهایش مدام به کف اتومبیل ضربه می‌زد. جمله‌اش که تمام شد، رو برگرداند و از شیشه‌ی طرف خودش خیره به پیاده روی خالی از عابر شد. انگار که غیر مستقیم حالی‌اش کند که ادامه‌ی این بحث را نمی‌خواهد.

@darkhast_romann

خودش هم دیگر تمایلی به ادامه‌ی آن نداشت. گاهی ندانستن هزاران بار شیرین‌تر از دانستن واقعیت‌های تلخ و کشنده‌ی اطراف است. فقط باید محتاط‌تر پیش می‌رفت. این علاقه و عشق نوپا نمی‌توانست عاقبت خوشی داشته باشد!

#پارت 153

جلوی آینه ایستاده بود و مردد به کلاه گپش نگاه می‌کرد. به وجودش عادت کرده بود اما شک داشت حاج فرید و آذر هم همان قدر از آن خوششان بیاید.

@darkhast_romanim

به فرزانه قول داده بود یک امروز را به دل پدر و مادر او لباس بپوشد. قرار بود کاری نکند که همین اول کاری از چشم حاج فرید و مهم‌تر از آن آذر بانو بیفتد.

کلاه را برداشت و کمی نگاهش کرد. آن قدرها عزیز نبود که به خاطرش دل عزیز کرده‌اش را برنجاند. تقه‌ای که به در خورد حواسش را به خود جلب کرد. مهدیه سرش را از لای در داخل آورد.

- اجازه هست خان داداش؟

کلاه را سر جایش گذاشت.

- آره عزیزم، بیا تو.

@darkhast_romann

از این عادت‌ها نداشت. قبلاها فقط سر به سر مهدیه می‌گذاشت. اجازه نمی‌داد به وسایلش دست بزند. از حرص خوردنش خوشش می‌آمد اما مدت‌ها بود دیگر یک جور حرمت ویژه برای خواهرش قائل بود. از کی‌اش را نمی‌دانست اما خیلی وقت بود عزیزم صدایش می‌زد.

قدیم‌ها نامش را هم نصف و نیمه می‌گفت. کیف می‌کرد از درآوردن صدای فریاد پرخر 2 خواهرکش.

اگر می‌خواست منصفانه حکم دهد، این حرمت از روزی بینشان حاکم شد که عرفان وارد زندگی مهدیه شد.

عرفان چهل ساله‌ای که بلد بود چطور با زن‌ها خانمانه

@darkhast_romann

برخورد کند. بزرگ شده‌ی آن بالا بالاها نبود اما زیر دست یک بانوی تمام عیار بزرگ شده بود. بلد بود چطور دل‌ها را به دست بیاورد و احترام بخرد و احترام بگذارد.

مهدیه را آنطور که خودش می‌خواست صدا می‌زد. خانم از اسم همسرش جدا نمی‌شد. احترام از تمام حرکاتش چکه می‌کرد. تک فرزندی بود که تا بعد از فوت مادر بیمارش به خودش اجازه‌ی ازدواج و تنها گذاشتن او و گرفتار کردن زن دیگری را نداده بود.

@darkhast_romanim

#پارت 154

- اشکال که نداره من و عرفانم بیایم خونه‌ی فرزانه اینا؟

گفت و خودش را روی تخت انداخت. هرچه عرفان محترمانه و سنگین رفتار می‌کرد، مهدیه شر و سبک‌سر بود. شاید این تضاد بینشان بود که عشق را به دنبال داشت.

کنارش نشست. دست دور شانه‌ی خواهرش انداخت. هرچه کرد نتوانست به اصرار دلش برای بوسیدن خواهرکش بی‌توجه بماند. شقیقه‌اش را بوسید و پیشانی‌اش را به سر او تکیه زد.

@darkhast_romannn

- من که غیر شما کسی رو ندارم. شما نباشید پشتم خالیه.

لبخند مهدیه رنگ بغض داشت. دستانش را در هم پیچید.

- از بودن عرفان خجالت نمی‌کشی؟

دلش گرفت. خواهرکش ترس پس زده شدن داشت. حلقه‌ی دستش را تنگ‌تر کرد.

- عرفان هرجا بره آبرو می‌خره برامون.

مهدیه لحظه‌ای مات نگاهش کرد. انگار باورش نمی‌شد چه شنیده است. چشمانش که به اشک نشست، مهدیار بینی‌اش را بین دو انگشتش فشرد و گفت:

@darkhast_romann

- باز که اشکت لب مشکته بچه جون. نمی‌شه ازت تعریف هم کرد.

مهدیه با لبخندی بر لب، نم زیر چشمانش را گرفت.

- اشک شوقه داداش. به خدا همیشه دلم می‌خواست متوجه بشین که عرفان مرد بدی نیست. مشکلش فقط تفاوت سنمونه که من باهاش کنار اومدم. مطمئنم اگه تا آخر عمر هم تنها می‌موندم، مردی به خوبی و صبوری عرفان سر راهم قرار نمی‌گرفت.

مهدیار کمی از او فاصله گرفت. از روی تخت برخاست. چند قدمی به در نزدیک شد و گفت:

@darkhast_romann

- اون که البته. تو رو هرکسی نمی‌تونه تحمل کنه، باید به عرفان جایزه داد.

گفت و از اتاق خارج شد. کمی طول کشید تا مهدیه به خودش بیاید و شنیده‌هایش را آنالیز کند. صدای خنده‌هایشان که در فضای خانه پیچید، لبخند عرفان و دعای زیر لبی حاجیه خانم دلش را گرم می‌کرد. این زندگی هنوز هم جای امید و شادی داشت.

#پارت 155

@darkhast_romann

مبلی که روی آن نشسته بود از بهترین برند بود اما انگار زیرش سوزن گذاشته بودند. هی جا به جا می‌شد و آرام و قرار نداشت.

نگاه‌های سنگین حاج فرید و آذر بانو داشت آبش می‌کرد. جوری عرق می‌ریخت که انگار دو بار قله زو (قله‌ی مرتفعی در مشهد) را بالا و پایین رفته بود.

مهدیه و زینب کنار فرزانه نشسته و در حضور او از سنگینی جو حاکم دور بودند. عرفان مثل همیشه سنگین و سر به زیر نشسته بود و فقط گه گاه به سوالات ناتمام حاج فرید، جواب‌های کوتاه می‌داد. حاجیه خانم تسبیح در دست، مهره روی مهره می‌انداخت. نارضایتی از سر

@darkhast_romann

و رویش می‌بارید. ابهت خاصش اینجا بیشتر از همیشه خود نشان می‌داد.

- آب شدی که بشر، پاشو بریم تو اتاق من اگه اینجا اذیتی!

امیرعباس تازه از تماس تلفنی‌اش خلاص شده بود. کنارش نشست و خم شد و زیر گوشش حرفش را گفت. هیچ کس به اندازه او نمی‌شناختش، حتی حاجیه خانم. سر بالا انداخت.

- نه بابا خوبه همین جا. می‌خوای مامان آذرت حکم تیرم رو بده؟!

@darkhast_romann

ابروهای امیرعباس در هم شد. نگاهش روی آذر و ژست خاصش نشست. غرور و تکبر از سر و رویش می‌بارید.

کم کسی که نبود. همایون آریا بود و همین یک دانه دخترش. تمام مشهد را به پایش می‌ریخت اگر دهان باز می‌کرد و مشهد را می‌خواست!

- پس جدی جدی قراره قدم پیش بذاری؟!

امیرعباس هم از این وصلت و امکان انجامش می‌ترسید، چه برسه به اویی که بی هیچ پیشوانه‌ای می‌خواست بشود همسر تک دختر حاج فرید فرخی!

@darkhast_romann

#پارت 156

دستمال کاغذی بیرون کشید و باز پیشانی‌اش را پاک کرد. دلش چه کارها که نمی‌کرد. خاطرخواه دختری شده بود که پولش حتی به خرید جا دستمال کاغذی پر زرق و برق روی میز خانه پدری‌اش نمی‌رسید.

- خیلی خوش اومدین حاج خانم. واقعا خونه‌مون رو بعد چند سال منور کردین.

حاجیه خانم تسبیحش را داخل مشتش انداخت. دست بالا برد و چادرش را جلو کشید. نگاهش به میز ثابت

@darkhast_romann

مانده بود. نه به حاج فرید می‌نگریست و نه به آذر و فیس و اداهایش نظری داشت.

- ممنون حاج آقا، زحمت دادیم.

- اختیار دارید. قدم رو چشم ما گذاشتین.

چهره‌ی سرخ از خشم آذر و چشم و ابرویی که برای فرید می‌آمد، چیز دیگری را نشان می‌داد. اشاره‌ی فرید به او را دید. آذر داشت جان می‌کند تا کمی خوش اخلاق باشد. لبخندش مضحک‌ترین خنده‌ی دنیا بود.

- حق با فرید جانه. بعد چند سال تشریف آوردین و ما رو خوشحال کردین واقعا.

@darkhast_romann

حاجیه خانم سر تکان داد و باز دستش بند بالای چادرش شد.

- ممنون از لطفتون آذر خانم. راستش غرض از مزاحمت فقط عید دیدنی نبود. ما خدمت رسیدیم تا حرف دل این جوونا رو بزنیم.

رنگ از رخ مهدیار پرید. فرزانه هم در سکوت نگاه‌شان می‌کرد. همه رو به مپت بودند.

حاجیه خانمش داشت عجله می‌کرد. قرارشان این نبود. می‌خواست اول چند باری با هم رفت و آمد داشته باشند. تا برسند به مراسمی رسمی و حرف دل بی‌صاحبش.

@darkhast_romann

- برای این حرفا وقت هست حاجیه خانم!

لحن آذر حرص داشت. خشم و عصبانیت هم. انگار دستش بسته بود وگرنه حق حاجیه خانم را با زبان تندش کف دست چروکیده‌اش می‌گذاشت.

#پارت 157

- از قدیم گفتن در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست. این دوتا جوون همدیگه رو می‌خوان. شکر خدا هردوشون هم عاقل و بالغن. فقط می‌مونه نظر شما که امیدوارم پسر من رو به دامادی قبول کنید.

@dakhast_romann

بالاخره دل از نقش و نگار درهم رومیزی کند و نگاه بالا کشید. حاج فرید مرکز دیدش بود.

_ شما پسرم رو بهتر از من می‌شناسین. سرش تو کار و زندگیه. تو پر قو بزرگ نشده و قدر داشته‌هاش رو می‌دونه. بلده حرمت دختر شما رو نگه داره. مهم‌تر از همه، امیرعباس خوب می‌شناسدش و سری از هم سوان. فرزانه جون هم که مثل دختر خودم. از مهدیه بیشتر دوستش نداشته باشم، کمتر ندارم. مطمئنم مهدیار دوستش داره و می‌تونه خوشبختش کنه وگرنه محال بود قدم جلو بذارم.

@darkhast_romann

قبل از اینکه آذر باز اظهار فضل کند، حاج فرید دست بالا گرفت و گفت:

- بله حاج خانم. همه‌ی حرفاتون درسته. راستش حاج خانم، فرزانه‌ی ما هنوز سنش کمه وگرنه کی بهتر از آقا مهدیار.

فشرده شدن دستش زیر دست امیرعباس هم نیشخندش را کمرنگ نکرد. حاج فرید محال بود دختری را به اوی آسمان جل بدهد.

- بهتر نیست نظر خودش رو هم بدونیم حاج آقا؟

نگاه همه‌شان به فرزانه بود و نگاه او به زینبی که در این جمع زیادی وصله‌ی ناجور بود. نیشخندش پررنگ‌تر

@darkhast_romann

شد. چقدر سرنوشت او و دخترعمویش شبیه هم بود. تنها تفاوتش در نوع رسیدنشان به فرزندان حاج فرید فرخی بود وگرنه هردویشان زیادی به طرفشان نمی‌آمدند.

- حاج بابا اگه شما اجازه بدین ما یه مدت زیر نظر خانواده‌ها با هم رفت و آمد داشته باشیم تا به شناخت لازم برسیم.

لبش را گاز گرفت و سر پایین انداخت. همینش مانده بود در حضور حاج فرید فرخی و آذر بانو بترکد از خنده!

@darkhast_romann

فرزانه جوری از شناخت بیشتر حرف می‌زد انگار دفعه‌ی اول بود که هم را می‌دیدند. هرچقدر امیرعباس آرام و سر به زیر بود، فرزانه یک دنده و سرتق بود. عادت نداشت نه بشنود درست مانند مادرش.

#پارت 158

همه چیز روی دور تند افتاده بود. آن قدر تند که کم مانده بود سر گیجه بگیرد. تا همین یک ساعت قبل، رسیدن به فرزانه را محال می‌دانست و حالا درست لحظه‌ای که کنار نشسته و منتظر قرائت خطبه‌ی

@darkhast_romann

محرمیت‌شان بود، همه چیز برایش به خواب و رویا می‌مانست.

- بله رو بگو دیگه، خواهرم دیوونه شد از دستت.

صدای امیرعباس بود که او را به خود آورد. او هم انگار امیرعباس همیشگی نبود. حق هم داشت. هیچ کس باورش نمی‌شد حاج فرید فرخ و مهم‌تر از او، آذر بانویش به همین راحتی با وصلت آن‌ها موافقت کند. هیچ کس به جز حاجیه خانم که حرفش را زده بود و باز تسبیح می‌چرخاند، بی‌توجه به حال و روز حاکم بر خانه‌ی میزبان‌شان.

@darkhast_romann

یک چیزهایی این وسط پنهان مانده بود. از او، فرزانه و حتی امیرعباس. چیزهایی که کفه‌ی او را سنگین‌تر از مخالفت آذر بانوی فرید کرده بود.

محال بود کسی از ظاهر او مخالفتش را نخواند. آذر بانو بود و همین یک دختر و یا یک فرزندش! قرار بود میراث دار ثروت آبا و اجدادش باشد.

بله‌اش را محکم گفت. به هرچه شک داشت محال بود به علاقه‌ی فرزانه به خودش و علاقه‌ی خودش به خواهر کوچک امیرعباس شک کند.

دست کوچک فرزانه که روی دستش قرار گرفت، به خود لرزید. انگار از بلندی پرتش کرده بودند. واقعا

@darkhast_romanim

رویای محالش محقق شده بود. فرزانه دیگر برای خودش بود.

به قصد عید دیدنی آمده بودند اما حالا داشت عروس به خانه می‌برد. ترسش از اتفاقات پشت پرده هم باعث نمی‌شد از داشتن فرزانه‌اش غرق لذت نشود.

نگاهش روی چهره‌ی زیبای عروسش چرخید و روی لبخند زیباترش ماند. باید روزی هزار بار خدا را برای داشتنش شکر می‌گفت. در خواب شبش هم چنین اتفاقی را نمی‌دید.

@darkhast_romann

#پارت 159

نتیجه‌ی چشم و ابرو آمدن‌های آذر، خودخوری‌های حاج فرید، میانجی‌گری‌های امیرعباس و سکوت مرموز حاجیه خانم، هرچیزی می‌توانست باشد جز این همه خوشبختی.

- مبارکت باشه داداش.

عرفان و مهدیه روبرویشان بودند. خواهرش اول از همه می‌خواست تبریک بگوید. شاید هم دلیلش این بود که در جمع محدود مهمانانشان بزرگ‌تر دیگری مشتاق قدم پیش گذاشتن نبود! حاجیه خانم که پای راه رفتن

@darkhast_romann

نداشت و همین چند قدم را هم باید بت کمک مهدیه می‌آمد.

تکلیف حاج فرید و آذر بانویش هم که معلوم بود. می‌ماند زن عمو سمانه‌اش و حسین که ظاهرا خودشان را دورتر از آن می‌دیدند که پیش قدم تبریک وصلتشان باشند. خواهرش دستانش را دو طرف صورت او گذاشت. نم چشمانش با شادی لحنش نمی‌خواند.

- امروز بهترین روز زندگیمه. خدا می‌دونه چقدر برات خوشحالم داداش. امیدوارم بهترین زندگی رو کنار فرزانه داشته باشی.

@darkhast_romann

زبانش به تشکر نمی‌چرخید. جمله‌ی خاصی هم به ذهنش نمی‌رسید که بگوید. لبخندی زد و پیشانی خواهرش را بوسید. محکم و طولانی. به ازای بوسه‌ای که روز عقد مهدیه باید به پیشانی‌اش می‌چسباند و دریغ کرده بود. به مردانگی‌اش برخورده بود شنیدن حرف‌های خواهرکش. عشقش را باور نداشت. به نظرش بیشتر به مال پرستی می‌ماند تا عشق. آخر سنخیتی با عرفان نداشتند.

آن روزها در نظرش عرفان پیر پسر غرق در رفاهی بود که فقط از روی هوس وعده‌های توخالی به خواهرکش داده و عقل او را زدوده بود.

@darkhast_romann

- مبارکت باشه آقا مهدیار، امیدوارم همیشه شاد باشید.

خنده‌اش را پشت لبخند کمرنگش پنهان کرد. حالا که درست فکر می‌کرد هنوز هم با این دکتر زیادی اتو کشیده سنخیتی نداشتند. حتی حرف زدن‌شان هم به نمی‌خورد. انگار از دو دنیای متفاوت بودند.

#پارت 160

دستش را بین انگشتان او گذاشت و او را جلو کشید. این همه اتو کشیده بودن به او نمی‌آمد. عرفان هم باید به این وضع عادت می‌کرد. دو ضربه به پشت او کوبید.

@darkhast_romann

- ممنون داداش. شما هم همین طور!

بیشتر از این از او بر نمی‌آمد. بلد نبود الکی تعارف تکه پاره بکند. همین هم از سر شوهر خواهرش زیادی بود. باید کلاهش را هم به هوا پرت می‌کرد بالاخره مهدیار خان روی خوش به او نشان داده بود.

- مبارکت باشه مادر!

حاجیه خانم با آن قد کوتاه و هیکل نسبتا تپلش، با چشمان اشک آلود روبرویش ایستاده بود. خم شد، خیلی بیشتر از دفعه‌ی قبل. آن قدر که لب‌هایش به دست مادرش برسد.

@darkhast_romann

این زن امروز مادری را در حقش تمام کرده بود. به وقتش سر از رازهای پشت پرده هم در می‌آورد. حالا فقط می‌خواست قربان دست‌های چروکیده‌ی مادرش برود.

بعد از آن‌ها، امیرعباس و زینب آمدند. شادی‌شان واقعی واقعی بود. از امیرعباس انتظار دیگری نداشت اما نیش باز زینب را نمی‌توانست تصور کند.

گچ پایش را تازه باز کرده بود ولی باز هم کمی در راه رفتن مشکل داشت. روبرویش که ایستاد تازه داشت می‌فهمید چقدر دلش برای رابطه‌ی خوششان تنگ شده بود. امیرعباس بعد از تبریک برادرانه‌اش ، جدی و

@darkhast_romanm

محکم، خواهر را به او سپرد و خط و نشان‌هایش را کشید.

آخرین نفرات حاج فرید و همسرش بودند که درست چند دقیقه بعد از اینکه سمانه خانم و حسین هم تبریک گفتند، جلو آمده و مقابلشان ایستادند. ابروهای آذر همدیگر را سخت در آغوش گرفته بودند اما حاج فرید داشت آبروداری می‌کرد. تبریک کوتاه‌شان را با کادو دادن چند سکه به آن‌ها موجه جلوه دادند. بماند که سنگینی غم چشمان آذر تمام وجودش را لرزاند. هرچه بود بالاخره به خواسته‌ی دلش رسیده بود، هرچند ترس بر ملا شدن دست‌های پشت پرده اجازه‌ی لذت بردن آن جور که باید را به او نمی‌داد.

@darkhast_romann

#پارت 161

لب پایینش را زیر دندان برده بود و سخت مشغول کندن پوست آن بود. استرس داشت جانش را می‌گرفت. دلش فرار می خواست.

تصور این همه نترس بودن از کامران را نداشت. از در بیرونش می‌کرد، از دیوار می آمد و حالا هم که هنر جدیدش را رو کرده بود و با حسین پا در حریمش گذاشته بود.

@darkhast_romann

حسین هم دیگر حسین قدیم نبود. نگاهش را می‌دزدید. کمی هم لاغر شده بود. گویی می‌ترسید به چشمان خواهرش نگاه کند.

خودش را برای بار هزارم بخاطر این همه ترسو بودن، لعنت کرد. باید خیلی وقت پیش همه چیز را به امیرعباس می‌گفت. چند بار سعی کرده بود ولی گفتنش از آن چه تصور می‌کرد، سخت‌تر بود.

نداشتن امیرعباس این روزها ترسناک شده بود. حمایتش را می خواست. نه برای چند روز و چند ماه و چند سال، امیرعباس را برای تمام زندگی‌اش می‌خواست. به جای تمام نداشتن‌هایش.

@darkhast_romanm

در این مدت مردانگی‌اش حسابی به او ثابت شده بود. نامردی بود اما به زهرا حسودی‌اش می‌شد. اینکه یک روزی خواهرش معشوق مردی چون امیرعباس بود، دلش را می‌سوزاند.

دلش می‌خواست فکر کند اولین امیرعباس بوده است. هرچند شنیده‌هایش چیز دیگری می‌گفتند.

از شش سال پیش چیز زیادی به خاطر نداشت. نوجوان دوازده سیزده ساله‌ی پر شر و شوری بود که به حکم پدرش حق نداشت با پوشش نامناسب مقابل عضو جدید خانواده‌شان ظاهر شود.

@darkhast_romann

کاری که برای او سخت که نه، غیر ممکن به نظر می‌رسید. همان بیرون از خانه حجاب گرفتنش به جان کندن می‌ماند. همینش مانده بود که داخل خانه هم حجاب بگیرد!

- سلام، خیلی خوش اومدین. کاش خبر می‌دادین زودتر می‌اومدم!

#پارت 162

صدایش هم نیروی تازه به او می‌داد. نزدیک به نیم ساعت بود که خودش را به بهانه‌ی آماده کردن وسایل

@darkhast_romann

پذیرایی، داخل آشپزخانه حبس کرده بود. می‌ترسید بیرون برود و با دو مهمان ناخوانده‌ی ناعزیزش روبرو شود.

کامران دیگر به سیم آخر زده بود انگار. داشت علنا رابطه‌شان را جار می‌زد شک داشت اگر حسین متوجه همه چیز شود کامران بتواند باز هم گربه رقصانی کند.

- سلام زینب جان، چرا اینجا نشستی عزیزم؟ بیا بریم پیش مهمونا.

حضورشان هزار بدی هم که داشت به خوبی لحن و لبخند هر چند ظاهری امیرعباس می‌ارزید. امیرعباسی

@darkhast_romannn

که نزدیک به یک ماه بود حسابی دور خودش حصار کشیده بود.

بعد از آن شب رویایی و روز کذایی‌اش، دیگر او امیرعباس قبل نشد که نشد. کناره می‌گرفت. انگار یک جور ترس از برداشتن فاصله‌ها داشت.

هم خانه شده بودند ولی هم اتاق نه. صبح به صبح حضورش را در اتاقش حس می‌کرد. جان می‌کند تا بی‌حرکت بماند و از بوسه‌ی خداحافظی او روی پیشانی‌اش محروم نشود.

@darkhast_romann

حواسش به کم و کسری‌های خانه‌شان بود. اجباری برای انجام کارهای خانه نداشت. یک نفر را برای کمک به او استخدام کرده بود.

غذایشان به راه بود و خانه‌شان تمیز و مرتب اما از خوشی دلشان مطمئن نبود. رابطه‌شان هی سرد و سردتر می‌شد. سعی می‌کرد زنانه‌هایش را با همان بوسه‌ی سر صبح قانع کند.

همین که می‌دانست امیرعباس محال است با وجود او تن به رابطه‌ی دیگری بدهد، بزرگ‌ترین موهبت بود. همین که مردش چشم پاک و سر به زیر بود به دنیا می‌ارزید. همین که حتی معنی دست بزن داشتن را

@darkhast_romanim

نمی‌فهمید، کلی ارزش داشت. همین که مردش امیرعباس بود، برای تمام عمر بسش بود.

- چی شده عزیزم؟ حالت خوبه؟

#پارت 163

آن قدر در واکنش نشان دادن به حضورش تعلل کرده بود که امیرعباس را ترساند. دست به صورتش کشید تا ماسک بهتر به چهره‌اش بنشیند.

@darkhast_romann

این روزها حواس امیرعباس حسابی جمع او و حرکاتش بود. زود می‌فهمید یک جای کارش می‌لنگد. حتی اگر به رویش نمی‌آورد.

- سلام آقا، خوبی؟ خسته نباشی.

امیرعباس نایلون‌های دستش را روی میز گذاشت و سر تکان داد. نگاهش دقیق و پر حرف بود. زینب نگاه دزدید و خودش را مشغول خریدهای او داخل سینگ ظرفشویی نشان داد.

- ممنون عزیزم. اینا رو بذار بعد از رفتن مهمونا با هم ضدعفونی‌شون می‌کنیم. الان هم اونا منتظر می‌مونن و زشته، هم خودت تنهایی خسته می‌شی.

@darkhast_romann

زینب دستش را زیر شیر گرفت و گفت:

- باشه عزیزم. تا شما یه آب به دست و صورتت بزنی، منم چای می‌ریزم و میام.

امیرعباس سر تکان داد و با لبخند گفت:

- چای بریز خودم میام می‌برم. مهدیار و فرزانه رو هم حساب کن، الاناست که سر برسن!

گفت و با چشمکی از آشپزخانه خارج شد. مانده بود خوشحال باشد یا ناراحت. حضور مهدیار و فرزانه خوب بود چون هم خودش در یک جمع مردانه تنها نمی‌ماند، هم مهدیار حریف خوبی برای کامران و حسین بود

@dakhtar_romann

امیرعباس مظلوم‌تر از آن بود که آن دو را حریف بشود.

از طرفی می‌ترسید قصد کامران چیز دیگری باشد. اکر قرار بود کار به آبروریزی برسد، ترجیح می‌داد چشمان کمتری متوجه بی‌حیایی‌های دختر حاج محمد شوند.

صدای زنگ آپارتمان همزمان با حضور امیرعباس در آستانه‌ی در آشپزخانه به صدا در آمد. امیرعباس با دو قدم بلند خودش را به میز رساند و با برداشتن سینی حاوی فنجان‌های چای گفت:

@darkhast_romann

- به موقع اومدن. اون وقت من هرچی به این مهدیار می‌گم مادرزنت دوست داره، به خرجش نمی‌ره که نمی‌ره!

#پارت 164

لبش را به دندان گرفت تا در جواب جمله‌ی پر کنایه‌ی او قهقهه نزند. حس آذر به مهدیار هرچه که بود، دوست داشتن نبود. بیشتر به یک جور احترام اجباری می‌مانست. درست مانند حسی که به زینب داشت.

@darkhast_romannn

از آن مادر شوهرهایی نبود که مدام پایشان در کفش عروسشان است اما اگر توانش را داشت، بی‌کار نمی‌ماند. طعنه و کنایه‌اش هم اکثرا به راه بود.

حرفش را می‌زد. اهمیتی هم نداشت که به کجا می‌خورد. مهم صاحب حرف بود که به هر حال برش می‌داشت.

جالب‌تر از برخوردهای او، کارهای حاج فرید بود. یک آدم خنثای واقعی!

اصلا انگار وجود خارجی نداشت. تا کارد به استخوان منافعش نمی‌رسید، دم نمی‌زد. نه گله می‌کرد و نه ابراز خوشحالی. تنها یک تماشاچی دقیق بود.

@darkhast_romann

جوری همه را زیر نظر می گرفت که انگار منتظر بود کوچک‌ترین خطایی از آن‌ها سر بزند و سر بزنگاه مچ‌شان را بگیرد. آن وقت دیگر حساب‌شان با کرام الکاتبین بود.

- صابخونه، یه رخ به ما بنما!

فرزانه این را گفت و وارد آشپزخانه شد. در همین مدت کوتاه مهرش به دل زینب افتاده بود. تنها عضو خانواده‌ی امیرعباس بود که بی شباهت به او و مهربانی‌های ذاتی‌اش نبود.

@darkhast_romann

تکیه‌اش را از کابینت گرفت و خودش را به دستان او سپرد. آغوشش بوی آغوش امیرعباس را می‌داد.

خنده‌اش گرفت.

بی‌جنبه شده بود. عشق جنبه حالی‌اش نمی‌شود. به کارهایی وا می‌داردت که عمری مضحکه‌ی می‌پنداشتی‌شان.

#پارت 165

- خوبی زن داداش؟ مهمونات رو ول کرده که اینجا گوشه‌ی عزلت بشینی؟

@darkhast_romann

- ممنون خواهر شوهر جون. نه بابا، داشتم می‌اومدم.

- آره دیدم، تو هپروت داشتی وسایل پذیراییت رو می‌چیدی!

الحق که خواهر امیرعباس بود با این تفاوت که امیرعباس بی‌حواسی‌هایش را به رخش نمی‌کشید. سنگین و محترمانه از کنار همه‌شان می‌گذشت و می‌گذاشت خودش با مشکلاتش کنار بیاید.

سینی حاوی قندان‌ها و ظرف شیرینی‌ها را به طرف او گرفت و گفت:

- تو نمی‌خواد از من ایراد بگیری. بگیر اینا رو ببر، ببینم کار کردن بلدی یا سر پسرعموم کلاه رفته!

@darkhast_romann

فرزانه سینی را گرفت و با شانه‌اش تنه‌ای به او زد.

- برو گمشو. پسرعموت هنوز که هنوزه تو شوکه. باورش نمی‌شه مامان بابام حاضر شدن دختر دسته گل‌شون رو بدن بهش. اگه کار کردنم رو ببینه که پس می‌افته!

گفت و با پشت چشم نازک کردنی آشپزخانه را ترک کرد. حالش کمی بهتر بود. نه زیاد، فقط همین قدر که شهامت رویارویی با کامران را داشته باشد.

نفس عمیقی کشید و به طرف خروجی آشپزخانه رفت. مهدیار سینی دست فرزانه را گرفته بود و مشغول جابجا

@darkhast_romanam

کردن وسایل آن بود. با دیدن زینب سینی خالی را در دست گرفت و به طرف او آمد.

ترس برش داشت. از ظاهر مهدیار هیچ معلوم نبود. دستش بی‌اراده بند گوشه‌ی روسری‌اش شد.

بقیه سرگرم تعارف تکه پاره کردن بودند. مهدیار مقابلش ایستاد. سینی را به طرفش گرفت. یک طرف بشقاب‌ها را هم گرفت و با مکث کوتاهی پرسید:

- حالت خوبه؟

دستانش در لحظه به رعشه افتاد. مهدیار از همه چیز خبر داشت! برخوردش که این را نشان می‌داد.

@darkhast_romman

آب دهانش را باصدا بلعید و لبخند نامطمئنی زد.

بشقاب‌ها را رها کرد و سینی را گرفت. نگاه دقیق مهدیار لحظه‌ای از صورتش کنده نمی‌شد. انگار داشت فریاد می‌زد که از همه چیز خبر دارد.

زینب سر تکان داد و با صدایی که لرزشش غیر قابل کنترل بود، گفت:

- ممنون، چرا زحمت می‌کشی؟ خودم میاوردمش!

گفت و بدون نگاه به صورت مهدیار به عقب چرخید. باید باز به آشپزخانه پناه می‌برد. امشب، شب او نبود. همه چیز زیادی عجیب و مشکوک به نظر می‌رسید. باید هرچه زودتر همه چیز را به امیرعباس می‌گفت. شاید

@darkhast_romann

اگر از زبان خودش می‌شنید، تنبیه سبک‌تری برایش در نظر می‌گرفت!



#پارت 166

ساعت از دو گذشته بود که بالاخره کامران و حسین افتخار دادند و زحمت را کم کردند.

- جریمه‌شون نمی‌کنن؟

- حتما فکرش رو کردن خودشون.

شانه بالا انداخت و مشغول جمع کردن ریخت و پاش‌های پذیرایی شد. برایش اهمیتی هم نداشت که

@darkhast_romannn

حسین و کامران جریمه شوند. بیشتر دلش خنک می‌شد.

مهدیار و فرزانه خیلی زودتر از آن‌ها رفته بودند. آذر آنقدر به بهانه‌های مختلف با فرزانه تماش گرفت که مهدیار ترجیح داد او را زودتر به خانه برساند.

ظرف‌های دستش را به آشپزخانه برد.

داشت بشقاب‌ها را تمیز می‌کرد تا آن‌ها را داخل ماشین ظرفشویی بگذارد که با حلقه شدن دست‌های مردانه به دور شکمش، دستانش در هوا خشک شد. جرئت برگشتن نداشت. عطر حضور امیرعباس که زیر بینی‌اش پیچید، نفس راحتی کشید.

@darkhast_romann

ترسیده بود؛ ترس که نه، وحشت کرده بود. از کامران هرکاری بر می‌آمد. شده بود مار زخم خورده‌ای که به هر دری می‌زد تا زهرش را بریزد. چند وقتی بود که پا پیچش می‌شد زودتر دست به کار شود و حرف‌هایشان را فراموش نکند. حتی وقتی می‌دید که دل زینب برای امیرعباس و خوبی‌هایش سریده است، به آنچه به دست آورده بودند راضی شده بود و فقط می‌خواست زودتر همه چیز تمام شود.

حق را به او می‌داد. وقتی پای امیرعباس وسط بود، خودش هم از خودش می‌ترسید. کم‌کم داشت تسلیم مهربانی‌های او می‌شد. داشت قانع می‌شد که گفتن واقعیت به او خطری برایش نخواهد داشت.

@darkhast_romann

امیرعباس ثابت کرده بود که منطقی‌تر از آن است که آینده را فدای گذشته کند.

- خسته نباشی زینب بانو!

#پارت 167

گفت و بوسه‌ای زیر گوشش نشاند. زیر گوشش که هیچ، تمام وجودش آتش گرفت. نفسش را حبس کرده بود.

@darkhast_romanan

این همه نزدیکی از امیرعباس بعید بود. شاید هم او آنقدر عقب کشیدن‌های امیرعباس را دیده بود که انتظار این همه ناپرهیزی را نداشت.

- بذار همین جوری بمونه عزیزم. فردا میان برای تمیز کردن خونه، همه جا رو خودشون تمیز می‌کنن.

لبخندش هم مانند لحنش لرزان و نامطمئن بود.

- کار خاصی نمی‌کنم... می‌ذارم‌شون تو ماشین ظرفشویی فقط...

امیرعباس به جلو خم شد و بشقاب دستش را گرفت. آن را روی بقیه‌ی بشقاب‌ها گذاشت و زینب را به طرف

@darkhast_romann

خودش چرخاند. بوسه‌ای به پیشانی عرق کرده‌ی او زد و گفت:

- امشب به اندازه‌ی کافی اذیت شدی، بقیه رو بذار واسه بعد.

- آخه...

- دیگه آخه و اما و اگر نداریم. بیا بریم که برات یه سورپرایز دارم.

قلبش توی دهانش می‌کوبید. امیرعباس که دست پشت کمر او گذاشت و به جلو هولش داد، دلش می‌خواست فرار کند.

@dakhast_romann

از آشپزخانه خارج شدند. برخلاف تصورش به جای پذیرایی، امیرعباس به طرف اتاق خواب‌ها راهنمایی‌اش کرد. اشک تا پشت پلک‌هایش آمده بود.

از امیرعباس انتظار نداشت. شاید هم انتظارش بی‌جا بود. به هر حال او هم مرد بود با تمام نیازهای مردانه‌اش. مانعی هم بینشان نبود. تا اینجا هم خیلی مردانگی کرده بود که خواسته‌ای که حقش بود را نداشت.

جلوی اتاق خواب اصلی‌شان، ایستادند. دست امیرعباس از کنار بدنش جلو آمد و در را باز کرد. به داخل اشاره زد و گفت:

@darkhast_romanim

- بفرمایید بانو!

#پارت 168

او می‌خندید ولی زینب داشت جان می‌داد. سعی داشت لرزش دستانش را با مشت کردن‌شان کنترل کند اما نمی‌دانست چطور می‌تواند حریف لرزش تمام سلول‌های بدنش شود.

امیرعباس که او را به طرف تخت هدایت کرد، جانش داشت بالا می‌آمد. انگار اشتباه نکرده بود. امیرعباس هم یک مرد بود درست مانند کامران.

@darkhast_romannn

نوک زبانش را بین دندان‌هایش فشرد. امیرعباس زمین تا آسمان با کامران تفاوت داشت. این را حالا، بعد از چند ماه زندگی زیر یک سقف با امیرعباس خوب فهمیده بود.

- بشین اینجا عزیزم.

نیاز به گفتن نبود. مراحلش را خوب بلد بود. کامران کار یاد نگرفته‌ای برایش نگذاشته بود. امیرعباس که پس از نشستن او، فاصله گرفت و به طرف کمد لباس‌هایش رفت، راه تنفسش باز شد.

دستانش را به عقب کشید و تنش را به آن تکیه زد. ظاهرا اینجا را اشتباه کرده بود. کامران محال بود این

@darkhast_romanm

قدر صبورانه با او برخورد کند. اولین بارش را جوری وحشیانه نقش زده بود که تا عمر داشت محال بود یادش برود.

امیرعباس که دوباره به طرفش آمد، خودش را برای بعد از آن آماده کرده بود. چشم بست و گوش به صدای قدم‌های اویی که داشت نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، داد.

صدای کشیده شدن پارچه‌ی شلوارش به هم قطع شد و بعد تشک تخت، پایین رفت. آب دهانش را با صدا قورت داد. حالا باید دستانش مشغول فتح زنانگی‌های او

@darkhast_romanan

می‌شد. دیگر آن قدر آموخته شده بود که بداند کار از کجا شروع می‌شود.

تپش قلبش به هزار رسیده بود. گذر دست امیرعباس را از بالای سرش حس کرد. صحنه‌های دردناکی پیش چشمانش به رقص در آمد. بوی گندی زیر بینی‌اش پیچید. یک نفر داشت بر خلاف خواسته‌اش به روح و جسم او تعرض می‌کرد، یک نفر که دهانش بوی گند زهرماری می‌داد!

@darkhast_romann

#پارت 169

شیء سردی روی سینه‌اش قرار گرفت. چشمانش تا ته باز شد. صدای مهربان امیرعباس کنار گوشش بلند شد.

- ناقابله عزیزم. امیدوارم خوشت بیاد.

سر پایین انداخت. قلب کوچکی روی سینه‌اش می‌رقصید. ظریف و زیبا بود. با یک نگین درشت درست وسطش.

هرچه حس بد بود، رخت بر بست. نسیم ملایمی، غبار روی قلبش را با خود برد. اشتباه کرده بود. امیرعباس هرچه بود، نامرد نبود. مردانگی را با نر بودن اشتباه نمی‌گرفت.

@darkhast_romanm

می‌دانست روح یک زن راه مستقیم به قلب او دارد. بلد بود عاشق کردن را.

- ممنون امیرعباس، خیلی خوشگله.

امیرعباس قفل آن را بست. زینب را چرخاند تا بتواند گردنبند را درست ببیند. چشمانش هم علاوه بر لبانش می‌خندید.

- مبارکت باشه زینب خانم. دلم می‌خواست اولین هدیه‌ت رو یه جور دیگه بهت بدم ولی مهمون ناخوونده اومد و برنامه‌هام به هم ریخت. راستش اصلا صبر نداشتم که بذارم واسه یه شب دیگه. می‌خواستم زودتر واکنشت رو ببینم.

@darkhast_romann

دستان زینب که دور گردن او حلقه و گونه‌اش سجده‌گاه لبان او شد، بهترین حس دنیا را داشت.

- تا حالا بهت گفتم تو بهترین مردی هستی که تو عمرم دیدم؟!

دستان امیرعباس دو طرف صورت زینب نشست. دخترک به پهنای صورت اشک می‌ریخت. انگشتان شستش را زیر چشمان خیس او کشید. پیشانی به پیشانی‌اش چسباند.

@darkhast_romann

#پارت 170

-این مدت خیلی فکر کردم زینب. چند بار می‌خواستم بیام و بگم بهتره تمومش کنیم ولی نشد، نتونستیم. دست و دلم لرزید. دلم خواستت. نه برای یه روز و دو روز، برای تمام عمر. خیلی با خودم کلنجار رفتم که عاقلانه فکر کنم. من و تو دو دنیای متفاوت داریم. دنیا دنیا تضاد. تفاوت سنیمون به کنار، نوع زندگی و عقایدمون زمین تا آسمون فرق داره. امروز دیگه تصمیمم رو گرفتم. این گردنبند هم قلب خودمه که پیشکشت می‌کنمش. می‌خوام از صفر شروع کنیم. تو هم بشین فکرات رو بکن. اگه دلت با من و زندگیمه که بسم ا...، اگه هم گوشه‌ی قلبت هنوز حسی به اونی که قبل من تو زندگیت بوده داری، همین الان بگو تا برای

همیشه از زندگیت برم و کمکت کنم تا بهش برسی.

قول می‌دم اجازه ندم حسین یا مادرت هم مشکلی برات درست کنن.

چشمانش توی صورت امیرعباس چرخ می‌خورد. رسیده بود به آنجا که از اول قرار بود برسند. حق انتخاب داشت. بین زندگی آرام این روزهایش و کامران و دمدمی مزاجی‌هایش.

خبر داشت که جز خودش هستند دخترانی که گرمی خانه‌ی کامران باشند. خبر داشت ولی کامران قول داده بود با ازدواج‌شان، قید همه‌شان را بزند.

@darkhast_romanim

این طرف اما امیرعباس بود. امیرعباس و تنهایی‌هایش، امیرعباس و مردانگی‌هایش. امیرعباس و خوبی‌های ریز و درشتش.

عقل که هیچ، قلبش هم بی هیچ تردیدی او را انتخاب می‌کرد اما... یک امای بزرگ سر راهش بود.

کامران را چه می‌کرد؟ کامران و کینه‌ی شتری بی پایانش. کینه‌ای که حتی درست و حسابی دلیلش را نمی‌دانست.

گفته بود امیرعباس دلیل خودکشی زهراست. گفته بود به خاطر تجاوز او، زهرا طاقت نیاورده و خودش را حلق آویز کرده است. حتی گفته بود حسین هم این را

@darkhast_romann

می‌داند اما این وسط یک چیزی درست از آب در نمی‌آمد.

اگر حسین باخبر بود، چرا خودش را کنار کشیده و کامران را پیش انداخته بود؟

آنقدر برادرش را می‌شناخت که قسم بخورد با تمام ترسو بودنش پای ناموسش وسط باشد، این قدر خونسرد و بی‌تفاوت کنار نمی‌کشد.

- نمی‌خوای چیزی بگی؟

آنقدر خیره خیره نگاهش کرده بود که امیرعباس ناامید از جوابی که منتظرش بود از او فاصله گرفت و این را پرسید.

@darkhast_romann

دستپاچه شد. این را نمی‌خواست. امیرعباس که آنقدر نزدیکش بود، می‌توانست چشم ببندد و راحت‌تر نگفته‌هایش را بگوید اما اگر دور می‌شد...

#پارت 171

تصمیمش را بعد از کشمکش‌های زیاد گرفته بود. می‌خواست با زینب ادامه دهد ولی نه به همین شکل و همین قدر بی‌خبر از همه جا. با خودش عهد بسته بود اگر زینب پرده از ندانسته‌هایش بردارد، همه چیز را

@darkhast_romann

فراموش کند و زندگی‌شان را بسازد. حتی اگر ندانسته‌هایش به تلخی زهر بودند.

ایده‌ی خرید کادو را مهدیار به سرش انداخت. پسرک جلف حسابی راه‌های دل بردن را بلد بود. شاید هم فکر می‌کرد فرزانه باتوجه به بزرگ شدنش در خانواده‌ای که آذر نقش مادر آن را بازی می‌کرد، باید به طلا و کادوهای جورواجور علاقه داشته باشد.

آهی کشید و دو دستش را روی سرش گذاشت. ظاهرا اشتباه کرده بود. زینب دل به او و این زندگی نداشت. سر تکان داد و کمی عقب رفت. شاید بهتر بود به او

@darkhast_romann

میدان می‌داد. برای دانستن واقعیت‌ها زیاد هم دیر نبود.

- می‌شه بشینی؟

زینب این را گفت و با دستش روی تخت ضربه زد. باید خوشحال می‌بود اما حالش به هرچه می‌مانست نامش خوشحالی نبود. سعی کرد لبخند بزند.

احمقانه لبانش را به دو طرف کشید و خودش را به تخت رساند و روی آن نشست. نه درست همان جا که زینب خواسته بود، جایی کمی دورتر. باید فضای نفس کشیدن برای خودش می‌گذاشت.

@darkhast_romann

لحظه‌ای در سکوت گذشت. زینب سر پایین انداخته بود و به بازی انگشتانش می‌نگریست. انگار که داشت با این کار افکارش را نظم می‌بخشید تا درست به کلمات تبدیل شوند.

نفس عمیقی که کشید و سر بالا گرفت، گویی ضربان قلب امیرعباس به هزار رسید. استرس کشنده‌ای داشت. از چه و که! خودش هم نمی‌دانست. شاید وحشت داشت شادی کوچکش از علاقه‌ی زینب سرابی بیش نباشد.

- حدست درسته، یه سری اتفاق افتاده که تو بی‌خبری.

@darkhast_romann

تنها نگاه می‌کرد. صدایش برای گفتن کلمه‌ی «خوب» هم نمی‌چرخید. زینب مدام چشم می‌دزدید. وقتی سر به سمتش چرخاند و مستقیم به چشماتش خیره شد، یک دنیا دلخوری ته چشمانش دفن شده بود.

#پارت 172

مردمک چشمانش می‌لرزید. لایه‌ی ضخیمی اشک روی آن را گرفته بود. اگر پلک می‌زد، دو رد باریک از اشک روی صورتش راه می‌گرفت. انگار کسی قلبش را توی

@darkhast_romann

دستانش گرفته بود و می‌فشرد. اشک ریختنش را نمی‌خواست.

حالش بد می‌شد وقتی او غم داشت. مدت زیادی نبود که این را فهمیده بود. زینب آرام آرام در قلبش جا باز کرده بود. یک جای مخصوص و بزرگ.

- رابطه‌ی تو و زهرا چجوری بود؟

خنده‌اش گرفت. پس دخترکش حسادتش می‌شد؟!

- یعنی... یعنی اون قدر رابطه داشتین که... که...

نگاه دزدید و چشم بست. امیرعباس هم دیگر خنده‌اش نمی‌آمد، نه وقتی‌که دخترکش درد داشت. هوش زیادی

@dalkhast_romann

نمی‌خواست که بفهمد قضیه حسادت بابت یک رابطه‌ی ساده نیست.

- که زهرا حامله باشه؟!

صاعقه به وجودش زد. این دختر چه می‌گفت؟ چه می‌دانست که این قدر به هم ریخته و عصبی بود.

- یعنی چی؟!

پرسید، نه برای واضح نبودن منظور زینب. او حرفش را رک و راست زده بود. پرسید چون شک داشت او چیزی از آن سال‌ها به یاد داشته باشد.

@darkhast_romann

زینب آن روزها دختر بچه‌ای دوازده ساله بیشتر نبود. دختر بچه‌ای سر به هوا و شیطان که مطمئن بود تعداد دفعات دیدارشان بیشتر از انگشتان یک دست نمی‌شد.

زهرا می‌گفت چون از حجاب فراری است، ترجیح می‌دهد در جمع نامحرمان حاضر نشود. روسری‌های کج و کوله و موهای فراری از حجابش هم همین را نشان می‌داد.

زینب کوچک بود ولی امیرعباس او را خوب به خاطر داشت. شخصیت شر و قانون گریزش، صد و هشتاد درجه با زهرا متفاوت بود.

@darkhast_romann

زهرا سر به زیر بود. سر به زیر و مظلوم. حاج محمد به سرش قسم می‌خورد. البته این خصیصه‌ها را قبل از محرمیت‌شان برای او ردیف می‌کرد. بعد از آن زهرا روی دیگری از خودش را به امیرعباس نمایاند. نه اینکه مظلوم و سر به زیر نباشد، نه. زهرا دنیای دیگری داشت. در سرش سودای رفتن بود.

#پارت 173

پنهان از همه، از امیرعباس قول مهاجرت گرفته بود. قولی که امیرعباس عملی کردنش را به زمانی که ننه

@darkhast_romanm

گلاب دیگر به او احتیاج نداشته باشد، موکول کرده بود. همان لحظه خاموش شدن برق امید در چشمان زهرا را دیده بود ولی کاری از دستش بر نمی‌آمد.

آن روزها در دنیا کسی را به جز ننه گلاب نداشت. کسی که بخواهد به خاطرش از آرزوهایش بگذرد. زهرا که وارد زندگی‌اش شد، ننه گلاب مصر بود او بشود اولویت اول زندگی امیرعباس. پیرزن بیچاره به سختی از عهده‌ی کارهایش بر می‌آمد ولی حاصر نبود نوه‌اش را پاسوز خودش کند.

- بچه‌ی زهرا مال تو بود؟

@darkhast_romann

خنده اش گرفت. خنده‌ای تلخ و زهرناک. دست به سرش گرفت و چرخی دور خودش زد. گم شده بود در امروز و آن روزهایش.

به هرچه شک داشت از پاک بودن خودش مطمئن بود. شیطنت داشت اما نه آنقدر که مد نظر زینب بود. بوسیدن لبان دختری که همسرش بود که باعث حامله شدنش نمی‌شد، می‌شد؟

- کی بهت گفته زهرا حامله بوده؟!

نوبت زینب بود که بخندد. خندید و اشک‌هایش راه گونه‌هایش را در پیش گرفت.

@darkhast_romanim

- درسته که اون موقع بچه بودم ولی خیلی چیزا می‌دیدم و می‌شنیدم.

بحث مورد علاقه‌اش نبود. آنقدر که دلش می‌خواست به چند ساعت قبل برگردند و در جمع کسل کننده‌ی حسین و کامران بنشیند و چرت و پرت‌های بی‌سر و ته آن‌ها را بشنود ولی در این لحظه نباشد.

نشستنش نمی‌آمد، آن هم آن‌قدر نزدیک به زینب. ایستاد و قدمی از تخت فاصله گرفت. اگر راه داشت فرار هم می‌کرد!

زهرا را بخشیده بود. شاید هم فکر می‌کرد می‌تواند فراموشش کند. سخت بود. خیلی زیاد. آنقدر که حتی

@darkhast_romann

بعد از فوت ننه گلاب تصمیم به رفتن گرفت. آذر به برادرش سپرده بود که کارهای مهاجرت او را انجام دهد. شاید هم می‌خواست شر او را از سرش کم کند.

لب زیر دندان برد. زیادی روی آذر و رفتارش حساس شده بود.

- یادمه که بابام جنازه‌ی زهرا رو دید کم نیاورد ولی وقتی حسین با برگه‌ی پزشکی قانونی اومد خونه، بابا قلبش رو چسبید و حتی به بیمارستان هم نرسید.

باز نگاه بالا کشید و او را نگریست. این بار کینه بود که از گوشه‌ی چشمانش چکه می‌کرد.

@darkhast_romann

- همه می‌گفتن زهرا چون حامله بود، خودکشی کرد. بابا هم از خبر حاملگی زهرا سکته کرد و این یعنی...

#پارت 174

سکوتش که طولانی شد، امیرعباس با نیشخندی سر تکان داد.

- یعنی؟!

- یعنی تو باعث مرگ دو نفر از اعضای خانواده‌ی من شدی!

@darkhast_romannn

نیشخند با صدایی زد. سر بالا گرفت و خنده‌ی آرامش کم کم باصدا شد. با صدای بلند می‌خندید و دور خودش می‌چرخید.

دیوانه شده بود. دیوانه‌اش کرده بودند. شش سال بود که زیر بار یک تهمت سنگین داشت جان می‌داد. شش سال شنیده بود و هی سرش پایین و پایین‌تر می‌افتاد ولی غیرتش اجازه نمی‌داد انگشت اتهام را به سمت دختری بچرخاند که زمانی محرمش بود.

- کی این حرف رو زده؟!

لحنش نه ملایم بود و نه مسالمت آمیز، خشم داشت و غیرت و رگی که آنقدر قطور بود که چیزی تا

@darkhast_romann

ترکیدنش نمانده بود. رنگ سفید صورتش به سرخی می‌زد. چشمان خاکستری‌اش در خون قوطه ور بود.

زینب دست روی نقطه ضعف زیادی حساسش گذاشته بود.

ظاهرا خودش هم فهمیده بود چه خبر است که رنگش برای لحظه‌ای پرید و به تته پته افتاد.

- خوب... خوب... خودم فهمیدم!

- زینب خانم، لطفا لطفا لطفا به من دروغ نگو. اگه نمی‌خوای حرف بزنی، نگو ولی دروغ نگو.

@dakhast_romann

انگشت اشاره‌اش را مقابل او تکان می‌داد و حرف می‌زد. محکم و بدون مکث. انگار که مهم‌ترین حرف‌های عمرش داشت از دهانش خارج می‌شد.

جمله‌اش که تمام شد، کمر راست کرد و ایستاد. هوا کم بود. دلش کنج دنجش با مهدیار را می‌خواست.

مثلا با هم در امتداد کوه کمی راه می‌رفتند، بعد دل به کوه می‌زدند. کمی بالا می‌رفتند و بعد می‌نشستند و سیگاری دود می‌کردند.

چقدر مغزش به نیکوتین نیاز داشت. تصویر آن روز لعنتی پشت پلک‌هایش بود.

@darkhast_romanim

هر بار که چشم می‌بست خود ساده‌اش را می‌دید، سوغاتی در دست، مقابل خانه‌ی حاج محمد که تمام در و دیوارهایش را پارچه‌ی سیاه گرفته بود.

یک نفر زجه می‌زد. صدای سمانه خانم را راحت می‌توانست تشخیص دهد. چند ماه محرم دخترش بود و به خانه‌ی آن‌ها رفت و آمد داشت.

آنقدر که حتی صدای نفس کشیدن اعضای آن خانواده را می‌شناخت. آه و فغانشان که جای خودش را داشت.

تاب نشستن نداشت. پاهایش هم وزنش را تحمل نمی‌کرد. قلبش توی دهانش می‌کوبید. درست زیر مغزش. می‌کوبید و درد در کل سرش پخش می‌شد.

@darkhast_romanim

دست به پیشانی‌اش گرفت و دل به دل پاهای دردناکش داد. خودش را روی تخت انداخت. به جلو خم شد. سرش را بین دستانش گرفت. شاید وقتش رسیده بود که او هم حرف بزند. شاید باید یک بار از خودش دفاع می‌کرد و چه بهتر که آن یک بار در مقابل همسرش که از قضا خواهر زهرا بود، باشد.

#پارت 175

- روز ششم محرم بود. نذر داشتم عاشورا در حرم امام حسین باشم ولی به هر دری می‌زدم، شدنی نبود. ننه

@darkhast_romann

گلاب می‌گفت نذر کردی حتما اداش کنی. ده روز اول محرم تو خونه مراسم می‌گرفت. باید می‌بودم برای کمک ولی اون سال مهدیار زحمتش رو به عهده گرفت و هرجور که بود من راهی شدم. می‌دونی واسه چی نذر کرده بودم؟

پرسید و به زینب نگریست. نیشخندش آن قدر تلخ بود که زبان زینب بند آمد. حتی توان تکان دادن سرش را نداشت. امیرعباس با آه بلندی جواب سوالش را داد:

- چند هفته بود که حس می‌کردم حال زهرا خوب نیست. لاغر شده بود. هر بار که می‌دیدمش به نظرم لاغرتر از قبل می‌اومد. نگرانش بودم.

@darkhast_romann

چند بار ازش خواستم بریم دکتر ولی انگار با خودش هم لج کرده بود. هر بار می‌گفت رفتم و دکتر گفته مشکلی نیست. باورم نمی‌شد. اصلا امکان نداشت اون همه کاهش وزن و گود افتادن پای چشماش بی‌دلیل باشه.

با مامانت صحبت کردم. اولش گفت اشتباه می‌کنی و زهرا وزن کم نکرده ولی وقتی وزن گرفتیم و معلوم شد نزدیک هشت کیلو کم کرده، گفت از استرسه. گفت هر دختری تو شرایط زهرا یه مقدار استرس داره و طبیعیه.

@darkhast_romanam

مادر نداشتم. دختر هم نبودن ولی حس می‌کردم یه چیزی این وسط درست نیست.

تا اینکه یه بار که رفتم دیدن زهرا به جز لاغریش، حالت تهوعش هم نگرانم کرد. هیچ کس خونه نبود به جز مامانت.

اون بار هر چقدر اونا سعی کردن، نتونستن قانعم کنن که حال زهرا خوبه. بهشون گفتم تا خودم از زبون دکتر نشنوم، خیالم راحت نمیشه. اونا هم که دیدن حریف من نمی‌شن، قبول کردن و با هم رفتیم به نزدیک‌ترین درمانگاه. با هم رفتیم داخل. قرار شد من فیش بگیرم و اونا تو نوبت وایسن.

@darkhast_romann

#پارت 176

رفت و برگشتم چند دقیقه بیشتر طول نکشید ولی وقتی برگشتم اثری از سمانه خانم و زهرا نبود. منشی دکتر گفت کسی تو نوبت نبوده، اونا زودتر رفتن قرار شده من فیش رو برای ببرم. اونقدر استرس داشتم که حواسم به آدمایی که اونجا نشسته بودن و نگاه عصبانی‌شون نبود. فقط می‌خواستم زودتر زهرا بیاد و بگه مشکلی نداره.

@darkhast_romann

اومدن‌شون خیلی طولانی نشد. حال سمانه خانم اون لحظه اصلا خوب نبود. انگار مریضی زهرا واگیر داشت و تو چند دقیقه به سمانه خانم هم سرایت کرد. من رو که دیدن، جا خوردن یه لحظه فکر کردن بودن من رو یادشون رفته.

مامانت حتی به زور راه می‌رفت. زهرا دستش رو گرفته بود تا نیفته. حالشون رو که دیدم، داغون شدم. هزار فکر ناجور به مغزم رسید. خودم رو برای هر خبری آماده کرده بودم.

زهرا گفت دکتر آزمایش داده. سعی کردن نشون ندم چقدر ترسیدم. آزمایشگاه تو همون ساختمون بود. تا

@darkhast_romann

کارمون تموم بشه، مردم و زنده شدم. مامانت یه نسخه داد دستم و فرستادم داروخونه.

وقتی برگشتم بازم نبودن. جواب رو برده بودن پیش دکتر. احمق نبودم. می‌فهمیدم مامانت و زهرا حضورم رو نمی‌خوان ولی دلم طاقت نمی‌آورد. زهرا شده بود یه قسمت مهم از زندگیم.

وقتی دوباره اومدن بیرون انگار حالشون بهتر بود. شاید هم یاد گرفته بودن بهتر ظاهرسازی کنن. مامانت گفت آزمایش زهرا خوب بوده و دکتر فقط یه مقدار داروی تقویتی براش نوشته.

@darkhast_romann

با اینکه نگرانیم هنوز سر جاش بود، بیشتر چیزی نپرسیدم. نمی‌خواستم اذیتشون کنم. تنها فکری که به ذهنم رسید این بود که یه نذر خوب کنم به نیت سلامتی زهرا.

#پارت 177

چند روز به محرم مونده بود. نذر کردم روزعاشورا رو کربلا باشم. دفعه‌ی بعد که رفتم پیش زهرا، حالش خیلی بهتر بود. یه جورایی قانع شدم که اشتباه می‌کردم ک حال بد زهرا به خاطر استرسش بوده.

@darrhast_romann

زهرا هم از اینکه قرار بود برم کربلا خوشحال بود. خیلی دوست داشتم همراهم بیاد ولی هم خودش زیاد رغبت نداشت و هم چون به سختی تونستم تو یه پرواز جا پیدا کنم، بردنش تقریبا غیر ممکن بود.

سفرم کلا دو روز بود. مهدیار آشنا داشت. تونست بلیط رفت و برگشت برام بگیره. تمام مدت تو حرم بودم. فکر جای موندن رو نکرده بودم. نیازی هم بهش نداشتم چون می‌خواستم از زمانم حداکثر استفاده رو بکنم.

@darkhast_romanim

تو اون دو روز فقط یه بار تونستم با زهرا حرف بزنم. اونم برای دادن خبر رسیدنم بود. بعد اون هرچی زنگ زدم، کسی جوابم رو نداد.

سکوت کرد و آه عمیقی کشید. نگاهش روی دیوار مانده بود. چشم بست و سر تکان داد. تصاویر آن روز و آن لحظات واضح و تلخ پشت پلک‌هایش می‌رقصید. دست به صورتش کشید. لبخند تلخی زد. به طرف زینب برگشت و ادامه داد:

- دو روز زمان زیادی واسه دلتنگ شدن نبود ولی من از همون لحظه‌ی خداحافظی دلتنگ زهرا بودم. اولین بار

@darkhast_romann

بود که بعد از نامزدیمون می‌رفتم سفر. هرچی می‌دیدم برای زهرا می‌خریدم.

موقع برگشت مجبور شدم یه ساک هم بخرم واسه سوغاتیای زهرا. هواپیمام تاخیر داشت. به ننه گلاب تلفنی خبر داده بودم ولی زهرا نمی‌دونست یعنی جوابم رو نمی‌داد که بخوام خبرش کنم.

وقتی رسیدم مشهد باز هم بهش زنگ زدم، جواب نداد. ننه گلاب هم گفت بهتره اول برم پیش زهرا گفت ممکنه دلخور باشه.

@darkhast_romann

#پارت 178

یه درصد هم فکر نمی‌کردم عاشورایی که تو تقویم روز قبل بود رو همون روز به چشم تجربه کنم.

وقتی رسیدم همه جا پر از پرچم‌های سیاه بود. تعجب نکردم. روز بعد عاشورا باید سیاه باشه دیگه ولی وقتی روبروی خونه‌تون از تاکسی پیاده شدم و بنرای رو دیوار رو خوندم، روح از تنم جدا شد.

نفهمیدم چجوری پیاده شدم و خودم رو به خونه‌تون رسوندم. یادم نمیاد ساک سوغاتیای زهرا چی شد، فقط یادمه نفسم رفت وقتی که وسط پذیرایی حاج احمد، یه نفر رو دیدم که زیر پارچه‌ی سفید دراز کشیده بود.

@darkhast_romann

نه چیزی می‌شنیدم و نه غیر از اون پارچه‌ی سفید چیزی رو می‌دیدم. تا چند روز بعدش هم گیج بودم. گیج بودم و معلق بین زندگی و مرگ. من حتی نتونستم برای آخرین بار زهرا رو ببینم. می‌دونی. چرا؟

زینب تنها نگاهش کرد. حرفش نمی‌آمد. زبانش خشک شده بود. شنیده‌هایش زیادی جدید و دور از آنچه به او خورانده بودند، بود. مغزش داشت سوت می‌کشید.

امیرعباس با نیشخندی سوالش را جواب داد:

_ حسین نذاشت ببینمش. تنها کسی که من رو تو مرگ زهرا مقصر می‌دونست حسین بود. شاید حاج محمد و سمانه خانم هم اینجوری فکر می‌کردن ولی اون موقع

@darkhast_romann

این قدر حالشون بد بود که نتونستن واسه من نقشه بکشن و عملیش کنن.

حرف‌هایش که تمام شد، دیگر انرژی هم نداشت. خودش را به دیوار رساند و کنار آن آوار شد. سر به دیوار تکیه زد و چشم بست. سال‌ها برای فرار تلاش کرده بود و حالا هرچه رشته بود، پنبه شد.

- یعنی... یعنی مامانم می‌دونست که...

بدون اینکه تغییری در وضعیتش بدهد، چشم باز کرد و نگاهش کرد. حرفی برای گفتن نداشت. آنچه فکر می‌کرد زینب باید بداند را گفته بود. بقیه‌اش با خودش

@darkhast_romann

بود که بخواهد باور کند یا باز هم او را مقصر مرگ اعضای خانواده‌اش بداند.

- من... من فکر می‌کردم که تو... یعنی... یعنی به من گفته بودن که تو... وای خدا... وای...

#پارت 179

داشت هذیان می‌گفت. شاید هم کابوس می‌دید آن هم با چشمان باز.

- می‌دونی من اولین نفری بودم که زهرا رو دیدم؟

@darkhast_romann

بعد از یک سکوت طولانی، شروعش طوفانی بود.

امیرعباس که صاف نشست و با چشمان از حدقه بیرون زده نگاهش کرد با نیشخندی ادامه داد:

- رفته بودم گوشیش رو بهش بدم. هی زنگ می‌خورد. یادش رفته بود با خودش ببردش. هیچ کس خونه نبود. زهرا از وقتی نامزد کرده بود، اصلا طبقه‌ی بالایداش نمی‌شد. هیچ وقت هم گوشیش رو از خودش جدا نمی‌کرد.

نمی‌دونم اون روز چی شده بود که گوشیش جا مونده بود. دو شب قبلش خونه نیومد. بابا و حسین هم نصفه

@darkhast_romanim

شب رفتن بیرون و نفهمیدم کی برگشتن. چیز عجیبی نبود.

شام غریبان بود و هنوز تکیه‌ها دایر بودن. حسین پای ثابت همه‌ی مراسم‌ها بود. می‌خواست خودی نشون بده. می‌خواست دست راست بابا باشه. مامانم تمام اون روز رو گریه می‌کرد. اینم عجیب نبود. شب عاشورا کسی گریه نکنه باید تعجب کرد.

من وقتی تعجب کردم که زهرا رو آش و لاش و بدون چادر آوردن خونه. نمی‌تونست رو پاهاش واسته.

صبح یازده محرم بود، مهدیار هم اومده بود. اینکه با وجود حسین و بابا، مهدیار زیر بازوهای زهرا رو گرفته

@darkhast_romaan

بود از همه می عجیب‌تر بود. یه جوری تو بغلش گرفته بودش انگار می‌خواست از دست بقیه محافظتش کنه.

بابام که تو حال خودش نبود. شونه‌هاش افتاده بود و ده سال پیرتر شده بود ولی حسین مثل یه شیر زخم خورده بود. چند بار می‌خواست به زهرا حمله کنه که مهدیار جلوش رو گرفت. آخرم مهدیار به زور با خودش بردش تا از زهرا دور باشه.

مامان هم وقتی دید مهدیار حواسش به زهراست، بابا رو برد حرم. می‌دونست تنها جایی که بابا می‌تونه آروم بشه، اونجاست.

@darkhast_romann

#پارت 180

آه عمیقی کشید و از تخت پایین آمد. روبروی امیرعباس به تخت تکیه زد. زانوانش را بغل گرفت و دست دور آن‌ها حلقه کرد. تصویر زیادی جان‌دار و جان‌گیر بودند.

- در هال رو که باز کردم، کلی خرده شیشه رو زمین بود. لوستر وسط هال رو زمین افتاده بود و تکه‌هاش همه جا پخش شده بود. هوا سنگین بود.

@darkhast_romann

زهرا جای لوستر رو گرفته بود. تو آسمون چرخ می‌خورد و چشمای وق زده‌ش نگام می‌کرد. اون قدر ترسیده بودم که نفهمیدم چجوری شلوارم خیس شد.

صدام در نمی‌اومد. لبای زهرا کبود کبود بود. می‌دونستم کتک خورده. محال بود حسین با اون همه عصبانیت از خجالتش در نیومده باشه ولی کبودی لباش غیر طبیعی بود.

نمی‌دونم چقدر اونجا واستادم و نگاش کرده ولی صدای مهدیار اولین صدایی بود که به گوشم رسید. از کنارم رد شد و خودش رو به زهرا رسوند. دیر شده بود. خیلی خیلی دیر.

@darkhast_romann

ششش ساله عذاب وجدان شوکه شدن اون روزم رو دارم. مدام می‌گم اگه داد می‌زدم و کمک می‌خواستم شاید زهرا زنده می‌موند ولی من که نمی‌خواستم زهرا بمیره. دست من که نبود.

مگه من می‌خواستم اونقدر شوکه بمونم گه خیسی شلوارم مثل تن زهرا خشک بشه. منم زهرا رو دوست داشتم. به خدا دوستش داشتم.

صدایش رو به افول می‌رفت و جایش را به لرزش تنش می‌داد. امیرعباس خودش را روی زمین جلو کشید و دستانش را دور تن او حلقه کرد.

@darkhast_romann

عجب شبی شده بود. اصلا از همان اول هم حس خوبی به کامران نداشت. حسین هم بدتر از او. قرار بود شبی عاشقانه بسازد و حالا باید وقت می‌گذاشت برای ساختن خودش و روح درب و داغان زینب.

وقت می‌گذاشت برای پیدا کردن مقصر اصلی حال بدشان. دیگر کافی بود هرچه خودش را کنار کشیده و با دیگران مماشات کرده بود!

#پارت 181

@darkhast_romann

زینب هق زد و گره دستان امیرعباس دور تن او تنگ‌تر شد. دختر بیچاره تمام خاطرات تلخ آن روز را به یاد آورده بود و به جای شوکه شدن آن لحظاتش، داشت با بازسازی ثانیه به ثانیه‌ی خاطرات تلخ آن اشک می‌ریخت.

هر جمله‌ای که می‌گفت دل امیرعباس هم می‌لرزید. از آن روز و روزهای بعد از آن چیز زیادی به خاطر نداشت. مهدیار اجازه نداده بود آن روزها را لمس کند.

خانواده‌ی زهرا هم به خاطر مدل خاص فوتش و آبرویی که ریخته بود، مراسم سنگینی نگرفتند. مسجد کوچک نزدیک خانه‌شان محل برگزاری مراسم زهرا

@darkhast_romann

شد و بعد از آن به خاطر فوت ناگهانی حاج محمد، زهرا تقریبا به حاشیه رفت و همه سیاه پدرش را پوشیدند. خانواده‌ی حاج محمد طلبکار و عصبانی بودند. زهرا و بی‌آبرویی‌اش را علت فوت حاج محمد می‌دانستند و لعن و نفرینی نبود که نثار مرده‌ی زهرا نشود.

- یه سوال بپرسم؟!

زینب هنوز هم دل می‌زد. امیرعباس سر بالا آورد و خودش را جلو کشید تا صورت او را ببیند. عجیب بود که به این زودی حس کنجکاوی‌اش برگشته بود. فکر می‌کرد چند روزی طول بکشد تا او همان زینب قبل شود. لبخندی زد:

@darkhast_romann

- بپرس عزیزم.

زینب دست روی گره دستان امیرعباس دور شکمش گذاشت. حس خوبی داشت. این همه نزدیکی به امیرعباس برایش خوشایند بود. نباید حسادت می‌کرد اما فکر به اینکه یک روز این مرد همین قدر به زهرا هم نزدیک بوده است، لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد.

- چرا گفتن مادر نداشتی؟ مگه مامان آذرت...

امیرعباس دوباره سرش را روی بالش گذاشت. نمی‌خواست موقع جواب دادن به این سوال زینب، رنگ به رنگ شدنش معلوم باشد. آمادگی این بحث را نداشت.

@darkhast_romann

#پارت 182

اگر وقت دیگری بود، بحث را عوض می‌کرد اما حالا هر وقتی نبود. حالا باید حرف می‌زد تا حواس خودش و زینب را از بحث قبلی پرت کند.

- مامان آذر، مامان فرزانه است.

- یعنی چی؟

امیرعباس دست روی گونه‌ی زینب گذاشت و سرش را به روبرو چرخاند. زینب بی هیچ مقاومتی دوباره سر روی بالش گذاشت.

@darkhast_romann

- برای جواب این سوال باید یه داستان برات بگم. داستان یه عشق که در اصل خونه خراب کن بود.

آه عمیقی کشید و چشم بست. نزدیک به سی سال گذشته بود اما هنوز نتوانسته بود نگاه مثبتی به رابطه‌ی آذر و پدرش داشته باشد. هرچه سنش بالاتر می‌رفت، رد پای هوس در رابطه‌ی مثلا عاشقانه‌ی آن‌ها پررنگ‌تر می‌دید.

- یکی بود یکی نبود. حدود سی و چند سال پیش یه دختر و پسر بودن که شدیدا عاشق هم بودن. این دختر و پسر تو یه خونه بزرگ شده بودن. مادراشون، خواهر

@darkhast_romann

بودن. مادر دختر سر زا مرده بود و خواهر بزرگش اون رو پیش خودش نگه داشت.

خودش هم فقط یه پسر داشت و خدا بهش بچه‌ی دیگه‌ای نداده بود. خلاصه این دوتا کنار هم بزرگ شدن. اسمشون هم غلامعلی و فرشته بود. هرچه بزرگ‌تر می‌شدن، بیشتر به هم علاقه مند می‌شدن.

بالاخره وقتی غلامعلی نوزده سالش بود، به مادرش از عشقش گفت و اونم از خدا خواسته فرشته رو برای پسرش خواستگاری کرد. خیلی زود بساط عروسیشون راه افتاد و اونا با سن کم زن و شوهر شدن.

@darkhast_romann

غلامعلی سرباز بود. یه سال دور بودن و فرشته تو اون یه سال از خاله‌ش راه و رسم زندگی رو یاد می‌گرفت. غلامعلی که برگشت، روزای خوششون شروع شد. غلامعلی تونست تو یه شرکت ساختمان سازی کار پیدا کنه. تو اون دوره همچین کارگاه‌هایی خیلی کم بود.

#پارت 183

غلامعلی خیلی زود تونست کار یاد بگیره و استاد کار بشه. پنج سال بعد فرشته با دادن خبر بارداریش،

@darkhast_romanm

بهترین خبر زندگی رو به غلامعلی داد. زندگیشون از قبل هم شادتر شده بود.

غلامعلی هر روز با یه وسیله برای بچه‌شون می‌اومد خونه و فرشته رو خوشحال می‌کرد. تو اون چند سال با مادر غلامعلی زندگی می‌کردن و اون هم حسابی کمک دست فرشته بود.

ماه‌های آخر بارداری فرشته ورق زندگیشون برگشت. رفتار غلامعلی عوض شده بود. دیگه مثل قبل حواسش جمع فرشته و زندگیشون نبود. هنوز هم دوستش داشت اما انگار فشار کاریش خیلی زیاد شده بود که نمی‌تونست علاقه‌اش رو نشون بده.

@darkhast_romann

تا اینکه یه روز، یه دختر جوون اومد خونه‌شون. غلامعلی سر کارش بود. اون دختر خودش رو صاحب کار غلامعلی معرفی کرد. آذر آریا، دختر همایون آریا. مرد پولداری که هرچی دخترش می‌خواست رو براش مهیا کرده بود.

اومدنش به خونه‌ی غلامعلی و فرشته وقتی غلامعلی نبود، عجیب بود اما وقتی شروع کرد به حرف زدن، همه چیز معلوم شد. آذر عاشق غلامعلی شده بود. عجیب هم نبود، غلامعلی چیزی از تیپ و قیافه کم نداشت.

@darkhast_romanm

آذر اومده بود تا فرشته رو راضی کنه تا با غلامعلی ازدواج کنه. فرشته و ننه گلاب شوکه شده بودن. انتظار هر حرفی رو داشتن به جز این. وقتی غلامعلی اومد و خواسته‌ی آذر رو تایید کرد، دنیا رو سر فرشته خراب شد.

اون قدر عصبی و ناراحت شده بود که همون شب کیسه‌ی آبش پاره شد و مجبور شد پسرش رو دو ماه زودتر به دنیا بیاره. غلامعلی عذاب وجدان داشت. مثل پروانه دور زن و بچه‌اش می‌چرخید اما فرشته و ننه گلاب محلش نمی‌ذاشتن.

@darkhast_romann

#پارت 184

هیچ کدومشون فکرش رو نمی‌کردن که غلامعلی همچین کاری بکنه. غلامعلی سعی کرد همه چیز رو مثل قبل کنه ولی انگار برای خودش هم همه چیز تغییر کرده بود.

پسرش چهار ماهش بود که غلامعلی دست به دست آذر اومد خونه. می‌خواست از فرشته اجازه بگیره. از نظر خودش به فکر زندگیشون بود.

درآمدش کم نبود ولی اگه با آذر ازدواج می‌کرد، زندگیشون از این رو به اون رو می‌شد. می‌تونست

@darkhast_romann

فرشته رو ببره تو یکی از واحدای نوساز آریا. حتی می‌خواست ننه گلاب رو هم از اون خونه قدیمی ببره.

فرشته رضایت نامه رو داد چون دیگه امیدی به زندگی نداشت. غلامعلی تصمیمش رو گرفته بود. همون روز هم عملیش کرد، اما شب فرشته طاقت نیاورد و فردا صبحش دیگه بیدار نشد.

نتیجه‌ی عشق آتشین آذر، یتیم شدن پسر فرشته بود. بی مادر شدنش. تنها شدنش.

صدایش به زمزمه تبدیل شده بود. چشم بست و راه باریکی از اشک بینی‌اش را رد کرد و از زیر گونه‌اش روی بالش چکید. هر بار که نامردی پدرش و آذر را به

@darkhast_romanan

یاد می‌آورد، بیشتر از قبل دلش برای مظلومیت مادرش می‌لرزید.

زینب از شل شدن گره دستان او استفاده کرد و به طرفش چرخید. دستانش را روی گونه‌های او گذاشت و نم زیر چشمانش را گرفت. امیرعباس سر جلو آورد و پیشانی‌اش را به پیشانی او چسباند. دستانش را دور تن او حلقه کرد و بغضش با صدا ترکید.

سال‌ها بود که بغض روی بغض تلنبار کرده بود و آغوشی برای باریدن نداشت. مادری نداشت که دست نوازش به سرش بکشد. مقصر این همه تنهایی را می‌شناخت.

@darkhast_romann

از وقتی یادش می‌آمد او بود و ننه گلاب. حاج بابا و آذر هم بودند اما ترجیح می‌داد ندیده‌شان بگیرد. رفتار آن‌ها بیشتر شبیه عذاب وجدان بود تا محبتی پدر و مادرانه.

#پارت 185

حضورش را در خانه‌شان می‌خواستند و نمی‌خواستند. وقتی که بود طوری رفتار می‌کردند که انگار مزاحم زندگی‌شان است و تا به ننه گلاب پناه می‌برد، برای برگرداندنش دست به کار می‌شدند.

@darkhast_romanm

ننه گلاب هیچ وقت روی خوش به آن‌ها نشان نمی‌داد. پسرش را به خانه راه نمی‌داد و با نیش زبانش، آذر را می‌چزاند، حتی بعد از مرگش پسرش هیچ ارثی از او نبرده بود. هر چه داشت و نداشت به نام امیرعباس شده بود. دارایی‌هایی که سال‌ها بعد سرمایه‌ی بزرگی برای امیرعباس شد.

داغ فرشته تا آخر عمر برایش سرد نشد. هر بار که غلامعلی و آذر را کنار هم می‌دید، انگار نمک به زخم دلش می‌پاشیدند.

امیرعباس که آرام‌تر شد، زینب بوسه‌ای به گونه‌ی نمناک او زد و پرسید:

@darkhast_romann

- فقط من نفهمیدم این وسط غلامعلی کیه؟

خنده‌اش گرفت. دخترک خنگ! سرش را به عقب برد و آزادانه قهقهه زد. زینب شاکی از عکس‌العمل او ضربه‌ای به سینه‌اش زد و گفت:

- کجاش خنده داشت؟ خوب درست و حسابی تعریف نمی‌کنی که آدم متوجه داستان بشه!

امیرعباس به سختی قهقهه‌اش را کنترل کرد. با صدایی که هنوز نمه‌های خنده داشت، پرسید:

- به نظرت اسم غلامعلی مناسب داماد همایون آریا بود؟

@darkhast_romann

زینب لحظه‌ای گیج نگاهش کرد. بعد انگار کشف مهمی کرده باشد، با ذوق پرسید:

- یعنی... یعنی غلامعلی همون فریده؟

امیرعباس سر تکان داد.

- اونوقت کجای بابات جذابه که مامان آذرت عاشقش شده؟! خیکی!

آرام پرسید. آرام و زمزمه وار. انتظار نداشت امیرعباس بشنود. چشمان گرد شده‌ی امیرعباس را که دید، دستش را روی لب‌هایش کوبید.

امیرعباس باز هم به قهقهه افتاد. حالا دیگر از تغییر بحث‌شان حسابی راضی بود. تلخی خاطرات قدیمی را

@dalkhast_romann

گرفته بود و حتی تلخی یک عمر تنهایی‌اش را کم کرده بود. به خصوص که گذشته‌ای را برای زنی بازگو کرده بود که برای یک عمر می‌خواستش...

#پارت 186

اتومبیل را مقابل خانه‌ی حاج محمد پارک کرد. نگاهش به روبرو بود. زینب را آورده بود تا سوالات بی‌پاسخش را بپرسد.

@darkhast_romann

هرچه منتظر ماند، صدای باز و بسته شدن در اتومبیل نیامد. سر چرخاند، زینب کامل به طرف او چرخیده بود و نگاهش می کرد. لبخند کمرنگی زد.

- رسیدیم زینب خانم، نمی‌خواین پیاده شین؟!

زینب انگار تازه متوجه موقعیت مکانی‌شان شده بود. نگاه از او گرفت.

- وای کی رسیدیم؟! من متوجه نشدم.

صدایش می‌لرزید. دست که دستگیره‌ی در برد، لرزش دستش هم مشخص بود. استرس از حرکاتش می‌بارید. امیرعباس دست چپش را گرفت. تکان محسوس بدن او را حس کرد.

@dakhast_romann

دخترک بدجور مضطرب و پریشان بود. دلش برایش سوخت. مانده بود سر دو راهی. شاید هم یک چند راهی بزرگ. خودش هم حال بهتری نداشت. نه دل رفتن داشت و نه دل دیدن سمانه خانم را.

می‌ترسید، از فهمیدن واقعیت‌هایی که هی به هم پیچ خورد و گرهش باز نمی‌شد، وحشت داشت. شش سال کناره گرفته بود. منزوی که نه ولی سرش در کار خودش بود. نه نامی از زهرا می‌برد و نه سراغی از خانواده‌اش می‌گرفت.

خیلی وقت بود که حتی دیدن مزار او را هم ممنوع کرده بود. دلش را نداشت. از زهرا برایش یک تصویر همیشه

@darkhast_romanim

شاد باقی مانده بود و نگاهی که آن اواخر مدام دزدیده می‌شد.

بارها و بارها، وقت و بی‌وقت تصویر زهرا و نگاه دزدیدن‌های ناشیانه‌اش پشت پلک‌هایش جان گرفت ولی هرجور که بود خودش را مشغول می‌کرد که به دلیل رفتار او فکر نکند. می‌خواست زهرا در نظرش همان قدر پاک و معصوم بماند.

صدای فین فین زینب او را به خود آورد. دخترک به شدت داشت با ریزش اشک‌هایش مبارزه می‌کرد. لبخند مهربانی زد و او را کامل به طرف خودش

@darkhast_romann

چرخاند. چشم در چشم که شدند، سعی می‌کرد لحنش مهربان و آرام‌کننده باشد.

#پارت 187

- ببین زینب جان، اگه الان اینجاییم فقط به خاطر بهتر شدن بهتر شدن حال توئه. من هیچ اصراری به رفتنت پیش مامانت و سوال پرسیدنت ازش ندارم. می‌تونیم همین الان دور بزنیم و برگردیم خونه. برات یه غذای خوشمزه درست کنم و از آخرین روزای قبل ماه رمضونمون استفاده کنیم. اتفاقات گذشته هم همیشه

@darkhast_romannn

پنهون نمی‌مونه. مطمئن باش دیر یا زود همه چی معلوم میشه. نظرت چیه؟ برگردیم؟

قطره اشک درشتی روی گونه‌ی زینب غلتید. نگاه ندزدید. انگار می‌خواست دروغ یا راست حرف‌های امیرعباس را از عمق چشمانش بخواند.

- واقعا تو با زهرا رابطه نداشتی؟

گفت و هق زد. امیرعباس هر جوابی که می‌داد، برایش درد بود و درد. زهرا خواهری بود که هرگز نمی‌خواست وجهه‌اش در مقابل هیچ کس حتی خودش خراب شود. زهرا را کمتر از حسین داشت اما

@darkhast_romann

خوبی‌هایش آنقدر بزرگ و زیبا بود که هزار برابر بیشتر از حسین به چشمش می‌آمد.

انگشتان امیرعباس که زیر چشمانش کشیده شد، چشمانش خود به خود بسته شد. گرمای نوک انگشتان او منافات زیادی با سردی گونه‌های زینب داشت.

- من انتظار ندارم همین‌جور الکی رای به پاکیم بدی واسه همین الان اینجاییم ولی خودت فکر کن. من و زهرا محرم بودیم. اشتباه یا درست خواست بابات بود که بدون محرمیت با هم رفت و آمد نکنیم ولی هرچی که بود محرم بودیم و قرار بود بعد از صفر بریم سر خونه زندگی خودمون. عقد و عروسی رو با هم برگزار

@darkhast_romann

می‌کردیم چون زهرا اینطور می‌خواست. یه مراسم بزرگ می‌خواست که من قولش رو بهش دادم...

بعد از یک سکوت کوتاه پرسید:

- یه سوال، تو اصلا می‌دونی زهرا چرا اون روز به قول خودت آش و لاش و درب و داغون اومد خونه؟

می‌دانست؛ یعنی کامران همه چیز را به او گفته بود اما حالا دیگر به دانسته‌هایش شک داشت. داستان کامران با گفته‌های امیرعباس نمی‌خواند.

نه اینکه کاملا مغایر باشد، نه ولی خیلی جاهایش یکی نبود. کامران حرفی از سفر دو روزه‌ی امیرعباس نزده بود.

@darkhast_romann

#پارت 188

چشم بست و نفس عمیقی کشید. باید از یک جای دیگر شروع می‌کرد. امیرعباس و کامران آدم‌های درستی برای پیدا کردن واقعیت‌ها نبودند. دستانش را از دستان امیرعباس بیرون کشید و به طرف در چرخید.

بدون اینکه نگاه دیگری به او بیندازد، «خداحافظ» آرامی زمزمه کرد و پیاده شد. فاصله‌ی کوتاه اتومبیل تا در خانه را تقریبا دوید. می‌ترسید لحظه‌ای درنگ کند و

@darkhast_romann

پشیمان شود. پشیمان از دانستن واقعیتی که تهش ممکن بود به نداشتن امیرعباس برسد.

امیرعباس با مکث کوتاهی دستان خالی مانده‌اش را عقب کشید. نگاهی به دنبال قدم‌های بلند زینب بود. انگار داشت از او می‌گریخت.

سر تکان داد و ضربه‌ای به فرمان کوبید. از خودش به خاطر این همه کوتاهی گله داشت. شاید باید مدت‌ها قبل این مسیر را می‌رفت. مسیری که تهش شاید به نابود شدن باورهایش منجر می‌شد.

* * * *

@darkhast_romann

آنقدر عجله داشت که حتی اجازه نداد مادرش پشت آیفون از او بخواهد امیرعباس را هم با خودش همراه کند. در را پشت سرش کوبید و شروع به دویدن کرد.

طبقه‌ی اول را نادیده گرفت و مسیر راه پله را پیش گرفت. خوب بود که حسین بعد از فوت زهرا و پدرش به بهانه‌ی قدیمی شدن وسایل، خیلی چیزها را عوض کرده بود.

حیف که مادرش با فروش خانه مخالف بود وگرنه از شر آن و خاطراتش هم خلاص می‌شد.

- چته دختر؟ چیزی شده؟ سید کو؟

@darkhast_romanhn

پاهایش به زمین چسبید. یکی روی پله‌ی آخر و دیگری یک پله پایین‌تر. کاش نمی‌آمد!

لب زیر دندان برد و مسیر آمده‌اش را از نظر گذراند. امیرعباس کمی آن طرف‌تر منتظرش بود. می‌توانست پله‌ها را دوتا یکی کند و بعد با حالت دو خودش را به او برساند.

قبولش می‌کرد؟! حتما قبولش می‌کرد. با تمام خطاهایش قبولش می‌کرد البته اگر جرئت اعتراف به خطایش را داشت!

@darkhast_romann

چشمان ترسیده‌اش را به مادرش دوخت. قرار بود امروز چه بشنود و چطور بت مادرش برایش هیچ شود؟!

کاش جرئت بر گشتن و روبرو شدن با امیرعباس را داشت! کاش!

#پارت 189

- بیا اینجا ببینمت! چته تو آخه؟ این چه رنگ و روییه؟

سمانه خانم که جلو رفت و بازویش را گرفت، یگ قدم دیگر از امیرعباس دور شد. او را که به دنبال خودش

@darkhast_romannn

کشید به داخل خانه، فاصله چند قدم بیشتر شد. وقتی در پشت سرشان بسته شد، فاصله به چند کیلومتر رسید.

پاهایش کم جان شده بود. اگر گره دستان مادرش نبود، همان جا روی زمین سقوط می‌کرد.

- بیا مادر، بیا بشین اینجا برم برات یه چیزی بیارم بخوری. رنگ و روت حسابی پریده.

نگاهش ثابت نمی‌ماند. هی می‌چرخید و هی نقطه نقطه‌ی خانه را می‌نگریست. یعنی قرار بود پایش از این خانه به کل بریده شود؟

@darkhast_romannn

اگر حرف امیرعباس درست بود باید قید مادرش را می‌زد؟

اصلا... اصلا مگر ممکن بود امیرعباس دروغ بگوید؟

چشم بست و سعی کرد نفس عمیق بکشد. امکان نداشت. امیرعباسش هرچه بود، دروغگو نبود. این را با جان و دل قبول داشت. حتی اگر قبول کردنش با قبول کردن خیلی از بدی‌های اعضای خانواده‌اش یکی می‌شد.

- بیا مادر، این چای نبات رو بخور. تو که می‌دونی این موقع‌ها باید بیشتر به خودت برسی، واسه چی حواست به خودت نیست؟!

@darkhast_romann

لیوان را از دست مادرش گرفت و نیشخندش را پشت آن پنهان کرد. بغضش را با جرعه‌ای از چای نبات قورت داد.

هر جرعه که می‌نوشید، حالش بهتر از قبل می‌شد. دلش می‌خواست او هم مانند مادرش خوش خیالانه حال بدش را به نزدیک بودن موعد ماهانه‌اش ربط دهد اما شدنی نبود.

نگاه معصوم امیرعباس اجازه‌ی خیال پردازی نمی‌داد. بدون شنیدن حرف‌های مادرش هم مطمئن بود حق با امیرعباس است.

@darkhast_romann

#پارت 190

- بهتر شدی مادر؟

سر تکان داد و لیوان خالی را روی میز گذاشت. حالش خیلی بهتر از قبل بود.

- واسه چی سید نیومد؟

- پایین منتظرمه.

سمانه خانم هراسان از جا برخاست.

@darkhast_romann

- وا... چرا حالا می‌گی پس؟ بچه‌ی مردم رو تو ماشین کاشتی و اومدی بالا رفع دلتنگی کنی؟ خوب می‌آوردیش بالا!

- نرو مامان، امیرعباس نمیاد. منم زیاد نمی‌مونم.

سمانه خانم که حالا به در ساختمان رسیده بود، دستی در هوا پراند.

- حرف الکی نزن. زشته بنده خدا تو ماشین بمونه که...

- تو رو خدا مامان، ازت سوال دارم. نمی‌خوام امیرعباس باشه.

سمانه خانم کنجکاوانه چشم ریز کرد و به طرفش چرخید.

@dakhast_romann

- چه سوالیه که شوهرت نباید بشنوه؟

زینب لب‌هایش را به داخل دهانش برد. پرسیدن سوالش مقدمه چینی می‌خواست اما در آن لحظه نه او وقتش را داشت و نه حواسش را.

- زهرا از کی حامله بود؟

نه تنها سمانه خانم که خودش هم از این سوال ناگهانی شوکه شد. می‌توانست از جاهای بهتری شروع کند. مقدمه چینی توی سرش بخورد، لااقل می‌توانست کمی ملایم‌تر بپیچد به جاده‌ی اصلی.

- یعنی... یعنی چی؟

@darkhast_romann

دستان مادرش دور چادری که همیشه دور کمرش بود، شل شد. رنگش در یک لحظه با گچ دیوار یکی شد. کم مانده بود پخش زمین شود. به زحمت چند قدم به طرف او آمد و با صدایی لرزان پرسید:

- امیرعباس... امیرعباس... چی... چیزی گفته؟

زینب وای بلندی گفت و دست روی صورتش گذاشت. تا اینجا بارها این لحظه را تصور کرده بود.

جواب مادرش و واکنش خودش را، ولی هیچ کدامشان به تلخی آن لحظه نبود. آن لحظه که خودش را به جای امیرعباس گذاشت و مادرش اولین نگرانی‌اش مردی

@darkhast_romann

بود که زیر بار دانستن واقعیت تلخ خیانت همسرش قرار بود دولا شود.

امیرعباس بعد از فهمیدن واقعیت چه می‌کرد؟

و او قرار بود با امیرعباس چه کند؟

با امیرعباس چه می‌کرد؟

#پارت 191

مسخ شده و ناتوان سر جایش خشکش زده بود. حال مادرش هم بهتر از او نبود. همان جا، دم در، روی زمین

@darkhast_romann

آوار شد و می‌نالید. صدایش هی اوج می‌گرفت و باز خفه می‌شد.

دستش را روی سرش گذاشته بود و آرنجش را به پای راستش تکیه زده بود. پای چپش را دراز کرده بود. انگار که توان کنترلش را نداشت.

- هزار بار به بابات گفتم دست این دوتا بچه رو بذار تو دست هم، هردوشون عاشق بودن ولی حاج محمد می‌گفت دختر به پسر یه آدم معلوم‌الحال نمی‌ده.

و دستش را روی پای دراز شده‌اش کوبید و با گریه ادامه داد:

@darkhast_romann

- خدا از باعث و بانی همه‌ی بلاهایی که سرمون اومد، نگذره. خدا ازش نگذره.

از حرف‌های او چیز زیادی نمی‌فهمید. تنها کسی که هویتش برای او معلوم بود، زهرا بود. حدس‌هایی در مورد هویت پسری که عاشق زهرا بود، می‌زد اما نه دلش، نه عقلش تمایلی برای صحه گذاشتن بر حدسش نداشت.

نه برخاستنش به اختیار خودش بود و نه قدم برداشتنش به سمت در. گویی یک نفر او را می‌خواند. باید می‌رفت. باید می‌گریخت. باید تمام غصه‌هایش را برای شانه‌های مردش می‌گذاشت.

@darkhast_romann

شانه‌هایش از هر وقتی سنگین‌تر بود. پاهایش را به زور روی زمین می‌کشید و پیش می‌رفت. سرش سبک و پر از هوا بود.

از جلوی مادرش که گذشت، لحظه‌ای ایستاد. دلش برای بی‌کسی و تنهایی او نمی‌سوخت. او را هم مقصر می‌دانست، شاید نه برای زهرا و زندگی کوتاهش!

مادرش مقصر اشتباهات او بود. با سکوتش او را به این مخمصه کشانده بود. خودش به هر حال، وقتی فکر می‌کرد امیرعباس بی‌خبر از همه جا به چه بازی‌ای کشانده شده است، از خودش، کامران، از مادرش و حتی حسین متنفر می‌شد.

@darkhast_romann

#پارت 192

آهی کشید و چشم بست. لحظه‌ای از سرش گذشت کاش مهدیار نقشی در بازی کثیف اعضای خانواده‌اش نداشته باشد، کاش! حتی نمی‌خواست به اینکه مهدیار هم دست بقیه باشد، فکر کند. امیرعباس نابود می‌شد زیر بار خیانت عزیزتر از برادرش!

- واسه چی امیرعباس رو قاطی بازی‌تون کردین؟

مادرش همانطور که سر تکان می‌داد و می‌نالید، پرسید:

- کدوم بازی؟

@darkhast_romann

- همین که الان توشیم. همین که بعد از شش سال دستت بره رو شماره‌ی امیرعباس و ازش بخوای ناجی من بشه؟!

مادرش هق زد و دستانش را به دو طرف باز کرد.

- انتظار داشتی به کی زنگ بزنم؟ تو کسی رو دور و برمون می‌بینی که بخواد کمکمون باشه؟!

حق را به او می‌داد. کسی را نداشتند یعنی حسین با آن اخلاق قشنگش کسی را برایشان نگذاشته بود. از روزی که پدرش خدا بیامرز شده بود، حسین شده بود همه کاره‌شان.

@darkhast_romanm

لباس پوشیدنش عوض شده بود. تسبیح از دستش نمی‌افتاد. پای ثابت جلسات بسیج محله‌شان بود، طوری که خیلی زود نام زهرا از سر زبان‌ها افتاد و خیلی‌ها به شنیده‌هایشان در مورد دختر حاج محمد و مرگ پر شبهه‌اش شک کردند.

- چرا به مهدیار زنگ نزدی؟

- زنگ زدم. چند بار، جواب نداد.

- خوب چرا امیرعباس؟ به حسین زنگ می‌زدی.

- می‌خواستی جنازه‌ت رو برام بیاره؟

نیشخندی زد و قدمی عقب رفت. کارشان به کجا رسیده بود.

@darkhast_romann

- امیرعباس واسه من فقط دامادم نبود، هیچ وقت. همیشه اندازه‌ی یکی از شما یا حتی بیشتر دوستش داشتم. می‌دونستم هروقت کمک بخوام، امیرعباس نه نمی‌گه. حرفای حسین رو هیچ وقت باور نکردم. امیرعباس محال بود به اعتماد ما خیانت کنه. از خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون، از خدام بود دامادم یکی مثل امیرعباس باشه!

#پارت 193

@darkhast_romann

- براتم مهم نبود که امیرعباس سر حماقت دخترت، تموم زندگیش رو از دست بده؟ آره؟!

کم آورده بود. در مقابل ظلمی که به امیرعباس شده بود و حماقت خودش کم آورده بود. افتاده بود وسط بازی تلخی که گریزی از آن نداشت.

هر طرف را که نگاه می‌کرد، تاریکی و جدایی از عشق نو شکفته‌اش بود. مادرش که باز هق زد و سر پایین انداخت، روی پاشنه‌ی پا چرخید.

سرش گیج می‌رفت. زمین هی به او نزدیک و دور می‌شد. چشم بست و گشادشان کرد به امید بهبودی.

@darkhast_romann

کمی کمک کننده بود ولی نه آن قدر که بتواند بدون کمک نرده‌ها، پله‌ها را پایین برود.

از نرده‌ها آویزان شده بود و به سختی پایین می‌رفت.

پایین پله‌ها سر بالا گرفت و به در طبقه‌ی اول نگاه کرد.

چقدر از این مکان و اتفاقات افتاده در آن متنفر بود!

قبل از اینکه رقصیدن خواهرش روی طناب کلفت دار را به یاد بیاورد، لحظات بوسیده شدن زهرا توسط امیرعباس پیش چشمانش آمد! بیشتر از اینکه کامش از خودکشی دردناک خواهرش تلخ شود، طعم بوسه‌های امیرعباس و زهرا زهرناک بود!

@darkhast_romann

تعداد بوسه‌هایی که از امیرعباس کادو گرفته بود از شمارش تعداد انگشتان یک دست هم کمتر بود اما لذتشان را با دنیا عوض نمی‌کرد. دوست داشته شدن توسط مردی مانند امیرعباس حسی به خوشی خوشبختی داشت.

بغضش بزرگتر از هر وقتی بود. انگار لازم بود گذشته‌ی امیرعباس را به خاطر بیاورد تا انرژی فرار را داشته باشد!

به عقب چرخید و بدون برگشتن، مسیر باقیمانده تا در را دوید. از حیاط خارج شد. صدای بلند بسته شدن در را که شنید، فهمید آن را محکم‌تر از حد معمول کوبیده

@darkhast_romanm

است. چه اهمیتی داشت وقتی تپش‌های قلبش را محکم‌تر از آن حس می‌کرد!

نه روی دیدن امیرعباس را داشت و نه دل دوری از او را. حال امیرعباس هم دردش بود و هم درمان.

#پارت 194

امیرعباس که صدای در را شنید، با تعجب به طرف ساختمان چرخید. زینب گیج و سردرگم دور خودش می‌چرخید. قدم‌هایش آرام و کم جان بود. نیم‌قدم جلو می‌آمد و باز می‌چرخید. انگار اصلا در این دنیا نبود.

@darkhast_romann

در را باز کرد و پیاده شد. زینب که دست به درخت جلوی خانه گرفت و خم شد، قدم‌های امیرعباس سرعت گرفت. پشت سر او ایستاد و دستش را نوازش و از روی پشتش پایین و بالا کرد.

- چی شدی زینب جان؟! این چه حال و روزیه؟!

زینب عق می‌زد و معده‌اش نداشته‌هایش را بالا می‌آورد. از شب قبل هیچ نخورده بود. شک داشت دیشب هم چیزی خورده باشد.

تمام مدتی که سرگرم کامران و حسین بود، متوجه نشده بود که زینب هم چیزی بخورد. بیشتر انگار از جمع گریزان بود.

@darkhast_romanm

زینب که کمر راست کرد، امیرعباس کمکش کرد تا پای اتومبیل بیاید. او را روی صندلی نشاند. بعد خم شد و بطری کوچک آب معدنی را از روی در برداشت. در آن را گشود و به دست زینب داد.

- یه آب به صورتت بزن، بعد بشین بریم درمونگاه.

زینب با حال بهتری خودش را بالا کشید و سر بالا انداخت.

- درمانگاه نمی‌خواد، حالم خوبه!

امیرعباس در را به هم کوبید و اتومبیلش را دور زد. نشستن پشت فرمان این اتومبیل یکی از منفورترین

@darkhast_romanm

کارهای عمرش بود. دلش لک زده بود برای موتور دوست داشتنی‌اش!

نفسش را فوت کرد و پشت فرمان نشست. زینب سر به پشت صندلی تکیه زده و چشم بسته بود. رنگ صورتش از موقع رفتن هم پریده‌تر بود.

#پارت 195

بدون هیچ حرفی اتومبیل را به راه انداخت. فاصله‌ای تا درمانگاه نبود. روبروی آن که متوقف کرد، خاطره‌ی

@darkhast_romann

اولین و آخرین باری که به اینجا آنده بود برایش زنده شد. چقدر سخت بود یادآوری احمق فرض شدنش!

پیاده شد و اتومبیل را دور زد. در سمت زینب را آرام باز کرد و خم شد.

- زینب خانوم، بیدار نمی‌شی؟ رسیدیم.

خواب خواب بود. سنگین و عمیق. انگار سال‌ها بی‌خوابی کشیده بود و حالا بعد از یک آرامش مطلق، طعم خواب را می‌چشید.

امیرعباس دست روی گونه‌ی او گذاشت. سرمای آن، تنش را لرزاند. سر زینب که روی گردنش خم شد، ترس به جانش افتاد.

@darkhast_romann

بدون لحظه‌ای تردید، دست زیر زانو و گردن او گرفت و از اتومبیل بیرونش کشید. سابقه‌ی بغل کردن‌هایش کم بود اما مطمئن بود دفعه‌ی قبل این قدر سنگین نبود. ترس تمام جانش را گرفت.

در اتومبیل را کوبید و به طرف ساختمان درمانگاه دوید. دست زینب آویزان مانده بود و در هوا تکان می‌خورد. کرونا اینجا به دردش خورد. درمانگاه خلوت و بی رفت و آمد بود.

بدون هیچ وقت تلف کردنی او را به اتاقک تزریقات راهنمایی کردند. زینب را روی تخت خواباند و عقب ایستاد.

@darkhast_romanim

- آقا بدون ماسک اینجا واینستید!

تازه به خودش آمد. یادش رفته بود ماسک بزند. زینب هم ماسک نداشت. چند قدم به عقب برداشت و بعد به طرف در خروجی چرخید.

یادش رفته بود درهای اتومبیل را قفل کند. دو ماسک از داشبورد بیرون کشید و این بار درها را هم قفل کرد.

درست که از اتومبیلش خوشش نمی‌آمد ولی نمی‌خواست به دست خودش آن را طعمه‌ی دزدها کند. شاید هم حوصله‌ی طعنه و کنایه‌های حاج بابایش را نداشت. مطمئنا خوشش نمی‌آمد بشنود کادویی که مثلا

@darkhast_romann

با عشق برای پسرش خریده بوده با سهل انگاری از بین رفته و نابود شده است!



#پارت 196

بالای سر زینب که رسید، پرستار داشت برایش سرم وصل می‌کرد.

- حالش چطوره؟

- اِ... اومدین! حالشون بد نیست. فقط فشارشون خیلی پایینه.

@darkhast_romannn

دستی به پیشانی‌اش کشید. دستپاچه و هراسان بود. نمی‌دانست باید برای به‌دست آوردن آرامش خودش و حال بد زینبش چه کند!

- من چیکار کنم الان؟

پرستار لبخندی زد.

- بفرمایید پذیرش یه فیش برای ویزیت بگیرین و بعد هم نسخه‌اش رو از آقای دکتر بگیرین. طبقه‌ی پایین داروخونه هست. من سرمش رو از دپوی درمونگاه برداشتم. نسخه رو تهیه کنید تا جایگزینش کنم و داروهای دیگه رو هم براش تزریق کنم.

@darkhast_romann

در جواب لحن آرام و توضیحات کامل پرستار جوان لبخند کمرنگی زد و سر تکان داد. مدت‌ها از اجباری شدن ماسک زدن می‌گذشت اما حواسش هیچ وقت جمع دیده نشدن لبخندهایش نبود.

نسخه را گرفت و داروها را تهیه کرد. آن‌ها را تحویل پرستار داد و به اتاقک برگشت. هنوز هم زینب تنها بیمار آن بود، که اگر نبود محال بود اجازه دهند او بالای سر زینب بماند.

دست روی پیشانی او گذاشت. دمای بدنش به مراتب بالاتر آمده بود. رنگ و رویش هم یکی دو درجه بهتر

@darkhast_romanm

بود. لبانش را روی پیشانی او گذاشت. سر بلند کرد، نگاهش به چشمان باز زینب افتاد.

- بیدار شدی عزیزم؟ من رو که حسابی ترسوندی!

زینب لبخند کمرنگی زد.

- چی شده؟

صدای گرفته‌اش، خودش را هم متعجب کرد.

امیرعباس سر بالا گرفت.

- هیچی، فقط پشه یه دختر خانم زیادی نازک نارنجی رو لگد زده!

طرح لبان زینب به نیشخند شبیه‌تر بود. سرش را کمی چرخاند کمی و نگاه به سقف دوخت. چقدر بد بود که به

@darkhast_romann

همین زودی مکالمه‌ی تلخ چند دقیقه قبل با مادرش را به یاد آورده بود و چقدر بدتر که باید با کمال پررویی در چشمان امیرعباس زل می‌زد و حتی به روی خودش نمی آورد چه شنیده است!

#پارت 197

گرمای دست امیر عباس را که دور انگشتانش حی کرد، نگاه چرخاند. لبخندش مهربان‌تر از هر وقتی به نظر می‌رسید. نوازش انگشت شست او پشت دستش مسخ کننده بود.

@darkhast_romann

- به هیچی فکر نکن عزیزم، سعی کن یه‌کم بخوابی، باشه؟

نمی‌شد، نمی‌توانست. آن‌قدرها هم بی‌انصاف و بی‌معرفت نبود. درست که تا آن لحظه بیشتر از همه این او بود که به امیرعباس ظلم کرده بود، اما حالا دیگر قضیه فرق می کرد. تا همین چند دقیقه قبل امیرعباس متجاوز خواهرش و مسبب خودکشی او و سکته‌ی پدرش بود و حالا فرد بی‌گناهی بود که به جرم سر به زیر و خوب بودن طعمه‌ی اعضای خانواده‌اش برای حفظ آبرویشان شده بود. حالا دیگر دیدش نسبت به او زمین تا آسمان متفاوت بود.

@darkhast_romann

- حق با تو بود! بچه زهرا مال تو نبود!

حرکت دست امیر عباس پشت دست او متوقف شد. لبخندش هم پر کشید. اصلاً انگار نفس هم نمی‌کشید.

کمی طول کشید تا خودش را جمع و جور کند و به لبانش طرح لبخند بزند. طرحی که بیشتر طعم زهر می‌داد.

- تو الان نمی خواد به این چیزا فکر کنی فقط استراحت کن، باشه؟

گفت و لبانش روی پیشانی زینب نشست. بغض زینب با صدا ترکید. ملحفه را تا روی سرش بالا کشید. نه اینکه بخواهد بتش مقابل امیر عباس نشکند، نه. دیگر بتی از

@darkhast_romann

او و خانواده‌اش نمانده بود که نگرانش باشد. روی نگاه کردن به چشمان امیر عباس و مهربانی‌هایش را نداشت.

نشستن لبان او روی سرش را حس کرد و صدایش را کمی بعد از کنار گوشش شنید.

- من خبر داشتم زینب جان، خودت رو بابت گذشته اذیت نکن عزیزم.

گفت و فاصله گرفت ولی خبر نداشت لرزش صدایش چه بلایی به سر زینب و حس و حالش آورد. لحظه‌ای بعد صدای قدم‌هایش به گوش رسید. ملحفه را کنار زد. جای خالی امیر عباس بدجور توی ذوق دلش می‌زد.

@darkhast_romann

گفته بود خبر داشته اما رفتارش خیلی شبیه کسی بود که شدیداً جا خورده و متعجب است. نفس عمیقی کشید و سعی کرد به توصیه‌ی او عمل کند.

برای فکر کردن به گذشته و حال و آینده وقت زیاد بود. حالا باید تمام تلاشش را می‌کرد تا انرژی ذخیره کند. راه طولانی‌ای در پیش داشت و هنوز در خم اول آن به سر می‌برد.

#پارت 198

@darkhast_romann

حالش خوب نبود. نه که خوب نباشد یک چیزی از افتضاح هم آن طرف‌تر بود. جوری قدم بر می‌داشت انگار یک لشکر دشمن به دنبالش بودند.

داشت فرار می‌کرد. داشت می‌گریخت. داخل اتومبیل نشست و در را به هم کوبید. استارت زد و با یک حرکت از پارک خارج شد.

شیشه‌ی اتومبیل را پایین داد. هوا نبود. هوای مشهد خفه‌تر از همیشه شده بود. مقصد خاصی نداشت. نگاهش فقط می‌چرخید و معنی نوشته‌های روی تابلوها را نمی‌فهمید.

@darkhast_romanim

گم شده بود. درست میان روزهای گذشته و حال زندگی‌اش سقوط کرده بود. یک نفر از گذشته‌ی افتضاحش آمده بود تا حالش را هم به گند بکشاند، شاید هم آینده‌اش را.

صدای اذان از یک جا به گوشش رسید. نفهمید چطور خودش را به این نقطه رسانده بود. اتومبیلش را گوشه‌ای پارک کرد و چشم به گنبد طلایی دوخت.

چقدر دور به نظر می‌رسید، چقدر دست نیافتنی! حالا که فکر می‌کرد خیلی وقت بود به وعده‌اش با ضامن آهو هم عمل نکرده بود. خیلی وقت بود روزهایش بدون

@darkhast_romann

دیدن این گنبد سر می‌شد. خیلی وقت بود گم شده بود وسط آدم‌های نامربوط و نچسبیدنی!

یک نفر بست نشسته بود روی قفسه سینه‌اش و قصد برخاستن هم نداشت. دست بالا برد و دکمه‌ی اول پیراهنش را باز کرد. بی‌فایده بود. یک گوی بزرگ به اندازه‌ی یک تیل (نوعی خربزه) شیرین و آبدار راه گلویش را بسته بود.

نفس عمیقی کشید. نفسی که بازدمش با شکستن پر صدای بغضش همراه شد. خودش هم باورش نمی‌شد کسی که آن‌طور عاجزانه و درمانده اشک می‌ریخت و فغان می‌کرد همان امیر عباسی بود که برای فوت ننه

@darkhast_romann

گلابش صبورانه ختم می‌گرفت و خیرات پشت خیرات خرج می‌کرد، دریغ از یک قطره اشک!

#پارت 199

انگار هر چه غم از بچگی در سینه‌اش ذخیره شده بود یکباره داشت از چشمانش فوران می‌کرد. تصویر گنبد هی تار می‌شد و با پلک زدن شفاف.

حرف زیاد داشت، به اندازه‌ی یک عمر تنهایی اما نیاز به گفتنش نبود. رفیق قدیمی‌اش از همه چیز مطلع بود.

@darkhast_romannn

دیدارهای هر روزه‌شان حرف نگفته در دل امیرعباس نمی‌گذاشت.

نفهمید چقدر آن جا ایستاد و نگاه کرد و اشک ریخت، صدای گوشی‌اش او را از دنیای خودش بیرون کشید. شماره‌ی ناشناس روی صفحه‌ی آن ترس به دلش انداخت.

ضربه‌ای به پیشانی اش کوبید. زینب را به کل از یاد برده بود. کلید سبز را فشرد و گوشی را کنار گوشش گذاشت.

- الو بفرمایید!

- الو سلام مادر، خوبی پسرم؟

@darkhast_romann

سر بالا گرفت و نفسش را فوت کرد. سمانه خانم بد وقتی را برای یادآوری مادری‌اش انتخاب کرده بود!

- هستی آقا امیر؟!

- بله... بله حاج خانم، در خدمتم.

نمی‌خواست و نمی‌توانست دل به دل مادر گفتن‌های او بدهد. مادر خواندن او برایش سنگین بود. مادری نکرده بود که دلش به آن خوش باشد.

- زنگ زدم واسه ناهار بگم بیاید پیش ما، صبح که قابل ندونستی بیای ببینمت!

@dalkhast_romann

باید جواب می‌داد، محکم و طوفانی ولی حیف که نه تربیت و نه شخصیتش اجازه‌ی شکستن حرمت‌ها را نمی‌داد.

ننه گلابش قسمش داده بود که دیگر پی بی‌آبرویی دختر حاج محمد را نگیرد!

- نشد بیام، شرمنده!

- دشمنت عزیزم، حالا واسه ناهار بیاین، دلم تنگ شده واستون!

- ممنونم، ان‌شالله بمونه واسه یه فرصت دیگه، ما که همیشه مزاحم شماییم.

@darkhast_romannn

#پارت 200

انگار برخورد عادی‌اش خیال سمانه خانم را راحت کرده بود که دیگر آن وقفه‌های کوتاه و لرزش صدا را نداشت.

- چه مزاحمتی پسرم، خوشحال می‌شم دور هم باشیم!

بحث داشت از حوصله‌اش خارج می‌شد. دستی به پیشانی‌اش کشید.

- راستش حال زینب زیاد خوش نیست. استراحت کنه براش بهتره.

@darkhast_romann

بدجنس نبود اما به نظرش اشکالی هم نداشت که این زن هم به عنوان یک مادر کمی نگران تنها دخترش باشد. از وقتی نام زینب به شناسنامه‌ی او اضافه شده بود، سمانه خانم خودش را کنار کشیده و تمام مسئولیت‌های زینب را به او محول کرده بود.

مشکلی با این قضیه نداشت. اصلا شوهرش بود و هر کار برای زینب انجام می‌داد وظیفه‌اش بود اما احساس می‌کرد زینب به این مادرانه‌ها نیاز دارد. لازم بود مادرش هم گاهی خودش را به او ثابت کند.

- چی شده؟ چشه بچه‌ام؟

@darkhast_romanm

- چیز مهمی نیست، از خونه‌تون که اومد افت فشار داشت. بردمش درمانگاه، الان خیلی بهتره.

- خوب... خوب بیارش اینجا.

- نه حاج خانم، فکر کنم خونه‌ی خودمون راحت‌تر باشه. اگر دوست دارین بیام دنبال شما. ببیندتون حالش بهتر هم می‌شه!

به گفته‌اش اطمینان نداشت اما رویش را هم نداشت که بگوید دخترت با دیدن تو حالش بد می شود.

- دلم که می‌خواد ولی... ولی راستش...

- مشکلی پیش اومده حاج خانم؟!

@darkhast_romann

- مشکل جدیدی که نه، فقط... فقط حسین و کامران میان اینجا. نمی‌تونم تنهاشون بذارم. بعدم که راستش حسین دلخور می‌شه اگه بفهمه اومدم خونه‌ی شما!

نیشخند با صدایش دیگر تحت کنترلش نبود. این زن داشت با دخترش بد تا می کرد.

- بله... بله حق با شماست. حواسم نبود شما یه بچه بیشتر ندارین!

طعنه زدنش هم دست خودش نبود. اصلاً آن روز، روز او نبود.

_ مواظب بچه‌ام باش سید، زینبم خیلی تنهاست!

@darkhast_romanm

#پارت 201

گفت و با یک خداحافظی ضعیف گوشی را قطع کرد.

صدایش آن‌قدر درد داشت که نیشخند امیرعباس هم نمی‌آمد. لحظه‌ای از رفتار نه چندان دوستانه‌اش پشیمان شد.

کسی چه می‌دانست حال این مادر چقدر خراب است و چه دلیلی برای این دوری کردن‌ها دارد.

آهی کشید و استارت زد. آخرین نگاه را به گنبد انداخت و لبخند زد. حالش به مراتب بهتر از قبل بود.

هنوز قلبش می‌سوخت. هنوز جای زخم‌هایی که زهرا به

@darkhast_romann

او زده بود، درد می‌کرد اما باز هم بهتر از قبل بود. خیلی خیلی بهتر.

نیم ساعت بعد اتومبیلش را جلوی درمانگاه پارک کرد. کرونا آنقدرها هم بد نبود. برای او و حوصله‌ی نداشته‌اش برای رانندگی خوب هم بود خیابان‌های خلوت کارش را راحت‌تر می‌کرد. نشسته بود پشت فرمان و روبه رو را می‌نگریست. دل روبه رو شدن با زینب را نداشت. نباید شک می.کرد. حق نداشت شک کند اما درد داشت. غیرتش درد می‌کرد.

شش سال نه پرسیده بود و نه دل شنیدن علت خودکشی زهرا را داشت. سرش را کرده بود زیر

@darkhast_romann

خروارها برف، غافل از واقعیت‌هایی که قصد تغییر نداشت.

خودش را پشت حضور ننه گلاب پنهان کرده بود و مطمئن بود او اجازه نخواهد داد کسی آرامش زندگی نوه‌اش را به هم بزند. ننه گلاب قسمش داده بود کنکاش نکند. گفته بود سرش را به درس و کار گرم کند و فراموش کند دختر حاج محمد، یک زمانی محرمش بوده است.

گفته بود آبروی آن خانواده، آبروی خودش است و اگر برود باید قید مردانگی‌اش را هم بزند!

@darkhast_romann

سخت بود، سخت و کشنده اما نشدنی نبود. این را با صبوری‌اش ثابت کرد. شش سال کنار کشید. از دور برای زنی که عاشقانه دوستش داشت فاتحه خواند و سعی کرد حتی به ذهنش خطور نکند او وقتی محرم‌ترینش بوده ممکن است چه خیانت وحشتناکی در حقش کرده باشد!

#پارت 202

@darkhast_romann

دست به گردنش کشید. فکر و خیال رهایش نمی‌کرد ولی الان وقتش نبود. زینب تا آن لحظه هم معلوم نبود چه فکرهای پیش خودش نکرده بود.

دست به دستگیره در گرفت اما با دیدن گوشی‌اش روی صندلی کناری پشیمان شد. اگر با همین حال به خانه برمی‌گشت شک داشت دیوانه نشود.

به گوشی از چنگ زد و بدون لحظه‌ای تردید شماره مهدیار را گرفت. زنگ اول به دوم نرسیده صدای شادش در گوشی پیچید.

- سلام داش امیر، چه عجب از این ورا؟!

- سلام!

@darkhast_romanm

همین یک کلمه و لحن بیانش کافی بود که مهدیار عمق وخامت حال او را بفهمد. کم چیزی که نبود، یک عمر رفیق گرمابه و گلستان بودند.

- چی شده پسر؟ این چه حالیه؟

- یه سنگ صبور می‌خوام، یکی که نه بشنوه، نه ببینه، نه حرف بزنه، فقط یه گوشه بشینه تا تنها نباشم. هستی؟!

سکوت مهدیار طولانی شد. مدت‌ها بود امیرعباس را به این حال ندیده بود، شاید به اندازه‌ی قدمت دوستی‌شان!

- هستی مهدیار یا قطع کنم؟

- هستم... هستم، فقط بگو کجا بیام؟

@darkhast_romann

شقیقه‌های دردناکش را با دو انگشت فشرد. فکرش جمع نمی‌شد. وقت می‌خواست برای تمرکز.

- نیم ساعت دیگه جلوی برج باش. فرزانه رو هم بیار.

زینب حالش خوش نیست. نمی‌خوام تنها بمونه...

راستی... سیگار هم می‌خوام، زیاد!

مهدیار باز هم سکوت کرد. انگار مانده بود چه بگوید تا حال رفیقش کمی بهتر شود.

- میای مهدیار؟

- آره... آره الان راه می‌افتیم!

@darkhast_romann

تماس را بدون خداحافظی قطع کرد. نفسش را فوت کرد و پیاده شد. آنقدر به هم ریخته بود که نمی‌دانست به خاطر تأخیرش به زینب چه توضیحی بدهد.

برایش هم مهم نبود. دلش می‌خواست یک بار هم که شده فقط به خودش اهمیت بدهد. سهمش از زندگی یک روز که می‌شد، نمی‌شد؟!

#پارت 203

- بالاخره اومدی امیرعباس؟! ترسیدم، فکر کردم دیگه نمیای!

@darkhast_romanim

زینب که این جملات را با گریه بر زبان راند و خودش را در آغوش او انداخت، از خودش بدش آمد. این دختر غیر از او هیچ کس را نداشت، این را امروز فهمیده بود.

درست که خودش نه مادر داشت نه پدر درست و حسابی اما رفیقی داشت که از هر برادری برادرتر بود و خواهری که عاشقانه‌هایش را با دنیا عوض نمی‌کرد.

دستانش با تأخیر ولی محکم دور تن او پیچید. هق زدن‌های دردناکش دل می‌سوزاند. سر زیر گوشش برد و آرام زمزمه کرد:

@darkhast_romanm

- شرمنده عزیزم، ببخش حواسم پرت خودم شد، نباید می‌رفتم ولی گم شده بودم. قول می‌دم دیگه تکرار نشه.

- خیلی ترسیدم، فکر کردم دیگه دوستم نداری!

با یک دست او را در آغوش کشیده بود و با دست دیگرش صورتش را خشک می‌کرد.

- این حرفا چیه عزیزم؟ مگه می‌شه نیام عزیزدلم، مگه ما به جز هم کسی رو داریم که بخوام تو را هم از دست بدم!

جمله‌ی دومش را بیشتر برای دل خودش گفت.

می‌خواست یادش بماند که هرچقدر هم خسته باشد، حق ندارد این دختر را از یاد ببرد. دختری که

@darkhast_romann

خانواده‌اش نمی‌خواهندش باید جوری دوست داشته شود که دلش به هیچ سمتی کشیده نشود. تنهایی و بی‌کسی خیلی زود انسان را به انحراف می‌کشاند.

- بریم تو ماشین عزیزم، شما تازه سر پا شدی، از کی اینجا واستادی؟

- ده دقیقه هست سرمم تموم شده، نمی‌دونستم کجا برم، می‌ترسیدم برم خونه و گمم کنی!

زینب از بازوی او آویزان شده بود. انگار می‌ترسید فاصله بگیرد و دیگر نداشته باشدش. تمام مسیر درمانگاه تا خانه را هم سر به پشتی صندلی تکیه زده بود و نگاهش می‌کرد.

@darkhast_romann

#پارت 204

امیرعباس از نگاه‌های خیره‌ی او خنده‌اش گرفت. دست چپش را در دست گرفت. سر تکان داد و با لبخند پرسید:

- چیه زینب خانم؟ بد نگاه می‌کنی!

لبخند زینب مهربان بود.

- اگه چند ماه قبل یه نفر بهم می‌گفت عاشق مردی می‌شی که همه می‌گن باعث خودکشی خواهرت شده، از خنده روده بر می‌شدم ولی حالا...

@darkhast_romann

امیر عباس دست او را بالا آورد و به لبانش چسباند.

حرفی برای گفتن نداشت. ترسیده بود. از اینکه این دختر هم بازی‌اش داده باشد، وحشت داشت.

نه غرور و نه غیرتش تحمل یک شکست دیگر را نداشت. نباید حتی به فکرش خطور می‌کرد اما هر چه بود این دختر هم خواهر زهرا بود. خواهر زهرا و دختر خانواده‌ای که هرچه پیش می‌رفت در نظرش پیچیده‌تر می‌آمدند! این نکته را نمی‌توانست نادیده بگیرد!

قبل از توقف اتومبیلش مقابل برج، متوجه اتومبیل مهدیار شد. مهدیار هم او را دیده بود که پیاده شد و

@darkhast_romann

منتظرش ماند. بیچاره را آنقدر ترسانده بود که از همین فاصله رنگ پریده و چهره‌ی مضطربش معلوم بود.

سری برای او تکان داد و داخل پارکینگ پیچید.

- اون مهدیار نبود؟

- چرا مهدیار و فرزانه بودن.

- وای چه خوب، دلم واسه فرزانه یه ذره شده بود!

لبخندی زد و هیچ نگفت. شک داشت اگر زینب می‌فهمید که قرار است با فرزانه تنها بماند هم همین قدر خوشحال می‌شد.

@darknast_romman

اتومبیل را پارک کرد و پیاده شد. زینب هم برای رسیدن به فرزانه عجله داشت. آسانسور هم با آن‌ها یار بود که در پارکینگ انتظارشان را می‌کشید.

با توقف آن در لابی کنار در ایستاد تا از بسته شدنش جلوگیری کند.

- زینب جان، فرزانه میاد پیش شما. من با مهدیار یه کم کار دارم، امروز قرار بود برای نظافت بیان. بهشون سفارش کردم غذا هم درست کنن. شما غذاتون رو بخورین، ما کارمون طول می‌کشه!

تفسیر ترس چشمان زینب، دیگر برایش راحت‌تر از هر کاری بود.

@darkhast_romann

- از دست من ناراحتی!

جمله‌اش پرسشی نبود. جوری بر زبانش جاری شد انگار معلوم و مسلم‌ترین واقعیت زندگی.اش است. چشمانش پر آب شده بود.

آنقدر غصه پشت تک‌تک کلماتش خوابیده بود که امیرعباس بی‌توجه به چند جفت چشمی که نگاه‌شان می‌کرد دوباره وارد کابین شد و سر زینب را به سینه‌اش فشرد.

@darkhast_romann

#پارت 205

برایش اهمیتی نداشت که در بسته شد و آسانسور حرکت کرد. حالا تنها چیزی که پررنگ شده بود، تن لرزان زینب بین دستانش بود.

- هیس عزیزم، من کی گفتم از دستت ناراحتم؟ مگه چیکار کردی که بخوام ناراحت بشم؟ من فقط یه کم حرف مردونه دارم که باید با یه هم جنس خودم بزنم، باشه؟ درک می‌کنی دیگه، نه؟!

در کابین باز شد. یک نفر بلند هین گفت. بعد صدای زنانه‌ای جیغ زد:

- وای! آقای مهندس از شما دیگه توقع نداشتم، ایش!

@darkhast_romanim

در کابین دوباره بسته شد و او بدون اینکه میلی‌متری از زینب فاصله بگیرد و یا نیم نگاهی به صاحب صدا بیندازد، آغوشش را پیشکش زنی کرد که محرم‌ترینش بود و حالا که فکر می‌کرد هیچ شناختی از او نداشت!

آسانسور باز هم حرکت کرد. در کابین باز و بسته می‌شد و دوباره راه می‌افتاد ولی آن‌ها در حال و هوای خودشان بودند.

- اگه با مهدیار حرف بزنی حالت بهتر می‌شه؟

هومی گفت. زینب کمی فاصله گرفت.

- باشه، برو ولی قول بده وقتی بر می‌گردی امیرعباس خودم باشی. باشه؟!

@darkhast_romanim

جمله‌اش را با بوسه ای جواب داد. این بار که در باز شد وضعیت‌شان زیاد تطابقی با شئونات اسلامی نداشت!

- هین! اینارو ببین، ما اینجا از نگرانی مردیم اون وقت این دوتا دارن همدیگه رو قورت می‌دن، خوبه والا!

حتی صدای جیغ‌جیغوی فرزانه هم دستپاچه‌اش نکرد. خلاف شرع که نکرده بود! همسرش ناآرام بود و داشت آرامش می‌کرد، از این اسلامی‌تر و اخلاقی‌تر!

لبخندی به زینب و چهره‌ی سرخ از خجالتش زد. دست دور شانه‌ی او انداخت و با آرامش به بیرون از کابین آسانسور هدایتش کرد.

@darkhast_romann

آسانسور در طبقه‌ی خودشان متوقف شده بود. فرزانه و مهدیار زیادی اوضاع را جنایی فرض کرده بودند!

- به جای این که الکی جیغ جیغ کنی بیا این کلیدا رو بگیر و با زینب برین داخل، من با مهدیار کار دارم!

فرزانه با کمی مکث دست دراز کرد و کلید را گرفت.

- خوبی داداش؟

گفته بود تنها نیست، این هم شاهدش بود. خواهری که نگفته هم درد او را می‌فهمید.

- بهترم می‌شم!

نمی‌خواست دروغ بگوید. وقتی خوب نبود دلیلی نداشت بگوید خوب است ولی بهتر می‌شد. این را مطمئن بود.

@darkhast_roman

اگر مهدیار به دادش می رسید بهتر می‌شد، حتماً بهتر می شد، اصلاً باید بهتر می‌شد!

#پارت 206

آخرین نگاه را به برج انداخت و کنار مهدیار نشست. دلش پیش زینب مانده بود ولی به این رفتن نیاز داشت. باید برای مهدیار حرف می‌زد و دل سبک می‌کرد. دلش لب به لب پر از دردی بود که اگر محلش نمی‌گذاشت به کینه بدل می‌شد و او به هیچ وجه این را نمی‌خواست.

@darkhast_romannn

ننه گلاب می‌گفت کینه جای خدا دردل آدمیزاد تنگ می‌کند! می‌گفت دلی که رنگ و روی کینه گرفت دیگر به آن راحتی‌ها به خدا وصل نمی‌شود. شاید به همین دلیل بود که او را از خانواده‌ی حاج محمد دور نگه می‌داشت.

مطمئن بود خودش از همه چیز باخبر بوده است ولی نه خم به ابرو می‌آورد و نه اجازه می‌داد امیرعباس فکر بد کند.

با رسیدنشان به محلی که از آن به عنوان انبار وسایل شرکت استفاده می‌کردند، سر چرخاند و نگاهش روی

@darkhast_romanm

دیوارهای بلند آن ماند. مهدیار رد نگاهش را گرفت و گفت:

- می‌خوای بریم برش داریم؟!

نیشخندی زد و سر بالا انداخت.

- نمی‌خواد، حوصله ندارم.

مهدیار بی‌توجه به مخالفت او، اتومبیلش را گوشه‌ای پارک کرد.

- یه کم سوارش بشی، حوصله‌ت میاد سر جاش.

- ول کن مهدیار، لباسم مناسب نیست.

@darkhast_romanan

- پوف، کشتی من رو با این قانون‌مند بودنت. نگران نباش تو دفتر دو دست لباس گذاشتم.

گفت و پیاده شد. می‌گفت حوصله ندارد اما دلش لک زده بود برای گرفتن دسته‌های موتورش. برای ویراژ دادن در خیابان‌های شلوغ مشهد. برای رقص باد میان موهایش.

لبخندش ناخودآگاه بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. بد فکری هم نبود. می‌توانست خستگی‌ها و کلافگی‌هایش را به دست باد بدهد.

@darkhast_romann

#پارت 207

با ذوقی که زیر پوستش دویده بود دستگیره را کشید و پیاده شد. از در کوچک ساختمان وارد شد. اینجا را حاج بابایش به انبار وسایل شرکت اختصاص داده بود. زمین نه چندان کوچکی که دور تا دورش دیوارهای بلند کشیده بودند و فقط یک ساختمان پنجاه متری برای نگهبانی و دفتر کوچکی برای خودشان در گوشه‌ای از آن ساخته شده بود.

اینجا هرچه می‌خواستی برای ساختن یک برج چند طبقه پیدا می‌شد. این آینده نگری حاج بابا باعث می‌شد

@darkhast_romann

نواسانات قیمت مصالح، روی خوش‌قولی و کیفیت کارشان تاثیر نگذارد.

- بیا امیرعباس، سریع بپوش بریم.

مهدیار با گفتن این جمله وارد اتاقک شد.

- سلام آقا، خوش اومدین.

لبخندی به پسر جوانی که حدس می‌زد نگهبان باشد، زد و سر تکان داد. او را نمی‌شناخت. کارهای مربوط به خرید و تهیه مصالح با مهدیار بود و او ارتباطی با این ساختمان و نگهبانی‌اش نداشت.

وارد دفتر شد و در را پشت سرش بست. مهدیار لباس پوشیده بود و داشت دستکش‌هایش را مرتب می‌کرد.

@dalkhast_romann

آنقدر علاقه به موتور و موتور سواری داشت که حتی دیدن لباس مخصوصش لبخند به لبش می‌آورد.

جلو رفت و دست به لباس خودش کشید. چطور توانسته بود چند ماه بدون پوشیدن آن و نشستن پشت موتورش، دوام بیاورد؟!

- به جای لبخند ژکوند زدن، بپوش بریم که دیره.

مهدیار این را گفت و با زدن ضربه‌ای به بازویش، او را تنها گذاشت. با هم ندارتر از این بودند که بگوید نمی‌خواهد حین تعویض لباس ببیندش. مهدیار آنقدر او را می‌شناخت که بداند وقتی کارد به استخوانش رسید، ترجیح می‌دهد کمتر با دیگران ارتباط بگیرد. شاید هم

@darkhast_romann

حدس‌هایی می‌زد و این شده بود دلیل فاصله گرفتن‌هایش.

چند دقیقه بعد که لباس پوشیده و مجهز از دفتر بیرون آمد، مهدیار اتومبیلش را وارد انبار کرده و در حال صحبت کردن با نگهبان بود.

با دیدن امیرعباس، از نگهبان فاصله گرفت و به طرف موتور رفت. چادر روی آن را کشید و رنگ سبز رخشش زیر نور خورشید درخشید.

@darkhast_romanan

#پارت 208

مهدیار که دسته‌های آن را در دست گرفت، خودش را تصور کرد نشسته پشت آن. چقدر آن روزها دور به نظر می‌رسید!

همان روزهای که بی‌خیال غم و غصه‌ی دنیا می‌تازاند و ویراژ می‌رفت. با چند قدم بلند خودش را به مهدیار رساند.

- بذار خودم بشینم.

هیجان لحنش، مهدیار را به خنده انداخت.

- خوشم میاد از خودت بهتر می‌شناسمت!

گفت و منتظر ماند او سوار شود. پشت سر او نشست و دستانش را از عقب قفل موتور کرد. موتور سواری

@darkhast_romann

امیرعباس را قبول داشت. چشم بسته خودش را به او می‌سپرد.

موتور که با حرکتی کند وارد خیابان شد، صاف نشست. می‌دانست محال است امیرعباس هنرش را در کوچه پس کوچه‌های الهیه رو کند. احترامی که برای جان دیگران و آرامششان قائل بود، اجازه‌ی ریسک را به او نمی‌داد.

دستانش را روی شانه‌های او گذاشت. موتور که داخل خیابان اصلی پیچید، صدای غرش موتور بلند شد. ظاهراً اشتباه کرده بود. امیرعباس می‌خواست خودش را همین

@darkhast_romann

جا نشان دهد. شاید هم آنقدر عصبی بود که فکر دیگران را نمی‌کرد!

سرعت موتور که بالا رفت، گره دستانش محکم‌تر شد. خیابان‌ها به شلوغی قبل از کرونا نبود و این واقعا خوب بود. با حالی که از امیرعباس می‌دید، هیچ دوست نداشت باعث آزار کسی شوند.

مقصدشان معلوم بود. فقط باید ویراژ می‌داد. تند می‌رفت. می‌تاخت شاید غمش کمرنگ شود.

حدس‌هایی زده بود که تماس زن عمویش تاییدشان می‌کرد. شش سال انتظار این روز را می‌کشید.

@darkhast_romann

شش سال حرف‌هایش را در ذهنش مرور کرده بود. شش سال محکوم شده و محکوم کرده بود و حالا که باید حرف می‌زد کم آورده بود!

اگر همان شش سال پیش امیرعباس قفل دهانش را می‌گشود حرف برای گفتن زیاد داشت ولی هرچه می‌گذشت و سکوت امیرعباس سنگین‌تر می‌شد، شرمندگی او هم رنگ و لعاب بیشتری می‌گرفت و به جان مغز و روحش می‌افتاد. جوری که آن روز و آن لحظه به‌هیچ‌وجه در خودش نیروی دهان باز کردن در مقابل امیرعباس را نمی‌دید. شاید هم رویش را نداشت.

@darkhast_romanim

#پارت 209

قبل از ورود به بزرگراه، امیرعباس سرعتش را کم کرد. کلاه کاسکتی به طرف او گرفت.

- بگیر سرت کن، از اینجا به بعد خطر جریمه داره.

کم پیش می‌آمد او بدون کلاه، پشت موتور بنشیند. شاید هم اصلا پیش نمی‌آمد. آن روز هم ظاهرا عصبی‌تر از آن بود که به سلامتش اهمیت دهد. کلاه را گرفت و روی سرش گذاشت.

هنوز دستانش را به جای مطمئنی گره نزده بود که صدای غرش موتور در خیابان پیچید. تکان سختی

@darkhast_romann

خورد و دستانش را دور شکم امیرعباس حلقه کرد و سرش را روی پشت او گذاشت. با سرعت سرسام آوری که داشتند، خیلی زود به مقصد رسیدند.

سر که بلند کرد، خودشان را جایی یافت که هیچ فکرش را نمی‌کرد. امیرعباس کلاهش را بیرون آورد و حین گذاشتن آن روی دسته‌ی موتور گفت:

- بپر پایین!

- چرا اومدیم اینجا؟

امیرعباس خودش را پایین کشید و شانه بالا انداخت.

- حوصله‌ی پیست رو ندارم. اینجا هم ورودیش بسته است. مجبوریم پیاده بریم بالا.

@darkhast_romanm

مهدیار پایین پرید و کلاهش را از دسته‌ی دیگر موتور آویز کرد.

- موتور رو نبرن!

امیرعباس به عقب چرخید و پوفی کرد. حرف راست، جواب نداشت. دسته‌های موتور را چسبید. همان طور خاموش آن را از کنار کوه بالا برد. به خاطر شیوع شدید کرونا، ورودی کوه پارک را بسته بودند و مجبور شده بود به راه‌های فرعی متوسل شود.

موتور سواری برای اولین بار نتوانست آرامش کند. دلش پیست می‌خواست اما شک داشت با حال روحی خرابش بتواند متمرکز شود و مثل همیشه بگازد.

@darkhast_romann

پایین کوه چشمی چرخاند تا مسیر هموارتری پیدا کند. موتورش عزیزتر از آن بود که به راحتی از دستش بدهد. تعداد کوهنوردان به شکل محسوسی کم شده بود. موتورش را جایی در کمره‌ی کوه که هموارتر بود، پارک کرد و با برداشتن بطری آبش، کمی آن طرف‌تر نشست.

#پارت 210

طول کشید تا نفسش بالا بیاید. حس تحقیر و خشمی که به جانش افتاده بود انرژی‌اش را به صفر می‌رساند.

@darkhast_romanm

دستکش‌چرمش را از دست بیرون کشید. دست به سمت مهدیار دراز کرد.

- بده!

مهدیار لحظه‌ای نگاهش کرد. انگار باورش نمی‌شد خواسته‌ی او جدی باشد. او را کر و لال و کور خواسته بود. پس سر تکان داد و زیپ جیب لباس مخصوصش را کشید.

مسخره بود که با این ژست ورزشکاری سیگار حمل کند و مسخره‌تر این بود که بایستد و سیگار دود کردن امیرعباس را بنگرد اما چاره‌ای نداشت. اگر قرار بود رفیقش آرام شود تمام این کارها را انجام می‌داد.

@darkhast_romann

سیگار که بین لبان امیرعباس قرار گرفت و دودش در آسمان به رقص در آمد، خودش را برای عادت زشتش لعنت گفت. اگر سیگار نمی‌کشید محال بود امیرعباس از او این کمر باریک خانمان برانداز را طلب کند.

امیرعباس همراه نمی‌خواست. بیننده و شنونده هم همینطور، وگرنه آنقدر حرف داشت که بگوید و او را هم مجبور به تخلیه خشمش کند.

چند قدمی از کوه بالا رفت. چرخید و دوباره رفیقش را نگریست. سیگار بین انگشتانش به ته رسیده بود. بسته سیگار را برداشت و سیگار بعدی را با ته مانده‌ی سیگار دستش گیراند.

@darkhast_romann

آن را بین لبانش گذاشت و ماهرانه پوکی به آن زد.

دود سفید که از بین لبانش خارج شد دلش مرگ می‌خواست.خودش را در این حال امیرعباس مقصر می‌دانست. رو برگرداند و دو قدم دیگر رفت.

جاذبه‌ی وجود امیرعباس اجازه‌ی دور شدن نمی‌داد. باز چرخید و نگاهش کرد. نگاه او روی سیگار بین انگشتانش بود.

دستانش را پشت سرش در هم قفل کرد و سرش را فشرد. شقیقه‌هایش دردناک نبض می‌زد. سر بالا آورد و با دیدن سیگار جدید بین انگشتان امیرعباس آه عمیقی کشید.

@darkhast_romann

باید دور می‌شد. آن قدر دور که دود شدن عمر رفیقش را نبیند. اگر می‌ماند تضمینی نبود که بر سر قولی که به زور امیرعباس داده بود بماند.

#پارت 211

این بار بدون توقف و برگشتن پا در مسیر گذاشت و رفت. بوی سیگار از شامه‌اش خارج نمی‌شد. چقدر امروز این بو مشمئزکننده و حال به هم زن شده بود!

این بار سر بلند کرد و رو به آسمانی که صاف‌تر از همیشه به نظر می‌رسید، گفت:

@darkhast_romanm

- خدایا امروز به خیر بگذره، قول می‌دم دوباره لب این کوفتی نزنم. قول می‌دم!

در آن لحظه برای بهبود حال امیرعباس هر عهد دیگری که لازم بود هم می‌بست. کار راحتی نبود. از زمان دبیرستان بعد از امیرعباس، بهترین دوستش همین باریک سفید رنگ بود. به مرور دیگر حالت آرام‌کنندگی‌اش را از دست داده بود. اما اعتیاد که این حرف‌ها حالیش نمی‌شد. سیگار شده بود از واجبات روزمره‌اش.

هرچه زور زد ده دقیقه بیشتر نتوانست طاقت بیاورد. دلش را کنار امیرعباس جا گذاشته بود.

@darkhast_romann

با قدم‌های تند شیب نسبتاً تند کوه را پایین آمد. بالای سر امیرعباس که رسید از دیدن آن همه ته سیگار زیر پایش، چشمانش گرد شد. بسته‌ی سیگاری که حالا یک نخ بیشتر داخلش نمانده بود را از دست او کشید و بی‌توجه به قولی که داده بود، غرید:

- چته تو؟ اگه می‌خوای خودت رو بکشی راه‌های راحت‌تری هم هست.

- مثلاً چی؟

امیرعباس که سر روی شانه چرخاند و با آرامش این سوال را پرسید، مهدیار جا خورده عقب رفت. از چشمان او خون می‌بارید. چهره‌اش بی‌حس و خنثی بود.

@darkhast_romann

انگار به ته خط رسیده باشد و برایش خوب و بد معنی‌شان را از دست داده باشد.

- چی شده؟

امیر عباس نیشخندی زد و سر تکان داد. دو دستش را بی‌توجه به خارهای کوچکی که همه جا وجود داشت، از پشت روی زمین گذاشت و تنش را به آن‌ها تکیه زد.

- قرار شد نه بپرسی، نه ببینی، نه بشنوی!

- من همچین قراری نذاشتم. تو گفتی منم مجبور شدم تاییدش کنم.

@dalkhast_romann

#پارت 212

- فرقی تو اصل ماجرا نمی‌کنه.

- اصل ماجرا فعلاً حال بده توئه که داره نگرانم می‌کنه.

امیرعباس زانوهایش را خم و دستانش را دور آن‌ها حلقه کرد. نگاهش نقطه نامعلومی روی زمین بود.

- من خوبم!

مهدیار خودش را باضرب در فاصله‌ی چند سانتی‌متری او رها کرد. مانند او نشست و نگاهش را به او دوخت.

- هه، آره، خوبی که از سر و روت می‌باره. نیاز به گفتنش نیست.

@darknast_romanni

- جدی می‌گم! الان خوب خوبم!

- منم جدی گفتم. من خوبی تو حالت نمی‌بینم. حرف بزن. اگه لازمه سرم داد بکش، خودت رو خالی کن ولی تو خودت نریز بیشتر از این!

امیر عباس باز نگاه به رو به رو دوخت. به جایی که مشهد دیده می‌شد. با خودش فکر کرد یعنی چند نفر در این شهر در این لحظه حال او را دارند؟

چند نفر متوجه خیانت یارشان شدند؟

چند نفر حس بده مورد سوء استفاده قرار گرفتن را تجربه کردند؟

چند نفر در همین لحظه آرزوی مرگ دارند؟

@darkhast_romann

- تو خبر داشتی دختر عموت حامله بوده؟

- کدوم‌شون؟

جوری سرش را چرخاند که صدای مهره‌های گردنش بلند شد. دلش می‌خواست گردن مهدیار را بشکند. حالا چه وقت مسخره بازی بود؟

- چند تا دخترعمو داری که احتمال بارداری‌شون هست؟

مهدیار اما نه خشم داشت و نه شوخی بین کلماتش شنیده می‌شد. جدی جدی بود.

- دوتا، هردوشونم ممکنه باردار بوده باشن!

- خیلی احمقی، منو باش با کی حرف می‌زنم!

@dalkhast_romann

- چیه؟ بهت برخورد؟ مگه دروغ می‌گم؟ وقتی مثل پتروس فداکار خودت رو می‌ندازی وسط مشکلی که هیچ ربطی بهت نداره باید فکر اینجاشم بکنی!

کیش و مات شده بود. چرا خودش از این بعد به قضیه نگاه نمی‌کرد؟

چرا فکر کرده بود بارداری برای سن و سال زینب زود است؟

#پارت 213

@darkhast_romann

زهرا یک سالی از الان زینب کوچک‌تر بود که دست گل به آب داد.

چشم بست و دستی به صورتش کشید. داشت دیوانه می‌شد. چند ماه از عقدشان می‌گذشت و خبری از بارداری زینب نبود. خودش هم با او رابطه‌ای نداشت که منجر به بارداری شود. انگشت شست و اشاره‌اش را محکم روی چشمانش فشرد. هیچ دلش نمی‌خواست به منظور خوابیده پشت کلمات مهدیار فکر کند. زینب محال بود خائن باشد!

لبخند کمرنگی زد.

- من یادم نمیاد انگشت سوراخ کسی کرده باشم!

@darkhast_romann

مهدیار چشم گرد کرد و با حرص گفت:

- خیلی بی‌شعوری! اصلا هرچی سرت میاد حقته!

صدای تلخند امیرعباس از گفته‌اش پشیمانش کرد. لب زیر دندان برد و ببخشید آرامی گفت. امیر عباس جدی و بدون انعطاف پرسید:

- زهرا حامله بود؟

مهدیار آب دهانش را با صدا قورت داد.

- آره!

- از کی؟!

جواب مهدیار با کمی مکث همراه بود.

@darkhast_romanm

- نمی‌دونم!

امیرعباس نگاهش کرد.

- نمی‌دونی یا نمی‌خوای بگی؟

مهدیار هم مستقیم به چشمان او خیره شد. انگار می‌خواست صداقتش را ثابت کند.

- فکر می‌کنی اگه می‌دونستم ساکت می‌نشستم؟ یه طرف قضیه زندگی بهترین دوستم بود و یه طرف قضیه آبروی دختری که مثل خواهرم دوستش داشتم. آبروی عمومم که رفته بود. اگه می‌شناختمش حداقل کشتنش حقم بود!

@dakhast_romann

امیرعباس با همان نگاه بی‌حس او را می نگریست.

گویی حرف‌ها و حرص خوردن‌های مهدیار برایش ذره‌ای اهمیت نداشت!

- ننه گلاب هم خبر داشت؟

#پارت 214

مکث مهدیار طولانی‌تر شد. سر پایین انداخت. لب زیر دندان برد و بالاخره با آزاد کردن آن گفت:

- آره!

امیر عباس نیشخندی زد.

@darkhast_romanm

- پس همه‌تون من رو خر فرض کردین!

- می‌فهمی چی می‌گی؟خرفرض کردن چه صیغه‌ایه؟ ننه گلاب نمی‌خواست بدونی، اول به خاطر خودت بعدم به خاطر آبروی خانواده‌ی عمو!

- قرار بود جار بزنم که دختری که به من محرم بوده معلوم نیست از کی...

جمله‌اش را تمام نکرد. شش سال از کامل شدن همین جملات می‌ترسید. جملاتی که تیشه می‌زد به ریشه‌ی اعتمادش به هر چه زن است.

@darkhast_romann

دست به صورتش کشید و سر بالا گرفت. حضور خدا را اینجا بیشتر از همه جا حس می‌کرد اما امروز انگار دلش زنگار گرفته بود.

خدا هم دختر حاج محمد را بیشتر از او دوست داشت، شاید هم فرد مورد علاقه‌اش خود حاج محمد بود!

- کی بهت گفت؟

مهدیار محتاطانه و سر به زیر پرسید و چقدر هم مهم بود از کجا فهمیده باشد!

- زینب!

- چی گفت؟

@darkhast_romanm

_هه، تو مخش کردن که من به زهرا تجاوز کردم و اون از ترس آبروش خودش رو دار زده!

سر تکان داد و نیشخند تلخی زد.

- بچه است واقعا! فکرش این قدر کار نمی‌کنه که بفهمه زهرا محرم من بود. دلیلی نداشت به خاطر بچه‌مون خودکشی کنه.

- کی به زینب گفته؟

شانه بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم، چیزی نگفت!

@darkhast_romann

#پارت 215

سکوت‌شان زیادی پرحرف بود. امیرعباس دنیا دنیا گلایه‌ی نکرده داشت!

گلایه‌هایی که اگر بر زبان نمی‌آورد دلش می‌ترکید.

- بابا حاجی و مامان آذر هم خبر داشتن؟

قبل از اینکه مهدیار جواب دهد، ملتمسانه ادامه داد:

- تورو خدا نگو آره!

مهدیار دهانش را باز نشده بست. آنقدر خواهش میان کلام رفیقش بود که نتواند جواب درست بدهد.

امیرعباس باز نیشخند زد و آه کشید.

@darkhast_romann

- کاش حداقل فرزانه ندونه!

مهدیار باز سکوت را ترجیح داد. فرزانه نمی‌دانست اگر خود دهان لقش واقعیت را با جزئیات آن کف دستش نمی‌گذاشت.

- حالم بده مهدیار! یکی افتاده به جون سلول‌های بدنم و می‌خواد دونه دونه بکشدشون.حس یه آدم احمق رو دارم که یه عده تا حد مرگ ازش سوء استفاده کردن. تا همین امروز صبح به خودم امید می‌دادم که اشتباه می‌کنم. گفتم محاله زهرا، دختر حاج محمد مهدویان به من خیانت کرده باشه. دیشب تا صبح هزار جور فکر کردم. تهش به این نتیجه رسیدم که هر اتفاقی بیفته من

@darkhast_romann

تحملش رو دارم. شش سال گذشته، فکر کردم دیگه برام اهمیتی نداره ولی از لحظه‌ای که زینب با آب و تاب بهم گفت فهمیده بچه ی زهرا مال من نبوده، دارم خفه می‌شم. رگ غیرتم بالا زده و نمی‌دونم چه جوری بخوابونمش. واسه اولین بار می‌گم خدارو شکر که زهرا نیست، چون اگه بود نمی‌دونم چه بلایی سرش می‌آوردم!

- تو هم بلدی بلا سر کسی بیاری؟

- نه من سیب زمینی‌ام! اگه نبودم که خانواده‌ی عموت اینجوری نمی ذاشتن توی کاسه‌ام!

@darkhast_romanm

مهدیار تنها نگاهش کرد. حرفش هم حق بود، هم ناحق!

امیرعباس مردترین مردی بود که او و خانواده عمویش می‌شناختند و همین باعث برداشت اشتباه امیرعباس بود. حاضر بود قسم بخورد پاک‌تر از این مرد در تمام زندگی اش ندیده است و کاش، کاش زینب هم بلای زهرا را سر این مرد مردان نمی‌آورد! کاش...!

#پارت 216

@darkhast_romann

به خانه که رسیدند، خسته و کوفته بود. در دلش کلی نقشه می‌کشید برای یک خواب راحت. عصر بود و معده‌اش کم کم داشت فریاد می‌کشید.

از مهدیار ممنون بود که او را جلوی برج پیاده کرده و خودش زحمت بردن موتور او را به عهده گرفته بود. همان چند قدم تا آسانسور را به جان کندن می‌رفت. حتی لباس‌هایش را عوض نکرده بود.

پشت در واحدشان که رسید، از آمدن پشیمان شد. آنقدر صداهای داخل بلند و واضح بود که راحت فهمید داخل خانه کسانی به جز زینب و فرزانه منتظرش هستند. اگر جانش را داشت، از همان جا برمی‌گشت

@darkhast_romann

ولی هم خسته بود و هم آنقدرها بی‌ادب نبود که مهمان خانه‌اش را تنها بگذارد.

به جای استفاده از کلید، دست روی زنگ گذاشت. صدای زنگ که بلند شد، سکوت در داخل خانه حکمفرما شد. طولی نکشید که در باز شد.

لبخندش با دیدن کامران به رد کمرنگی از یک قوس بدل شد. انتظار دیدن او را به هیچ وجه نداشت. فکر می‌کرد سمانه خانم به قصد دلجویی آمده است.

- سلام داماد خاله، خوش اومدی. منتظرت بودیم!

@darkhast_romann

سعی کرد نیشخند نزند! پسرک جوری می‌گفت منتظرت بودیم انگار او صاحب خانه بود و امیرعباس مهمان. سر تکان داد و گفت:

- سلام، ممنون خوش اومدین!

کامران اما جلوی نیشخندش را نگرفت. لب کج کرد و باصدا و پررنگ نیشخند زد. نگاهش هم پر از خشم و تمسخر بود. کمی کنار کشید تا امیرعباس وارد شود. از کنار او که می‌گذشت، نگاهی به سر تا پایش انداخت و متمسخرانه گفت:

- نمی‌دونستم غیر از برج روی برج ساختن، هنر دیگه‌ای هم داری!

@darkhast_romann

امیرعباس لحظه‌ای مکث کرد. دلیل این همه نفرت که از کلمه به کلمه‌ی حرف‌هایش چکه می‌کرد را نمی‌فهمید. دلیلی برای دهان به دهان گذاشتن با او نداشت. به لبخندی بسنده کرد و کفش روفرشی‌اش را پا زد و وارد شد.

#پارت 217

صدای نفس‌های عمیق کامران را می‌شنید. انگار پسرک زیادی از او طلب داشت که این قدر واضح خشمش را نشان می‌داد!

@darkhast_romann

سمانه خانم و حسین هم آمده بودند. زینب با چهره‌ای که استرس از آن می‌بارید کنار مبل‌ها ایستاده بود. یک طرف روسری‌اش را بین دو انگشتش گرفته بود و آن را هی دور انگشت اشاره‌ی دست دیگرش می‌پیچید.

جواب لبخند امیرعباس را با لبخند سکته‌ای داد ولی از جایش تکان نخورد. لباس‌هایش تا به تا و نامرتب بود. گویی برخلاف همیشه، اصلا توجهی به ترکیب رنگ آن‌ها نکرده بود.

- سلام پسرم، خسته نباشی!

@darkhast_romann

پرسیدن دلیل حال بد زینب را برای بعد گذاشت و رو به سمانه خانم که گویی او هم از قافله‌ی اضطراب عقب نمانده بود، گفت:

- سلام حاج خانم، خوش اومدین.

- ممنون مادر، ببخش نمی‌دونستیم رفتی بیرون وگرنه دیرتر می‌اومدیم!

- چه حرفیه! خونه‌ی خودتونه!

بی‌تعارف می‌گفت. خانه‌ی زینب، خانه‌ی مادرش هم محسوب می‌شد. حسین با آن هیکل درشت، سخت و سنگین نیم خیز شد. نفس عمیق سلول به سلول مبل بیچاره‌ی زیر نشیمنگاهش را شنید.

@dakhast_romann

لب به هم فشرد تا لبخندش نمود ظاهری نداشته باشد. حسین تنها سر تکان داد و سلام را لب زد. امیرعباس هم به همین سبک پاسخش را داد. حواسش بود احترام مهمان را نگه دارد اما قرار نبود در برابر هر بی‌ادبی، دولا راست شود.

- فرزانه کجاست؟

حسین سر پایین انداخت. به جلو خم شد و آرنج‌هایش را تکیه گاه بدنش کرد. سمانه خانم دست بند بالای چادرش کرد و آن را جلو کشید. کامران با چند قدم بلند از کنار او گذشت و خودش را روی مبل کناری حسین انداخت.

@darkhast_romann

#پارت 218

از این سه نفر جوابی در نمی‌آمد. زینب را نگریست. لب پایینش را با دیدن نگاه منتظر او، از زیر دندانش آزاد کرد. لبانش را کمی به بالا کشید و گفت:

- ده دقیقه پیش رفت!

- رفت؟! کجا؟!

زینب دستپاچه بود. معلوم بود توضیح درستی برای او ندارد.

- گفت می‌رم خونه!

@darkhast_romann

- مگه قرار نبود اینجا بمونه؟! مهدیار می‌رسوندش دیگه!

- خوب... خوب وقتی مامان اینا اومدن راحت نبود، گذاشت رفت.

می‌خواست خوش‌بین باشد و حرف‌های او را باور کند. چیر عجیب و غیر قابل باوری نبود. با رفتاری که از آذر دیده بود، عجیب نبود اگر بهانه‌ای جور کرده باشد و بخواهد خیلی سریع فرزانه را به خانه بر گرداند اما دستپاچگی و اضطراب زینب برایش عجیب بود. عجیب و ترسناک.

@darkhast_romann

سر تکان دادنش با صدای زنگ همزمان شد. خودش برای باز کردن در داوطلب شد. باید مهدیار را دنبال فرزانه می‌فرستاد.

در را که باز کرد، مهدیار بدون اینکه اجازه‌ی حرف زدن به او بدهد، او را کنار زد و قدم داخل گذاشت. همانطور که خم می‌شد تا کفش‌هایش را دربیاورد، گفت:

- این دخترا واسه ما غذا نگه داشتن؟ روده کوچیکه بزرگه رو خورده!

لباس‌هایش را عوض کرده بود. دلش برای مهدیار سوخت. تمام روزش را درگیر دل گرفته‌ی او شده بود

@darkhast_romann

و حالا می‌خواست گشنه و تشنه از جلوی خانه‌اش ردش کند!

- فرزانه رفته!

دست مهدیار همانطور روی کفشش قفل شد. سرش باسرعت بالا آمد.

- یعنی چی؟

#پارت 219

- نمی‌دونم. زینب می‌گه وقتی مامانش و حسین و پسرخاله‌ش اومدن، اونم رفته.

@darkhast_romann

- زن عمو و حسین اینجان؟

امیرعباس سر پایین و بالا کرد. مهدیار ابرو در هم کشید و با صدای خفه‌ای پرسید:

- کامرانم هست؟

پلک زدن امیرعباس را که دید، رنگ چهره‌اش عوض شد. خشم بود که از تک تک عضلات صورتش شره می‌کرد.

کفش‌هایش را با سرعت بیشتری درآورد و وارد خانه شد. از همان بدو ورود دستانش را از هم باز کرد و با لحن مرموزی گفت:

@dakhast_romann

- به، ببین کی اینجاست! خیلی خوش اومدین! منور کردین.

سمانه خانم سر پا ایستاده و دستش باز بند بالای چادرش شده بود. دیگر آنقدر این کار را از او دیده بود که بداند هروقت استرس دارد، دیواری کوتاه‌تر از چادر بدبختش پیدا نمی‌کند!

- سلام مهدیار جان، خوبی زن عمو؟ مهدیه و مامانت خوبن؟

مدت‌ها بود رابطه‌شان به گرمی سابق نبود. شاید از وقتی که عمو حاج محمدش سر بر خاک گذاشت و حسین شد بزرگ این خانواده.

@darkhast_romaan

عشق حسین بر مهدیه بر هیچ‌کس پوشیده نبود. عشقی یک‌طرفه که آخر هم بی نتیجه ماند. آن اوایل از تصمیم مهدیه ناراحت بود. فکر می‌کرد حسین می‌توانست همسر بهتری برای او باشد اما حالا که عرفان را از نزدیک شناخته و با اخلاق خاص و آقامنشانه‌اش آشنا شده بود، به انتخاب خواهرش افتخار می‌کرد.

- سلام زن عمو، ممنونم شما خوبید؟

مختصر و مفید جوابش را داد. نمی‌توانست به دروغ بگوید سلام رسانده‌اند! کسی خبر نداشت که قرار است زن عمویش را ببیند که بخواهد سلام برساند.

@darkhast_romanim

#پارت 220

حسین هم تمام قد ایستاده بود. مهدیار جلو رفت و بی‌توجه به اویی که دستانش را سفت و سخت در جیب‌های شلوارش سرانده بود تا مجبور به دست دادن نشود، دست دراز کرد. حسین تعلل نکرد و خیلی سریع و محکم دست راستش را تقریبا کف دست مهدیار کوبید. مهدیار لبخندی زد و گفت:

- سلام پسرعمو، خوبی حاجی؟

روی کلمه‌ی حاجی مکث کرد و آن را کمی کشید. انگار که از روی تمسخر ادایش کرده باشد. حسین شدیدا

@darkhast_romann

اصرار داشت حاجی خوانده شود بدون اینکه رنگ مکه را دیده باشد!

رنگ چهره‌ی حسین برگشت. امیرعباس متوجه فشاری که مهدیار به انگشتان او وارد می‌کرد، بود. حسین با صدایی که سعی داشت لرزشش معلوم نباشد، جواب داد:

- سلام آقا مهدیار، شما خوبی؟

لبخند مهدیار رنگ باخت. نگاهش را لحظه‌ای مستقیم و بی‌انعطاف به چشمان حسین دوخت. دستش را با ضرب به عقب هل داد. دست خودش را هم با فاصله از شلوارش مشت کرد.

@darvhast_romann

امیرعباس با کمی فاصله تک تک حرکات او و دیگر اعضای خانواده‌اش را زیر نظر گرفته بود. حالا که قسمتی از گذشته برایش رو شده بود، اصلا دلش نمی‌خواست احمق فرض شود. هرچند تا الان هم به اندازه‌ی کافی از اعتمادش سو استفاده کرده بودند.

مهدیار از جلوی حسین با یک نگاه پر حرف و هشدار دهنده گذشت و به طرف کامران چرخید. کامران پاهایش را به اندازه‌ی عرض شانه باز کرده و انگشتان شست دو دستش را از جیب‌های کوچک شلوار جینش آویزان کرده بود. یک کلاه کم داشت تا با آن تیپ عجیب و غریبش به یک کابوی شبیه شود.

@darkhast_romann

آدامس در دهانش انداخته بود و تند و بی‌خیال می‌جویدش. مهدیار با خشمی که هیچ تلاشی برای پنهان کردنش نمی‌کرد، روبروی او ایستاد. سکوت مطلق در فضا حکم فرما بود. انگار کسی نفس هم نمی‌کشید.

#پارت 221

تفاوت قدی‌شان زیاد نبود. شاید به اندازه‌ی پنج سانت مهدیار کشیده‌تر بود. هیکلش ولی به درشتی کامران نبود. شاید به خاطر ویتامین‌هایی که کامران به خورد

@darkhast_romanm

ماهیچه‌هایش داده بود تا هیکلش ورزیده‌تر به نظر برسد! مهدیار ولی مرد کار بود. بدنش از ماهیچه‌ی خالص ساخته شده بود.

مهدیار بی آنکه لحظه‌ای نگاه از چشمان کامران بگیرد، دستش را مقابل او گرفت. کامران ابرو بالا انداخت و با لبخندی مرموزانه انگشتانش را بین انگشتان مهدیار سر داد. مهدیار ظاهرا می‌خندید.

- به داش کامران! شما کجا؟ اینجا کجا؟ تو آسمونا دنبالت می‌گشتم.

کامران ابرویی بالا انداخت.

- یادم نمیاد پر و بال داشته باشم!

@darkhast_romanim

- پر و بال که نداشتی ولی پای موندنت لنگ می‌زد!

- پای موندنم رو بریده بودن داش مهدیار!

مهدیار انگار از این حرف خوشش نیامد. درست که دست دور شانه‌ی کامران حلقه کرد و او را به خودش چسباند اما امیرعباس اگر بعد از یک عمر، او را نمی‌شناخت که باید می‌رفت خودش را گم‌و گور می‌کرد!

چیزی نمی‌شنید ولی مکث طولانی مهدیار زیر گوش کامران برایش مثل روز روشن می‌کرد که دارد برای او خط و نشان می‌کشد. فاصله گرفتنشان دیدنی بود.

@darkhast_romanam

مهدیار جوری از کامران کنده شد و او را به عقب هل داد که کامران به سختی تعادلش را حفظ کرد. کف دو دستش را با اکراه چند بار به شلوارش کشید و چند قدم عقب گذاشت. راضی نمی‌شد دل از کامران و نگاه بی‌خیالش بکند.

هرچه می‌گذشت اوضاع پیچیده‌تر می‌شد. امیرعباس با همان لباس‌های نه چندان راحت، وسط پذیرایی ایستاده بود و نمایش جدید خانواده‌ی مهدویان را می‌نگریست و چقدر ترس داشت فهمیدن بازیچه بودنش.

- خوب با اجازه من برم دنبال فرزانه، برسونم خونه برمی‌گردم.

@darkhast_romann

#پارت 222

قسمت آخر حرفش را رو به کامران و حسین گفت. باید خوش بین می‌بود ولی نمی‌شد. مهدیار داشت کدهایی را به آن‌ها مخابره می‌کرد. شاید هم داشت اخطار می‌داد که دست از پا خطا نکنند! هرچه بود مهدیار از او به اتفاق افتاده آگاه‌تر بود.

مهدیار با ضربه‌ای به بازویش، از کنار او گذاشت. صدای در واحد را که شنید، به خودش آمد. دیر شده بود برای

@darkhast_romann

سوال و جواب کردن از مهدیار، جایش هم نبود. باید در خلوت خودشان دلیل رفتارش را می‌پرسید.

- با اجازه‌تون من برم لباس عوض کنم.

گفت و به طرف اتاق خوابشان رفت. وقت می‌خواست برای جمع و جور کردن افکارش. در را پشت سرش بست، به آن تیکه زد و چشم بست.

به اندازه‌ی سی و دو سال زندگی‌اش خسته بود. احساس می‌کرد تمام زندگی‌اش را در یک دروغ بزرگ حرام کرده است!

چشمانش را با دو انگشت شست و اشاره فشرد و به طرف کمدش رفت. دلش یک حمام آب گرم

@darkhast_romann

می‌خواست. بعد هم یک خواب راحت. شاید بعد از آن می‌توانست راحت‌تر با بدبختی‌های تازه دود شده‌اش کنار بیاید اما حیف!

سرش را تازه از یقه‌ی تی شرتش رد کرده بود که تقی به در خورد. سرعتش را بالا برد. ظاهرا وقت کشی‌اش طولانی‌تر از تحمل مهمانانش بود.

- بفرمایید.

لباسش را مرتب کرد و منتظر ماند. با ورود کامران، لبخندش پرید و شانه‌هایش افتاد. فکر می کرد زینب به سراغش آمده است.

- باهات حرف دارم داماد خاله!

@darkhast_romanm

- باشه آقا کامران، دارم میام بیرون.

کامران سر بالا انداخت و با ژست طلبکار نچی کرد.

- نچ، همین جا خوبه. نمی‌خوام کسی مزاحممون بشه.

#پارت 223

گفت و کامل وارد اتاق شد. در را هم پشت سرش بست. صدای آدامس جویدنش حسابی روی اعصاب امیرعباس می‌رفت.

چشم در اتاق چرخاند.

@darknast_romann

- الحق که کارت درسته مهندس! دفعه‌ی قبل هم که اینجا رو دیدم به زینب گفتم طراحی خونه‌مون رو فقط باید بدیم به امیرعباس!

یا او زیادی مبهم حرف می‌زد یا امیرعباس هوش کمی داشت. ابروهایش باز به هم نزدیک شدند. جملات کامران زیادی مرموز و پر از نکته بود.

- ممنون، لطف دارین!

ابروهای کامران هم به هم نزدیک شد ولی کورتر از ابروان امیرعباس. شمشیرش از رو بسته بود.

- شنیدم دنبال هم زدن گند و گوه گذشته‌ای؟

@darkhast_romann

دلیل این همه خشم و بی‌ادبی را نمی‌دانست. سابقه نداشت با کسی بحث کند. بلد نبود اره بدهد و تیشه بگیرد.

- بله! منظورتون رو نمی‌فهمم.

کامران قدمی جلو آمد. دو طرف یقه‌ی تی شرت امیرعباس را به نوبت گرفت و کشید. پشت دستش را به سینه‌ی او کوبید.

- گوش کن بچه جان، من نه حسینم، نه زینب و نه خاله سمانه! پرت به پر من یا هر کدوم از اعضای خانواده‌م بخوره، پر پرت می‌کنم. مطمئن باش.

دست بالا آورد و زیر دست کامران زد.

@darkhast_romann

- من چیکار به شما و خانواده‌ت دارم جناب؟!

- ای قربون آدم چیز فهم! حالا که اینقدر خوب زبون هم رو می‌فهمیم، بهتره بی دردسر بیای دادگاه و دخترخاله‌ی من رو طلاق بدی!

ابروهایش به رستگاه موهایش رسید.

- چرا باید یه همچین کاری بکنم؟!

کامران کمی به جلو خم شد. آنقدر که لبانش چند میلی متر با گوش امیرعباس فاصله داشته باشد.

- چون زینب حق من از این زندگیه. اجازه نمی‌دم مثل زهرا از دستم درش بیاری!!!

@dalkhast_romann

#پارت 224

ابروهای امیرعباس در هم شد.

- می‌فهمی چی می‌گی جناب؟!

کامران هم انگار اصلاً شوخی نداشت. آدامسش را به گوشه‌ای از دهانش فرستاده بود تا راحت‌تر بتواند خواسته‌اش را فریاد بزند.

- منظورم رو واضح گفتم پسر سید غلامعلی فرخی! یه بار شش سال پیش دختری رو که عاشقش بودم مال خودت کردی، این بار محاله بذارم دست روی زینب بذاری حتی اگه خودش تو رو انتخاب کنه!

@darkhast_romann

- هه، شما حالت خوش نیست کامران خان! اصلاً نمی‌فهمی چی می‌گی.

کامران بدون اینکه نگاه از چشمان او بگیرد، دست در جیب شلوارش برد و کاغذی بیرون کشید. همون موقع در اتاق باز شد.

- تو رو خدا نکن کامران!

زینب بود با صورتی خیس از اشک. لحنش التماس را فریاد می‌زد. هق می‌زد و کلمات را بر زبان می‌آورد. کامران اما بی‌توجه له او و حال خرابش، کاغذ را به طرف امیرعباس گرفت.

@darkhast_romann

نگاه امیرعباس بین صورت زینب و دست کامران می‌چرخید. این کاغذ هرچه بود، تکلیف خیلی چیزها را قرار بود معلوم کند. اگر می‌خواست به روند قبل و دلسوزانه‌اش ادامه دهد، باید از خیر گرفتن آن می‌گذشت و با گرفتن دست زینب از این خانه و این آدم‌ها فرار می‌کرد اما بس بود هرچه احمق فرضش کرده بودند.

کاغذ را که گرفت، ناله‌ی زینب دوباره بلند شد.

- امیرعباس تو رو خدا!

جلو آمده بود و می‌خواست کاغذ را بگیرد. امیرعباس اما لبخند کمرنگی زد و تای کاغذ را باز کرد. زینب

@darkhast_romann

انگار توانش را از دست داد که همان جا روی زمین نشست. دو دستش را روی صورتش گرفته بود و از ته دل اشک می‌ریخت.

کاغذ چندین بار تا خورده و حتی قسمتی از آن پاره شده بود. تای آن را کامل باز کرد. یک کاغذ بزرگ که عکس دو نفر بالای آن الصاق شده بود. عکس دو در چهار اداری بود ولی راحت می‌شد هویت صاحبشان را تشخیص داد.

@darkhast_romann

#پارت 225

زینب و کامران بودند که نامشان هم در پایین کاغذ آمده بود. نوشته‌هایش را خواند. چند بار، کلمه به کلمه، حرف به حرف. دوباره و دوباره. بدتر از همه امضاهایی بود که پایین برگه دیده می‌شد.

نام حسین و سمانه خانم زیادی در چشم بود. نیشخندی زد و سر بالا گرفت. احساس خفگی داشت. لب بالایش را بین دندان‌هایش گرفت. سخت بود حفظ ظاهر اما او آدم همین میدان‌ها بود. لبی کج کرد و خندید.

کاغذ را مچاله کرد و آن را به سینه‌ی کامران کوبید.

- خوب، که چی؟ این کاغذ قراره چی رو ثابت کنه؟

@darkhast_romann

کامران تعجب کرده بود اما او هم خوب بلد بود خودش را عادی نشان دهد. نیشخندی زد.

- معنیش اینه که زن تو دقیقاً تا چند دقیقه قبل عقدتون، زن من بوده! معنیش اینه که این دختر تو بغل من دخترانگی‌هاش رو جا گذاشته، معنیش اینکه که من به هزار دلیل خواستم زینب به تو نزدیک بشه و حالا پشیمون شدم. حالا فقط خودش رو می‌خوام. نمی‌دونم تو چیکار می‌کنی که هر دختری که بهت نزدیک می‌شه، دوروزه عاشقت می‌شه، ولی من می‌خوام زنم رو پس بگیرم!

@darkhast_romman

دست بالا آورد و گلویش را از بالا به پایین لمس کرد. چه اتفاقی داشت می‌افتاد. کامران با مکث کوتاهی ادامه داد:

- یه چیز دیگه هم یادم رفت بهت بگم. مردی که تو اون مهمونی همراه زینب بود، من بودم!

امیرعباس دیگر او را نمی‌دید. تکلیفش با او معلوم بود. یک نامرد که از پشت ضربه می‌زد. زینب را نمی‌فهمید. چطور به خودش اجازه داده بود با او این کار را بکند! سمانه خانم و حسین چه! آن‌ها کجای این داستان بودند؟!

- زهرا هم با تو...؟!

@darkhast_romannn

جان کند تا این چند کلمه را کنار هم بگذارد. سختش بود انگ زدن به ناموسش! کامران ابرو بالا انداخت و نچ غلیظ و کشیده‌ای گفت:

- نچ... زهرا واسه من از برگ گل پاک‌تر بود. محال بود بدون محرمیت نزدیکش بشم. حاج محمد هم دختر به من نمی‌داد. زهرا رو بدون رضایت باباش نمی‌خواستم!

#پارت 226

امیرعباس کمی عقب رفت. پاهایش که به تخت خورد، خودش را روی آن رها کرد. به جلو خم شد و سرش را

@darkhast_romanim

بین دو دستش گرفت. فکر کرد همه چیز را فهمیده است اما حالا گره جدیدی به کارش افتاده بود.

- راستی! یادت باشه باید این خونه و یه ماشین رو هم بزنی به نام ما!

سرش را با ضرب بالا آورد.

- تو دیگه چقدر وقیحی بشر! خوبه خودت خبر داری همه چیز با نقشه بود. حالا از من باج هم می‌خوای!

کامران لبی کج کرد و به جلو خم شد. نفرت بارزترین حس چشمانش بود.

- این خونه که هیچ، سه واحد دیگه مثل همین حق منه پسر سید غلامعلی فرخی! فکر نکن داری به من صدقه

@dalkhast_romann

می‌دی! اینایی که گفتم یک دهم پولی که باید به بابام می‌دادین هم نمی‌شه، باید پول خونش رو هم بدی. اون بابای بی‌غیرت کلاهبردارت همه‌ی زندگی ما رو خورد و یه لیوان آبم روش! تو باید تقاصش رو پس بدی!

گیج شده بود، گیجش کرده بودند.

- چی داری می‌گی؟ پدر من چه ربطی به تو و بابات داره؟

- نمی‌دونی؟! درسته تو هیچی نمی‌دونی. اگه خبر داشتی و هیچ کاری نمی‌کردی به جای اینکه ازت غرامت بخوام، یه زمانی کشته بودمت!

@darkhast_romanim

- خوب بگو که بدونم! به منم توضیح بده تا بفهمم واسه چی آبروم رو نشونه رفتی؟

کامران صاف ایستاد. سر پایین و بالا کرد و با لحن مرموزی گفت:

- گفتن که می‌گم. حتماً می‌گم. تو هم می‌شینی و مثل یه پسر خوب همه رو گوش می‌دی. می‌خوام وقتی حاج بابات ازت می‌پرسه، بتونی مثل خودم براش کثافت کاریا و کلاهبرداریاش رو توضیح بدی!

چشم در اتاق چرخاند و صندلی کنار دراور را کشید. روی آن نشست. به جلو خم شد و آرنج‌هایش را

@darkhast_romann

تکیه‌گاه بدنش کرد. سرش پایین بود اما نگاهش از امیرعباس کنده نمی‌شد.

#پارت 227

-اینایی که می‌گم رو محاله تا حالا شنیده باشی چون فکر نمی‌کنم رابطه‌ت اون‌قدرا با بابات خوب باشه که کلاه‌برداریاش رو برات روکنه.

بابای من با بابای تو دوست قدیمی بودن و البته با حاج محمد. سه تا همسایه که تو محله‌ی ضد با هم بزرگ شدن. بعد ازدواج هرکدوم رفت سی خودش. بابای من

@darkhast_romannn

با حاج محمد باجناق بودن. حاج محمد باجناق بزرگ بود و از همون اول با ازدواج بابام و مامانم مخالف بود.

بعد از ازدواجشون هم زیاد اجازه‌ی نمی‌داد خاله‌ام با مامانم رفت و آمد کنه. ولی رابطه‌ی بابان و بابات خوب بود. حتی بعضی وقتا با هم شریک کاری هم می‌شدن به خصوص از وقتی بابات شده بود داماد حاج همایون آریا. یاد گرفته بود پول رو پول بیاره.

بابای منم عشق پول بود. من می‌شناختمت البته دورادور. همیشه تو خونه‌ی ما اسم تو بود. بابام هرجا می‌رفت تعریف پسر خلف دوستش رو می‌کرد. من درست برعکس تو بودم. نه دل به کار می‌دادم و نه

@darkhast_romann

درس. فقط یاد گرفته بودم پول باد آورده‌ی بابام رو خرج کنم. برامم مهم نبود که بابام مدام تو رو می‌زنه تو سرم تا یه تکونی به خودم بدم.

وقتی مهم شدی که فهمیدم خواستگار زهرا که حاج محمد حاضر شده زهرا رو بهش بده همون پسر سید غلامعلی فرخیه. من موقعیت بدی نداشتم. شاید وضع مالیم خیلی از تو بهتر بود ولی تو نوه‌ی ننه گلاب بودی!

مطمئنم بابات نسبت به بابای من جلوی حاج محمد هیچ امتیازی نداشت ولی ننه گلاب عزیز و محترم بود براش. حرفش حجت بود. به سرش قسم می‌خورد. همه می‌گفتن نوه‌ش رو مرد بار آورده. دل زهرا با من بود

@darkhast_romanm

البته تا قبل از اینکه محرمت بشه و کم کم دل به دلت بده.

زهرا یه نقطه ضعف بزرگ داشت. اونم علاقه‌ش به مهاجرت به هر قیمتی بود. اون قدر فکرش رو درگیرش کرده بود که به هر حربه‌ای چنگ می‌انداخت برای رسیدن به آرزوش.

من بهش قولش رو داده بودم. بدیش این بود که تو هم شرایطش رو داشتی و با وجود آرش آریا، چند قدم از منم جلوتر بودی. ولی زهرا عجله داشت.

@darkhast_romann

#پارت 228

اون قدر حاج محمد و حسین بهش سخت گرفته بود که فقط می‌خواست بره. دلیل اینکه با نامزدیش با تو مخالفت نکرد هم این بود که یه مدت حاج محمد بهش گیر نده و بتونه کار خودش رو راحت‌تر پیش ببره.

چشم بست و نیشخندی زد.

- می‌دونی چی شد که زهرا دست هردومون رو گذاشت تو پوست گردو؟

امیرعباس تنها نگاهش کرد. شوک شنیده‌هایش بیشتر از آن بود که به این راحتی‌ها به خودش بیاید. باید تا ته حرف‌های او را می‌شنید بعد فکر می‌کرد. فکر می‌کرد و

@darkhast_romann

فکر می‌کرد. شاید به اندازه‌ی شش سال کناره گیری‌اش به فکر کردن نیاز داشت.

- زهرا یه لقمه‌ی پیچیده و آماده پیدا کرده بود. یه هلو برو تو گلو!

گفت و دستش را به حالت گذاشتن چیزی در دهانش مقابل لب‌هایش حرکت داد.

- تو یکی از مهمونیایی که با کلی ترس و لرز با من اومده بود با یه پسری آشنا شد. نفهمیدم چی شد و چجوری باهم ارتباط برقرار کردن اما تهش رسید به قول و قراراشون برای مهاجرت و تو آب نمک خوابوندن من و تو!

@darkhast_romann

زهرا حریص بود. می‌خواست به هر طریقی مهاجرت کنه. سیاوش رو همه جوره راضی نگه می‌داشت چون یه امتیاز بزرگ نسبت به من و تو داشت. سیاوش تمام کاراش رو انجام داده بود. دست هر دختری رو هم می‌گرفت، می‌تونست با خودش ببردش.

مو برای درز نقشه‌ی زهرا نمی‌رفت، اگه حامله شدنش همه چی رو به هم نمی‌ریخت. سیاوش واقعاً زهرا رو می‌خواست ولی با حامله شدنش مخالف بود.

شب عاشورا بود. زهرا بهم زنگ زد. حالش اصلاً خوب نبود. گریه می‌کرد و کمک می‌خواست. ظاهراً با سیاوش رفته بودن پارتی. شرایط پارتی خیلی بد بود و

@darkhast_romanfa

می‌خواست یه جوری از اونجا فرار کنه. گفت تو یه اتاق خودش روحبس کرده تا دست کسی بهش نرسه.

#پارت 229

مشهد نبودم. به خاطر مراسمای محرم رفته بودم روستای بابام. بهش گفتم باید به امیرعباس خبر بدی ولی می‌ترسید. سرت رو کلاه گذاشته بود. یه کلاه تا پایین پات اما دلش نمی‌خواست متوجه بشی. اون قدر باهاش صحبت کردم که راضی شد. بعد او هرچی زنگ

@darkhast_romannn

زدم، گوشیش خاموش بود. بعد هم خبر اومد که جنازه‌اش رو طبقه‌ی پایین خونه‌ی خاله پیدا کردن...

سرش را بالا گرفت و نفسش را فوت کرد. دو رد باریک عرق از دو طرف شقیقه‌هایش راه گرفته بود. انگار مرور خاطرات داشت جانش را می‌گرفت.

یقه‌اش را جلو کشید. دو انگشتش را وارد یقه‌اش کرد و گلویش را لمس کرد. صورتش سرخ سرخ بود چشم در حدقه می‌چرخاند تا مردانگی‌اش با اشک ریختن زیر سوال نرود.

- می‌دونی وقتی فهمیدم زهرا رو همون شب گرفتن و فرداش حکم شلاقش براش بریده و اجرا شده، چه

@darkhast_romann

حالی شدم؟! چقد پست شده بودی که حاضر شدی ناموست رو لو بدی و آبروش رو ببری؟!

- من آبروش رو بردم؟!

صدایش نه جان داشت و نه حس و حال. مرده بود. کشته بودنش. خیلی چیزها را می‌دانست و خودش را گول می‌زد و حالا تمام واقعیت‌ها به سمتش هجوم آورده بود.

- واسه من مظلوم بازی در نیار! خود بی‌غیرتت زنگ زدی و زهرا رو لو دادی!

- من... من اصلاً خبر نداشتم!

@darkhast_romann

صدایش آنقدر صداقت داشت که کامران هم جا خورد.

حالا دیگر به جای روی تخت، روی زمین نشسته بود و به تخت تکیه زده بود.

- مگه می‌شه؟ زهرا قرار بود بهت زنگ بزنه!

دست به صورتش کشید.

- من اصلاً ایران نبودم!

کامران هم از او متعجب‌تر بود. انگار تمام کشتی‌هایش یک دفعه غرق شده بود.

- من روز هشتم محرم تا عاشورا کربلا بودم!

@darkhast_romanm

#پارت 230

کامران هم روی زمین سقوط کرد. شش سال نقشه کشیده بود. شش سال اتفاقات ریز و درشت آن زمان را پایین و بالا کرده بود. شش سال امیرعباس را به هزار روش کشته بود و جنازه‌اش را هم سوزانده بود.

گفته بودند نامزد نامردش راپورت مهمانی را داده است. کمی فکر کرد. چه کسی به او گفته بود؟

- من زنگ زدم!

سر هر دو نفرشان با هم به طرف در چرخید. جایی که حسین با چهره‌ای شکسته و سر به زیر ایستاده بود. سمانه خانم هم بود اما بودنش به یک نبود همیشگی

@darkhast_romann

می‌مانست. انگار یک زمانی مرده بود. رنگ‌صورتش به سفیدی دیوار پشت سرش طعنه میزد.

- به جای امیرعباس، به من زنگ زد. من خبر نداشتم که امیرعباس کربلاست. تو تکیه بودم. با یکی از دوستام که تو بسیج محله‌مون خیلی کیابیا داشت.

با کلی سرخ و سفید شدن بهش گفتم. قرار شد جوری سر و ته قضیه رو هم بیاره. قرار نبود آبروی بابا رو با شلاق خوردن زهرا ببره ولی ظاهراً من زیاد روش حساب باز کرده بودم.

خیلی وقت بود از کارای زهرا خبر داشتم. چند بار بهش گفتم بهتره قبل از اینکه آبروریزی بشه، دست از

@darkhast_romann

این کاراش برداره ولی بی‌فایده بود. سرش باد داشت. عشق مهاجرت چشمش رو کور کرده بود. اون روز فقط می‌خواستم ادبش کنم. قرار نبود کار به مرگ زهرا و بابام برسه. به خدا قرار نبود!

او می‌گفت و سمانه خانم و زینب با صدای بلند گریه می‌کردند. زینب به طرف او حمله کرد و با مشت به جانش افتاد. مشت‌هایش جان نداشت اما حسین هم دیگر قدرت مقابله را نداشت. سر پایین انداخته بود و هیچ نمی‌گفت. شده بودند لشکر شکست خورده‌ای که از جنگی نابرابر برگشته و کشته زیاد داده بود!

@darkhast_romann

#پارت 231

امیرعباس دستی به صورتش کشید و با صدای خفه‌ای نالید:

- واسه یه حدس آبروی من رو بردین؟!

کامران جوری نگاهش می‌کرد که گویی او را می‌دید و نمی‌دید. حواسش آن‌جا بود و نبود!

به گمان خودش به خون خواهی آمده بود. برای انتقام مرگ کسی که عاشقانه دوستش داشت و هنوز هم بادش رهایش نمی‌کرد، هرچند تازگی‌ها با حسی که به

@dalkhast_romann

زینب پیدا کرده بود، علاقه‌اش به زهرا داشت کمرنگ و کمرنگ‌تر می‌شد.

- من صد در صد مطمئن بودم که تو مهمونی رو لو دادی!

امیرعباس نیشخندی زد و چشم بست. آنقدر به هم ریخته بود که دیگر برایش اهمیتی نداشت که در حضور سمانه خانم یک پایش را دراز کرده است. اصلا اختیار اعضای بدنش را نداشت که بخواهد به خاطرش شرمنده باشد.

@darkhast_romann

- من دنبال انتقام نبودم. نه اینکه مرگ زهرا برام مهم نباشه، نه ولی درکت می‌کردم. با خودم گفتم اگه منم بودم همین کار رو می‌کردم! شاید هزار برابر بدتر!

کم چیزی نبود. اینکه زنت بهت خیانت کنه و تو بدترین موقعیت پیداش کنی، خود مرگه! اون قدر بهت حق می‌دادم که حتی خجالت می‌کشیدم بیام جلو و باهات دعوا کنم.

زهرا اگه خودش، خودش رو نمی‌کشت مطمئن باش زیر دست من زنده بیرون نمی‌اومد. من کاری به خیانتی که به تو کرد ندارم. زهرا دست من رو هم گذاشت تو پوست گردو و به عشق پاکم خیانت کرد.

@darkhast_romann

روی زمین نشسته بود. پاهایش را از زانو خم و دستانش را دور آن حلقه کرده بود. صدای هق زدن زینب و سمانه خانم به گوش می‌رسید، همین طور صدای نفس‌های عمیقی که حسین پشت هم می‌کشید و چقدر حضور و ناراحتی‌شان در آن لحظات بی‌اهمیت می‌نمود!

#پارت 232

- اگه بابات اون بلا رو سر بابام نمی‌آورد محال بود بهت نزدیک بشم!

- کدوم بلا؟!

@darkhast_romanm

نباید این حس را می‌داشت اما چهار ستون بدنش می‌لرزید با تصور کاری که ممکن بود حاج بابایش کرده باشد. حاج بابایش تنها یک پوسته‌ی ظاهری محکم داشت با باطنی که سیاه که نه ولی خاکستری شده بود.

نیشخند تلخ کامران ته دلش را خالی کرد. چشم در فضای اتاق چرخاند.

- اینجا رو با چه مجوزی ساختین؟

ابروهایش به نشانه‌ی نفهمیدن منظور او در هم شد.

- زمینش مشکل داره؟

اولین فکری که به ذهنش رسید، همین بود. این زمین را با پول فروش زمین‌هایی که از ننه گلاب به او رسیده

@darkhast_romann

بود، خریده بود. همه چیزش هم مرتب و دقیق بود. بدون کم و کاست. کامران سر بالا انداخت.

- نوچ، مجوز شهرسازیش رو می‌گم.

- من زیاد از کارای اداریش سر در نمیارم. همه‌ش با مهدیاره ولی می‌دونم که مجوزش تکمیل بوده.

- پس چرا برج جدیدتون ساخته نشد؟!

کم کم داشت یک چیزهایی دستش می‌آمد. گره‌های مغزش داشت دانه دانه باز و چراغ‌های سرش روشن می‌شد. این پسر خبرهایی داشت.

- خوب قانونش عوض شد...

- در عرض دو ماه؟!

@dakhastu_romann

جمله‌اش را قطع کرد و با لحن تند این را پرسید.

درست که می‌گفت زیاد در جریان کارهای قانونی ساخت و ساز نیست اما آنقدرها هم بی‌خبر نبود. شاید نه به اندازه‌ی مهدیار ولی از بیشتر خرده‌کاری‌های ساخت و ساز آگاه بود. محال بود قانونی تصویب شود و او بی‌خبر بماند.

#پارت 233

- تو بگو در عرض یک روز! وقتی بهمون مجوز ساختن برج هشت طبقه رو ندادن، نمی‌شد ریسک کرد. چهار

@darkhast_romann

واحد کمتر می‌شد. باید منتظر می‌موندیم که طرحش تصویب بشه و بتونیم بی دردسر برج رو بسازیم.

- براتونم مهم نبود که چند نفر به خاطر این کارتون به خاک سیاه نشستن!

- می‌شه درست حرف بزنی ببینم منظورت چیه؟ این‌جوری فقط گیجم می‌کنی.

کامران لحظه‌ای در سکوت نگاهش کرد. دیگر صدایی از اعضای خانواده‌ی حاج محمد هم نمی‌آمد. شاید هم او آنقدر دغدغه داشت که نگران غم آن‌ها نباشد!

حرارت آه عمیق کامران داشت می‌سوزاندش. چقدر حرف پشت همین آه‌های پردرد پنهان بود.

@darkhast_romann

- حدود یک سال پیش بابام تقریبا ورشکست شد. یه عمر به بریز و بپاش عادت کرده بودیم. عادت نداشتیم دستمون خالی باشه، ولی اوضاع اون‌قدر بد بود که مجبور شد ماشین و خونه‌مون رو هم بفروشه تا بزنه به یه زخمی.

طلبکارا پولشون رو می‌خواستن. همون موقع‌ها بابات با یه پیشنهاد وسوسه کننده اومد سراغ بابام. اون قدر از سود کارش گفته بود که بابام با کلی التماس از طلبکاراش فرصت گرفت.

@darkhast_romanm

پولی که از فروش خونه و ماشین‌ها گرفته بود رو داد به بابات. قرار بود باهاش تو برج فرزین طلایی سرمایه گذاری کنه و شش واحد رو برای ما بذاره.

قول داده بود سر یک سال پول بابام حداقل سه یا چهار برابر بشه! من نمی‌دونستم جریان توافق بابام با طلبکاراش چیه. برام جای سوال داشت که چجوری آدمایی که تا پای زندان انداختن بابام رفته بود، یه دفعه رضایت دادن.

@darkhast_romanm

#پارت 234

چند ماه گذشت ولی خبری از شروع کار بابات نبود. هر بار که بابام می‌پرسید، می‌گفت داریم کارای مجوزاش رو انجام می‌دیم.

بعد از شش ماه زنگ زد که بیاین پولتون رو بگیرین. بابام خوشحال بود. با دمش گرد می‌شکست. فکر می‌کرد پولش سر شش ماه چند برابر شده ولی اشتباه بود. بابات فقط همون پول اصلی رو بهش داد.

تو اون شش ماه قیمت خونه و ماشین چند برابر شده بود. دیگه با کل پول خونه و ماشین نمی‌شد حتی یه آپارتمان کوچیک خرید چه برسه به تسویه حساب با

@darkhast_romann

طلبکارایی که به طمع سود بیشتر بهمون مهلت داده بودن.

همون خونه رو بابام بعد از فروش، رهن کرده بود ولی دیگه نمی‌شد اونجا بمونیم. با پولی که بابات بهش داد هم نمی‌شد حتی یه خونه مثل همون خونه رهن کرد، خریدش که بماند.

بابام که فهمید سکته کرد. یه هفته بعد هم از بیمارستان زنگ زدند که دووم نیاورده. مشکلات من تازه اون موقع شروع شد. بابام با طلبکاراش توفق کرده بود که پول اصلی‌شون رو با یه سود بالا بهشون برگردونه. فکر می‌کرد اون قدر سود می‌کنه که علاوه بر دادن پول

@darkhast_romann

طلبکارا می‌تونه خونه و ماشین بهتر بخره ولی زهی خیال باطل!

بعد اون هرچی دوندگی کردم نتونستم کلاه برداری بابات رو ثابت کنم. مدرک درست و درمون نداشت به جز یه قرارداد که بین خودشون نوشته بودن. وکیل گرفتم و شکایت کردم. آخرش گفتن چون قیمت خونه و مصالح یه دفعه گرون شده و شروع به کار نکردن بابات به خاطر یه مجوز دولتی بوده، حق رو به من نمی‌دن.

@darkhast_romann

#پارت 235

این شد که من موندم و پولی که باید یک جا می‌رفت پای بدهی‌های بابام. تازه کلی هم کم می‌آوردم. طلبکارا که وضعم رو دیدن به همون اصل پولشون راضی شدن.

وقتی جنازه‌ی بابام رو تحویلم دادن، قسم خوردم باعث و بانیش رو به سزای کارش برسونم. دورادور حواسم به بابات بود. گفتم اگه بتونم حقم رو قانونی بگیرم، ولش می‌کنم ولی کاری ازم برنیومد. تصمیم گرفتم انتقام بگیرم.

@darkhast_romann

قرار نبود تو طعمه‌ی اصلیم باشی. قضیه‌ی زهرا رو هم فراموش کرده بودم، شاید هم شده بود آتیش زیر خاکستر و با یه جرقه دوباره شعله کشید!

خیره به چشمان امیرعباس با نیشخند پرسید:

- می‌دونی واسه کی دام پهن کرده بودم؟

امیرعباس هیچ نگفت. تنها نگاهش کرد. نگاهی با کلی سوال و ترس از جوابی که قرار بود بگیرد.

- قدر خواهرت رو بدون، زیادی پایبنده!

- خفه شو!

دستانش را مشت کرد و از بین دندان‌های کلید شده‌اش غرید. دلش می‌خواست یک مشت و مال حسابی به این

@dalkhast_romann

پسرک پررو بدهد اما اصولش دست و پایش را بسته بود!

- دارم ازش تعریف می‌کنم، چرا باید خفه بشم؟! باید اعتراف کنم هیچ فکرش رو نمی‌کردم دختری که زیر دست غلامعلی فرخی بزرگ شده یه همچین تربیتی داشته باشه، برعکس دخترای حاج محمدخان!

گفت و نگاه پر تمسخرش را به زینب دوخت. حالا علاوه بر خشم، نفرت هم به حس چشمان زینب اضافه شده بود. زود گول خورده بود، درست مانند دختران دم دستی و بی غرور، گول ظاهر نسبتا موجه و حرف‌های آرمانی کامران را...

@darkhast_romann

#پارت 237

- فرزانه به خاطر تو رفت؟!

کامران با بی‌خیالی سر پایین و بالا کرد.

- آره، خواهرت اون قدر معتقده که فکر می‌کنه حتی با دیدن من به مهدیار خیانت می‌کنه.

چشم تنگ کرد و ادامه داد:

- واقعاً خواهرت تربیت شده‌ی بابات و دختر همایون آریاست؟

@darkhast_romann

امیرعباس با نگاهی خشمگین او را نگریست. از این بحث خوشش نمی‌آمد. باید تمامش می‌کرد.

- بهتره دهنت رو ببندی چون واقعاً داری صبرم رو سر میاری!

- تا همین جا هم بیشتر از تصور من دندون سر جیگر گذاشتی پسر غلامعلی فرخی!

امیرعباس نگاه خشمگینش را حواله‌ی او کرد. چقدر سخت بود پسر سید غلامعلی فرخی بودن! انگار بدترین فحش جهان را داشت به جان می‌خرید.

@darkhast_romann

سر پایین انداخت و سعی کرد به هیچ چیز فکر نکند. دلش یک خواب طولانی می‌خواست. یک خواب بدون فکر و دغدغه! یک خواب سنگین شبیه مرگ!

- راستی بابات بهت گفته چجوری راضی شده خواهرت رو بده به اون پسره‌ی آسمون جل؟!

- کامران، تمومش کن دیگه!

سمانه خانم با جانی که انگار داشت در می‌رفت، این جمله را گفت. کامران انگار تازه جان گرفته بود. نیشخند زد و غرید:

- چی می‌گی خاله! تازه اول فیلمه. بذار برسه به جاهای خوب خوبش!

@darkhast_romanm

نگاهش شرارت داشت، خشم داشت، کینه داشت.

نیشخندش با نگاه کردن به امیرعباس باز زنده شد.

- بابات بهت گفته با بابای مهدیار سر حاج محمد دعوا کردن و تو دعوا هولش داده عقب و اونم ناغافل از شش طبقه پرت شده و نفسش دیگه درنیومده؟!

این دیگر محال بود واقعیت داشته باشد! پدرش خوب نبود، سفید نبود، به مادرش خیانت کرده بود ولی با تمام این‌ها مطمئن بود قاتل نیست!

نمی‌توانست قاتل باشد. آن هم قاتل پدر بهترین دوستش!

@darkhast_romann

#پارت 238

قاتل مردی که عمری خوبی‌هایش را شنیده بود، حتی از زبان پدرش.

- داری دروغ می‌گی!

کامران هم انگار منتظر همین سوال و درماندگی او بود.

مثل باروت آتش گرفت و از جا پرید:

- من هر گوهی می‌تونم باشم ولی دروغگو نیستم.

ترسی هم از کسی ندارم که به خاطرش بخوام پشت دروغام قایم بشم!

@darkhast_romann

امیرعباس تنها نگاهش کرد. کامران دست به کمر چرخی دور خودش زد. لحنش این بار آرام‌تر بود.

- حاج محمد یه مدت به خاطر سوختن دستاش تو بچگی حقوق جانبازی می‌گرفته. نمی‌دونم چجوری ولی ظاهراً بابات می‌خواست بره این قضیه رو رو کنه و آبروی حاج محمد رو ببره. دعوای بابای مهدیار با بابات سر همین قضیه بوده. قبلاً هم بحث داشتن ولی اونجور که من از کارگرای بابات شنیدم دفعه‌ی آخر جدی‌تر از همیشه بوده و نتیجه‌اش شده هول دادن بابای مهدیار و سقوطش از ساختمون. بقیه‌شم که مشخصه!

- چی داری می‌گی؟!

@darkhast_romann

صدایش خفه بود ولی نه آنقدر که به گوش امیرعباس نرسد. رفیقش، برادرش، یارش، مات و مبهوت جلوی در ورودی در اتاق ایستاده بود و سوال می‌پرسید.

سوالی که جوابش عین خود مرگ بود.

روی نگاه کردن به چشمان او را نداشت. چشمان پسری که یک عمر بی‌کسی و تنهایی‌اش را دیده بود و کاری از دستش برنمی‌آمد. مهدیار همان جا خشکش زده بود. چشمانش وق زده و رنگش پریده بود. دهان که باز کرد شوکه بودنش بیشتر از قبل نمایان شد.

@darkhast_romann

- داری دروغ می‌گی عین سگ مرتیکه! من خودم از عموم و دوستای بابام پرسیدم و گفتن به خاطر بی‌احتیاطی سقوط کرده!

کامران نیشخند پیروزمندانه‌ای زد. گند زده بود به زندگی و باور همه‌شان و حالا داشت از پیروزی‌اش لذت می‌برد.

#پارت 239

- اگه دلت می‌خواد احمق فرض بشی مثل تمام این سالا من حرفی ندارم، ولی یه لحظه هم نشده با خودت فکر

@darkhast_romann

کنی چه جوریه که غلامعلی فرخی با اون همه دبدبه و کبکبه یه عمر زیر پر و بالت رو گرفته و تهش هم راضی شده تک دخترش رو بده بهت؟ واقعاً فکر کردی عاشق چشم و ابروت شده یا دخترش اون قدر رو دستش مونده که به جای یکی از خواستگارای گردن کلفتش، دستش رو بذاره تو دست تویه آسمون جل؟ می‌خوای باور کنم تا این حد احمقی؟!

مهدیار چشم چرخاند و همه را از نظر گذراند. نگاهی روی امیرعباس سر به زیر و چشمان بسته‌اش طولانی‌تر شد. دیر رسیده بود اما شواهد امر نشان از اتفاقات خوبی نداشت.

@darkhast_romann

شانه‌های افتاده‌ی رفیقش زیادی توی ذوق می‌زد. نگاه آخر را به سمانه خانم انداخت. او هم چشم می‌دزدید.

- اینایی که این می‌گه راسته زن عمو؟!

سمانه خانم بغض ترکاند. در همین چند دقیقه به اندازه‌ی یک عمر شرمندگی و رو سیاهی ذخیره کرده بود.

صدای گریه‌اش تشخیص آنچه می‌گفت را سخت کرده بود اما همه گوش شده بودند تا ته داستان را بفهمند. قرار بود تمام اتفاقات گذشته از یک الک بزرگ رد شود.

@darkhast_romann

خوب و بد سوا شده و همه چیز رنگ واقعیت بگیرد و چه بد که او تنها بزرگ‌تری بود که باید جورکش همه می‌شد.

- زهرا تازه به دنیا اومده بود. وضع مالی‌مون خوب نبود. محمد به هر دری می‌زد نمی‌تونست به درآمد برسه. روز به روز وضعمون بدتر می‌شد.

کار به جایی رسید که از رو نداری، چند روز به جز یه دونه نون هیچی واسه خوردن نداشتیم. شیرم خشک شده بود. زهرا جیغ می‌زد و غذا می‌خواست.

@darkhast_romannn

محمد چند سال قبل تو جبهه یه جراحت جزئی برداشته بود. اون قدر جزئی که نمی‌شد اسم مجروحیت روش گذاشت.

#پارت 240

وقتی برده بودنش بهداری، با دیدن دستاش فکر کرده بودن سوختگی مال جراحت قبلیه. همون جا براش پرونده سازی میکنن و میشه یه مدرک که بتونه بگه جانبازه.

@darkhast_romannn

دستای محمد تو تنور سوخته بود. تو اون روزای سخت چند بار بهش گفتم برو پی پرونده‌ی جانبازیت رو بگیر بلکه کمکی بهمون بشه. راضی نمی‌شد.

می‌گفت بمیرم هم پول حروم نمیارم تو زندگیمون. سر حرفش هم موند البته تا وقتی که زهرا از گشنگی یه شبانه روز جیغ زد.

بچه‌ام ضعیف شده بود. از بس گریه می‌کرد و جیغ می‌زد و بیهوش می‌شد و باز بیدار می‌شد و جیغ می‌زد. محمد از سر ناچاری رفت بنیاد جانبازان. مدارکش کامل بود.

@darkhast_romann

زیاد اذیتش نکردن. خیلی زود زندگیمون سر و سامون گرفت. حتی بهش کار هم دادن. چون ملبس هم بود خیلی زود پیشرفت کرد. چند سال بعد خودش رفت دنبال قطع کردن حقوق جانبازیش ولی انگار اثر اون پول تا همیشه تو زندگی و تربیت بچه‌هامون موند...

جمله‌اش که تمام شد، گریه‌اش شدت گرفت. مهدیار بی‌تاب و عصبی جلو آمد و غرید:

- من کاری به حروم و حلال پول حاج محمد ندارم، قضیه‌ی کشته شدن بابام درسته یا نه؟!

سمانه خانم چادرش را تا روی صورتش کشید. کف دستش را بر سرش کوبید و سر پایین و بالا کرد.

@darkhast_romann

مهدیار قدمی عقب رفت. امیرعباس سر بالا گرفته بود و با چشمانی خیس نگاهش می‌کرد. مهدیار که سر به دو طرف تکان داد و دو قدم دیگر عقب رفت، امیرعباس دست به تخت گرفت و ایستاد.

مهدیار چرخید و با سرعت به طرف خروجی ساختمان دوید. امیرعباس انگار تازه می‌فهمید اتفاقات خوبی در راه نیست. چرخی دور خودش زد و سوییچ اتومبیلش را از روی دراور چنگ زد. قبل از خروج از اتاق، صدای زینب را شنید.

- کجا می‌ری با این حالت؟ منم باهات میام!

@darkhast_romanim

#پارت 241

دندان به هم سایید و به طرفش چرخید. انگشت اشاره‌اش را جلوی او تکان داد و غرید:

- بهتره تا یه مدت دور و بر من پیدات نشه دختر حاج محمد! سر فرصت تکلیف تو رو هم مشخص می‌کنم!

گفت و از کنار او گذشت. حال زینب و آشفتگی‌اش دیگر مثل قبل برایش مهم نبود. شاید باید از قبل هم زیاد به او اهمیت نمی‌داد. احساس حماقت و بی‌عرضگی خرش را چسبیده بود و ول کنش نبود.

@darkhast_romann

مجبور شد تمام هشت طبقه را با پله پایین بیاید. نفسش دیگر بالا نمی‌آمد. آن هم فدای سر رفیقش! از پارکینگ که بیرون آمد، اتومبیل مهدیار با سرعت از جلوی ساختمان رد شد. باید خودش را به او می‌رساند.

مهارتش در رانندگی با اتومبیل دست کمی از مهارتش در موتور سواری نداشت، اگر خاطرات رهایش می‌کرد!

شش سال پیش دختری روی صندلی پرایدش نشسته بود و برایش از خاطرات دور و درازش می‌گفت. از علاقه‌ی شدیدش به اتومبیل‌های شاسی بلند به خصوص مشکی رنگ‌هایش!

@darkhast_romann

گفته بود نشستن پشت رول یکی از آن‌ها در زمره‌ی رویاهای بچگی‌اش بوده و هست و تا محقق نشدنش قصد مردن ندارد!

آرزوهای زیاد دیگری هم داشت اما همین یک آرزو امیرعباس را از رانندگی با رخش سیاهی که حاج بابا و مامان آذرش برایش خریده بودند، متنفر می‌کرد. دلش نمی‌آمد پایش را روی پدال‌های اتومبیلی بگذارد که آرزوی دختر بزرگ حاج محمد بود.

دختری که شش سالی می‌شد زیر خروارها خاک آرمیده و به خوابی ابدی فرو رفته بود.

@darkhast_romann

مهدیار اتومبیلش را بی‌دقت جلوی خانه‌شان پارک کرد. از آن پایین پرید و به طرف ساختمان قدیمی دو طبقه‌ای که سال‌ها قبل پدرش با همان درآمد اندکش ساخته بود، دوید.

#پارت 242

حواسش آنقدر پرت بود که حتی در اتومبیلش را قفل نکرد. در ساختمان هم باز بود. امیرعباس اتومبیلش را پارک کرد و پیاده شد. با وجود باز بودن در، چند بار زنگ زد. جوابی که نگرفت، دل به دریا زد و وارد شد.

@darkhast_romanm

صدای بلند مهدیار از همان جا به گوش می‌رسید. آب دهانش را قورت داد و جلوتر رفت.

- چرا به من نگفتی مادر من؟! چرا نگفتی یه عمره دارم سر سفره‌ی قاتل بابام می‌شینم و خوش خدمتیش رو می‌کنم؟

چرا نگفتی کسی که یه عمره فکر می‌کنم بهش مدیونم قاتل بابامه و اینجوری بهم باج می‌ده؟

ضربه‌ای به در ساختمان زد. از بازی در حاجیه خانم را دید که روی مبل نشسته و سرش را پایین انداخته بود.

با وجود صدای بلند مهدیار متوجه ورود امیرعباس شد. چادرش را بالاتر کشید و سری به دو طرف تکان داد.

@darkhast_romann

یک پایش را کمی صاف گذاشته بود. کسی نبود که خبر از پادرد همیشگی زن بیچاره نداشته باشد.

خیالش که از حاجیه خانم راحت شد، در را کامل باز کرد و قدم داخل خانه گذاشت. مهدیار انگار قصد آرام شدن نداشت.

- بگو واسه چی این قدر راحت قبول کرد دخترش رو بده به من. من احمق رو بگو که فکر می‌کردم چون از عرضه و خود ساختگیم خوشش اومده قبول کرده بهم دختر بده، نگو داشته بهم باج می‌داده و من احمق بودم!

انگار پاهایش در لحظه به زمین چسبید. به طرف حاجیه خانم چرخید و مشکوکانه پرسید:

@darkhast_romann

- واستا ببینم! فرزانه هم از همه چیز خبر داشته و از ترس قصاص شدن باباش به من نزدیک شده؟!

نیشخندی زد و ادامه داد:

- من احمق رو بگو چقدر دلم خوش بود که بی‌دردسر به عشقم رسیدم، حساب زرنگ بودن دختر حاج فرید فرخی رو نکرده بودم!

#پارت 243

نام حاج فرید را با تمسخر بر زبان آورد. شنیده‌هایش برایش گران آمده بود. یک‌عمر سرش را بالا گرفته بود

@darkhast_romann

که به تنهایی توانسته گلیم خود و خانواده‌اش را از آب بکشد و حالا می‌فهمید تمام این‌ها قضیه‌ای کثیف بوده است.

- چی داری می‌گی مهدیار؟!

صدای ضعیف و آشنای دخترانه‌ای نگاه همه‌شان را به سمت اتاق مهدیار کشاند. همان جایی که دختری با چهره‌ی آشفته و پریشان ایستاده بود.

دختری که از ترس خیانت به همسرش، ترجیح داده بود خانه‌ی برادرش را ترک کند و روی رفتن به خانه‌ی پدری را هم نداشت.

@darkhast_romann

از حساسیت‌های مادرش باخبر بود. اگر با آن حال پریشان به خانه برمی‌گشت، مامان آذرش تا ته توی ماجرا را درنمی‌آورد، ول کن نبود. به اصرار مهدیار به این خانه آمده بود تا آرام شود و بعد به خانه برگردد و حالا چیزهایی را می‌شنید که حتی در مخلیه‌اش نمی‌گنجید.

مهدیار لب زیر دندان برد و چشم بست. او را به کل فراموش کرده بود. بعد از شنیدن حرف‌های کامران آنقدر آشفته و به هم ریخته بود که خودش را هم فراموش کرده بود، حضور فرزانه در خانه‌شان که دیگر جای خود داشت.

@darkhast_romann

- تو اینجا چیکار می‌کنی فرزانه؟!

- مهدیار چه می‌گه داداش؟!

امیرعباس نفسش را فوت کرد و سر بالا گرفت. باید جواب او را چه می‌داد.

- بابا کی رو کشته که من به خاطرش مهدیار رو گول زدم داداش؟!

- فرزانه جان، عزیزم!

@darkhast_romanni

#پارت 244

مهدیار نامش را نالید. دلش می‌خواست روی زمین بنشیند و گریه کند. تند رفته بود، تند گفته بود، تند قضاوت کرده بود اما خدا می‌دانست که ناراحت کردن فرزانه آخرین چیزی بود که در زندگی به آن فکر می‌کرد. فرزانه قدمی عقب رفت و دست بالا گرفت.

- داداش جوابم رو نمی‌دی؟!

لرزش صدا و بدنش زنگ خطر را به صدا درآورد. امیرعباس به سختی از مهدیار گذشت و خودش را به خواهرش رساند.

دست که دور شانه‌ی خواهرش حلقه کرد، سیاهی چشمان فرزانه ناپدید شد. مدتی بود که خبری از

@darkhast_romanim

تشنج‌های گاه و بیگاهش نبود. مدتی بود خیال می‌کرد زندگی روی زیبایش را نمایان کرده است.

آخر مدتی بود مهدیار مال او شده بود، رسمی و قانونی! ولی حالا...

امیرعباس کف دستش را بین دندان‌های فرزانه گذاشت. لرزش تن خواهرش زیاد و زیادتر شد. مهدیار مثل پروانه دورشان می‌چرخید.

اشک ریختنش هم از روی استیصال بود. با چند جمله عزیزکش را بدجور رنجانده بود و حالا مانده بود چه کند!

@darkhast_romanan

بدن فرزانه انگار قصد به آرامش رسیدن را نداشت.

موج می‌گرفت و بالا و پایین می‌شد. امیرعباس سرش را به پیشانی او تکیه زده بود و اشک می‌ریخت.

پیمانه‌اش پر شده بود. دلش خوش بود هرچقدر هم خودش سختی کشیده و می‌کشید، لااقل خواهرش را دست خوب کسی سپرده بود اما ناامیدش کرده بودند.

مهدیار بدجور شیشه‌ی اعتمادش را نشانه رفته بود. باید فکری اساسی برای زندگی‌شان می‌کرد. اعضای این فامیل آفت بودند برای او و خواهرش!

باید دست خواهرکش را می‌گرفت و از این فامیل و تمام کسانی که ربطی به آن‌ها داشتند، می‌گریخت...

@darkhast_romann

#پارت 245

کنار دیوار روی زمین نشسته بود. سر فرزانه روی پایش نه، جایی روی قفسه‌ی سینه‌اش آرام گرفته بود. چند دقیقه‌ای می‌شد لرز تنش تمام شده بود. بعد از آن تازه نوبت لرزش شانه‌ها و صدای دخترک بود. جوری صورتش را در سینه‌ی برادرش پنهان کرده بود که نگاهش به مهدیار و حاجیه خانم نیفتد.

@darkhast_romann

از مهدیار دلخور بود و از حاجیه خانم خجالت می‌کشید. راز پنهانی نداشت ولی قرار نبود به این شکل نوع بیماری‌اش برای حاجیه خانم معلوم شود.

مادرشوهرش ابهتی داشت مثال زدنی! بد ذات نبود. مهربانی‌اش را با لبخندی مهربان نشان می‌داد اما باز هم مادرشوهر بود. هیچ دلش نمی‌خواست جلوی او حالش به هم بخورد و تنش لرز بگیرد.

- من رو از اینجا ببر داداش!

لبخندی زد و پیشانی فرزانه را بوسید.

- پاشو عزیزم، پاشو حاضر شو با هم بریم خونه ننه گلاب.

@darkhast_romann

لبخند فرزانه خیس خیس بود. برادرش را آنقدر می‌شناخت که بداند در این لحظه از همه خسته و بریده است و دلش خلوت با ننه گلابش را می‌خواهد. سر بالا انداخت.

- من نمیام، برسونم خونه. خودت برو!

- اگه تنها برم دیوونه می‌شم، زنگ می‌زنم مامان آذر. خبر می‌دم با منی!

فرزانه که نیم خیز شد، مهدیار که تا آن لحظه گوشه‌ای ایستاده و شاهد حال خراب نامزدش بود، خودش را به او رساند.

- کجا می‌خوای بری عزیزم؟! بذار کمکت کنم.

@darkhast_romanim

فرزانه به کمک امیرعباس سر پا ایستاد. انگشت اشاره‌اش را روبروی او تکان داد.

- به من نزدیک نشو مهدیار. بذار خوب فکر کنم ببینم کجای رابطه‌مون جوری برخورد کردم که به خودت اجازه دادی فکر کنی داشتم گولت می‌زدم!

#پارت 246

دست مهدیار کنار بدنش افتاد. تمام عضلات صورتش آویزان شده بود. آنچه شنیده بود سخت‌تر و غیر

@darkhast_romman

ممکن‌تر از آن می‌نمود که به این راحتی‌ها از عهده‌ی هضم آن بربیاید.

باید زمان می‌گذشت تا بفهمد مقصران اصلی اتفاقاتی که برای او افتاده است، چه کسانی هستند. عجله کرده بود. خیلی هم عجله کرده بود.

باید کمی به خودش وقت فکر کردن می‌داد و بعد صدایش را بلند می‌کرد و راست و دروغ شنیده‌هایش را بیرون می‌ریخت.

- من اشتباه کردم فرزانه جان! عصبی بودم، بعد از نزدیک به بیست سال فهمیدم فوت بابام اتفاق نبوده و کسی که یه عمر خودم رو بهش مدیون می‌دونستم قاتل

@darkhast_romann

بابامه، تو جای من بودی چه فکری می‌کردی؟ چجوری برخورد می‌کردی؟! وایمیستادی یه گوشه و خودت رو می‌زدی به بی‌خبری؟! آره فرزانه، اصلاً... اصلاً می‌تونستی آروم بشینی؟!

- نمی‌دونم چیکار می‌کردم. اصلاً هم دوست ندارم جات باشم ولی یه چیزی رو خوب می‌دونم! من هیچ وقت هیچ وقت حتی تو فکرم نمی‌گنجید که عشق و علاقه‌مون ممکنه دروغ و کلک باشه!

گفت و رو برگرداند و ندید آوار شدن مردی که حسش به او چیزی فراتر از عشق بود.

@darkhast_romann

فرزانه که حاضر و آماده از اتاق بیرون آمد، نگاه مهدیار روی ساک کوچک دستش ماند. هرچه در طول این مدت با خودش به این خانه آورده بود را جمع کرده بود. رفتنش زیادی داشت جدی می‌شد.

امیرعباس جلو رفت و ساک را گرفت. فرزانه حتی سر بالا نیاورد تا نگاه مشتاق مهدیار را شکار کند.

- داری می‌ری عروس؟!

- بله حاج خانم، با اجازه‌تون رفع زحمت می‌کنم!

حاجیه خانم هم دیگر مامانش نبود. دخترک زیادی دلخور و ناامید شده بود.

@darkhast_romann

- زحمت چیه دخترم! تو چشم و چراغ این خونه‌ای عزیزم!

#پارت 247

فرزانه انتظار آغوش باز حاجیه خانم را نداشت. دستان باز مادرشوهرش مجوز آغوشی بود که در آن لحظه شدیداً به آن نیاز داشت.

خودش را به گرمای دستان او مهمان کرد و بغضش با صدا ترکید.

@darkhast_romannn

امیرعباس یک قدم عقب‌تر از او ایستاده بود. می‌ترسید فاصله بگیرد و حال خواهرکش بد شود.

مهدیار اما دل می‌زد برای دل شکسته‌ی دخترکی که بدجور خودش و عشقش را باخته بود. دستانش را پشت سرش روی هم گذاشته و به دیوار تکیه زده بود.

هر قطره اشکی که روی گونه‌ی فرزانه می‌چکید، انگار کسی چنگ به قلب او می‌زد. قلبش زخم می‌شد و خون می‌افتاد.

خودش با یک عصبانیت بی‌موقع، کاسه کوزه‌ی عشق و زندگی تازه پا گرفته‌اش را خراب کرده بود.

- بریم داداش!

@darkhast_romann

تمام شده بود. معشوقه‌ی زیبارویش داشت تنهایش می‌گذاشت. تکیه‌اش را از دیوار برداشت و جلو رفت. کمی التماس کردن که به جایی برنمی‌خورد، می‌خورد!!

- فرزانه جان، عزیزم، تو رو خدا!!

فرزانه در جا ایستاد ولی برنگشت. مهدیار بدجور قلبش را شکسته بود. عشق پاکش را زیر سوال برده بود و خواسته‌ی قلبی‌اش را ندیده بود. امیرعباس که تعلل خواهرش را دید، با ابروهای گره کرده مهدیار را مخاطب قرار داد.

- تمومش کن مهدیار. همین الان هم بقیه‌ی محرمیت تون رو به فرزانه ببخش! هرچی بین شما بوده، تمومه!

@darkhast_romanim

فرزانه ناباورانه برادرش را نگریست. از مهدیار هم هیچ نمانده بود جز شمایل یک مرد. باور این همه بی‌رحمی از امیرعباسی که آبرویش را هم برده بودند و دم نزده بود، برایش سخت بود. صدایش دنیا دنیا درد داشت.

#پارت 248

- امیر!

امیرعباس کوتاه بیا نبود. در مورد خواهرش با هیچ کس شوخی نداشت. قرار نبود اجازه دهد او هم مانند خودش بازیچه‌ی دست این خانواده شود.

@darkhast_romanm

قدمی به مهدیار نزدیک شد. کف دستش را محکم به سینه‌ی او کوبید. سرش را بیخ گوشش برد.

- مهدیار از خواهر من فاصله بگیر. اگه خرده برده‌ای داری برو سراغ حاج فرید، دیگه دور و بر خواهرم نبینمت.

- می‌فهمی چی می‌گی امیر؟!

صدای هر دو نفرشان آرام بود. در حد زمزمه. امبرعباس خشم داشت و مهدیار درمانده بود.

- امیر و مرگ! هزار بار بهت گفتم اسمم رو کامل بگو. حواستم باشه که فرزانه با من زمین تا آسمون فرق

@darkhast_romann

داره. یه خار تو دستش بره، زمین و زمان رو به هم می‌دوزم.

بقیه‌ی مدت محرمیت‌تون رو ببخش و برو بچسب به تهمتی که کامران به حاج فرید زد. هرکاری می‌توای بکنی بکن ولی دیگه نه سراغ من بیا، نه دور و بر فرزانه بپلک.

برای ما تا همین جا کافیه. دیگه نمی‌کشیم. یه عمر چوب بچه‌ی حاج فرید بودن رو خوردم، از این به بعد بذار خودش تقاص کاراش رو بده!

@darkhast_romann

چشمان خشمگینش را برای آخرین بار به نگاه او گره زد و قدمی عقب رفت. چرخید و با خداحافظی آرامی از کنار حاجیه خانم گذشت.

دست فرزانه‌ی خشک شده را گرفت و لحظه‌ای بعد صدای بسته شدن در مجوز سقوط مهدیار بود.

امیرعباس دیر از کوره در می‌رفت. دیر عصبی می‌شد. دیر به سیم آخر می‌زد اما... اما... امان از به سیم آخر زدنش.

اگر کارد به استخوانش می‌رسید دیگر کوتاه آمدنش تقریباً محال بود. ته دلش تنها یک چراغ کم سو روشن

@darkhast_romann

بود. فرزانه دوستش داشت و این تنها و بزرگترین امتیازی بود که می‌توانست به آن دل ببندد!



#پارت 249

- اصلا به جهنم، بذار بره شکایت کنه پسره‌ی غربتی! از اول هم به اجبار فرید قبول کردم باهاش محرم بشم وگرن من کی دختر به یه پاپتی مثل اون میدم!

فشار دستانش را بیشتر کرد. سرش داشت می‌ترکید. مشکلات زندگی خودش کم بود که حالا زندگی گور و

@darkhast_romannn

گرفتاری رابطه‌ی فرزانه و مهدیار هم به گره مشکلاتش اضافه شده بود!

دلش دوری می‌خواست. یک سفر بدون بازگشت. بلیطی یک طرفه به قسمتی از دنیا که هیچ کش از آن خبر نداشت.

می‌خواست آنقدر دور شود که دیگر به فکر و خیال کارهایی که با خودش کرده بودند، آزارش دهد و نه زندگی خواهرش!

شاید هم دوری از فکری که این روزها خوره‌ی روح و روانش شده بود، مناسب‌ترین گزینه بود!

@darkhast_romann

می‌خواست یا نمی‌خواست پدرش قاتل محسوب می‌شد.

قاتل مردی که از قضا پدر بهترین دوستش بود.

آنقدر دو دستش را به شقیقه‌هایش فشرده بود که حس می‌کرد هر آن ممکن است جمجمه‌اش شکافته شده و دستانش به مغزش برسد.

گوشی‌اش را از همان لحظه که از مهدیار جدا شده بود، خاموش کرده بود. قدرت منحرف کردن مسیر فکری‌اش را نداشت. یک نفر یک گوشه‌ی مغزش نشسته بود و سر فرصت داشت آسمان ریسمان می‌بافت!

@darkhast_romann

داشت دخترک صاحب نام شناسنامه‌اش را کنار پسری دیگر نقش می‌زد. پسری که از قضا او نبود و از لحاظ تیپ و قیافه هم کم و کسری نداشت.

نفسش که تنگ شد، دستانش خود به خود کنار و سرش بالا رفت. نفس عمیقی کشید و چشم چرخاند. حالا که خوب فکر می‌کرد دلش نه سفر خارج می‌خواست و نه دوری فرسنگ‌ها.

کنج کوچکی در گوشه‌ی این حرم برایش کافی بود. مدت‌ها بود از قرار هر روزه اش غافل شده بود.

دوری مسیر را بهانه می‌کرد و وعده‌ی هرروزه‌اش با آقایش را عقب می‌انداخت.

@darkhast_romanim

#پارت 250

خودش بهتر از هرکسی می‌دانست که اگر می‌خواست دوری چند بولوار و بزرگ‌راه که هیچ، دوری شهرها و کشورها هم نمی‌توانست تا این حد بین او و معشوق قدیمی‌اش فاصله بیندازد.

نفس عمیقی کشید و با یک حرکت ناگهانی سر پا ایستاد. از شنیدن حرف‌ها و گلایه‌های تمام نشدنی آذر تنها چیزی که نصیبش نمی‌شد، آرامش بود.

- چرا بلند شدی مامان جان؟

@darkhast_romann

سرش تیر کشید. دیگر نمی‌دانست چطور باید به این زن بفهماند که از اینکه او مادرش باشد، بیزار است. تنها دلیلش برای حفظ این رابطه‌ی کجدار و مریز علاقه‌ای بود که به فرزانه داشت و شاید مهم‌تر از آن وابستگی و تنهایی خواهرش بود.

خودش که تنهایی و بی‌کسی را با گوشت و خونش درک کرده و با آن کنار آمده بود اما فرزانه بی‌غم و غصه‌تر از آن بود که درد به آن بزرگی را درک کند.

- ممنون حاج خانم. برم خونه راحت‌ترم!

خش وحشتناک صدایش حواس آذر را از حاج خانمی که برایش به کار برده بود، پرت کرد. آنقدر بغض

@darkhast_romann

پشت بغض فرو داده بود که صدایش خفه‌تر از همیشه شده بود.

یک خاطره‌ی دور در سرش بازسازی شد و باز شقیقه‌هایش جورش را کشید.

دختر بزرگ حاج محمد تمام مسیر ایستگاه اتوبوس تا خانه‌ی پدرش را جلوتر از او عقب عقب رفته بود و برایش دلبری می‌کرد.

جوری به بدنش کش و قوس می‌داد که انگار استخوان در بدن ندارد. کار بلد بود. قربان صدقه‌ی خش کوچک صدایش هم رفته بود. حتی گفته بود اگر خش‌دارتر

@darrhast_romann

می‌شد که جان می‌داد برای کلمه به کلمه‌ای که از گلوی او خارج می‌شد!

فکر که نیاز به اجازه نداشت به خصوص زمان‌هایی که می‌خواست خوره‌ی جان یک نفر شود. راحت می‌توانست تصویر چهره‌ی خودش را پاک و سرزندگی و شادابی کامران را جایگزین آن نماید.

#پارت 251

حالا که بعد از سال‌ها و به دور از احساسات عمیقش به دختر حاج محمد داشت رابطه‌شان را تحلیل می‌کرد،

@darkhast_romann

زهرا برای نو عروس بودن زیادی کار بلد محسوب می‌شد برای تازه عاشق شدن هم!

- حالت خوبه مامان؟ چرا صدات اینجوریه؟ خدا باعث و بانیش را لعنت کنه!

نیشخند صدادارش خارج از کنترلش بود. این زن را به هیچ وجه درک نمی‌کرد. این همه اصرار برای برداشتن فاصله‌ای که یک دنیا خیانت و دورویی ایجادش کرده بود با هم!

خوب مثلاً که چه؟!

خودش را خوب جلوه می‌داد که کجای دردهایش را درمان کند؟!

@darkhast_romann

داغ مادری که قربانی هوا و هوس این زن و پدر نامردش بود، قرار بود چطور تسکین یابد؟!

- فرزین جان، مامانت با شما بود!

پاهایش از حرکت ایستاد و چشم بست. خودش بهتر از هرکس می‌دانست که حرکتش دور از ادب بوده است.

اینکه بدون توجه به آذر و نگرانی‌هایش راهش را بکشد و برود. تنها یک راه برای فرار از برخوردی به مراتب بدتر از آن بود.

می‌ترسید دهان باز کند و حرمتی که یک عمر برای حفظش جنگیده بود، ترک بردارد. آدم‌ها هرچقدر بد و کثیف، او آدم بی‌حرمتی و بی‌احترامی نبود!

@darkhast_romann

شخصیتش با این موضوع کنار نمی‌آمد. گل سرشتش پاک ماندن را طلب می‌کرد.

- می‌رم خونه حاج آقا. حالم خوش نیست.

هنوز قدم از قدم برنداشته بود که صدای ظریف و گرفته‌ی خواهرش بلند شد.

- منم باهات میام.

باز چشم بست و سر به آسمان بلند کرد. چرا این روزها فراموش کار شده بود!

فرزانه اگر در این خانه می‌ماند که تا چند ساعت دیگر بی‌شک دیوانه‌اش می‌کردند!

@darkhast_romann

بدون اینکه برگردد، سر پایین و بالا کرد. اعتراض آذر هرچند آرام اما به گوشش می‌رسید. به جان فرزانه غر می‌زد و می‌خواست که در خانه بماند. شاید هم امیرعباس را باعث و بانی اتفاقات افتاده می‌دانست!

#پارت 252

صدای دور شدن قدم‌های فرزانه را که شنید، نفسش راحت‌تر بالا آمد. فرزانه قرار نبود امیرعباس دیگری شود. قرار نبود اجازه دهد برایش تصمیم بگیرند. ببرند و بدوزند و زحمت تن کردنش را هم بکشند!

@darkhast_romann

فرزانه، فرزانه بود. دختری در عین وابسته و مطیع بودن، محکم و خودرای. بلد بود گلیمش را خوب از آب بیرون بکشد.

درست که امیرعباس گفته بود فرزانه باید رابطه‌اش را با مهدیار تمام شده بداند ولی وقتی می‌دید حاضر نیست توهین به او را تحمل کند، دلش قرص می‌شد به عشقی که به یک طرفه نبودنش ایمان داشت.

مهدیار از همان لحظه‌ای که خانه‌ی او را ترک کرده بودند، سایه‌شان شده بود. هرجا می‌رفتند، می‌آمد. نه حرفی می‌زد و نه جلوی آذر فقط حضورش را به رخ آن‌ها می‌کشید.

@darkhast_romanim

زانتیای مشکی‌اش با تن و بدن نه چندان سالمش، مثل گاو پیشانی سفید بود و کلاه کپش مهر تایید مهدیار بودن راننده‌ی آن را. انگار قصدش فقط این بود که به آن‌ها ثابت کند سر فرزانه با هیچ کس شوخی ندارد.

- بشین بابا جان...!

دست خودش نبود که با لمس بازویش توسط پدرش از جا پرید و قدمی عقب رفت. انگار از این مرد می‌ترسید. از نامردی و از راحتی خیالش!

از به کوه وصل بودن پشتش!

@darkhast_romann

برایش سوال بود که یک نفر چطور می‌تواند قاتل باشد و یک عمر بدون هیچ خم به ابرو آوردنی پول روی پول بگذارد و آسوده زندگی کند!

آویزان شدن عضلات صورت حاج فرید را دید و دست به صورتش کشید. این مرد پدرش بود. پدری با دنیا دنیا خطا و اشتباه که متاسفانه هیچ جوره نمی‌شد فکر نسبت خوبی بین‌شان شد.

حاج فرید که نیشخندی زد و دو دستش را بالا گرفت، ابروهای امیرعباس به هم نزدیک شد. این حالت طلبکارانه را از او نمی‌پسندید. قرار نبود به حرمت پدر بودنش، قاتل بودنش را از یاد ببرد.

@darkhast_romann

- خیله خوب آقا فرزین. بهت دستم نمی‌زنم که یه وقت نجس نشی. خوبه؟!

#پارت 253

تنها نگاهش کرد. سنگین و پرحرف. قرار بود با این کنایه زدن‌ها به کجا برسد؟!

- باور کن افتادن محمدعلی از بالای برج فقط یه اتفاق بود...

- پنهون کردنش و یک عمر باج دادن به خانواده‌ش چی؟!

@dakhast_romannn

جواب تند و تیزش حاج فرید را شوکه کرد. دستش روی هوا و دهانش باز مانده بود. انتظار همین یک جمله با لحن تند را از پسر همیشه مبادی آدابش نداشت.

مادرش، امیرعباس او را خوب تربیت کرده بود.

امیرعباس دو دستش را روی صورتش گذاشت. جوری که تمام صورتش پشت آن پنهان شده بود. کم آورده بود.

در مقابل خودخواهی‌های پدر و زنی که ادعای مادری‌اش را داشت کم آورده بود. نسبتشان خونی بود. هیچ جوره نمی‌شد منکرش شد.

@darkhast_romann

- اتفاقی که بین شما و بابای مهدیار افتاد، به من مربوط نیست. اگه شاهد و مدرکی دارین بهتره برای مهدیار بی‌گناه بودنتون رو ثابت کنین چون فکر نمی‌کنم هیچ جوره در این مورد کوتاه بیاد.

جمله‌ی آخرش را خیره به چشمان نادم پدرش گفت. حرف دلش بود.

اینکه به خاطر رفتار تند مهدیار از او دلخور می‌شد، دلیل محق بودن او نبود. حاج فرید خان فرخی قاتل به حساب می‌آمد. این هم موضوعی بود مانند نسبت خونی‌شان که انگار بردار نبود!

@darkhast_romann

- به اونم توضیح می‌دم ولی برام خیلی مهمه که تو بدونی اتفاقی که افتاده ناخواسته بوده و من هیچ برنامه‌ی قبلی‌ای براش نداشتم.

سر تکان داد و قدمی عقب رفت. خودش هم منظورش را متوجه نشد. توضیح می‌خواست و نمی‌خواست. هر چقدر هم ظاهراً پنهانش می‌کرد از ته قلب می‌خواست علاوه بر خائن بودن، قاتل بودن هم به مشخصه‌های پدرش اضافه شود. کمرش خم شده بود زیر بار این همه صفت منفی!

- بریم داداش، من آماده‌م!

@darkhast_romanim

صدای فرزانه دیگر نمی‌لرزید. به سبک دلخواه برادرش لباس پوشیده بود. منتظر او بود تا خانه‌ی پدری را ترک کند.

لبخندی زد و جلو رفت. هرچه حس بد بود با دیدن شادی همین دختر سر به هوا به دست باد سپرده می‌شد. دیگر مهم نبود که پدرش چه کاره بود و همسرش چطور با آبرویش بازی کرده بود. دنیا را می‌داد برای یک لبخند تنها زن وفادار و پاک زندگی‌اش!

@darkhast_romannn

#پارت 254

اتومبیلش را گوشه‌ای پارک کرد و نگاه به روبرو دوخت. تازه حالا که چند صد متر بیشتر با گنبد طلایی فاصله نداشت، می‌فهمید چقدر دلتنگ است. دلش تنگ خلوت دنجش بود.

تنگ روزهایی که ننه گلاب دستش را می‌گرفت و او را با خودش همراه می‌کرد. تمام مسیر را پیاده می‌آمدند و ننه گلاب با هر قدم جمله‌ای در وصف بزرگی آقای خوبی‌ها و آرامش حرمش می گفت.

آن روزها هنوز مدت زیادی از حلق آویز شدن زهرا و بند آمدن نفسش نمی‌گذشت. هنوز در تب و تاب

@darkhast_romann

عشقی بود که جنازه‌اش را تحویلش داده بودند. خبر کلاه گشادی که سرش رفته بود را هم نداشت.

هرچند بوهایی از آن برده بود هم ننه گلاب اجازه‌ی پا پی شدن را به او نداد. قسمش داده بود به صاحب همین حرم که آبروی ناموسش را در دست نگیرد و خانه به خانه نچرخد. اطاعت امر کرده بود. مگر می‌شد ننه گلاب چیزی بخواهد و او نه بگوید.

- پیاده نمی‌شی داداش؟!

حواسش آنقدر پی بالا و پایین کردن خاطرات بود که حضور فرزانه را هم از یاد برده بود. به طرف او چرخید. کمی نگاهش کرد. چقدر خواهرش بزرگ شده بود!

@darkhast_romann

در این پوشش جدید و با چادرب که سر کرده بود، انگار آدم دیگری شده بود. روسری‌اش را هم جوری بسته بود که یک تار مو هم جرئت عصیان نداشت.

لبخند آرام آرام روی لبانش نشست.

- خیلی بهت میاد!

فرزانه‌ی پر شر و شورش گونه سرخ کرد و سر پایین انداخت. چقدر این کارها به او نمی‌آمد!

لبخندش کمرنگ شد. زندگی با اتفاقات غیر قابل پیش‌بینی‌اش یک شبه دخترکان بازیگوش را به زنان کامل و باتجربه تبدیل می‌کند. چه واقعیت تلخی!

@darhast_romann

فکرش داشت خطا می‌رفت. اگر کمی دیگر در همین حالت می‌ماندند، پرنده‌ی خیالش خودش را به دختر کوچک حاج محمد می‌رساند و آنقدر بالای سرش می‌چرخید که بفهمد چه می‌کند و بعد از او چطور روزگار می‌گذارند؟!

#پارت 255

سر تکان داد و نیشخندی زد. جواب سوال اولش معلوم بود. نقشه‌اش عملی شده بود و حالا حتماً داشت دست در دست عشق دیرینه‌اش به ریش او می‌خندید.

@darkhast_romann

اتومبیل را خاموش کرد و پیاده شد. کاش زینب کمی حرمت نگه می‌داشت و منتظر جاری شدن صیغه‌ی طلاقشان می‌ماند. آن وقت شاید کمتر دلش می‌سوخت!

از اتومبیل کمی فاصله گرفت و منتظر فرزانه ایستاد. آمدنش طولی نکشید. لبخندی به چهره‌ی مهربان برادرش زد و در دست حلقه‌ی بازوی او انداخت.

نگاه هردو نفرشان به روبرو بود. قدم می‌زدند و کلمات بدون اینکه بر زبانشان جاری شود، از دلشان می‌گذشت. حواسشان آنقدر پرت بود که متوجه مردی که سایه به سایه و قدم به قدم پشت سرشان می‌آمد، نبودند.

@darkhast_romann

مردی که ناخواسته با چند جمله در زمان عصبانیت، تیشه به ریشه‌ی زندگی و عشقش زده بود و حالا حاضد بود هر کاری بکند برای جبران خطایش.

زیارت‌شان بیشتر از دو ساعت طول کشید. نه جایی برای رفتن داشتند و نه کاری برای انجام دادن. هیچ کس هم منتظرشان نبود.

با نهایت استفاده از زمان، دل سبک کردند. شانه‌هاشان موقع خروج از حرم سبک‌تر بود. انگار دنیا دنیا غم از روی دلشان برداشته بودند. لبشان می‌خندید. فرزانه شده بود همان فرزانه‌ی قدیم.

@darkhast_romanm

نگاهش از مغازه‌های رنگ و وارنگ اطراف حرم کنده نمی‌شد. از هیچ چیز هم نمی‌گذشت. نه خوراکی‌ها و نه بدلیجات پر زرق و برق. انگار داشت عقده گشایی می‌کرد.

- داداش، این سرویس فیروزه رو ببین. نگاه چقدر قشنگه، بیا بریم بخریمش.

امیرعباس مطیعانه به دنبالش کشیده می‌شد با لبخندی که انگار روی لبانش سنجاق شده بود. نه پررنگ می‌شد و نه رنگ می‌باخت.

@darkhast_romann

#پارت 256

حسرت حال و هوای فرزانه را می‌خورد. اینکه یک نفر با وجود غمگین بودن بلد باشد خودش را خوب نشان دهد، هنر بزرگی است. هنری که ظاهراً فرزانه بهتر از او بلد بودش!

کنار ویترین مغازه ایستاده بود و حرف زدن فرزانه و فروشنده را می‌نگریست. تکان خوردن لبانشان را می‌دید اما کلمه‌ای از حرفشان را نمی‌فهمید. انگار به زبان دیگری حرف می‌زدند!

شاید هم او در آن لحظه در دنیای دیگری سیر می‌کرد!

- تموم شد داداش، حساب می‌کنی؟!

@darkhast_romann

سر تکان داد و جلو رفت. فرزانه خوب می‌شناختش. می‌دانست بدش می‌آید وقتی با اوست، دست در جیبش کند. عزت نفسش را هم از ننه گلاب داشت.

آن روزهایی که ننه گلاب حاضر نبود یک ریال از پول پسرش وارد زندگی‌شان شود و دست و بال او همیشه تنگ بود، یادش داده بود چشمش به زندگی این و آن نباشد.

روزهایی که به اصرار پدرش به خانه‌ی آن‌ها می‌رفت، جوری برخورد می‌کرد که نه پدرش و نه آذر به خودشان اجازه نمی‌دادند که از نظر مالی کمکش کنند.

@darkhast_romanim

یاد گرفته بود حسرت داشته‌های فرزانه را هم نخورد.

حسرت اتاقی که از کل خانه‌ی ننه گلاب بزرگ‌تر بود!

حسرت محوطه‌ی پارک مانند خانه‌ی حاج بابایش را و حسرت دست محبتی که همیشه جای خالی‌اش را حس می‌کرد.ننه گلاب هر بار بعد از برگشت او به خانه، دستش را می‌گرفت و او را سر خاک مادرش می‌برد.

انگار که بخواهد به او یادآوری کند که هوا و هوس پدرش چه کمبود جبران ناپذیری برای او به دنبال داشته است.

از همان موقع‌ها یاد گرفته بود خودش گلیمش را از آب بیرون بکشد. فرزانه را هفته‌ای یکی دو بار بیرون

@darkhast_romann

می‌برد و با حقوق نه چندان زیادش، برای او خرید می‌کرد.

انگار نیاز داشت به خودش ثابت کند دختر آذر همراهی با او را بیشتر از پدر و مادرش می‌خواهد!

#پارت 257

فرزانه هم دل به دلش می‌داد. به زبان نمی‌آورد ولی همیشه حواسش به جیب برادرش بود. به عزت نفس و غرورش احترام می‌گذاشت و هیچ وقت کنار او حرف از پول در میان نمی‌آورد ولی خریدهای آن چنانی هم

@darkhast_romanan

نمی‌کرد. آنقدر با امیرعباس گشته بود که خودش هم به ساده پوشی او شده بود. خصلتی که آذر هرگز با آن کنار نیامد.

- می‌شه من حساب کنم؟!

- مهدیار!

فرزانه با چشمان گشاد و بهت زده مسیر صدا را گرفته بود و به مهدیار می‌نگریست. امیرعباس اما تکان نخورد.

او را دیده بود. از همان لحظه‌ای که از اتومبیل پیاده شد. شاید خیلی قبل‌تر از آن، درست جلوی خانه‌ی حاج

@darkhast_romann

بابایش اما فکر می‌کرد در پیچ و خم مسیر گمشان کرده و یا از تعقیبشان خسته شده است.

وقتی از اتومبیل پیاده شد، زانتیای او را کمی عقب‌تر دید اما به روی خودش نیاورد. کمی تنبیه شدن حق مهدیار بود.

- با این کارت حساب کنید آقا!

مهدیار این جمله را رو به مرد فروشنده گفت ولی نگاه ملتمسش به فرزانه‌ی بق کرده بود. خوب بود که خواهرش آبروداری و حفظ ظاهر بلد بود. بهتر از آن، این بود که می‌دانست مهدیار است و غرورش!

@darkhast_romaan

اصلاً پسران مناطق نزدیک حرم در مشهد یک جور خاصی عزت نفس دارند! یک جور غرور منحصر به فرد!

انگار از همان بچگی آفریده شده‌اند برای مرد بودن. پولدار و بی‌پول هم ندارند. ریشه‌ی افکارشان در جمع‌های بزرگ و متحد پسرانه است. آنجا یاد می‌گیرند روی پای خودشان بایستند.

مهدیار و امیرعباس هم چکیده‌ی همین پسران بودند. حالا کمی سختی کشیده‌تر، کمی تنهاتر، کمی دل شکسته‌تر!

جلوتر از آن‌ها از مغازه بیرون زد. مهدیار راه درازی در پیش داشت. دلش نمی‌خواست منت کشی‌اش از فرزانه

@darkhast_romann

را ببیند. با اخلاقی که از فرزانه سراغ داشت، بعید نبود او را به دست و پایش بیندازد!

#پارت 258

خودش را به اتومبیلش رساند و پشت فرمان نشست. مهدیار پشت سر فرزانه راه می‌رفت و حرف می‌زد.

فرزانه مثلاً به او بی‌توجه بود اما وقفه‌هایی که در راه رفتنش می‌انداخت و سرعت پایینش، واقعیت را جور دیگر نشان می‌داد. خنده‌اش گرفت. خواهرش عجیب

@dakhast_romannn

آب زیر کاه بود! تنها خدا باید آخر و عاقبت مهدیار را به خیر می‌کرد!

گوشی‌اش را در دست گرفت و خودش را مشغول کرد. با حالی که از این دو نفر می‌دید حالا حالاها باید منتظرشان می‌ماند.

غرق در اخبار روزمره‌ی گوشی‌اش بود که تقه‌ای به شیشه خورد و او را از جا پراند. مهدیار بالای سرش ایستاده بود. دکمه‌ی استارت را فشرد و شیشه را پایین داد. مهدیار سر پایین آورد و با لحنی خسته گفت:

- داداش فرزانه با من میاد، شما برو!

@darkhast_romann

- کی گفته؟! واسه چی حرف الکی می‌زنی؟! من با داداشم می‌رم!

فرزانه کمی عقب‌تر ایستاده بود و سعی داشت صدایش زیاد بالا نرود. حساسیت‌های مهدیار و امیرعباس را از بر بود. اینکه در هر حال به عقاید آن‌ها احترام می‌گذاشت، عزیزترش کرده بود.

- فرزانه جان! من که گفتم اشتباه از من بود. نباید تو عصبانیت حرف مفت می‌زدم! قول میدم دیگه تکرار نشه، بیا بریم با هم سر فرصت حرف بزنیم. اگه بازم از دستم ناراحت بودی، هرکار تو بگی می‌کنم.

ته جمله‌اش سرش را روی شانه خم کرد و نالید:

@darkhast_romann

- تو رو خدا!

اگر فرزانه باز هم مخالفت می‌کرد، امکان داشت گریه‌اش بگیرد. امیرعباس لب زیر دندان برد تا خنده‌اش را پنهان کند. این حال و روز مهدیار را در خواب هم نمی‌دید.

همیشه آنقدر قلدرانه رفتار می‌کرد که عاشق شدن و به دست و پا افتادنش محال می‌نمود.

- برو فرزانه جان. برو و حرفات رو بزن. حرفای مهدیار رو هم بشنو. اگه دیدی نامربوط می‌گه، خرجش یه زنگه. سر ده دقیقه خودم رو بهت می‌رسونم. خیالت راحت!

@darkhast_romann

#پارت 259

فرزانه از قبل هم تصمیمش را گرفته بود. آنقدر دور ایستاده بود که باور اینکه بخواهد با امیرعباس همراه شود هم سخت بود. مشخص بود قصد همراهی با مهدیارش را دارد.

امیرعباس که جمله‌اش را تمام کرد، برق چشمان فرزانه دیدنی بود. انگار دنیا را به او داده بودند. به جز لبانش، تمام اجزای صورتش می‌خندید.

@darkhast_romann

گویی فقط توانسته بود با فشردن لبانش، جلوی رسوا شدنش را بگیرد. حریف دیگر اجزای صورتش نشده بود.

- چشم داداش! هرچی شما بگی!

محال بود گول لحن مظلومانه‌اش را بخورد. آنقدر می‌شناختش که بداند الان در دلش کیلو کیلو قند آب می‌شود.

از مهدیار دلخور بود. خیلی هم دلخور بود ولی عشق که این چیزها حالی‌اش نمی‌شود. عاشق که باشی، جان می‌دهی برای یک جمله هم صحبت شدن با معشوقت حتی در اوج دلخوری!

@darkhast_romannn

از فرزانه و مهدیار جدا شد و مسیر خانه‌ی ننه گلاب را در پیش گرفت. به فرزانه گفته بود اگر مشکلی پیش بیاید، خودش را زود به او خواهد رساند.

دروغ هم نگفته بود ولی مطمئن بود مهدیار اجازه‌ی به وجود آمدن هیچ‌مشکلی را نخواهد داد. عاشق‌تر از آن بود که در مقابل فرزانه گردن کشی کند.

#پارت 260

با کلی فکر و خیال روبروی خانه پارک کرد. لحظه‌ای همانطور پشت فرمان نشست. شب قبل را هم اینجا

@darkhast_romanm

گذرانده بود. البته با فرزانه. کسی را ندیده بود. کسی هم متوجه آمدنش نشده بود اما شک داشت اوضاع همانطور بماند.

حوصله‌ی زخم زبان همسایه‌ها را نداشت. اعصابش نمی‌کشید. نفس عمیقی کشید و پیاده شد. آخرش که چه! بالاخره باید با واقعیت زندگی‌اش روبرو می‌شد و با آن کنار می‌آمد. واقعیت تلخ بی‌آبرویی!

نگاهش به زمین بود. نمی‌توانست ریسک کند و اتومبیلش را جلوی در بگذارد. در پارکینگ را باز کرد و آن را داخل برد. هنوز خبری نشده بود. امیدوار بود بعد

@darkhast_romann

از این هم خبری نشود و سر و کله‌ی همسایه‌ها پیدا نشود.

برای اولین بار از اینکه حرف ننه گلاب را گوش کرده بود و در انتهای پارکینگ که از راهرو ورودی ساختمان باز می‌شد را نبسته بود، خوشحال بود. حداقل می‌دانست لازم نیست فعلاً با همسایه‌ها روبرو شود. شاید اگر کمی به خودش استراحت می‌داد، انرژی لازم برای شنیدن گوشه و کنایه‌هایشان را پیدا می‌کرد.

کلید در ساختمان را از جیبش بیرون کشید. یک جفت کفش زنانه‌ی آشنا کنار در ورودی جفت شده بود. با شک دستگیره‌ی در را پایین کشید.

@darkhast_romman

در قفل نبود. ممکن بود موقع رفتن یادشان رفته باشد در را ببندند!

صاحب این جفت کفش دخترانه هم می‌توانست فرزانه باشد! آری حتماً همین بود وگرنه او که زن دیگری در زندگی‌اش نداشت! زنی که این قدر به او نزدیک باشد که کلید در خانه‌اش را داشته باشد و با خیال راحت به حریمش وارد شود.

با کمترین سر و صدایی در را باز کرد. قلبش در دهانش می‌کوبید. عقلش یک چیز می‌گفت و قلبش چیز دیگری! و چقدر در آن لحظه دلش محق بودن قلبش بود!

@darkhast_romann

شاید اگر صاحب کفش‌ها دختر حاج محمد بود، کمی فقط کمی غرور تکه شده‌اش التیام می‌یافت...

#پارت 261

فضای خانه مرتب‌تر از زمان رفتنش بود. عطر آشنایی از همان بدو ورودش در مشامش پیچید. عطری که صاحبش همین یکی دو روز پیش داشت صاحب یک جای محکم و مطمئن در قلب و زندگی او می‌شد.

سر تکان داد و سعی کرد فکر به دختر حاج محمد را به جایی آن ته ته‌های مغزی بفرستد. در اتاقش بسته بود.

@darkhast_romannn

یادش نمی‌آمد موقع رفتن آن را بسته باشد. اصلاً هیچ چیز از ریز اتفاقات این چند ساعت یادش نبود. تنها یک نمای کلی برایش مانده بود، بدون هیچ ریزبینی خاصی.

آنقدر در همین چند ساعت اتفاقات برج فرزین برایش مرور شده بود که مغزش کشش جزئیات بیشتر را نداشت. پر شده بود از یک کلیت بزرگ!

هوس چای کرده بود اما حوصله‌اش را نداشت. اینکه بخواهد وقتش را برای دم کردن چای بگذارد، سخت‌تر از سخت به نظر می‌رسید.

@darkhast_romanm

حسی او را به طرف اتاق می‌کشاند. در اتاق را با بی‌صداترین حالت ممکن باز کرد. عطر پر خاطره با شدت بیشتری زیر بینی‌اش زد.

یک نفر روی تخت مچاله شده و پتویش را دور خودش پیچیده بود. یک نفر که عجیب در آغوش کشیده شدن را تمنا می‌کرد!

نباید جلو می‌رفت. نباید باز گرفتارش می‌شد. نباید اجازه می‌داد یکبار دیگر دست و دلش بپرند! این دختر همان باتلاقی بود که آمده بود آبرو، اعتبار و شخصیت او را یک جا ببلعد!

@darkhast_romanm

باید از همین جا برمی‌گشت. باید قید اتومبیلش را هم می‌زد، نکند بیرون آوردنش از خانه باعث بیدار شدن دخترک شود. باید می‌گریخت. باید سوراخ موشی می‌یافا و به آن پناه می‌برد. باید، باید، باید.

آنقدر بایدهای ذهنش پررنگ بود که نمی‌دانست کدام را در اولویت قرار دهد. ته تمامشان هم به دور شدن از دخترک پتو پیچ روی تختش می‌انجامید اما نمی‌توانست. پای رفتنش حسابی لنگ می‌زد...

@darkhast_romann

#پارت 262

به خودش که آمد، بالای سر دخترک بود و نگاهش می‌کرد. چقدر دلش می‌خواست پتو را کنار بزند و تن و روح خسته‌اش را به نرمی تشک تخت مهمان کند. شاید هم در آغوشی دخترانه که می‌توانست مال او باشد. مال خود خودش!

بازوهای برهنه‌ی زینب از زیر پتو بیرون زده بود. سفیدی تنش چشم را می‌زد. دستش آرام جلو رفت و قبل از رسیدن نوک انگشتانش به پوست بازوی او مشت شد. داشت چه می‌کرد؟!

این دختر برای او ممنوعه‌ای ابدی محسوب می‌شد. مگر نه اینکه پشت حضور او در آن مهمانی فجیع، خبر کردن

@darkhast_romanim

امیرعباس برای کمک به او، ازدواج بی‌آبرویشان و علاقه‌ای که داشت جان می‌گرفت، قضیه‌ای حساب شده بود؟!

پس چه مرگش بود که دلش این قدر بی‌تاب در آغوش کشیدن او بود؟!

نوچی کرد و دست مشت شده‌اش را کف دست دیگرش کوبید. خودش را به پنجره‌ی بزرگ اتاق رساند. بازش کرد. هوای دخترک مسموم بود. مسموم و بیمار کننده!

ممکن بود او را به دردی بی‌درمان مبتلا کند. هرچند شک داشت حالا هم به آن دچار نشده باشد!

@darkhast_romann

چند نفس عمیق کشید. هوای بیرون به لطف کرونا، پاک‌تر از قبل شده بود. ساعدش را روی پنجره گذاشت و سرش را به آن تکیه زد. کاش نمی‌آمد.

کاش جایی برای رفتن داشت. مامنی برای پناه بردن!

کاش ننه گلابش زنده بود و این بار هم راهنمایش می‌شد. کاش و هزاران کاش در لحظه در سرش زنده شد ولی چه فایده؟!

این بار خودش بود و خودش. با هزاران درد که یک باره به جانش ریخته بودند. پنجره را باز گذاشت و عقب رفت.

@darkhast_romann

پوست تن دخترک با همین سرمای جزئی واکنش نشان داده بود. کمی در جایش جا به جا شد و پتو را بالا کشید. معلوم بود او هم ساعات خوبی را پشت سر نگذاشته بود که حالا این قدر سنگین به خواب رفته بود.

#پارت 263

پشتش که به دیوار خورد، همان جا روی زمین سر خورد. باید فکر می‌کرد. باید خودش فرصت می‌داد. برای فرار کردن و گریختن فرصت زیاد بود.

@darkhast_romann

سرش سنگین بود و تنش خسته. تمام ساعات شب قبل را چشم نبسته بود. آنقدر صحنه‌های اتفاقات افتاده را برای خودش مرور کرده بود که داشت دیوانه می‌شد.

اگر فرزانه نبود، همان دیشب از این خانه و شاید این شهر می‌رفت. کجایش هم برایش اهمیتی نداشت.

چند دقیقه‌ای همانطور نشسته فکر کرد و زینب را زیر نظر گرفت. جوری آسوده خوابیده بود که گویی بی‌غم و غصه‌ترین دختر شهر است.

چند خمیازه پشت سر هم کشید که نصیبش شد،

کمربند شلوارش را بیرون کشید و با همان لباس‌های نه چندان راحت کنار دیوار دراز کشید.

@darkhast_romann

خوب بود که هنوز کناره‌های ننه گلاب را جمع نکرده بود. فقط هر عید ملافه‌شان را می‌شست و دوباره پهنشان می‌کرد. به نرمی تشک تخت نبود ولی از فرش هم بهتر بود.

جان برخاستن و بالش آوردن را هم نداشت. لای پلک‌هابش به سختی باز می‌شد.

* * * *

بوی آشنایی زیر بینی‌اش زد. لبخند به لبش آمد و دلش گرم شد. یک عمر با همین عطر و بو بزرگ شده بود. محال بود آن را نشناسد.

@darkhast_romann

سر چرخاند تا صاحب بو را پیدا کند. به او نیاز داشت. به او و نصیحت‌های مادرانه‌اش. خانه همین خانه بود با یک سری تفاوت فاحش.

حیاطش زیادی بزرگ و سرسبز بود. از پنجره‌ی بزرگ اتاق زنی سفیدپوش را می‌دید که مشغول گلاب گیری با بساط ننه گلاب است.

می‌خواست صدایش بزند اما ننه گلابش نبود. قدش بلندتر و قامتش راست‌تر به نظر می‌رسید. چهره‌اش را نمی‌دید اما جوان‌تر بودنش هم معلوم بود.

داشت گلبرگ‌های گل محمدی را داخل دیگ بزرگ گوشه‌ی حیاط می‌ریخت. سر جلو برد و صدایش زد.

@darkhast_romann

- خانم... خانم شما اینجا چیکار می‌کنین؟ ننه گلابم کجاست؟

زن نیم چرخی زد و کمی نگاهش کرد. هیچ نگفت. تنها لبخندی زد و دوباره به کارش مشغول شد.

#پارت 264

ابروهای امیرعباس کمی به هم نزدیک شد. از پنجره فاصله گرفت و از دری که اتاق را به حیاط می‌چسباند، خارج شد.

@darkhast_romann

عطر گل محمدی هزار برابر قوی‌تر از همیشه در مشامش پیچید. زن ماهرانه در دیگ را بست و زیرش را روشن کرد. انگار یک عمر کارش گلاب گیری بوده است.

- خانم! با شما بودما! شما اینجا چیکار می‌کنین؟ اصلاً شما کی هستین؟

زن این بار کامل به طرف او چرخید. حدسش درست بود.

زن سال‌ها از ننه گلابش جوان‌تر بود. چهره‌اش آشنا می‌زد. انگار یک عمر با او زندگی کرده باشد.

@darkhast_romanhn

آشنا بود ولی یادش نمی‌آمد او را کجا دیده است. چشمان درشت و خاکستری‌اش با مژه‌هایی که انگار چند دست ریمل و سرمه خورده‌اند، اجزای صورتش آشناتر می‌زد.

- بالاخره اومدی عزیزدل مادر؟! نمی‌دونی چقدر دل تنگت بودم.

دهانش باز مانده بود. زن را می‌شناخت و نمی‌شناخت. چشم تنگ کرد و جلوتر رفت ولی فاصله‌شان کم نمی‌شد.

- مادر جون کجاست؟

@darkhast_romann

این نامی بود که ننه گلاب را در خلوتشان به آن نام صدا می‌زد. برای دیگران ننه گلاب همیشه ننه گلاب بود.

به خاطر گلاب‌های فرد اعلایش به این نام معروف شده بود و همه می‌شناختش ولی در خلوت برای امیرعباس، مادر جون بود و بس. زن با لبخندی که دندان‌های سفید و یک دستش را به نمایش می گذاشت، گفت:

- روش رو نداشت بیاد پیشت، من رو واسطه کرد!

چرخی دور خودش زد. حالش را درک نمی‌کرد. این زن را قبلاً ندیده بود. این را مطمئن بود ولی یک حس خاصی نسبت به او داشت. حسی که حتی به ننه گلابش نداشت.

@darkhast_romann

#پارت 265

دلش می‌خواست فاصله‌شان را به هیچ برساند و زن را میان بازوانش اسیر کند.

- من به مادر جون گفتم امیرعباس من مهربون‌تر از اونه که ازش کینه به دل بگیره، گفت اگه کینه نداشت که این همه وقت تنها ولم نمی‌کرد! ازش کینه به دل داری امیرم؟!

@darkhast_romann

چقدر نامش را زیبا صدا می‌زد. گوش‌هایش التماس تکرار داشت. می‌خواست هی زن صدایش بزند و هی او کیفور شود.

- شما کی هستین؟!

فاصله‌شان کم نبود اما برق چشمان زن را نمی‌شد ندید.

- اسمم فرشته است.

نامش را زیر لب تکرار کرد. تنها یک فرشته می‌شناخت.

- مادرت!

جوری از خواب پرید که زینب که در فاصله‌ی کمی از او نشسته بود هم هین بلندی کشید و کمی عقب رفت.

@darkhast_romann

خوابش زیادی طبیعی بود. انگار آن زن در همین لحظه بساط گلاب گیری‌اش را در حیاط بر پا کرده بود. عطر گلاب هم هنوز زیر بینی‌اش می‌زد.

- خوبی امیرعباس؟! خواب دیدی؟!

چشم بست و سر پایین و بالا کرد. دو دستش را روی صورتش گذاشت و سر به دیوار تکیه زد. صورتش خیس خیس بود. انگار تاثیر سرمای مطبوعی که در هوایش حس می‌کرد، هنوز روی سلول‌های پوستش مانده بود.

سرمایی مرطوب، مثل زمان‌هایی که دستگاه بخور حرم که عطر گلاب را هم پخش می‌کنند.

@darkhast_romann

- بیا امیرعباس، یه کم آب بخور حالت بهتر بشه!

گیج‌تر از آن بود که به دلخوری‌اش از زینب اهمیت دهد. لیوان را گرفت و لاجرعه سر کشید. باز هم سر به دیوار تکیه زد.

حالا که هویت زن را فهمیده بود، کلی حسرت برایش مانده بود. کاش همان موقع که فرصتش را داشت، جلو می‌رفت و محکم بغلش می‌کرد. شاید می‌فهمید آغوش مادرانه چه مزه‌ای دارد!

کمی سر چرخاند و زیر چشمی نگاهش کرد. کاش این قدر زود همه چیز یادش نمی‌آمد. شاید آغوش زینب

@darkhast_romann

جایگزین مناسبی برای آغوش مادرانه‌ی فرشته‌اش نبود ولی از هیچ که بهتر بود.

- اینجا چیکار می‌کنی؟

#پارت 266

چشمانش می‌کشید و سعی داشت لبخند بزند.

- ببخشید، تو رو خدا امیرعباس. اشتباه کردم، می‌دونم. می‌دونم کارام غیر قابل بخششه ولی التماست می‌کنم یه فرصت دیگه بهم بدی. من... من دوستت دارم!

@dalkhast_romanan

نگاهش کرد. دقیق و طولانی. انگار داشت راست و دروغ کلماتش را از زیر ذره بین نگاهش می‌گذراند.

- دست خودم نیست زینب، نمی‌تونم باورت کنم! اون قدر حرفایی که شنیدم عجیب و سخت بوده که فکر می‌کنم اگه یه بار دیگه بهت فرصت بدم، به خودم خیانت کردم. فردا می‌ریم محضر، خونه رو به نامت می‌زنم. دلم نمی‌خواد چشم خودت و خانواده‌ات دنبال زندگیم باشه! بعدم توافقی جدا می‌شیم. باشه زینب؟!

زینب خودش را روی زمین جلو کشید.صورتش خیس خیس بود.

@darkhast_romann

- ببین امیرعباس. من خونه نمی‌خوام. طلاق هم نمی‌خوام. اصلاً هیچی نمی‌خوام، فقط خودت رو می‌خوام. اصلاً... اصلاً میام تو همین خونه. نظرت چیه؟ خوبه دیگه، نه؟! تو هم اینجا رو خیلی دوست داری. درسته؟!

- می‌خوای بیای اینجا؟!

- آره، هر جا که تو بخوای برای منم عالیه.

- فکرش رو کردی که با چه رویی قراره اینجا زندگی کنیم؟! همسایه‌ها حتی حاضر نیستن تو صورتم نگاه کنن. از چه زندگی‌ای حرف می‌زنی تو؟

- خوب بگو چیکار کنم؟! هرکاری بگی می‌کمم به خدا، فقط نگو برو!

@darkhast_romann

نیشخند زد و باز نگاهش کرد. چرا هی یادش می‌رفت زینب دختر بچه‌ای احساساتی بیشتر نیست!

آنقدر زندگی نکرده است که بفهمد زندگی بازی نیست. نمی‌شود فکر نکرده بزنی به دل آبرو و حیثیت یک نفر و گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است در صدد جبران برآیی. تقصیری هم نداشت. یادش نداده بودند که آبرو با آب جوی یکی نمی‌شود.

- آبروم رو برگردون!

کسی که این جمله را گفت، بی‌شک امیرعباس نبود وگرنه او که خوب می‌دانست درمان بی‌آبرویی فقط

@darkhast_romann

گذر زمان است و بس! چه کاری از این دخترک بی‌تجربه برمی‌آمد؟!

#پارت 267

نگاه آخر را به سنگ قبری که حالا دیگر خاک گرفته نبود، انداخت و بلند شد. آمده بود تا حرف بزند. فکر می‌کرد حرف‌هایش تمامی نخواهد داشت.

یک دنیا گلگی آورده بود برای دختر بزرگ حاج محمد. یک ماه با خودش درگیر بود. یک ماه هی یک قدم جلو گذاشته و ده قدم عقب رفته بود.

@darkhast_romannn

می‌خواست با زهرا حرف بزند به امید سبک شدن دلش اما حالا که آمده بود، حرف زدنش نمی‌آمد. قبر خاک گرفته‌ی زهرا، غریب‌تر از آن بود که او هم بار روی شانه‌هایش را روی آن بگذارد.

انگار سال‌ها از آخرین باری که یک نفر مسیرش را کج کرده و گذرش به این سمت افتاده بود، می‌گذشت. ته مانده‌ی بطری گلاب را هم روی قبر خالی کرد و چرخید.

حرفی نزده بود اما حس سبکی می‌کرد. شاید دلیلش سر زدن به مزار مادرش و ننه گلاب بود. یک ماه از

@darkhast_romanim

فهمیدن کلاهی که سرش رفته بود، می‌گذشت. یک ماه تلخ و سخت.

جنگیده بود تمام روزهای آن را با خودش، فکرش، قلبش و خاطراتی که هی سرک می‌کشید و هی خودنمایی می‌کرد. هی به همش می‌ریخت و هی از نو می‌ساختش.

از خانه بیرون نمی‌رفت. شاید چون رویش را نداشت. برخورد بدی از همسایه‌ها ندیده بود ولی ترس از خرد شدن غرور و شخصیتش اجازه‌ی ریسک نمی‌داد.

سر توی لاکش برده بود و تن داده بود برنامه‌های به ظاهر زیبای آذر.

@darkhast_romann

قدم‌هایش را محکم‌تر برمی‌داشت. به جای هر فکر خیالی، تعداد قدم‌هایش را می‌شمرد. می‌ترسید غافل شود و پاهایش دوباره از ناکجا سر در بیاورد. حالا که بعد از مدت‌ها دل به دریا زده و به دیدار یار بی‌معرفتش آمده بود، دلش بدجور هوایی شده بود.

زهرا دختر بدی نبود. زن بدی هم نبود. درست که گول خورده و بدترین خیانت دنیا را در حق او کرده بود اما باز هم نمی‌توانست بی‌انصاف باشد.

@darkhast_romanm

#پارت 268

زهرا تمام روزهای با هم بودنشان را با حرف‌ها و شوخی‌های بی‌پایانش، شاد کرده بود. جوری که هنوز هم باور خیانتش سخت می‌نمود.

پشت فرمان اتومبیل جدیدش نشست و مسیر برگشت را در پیش گرفت. همان روزهای اول غول اهدایی پدرش را به پارکینگ برج تبعید کرده بود.

پشت فرمان ال نود سفید رنگش حس بهتری داشت. انگار شبیه دیگر همسایه‌ها می‌شد. یکی از خودشان!

نگاه‌ها هم دیگر سنگین نبود. مسیر بازگشت کوتاه‌تر از همیشه بود. اصلاً تمام روزهای زندگی‌اش کوتاه و

@darkhast_romanim

بی‌معنی شده بود. فقط می‌گذشت بی آنکه فایده‌ای برایش داشته باشد.

زحمت اداره‌ی شرکت هم روی دوش مهدیار افتاده بود. تمام زندگی‌اش را مهدیار اداره می‌کرد.

جلوی خانه پارک کرد و پیاده شد. ماندن اتومبیلش کنار خیابان زیاد اهمیتی نداشت. حال و حوصله‌ی باز کردن در پارکینگ و جابه‌جا کردن آن را نداشت.

قبل از ورود به ساختمان، بوی غذا در بینی‌اش پیچید. سر تکان داد و کلیدش را در قفل انداخت. دختر حاج محمد کمر همت را بسته بود که تا لحظه‌ی آخر آزارش دهد.

@darkhast_roman

یک ماه بود گوشه نشین طبقه‌ی دوم خانه‌ی ننه گلاب شده بود. یک ماه بود هر روز زمان‌های خروج امیرعباس از خانه، به طبقه‌ی اول می‌آمد. همه جا را مرتب می‌کرد، غذا می‌پخت، لباس می‌شست و باز به خانه‌اش بر می‌گشت.

امیرعباس بارها نخواستنش را فریاد زده بود اما او انگار نمی‌شنید. غرورش را جایی قربانی کرده بود و کمر همت برای بخشیده شدن توسط امیرعباس بسته بود.

کفش‌هایش را بی‌نظم و نامرتب از پا کند و وارد ساختمان شد.

@darkhast_romann

غول تنهایی انتظارش را می‌کشید. خوبی‌اش این بود که لااقل می‌دانست چند پله بالاتر یک نفر تنهاتر از او حضور دارد. یک نفر که یک تنه داشت بار اشتباهات تمام اعضای خانواده‌اش را به دوش می‌کشید.

#پارت 269

با وجود گریزهای به موقعش، چند باری او را دیده بود. لاغر شده بود. هرچند قبلاً هم وزن بالایی نداشت اما حالا به وضوح آب رفته بود. پوست و استخوان به معنای واقعی بود.

@darkhast_romanm

خبر رفت و آمدهایش را داشت، دقیق و روی برنامه. سر ساعت مهدیار او را به بیمارستان می‌رساند و برمی‌گرداند.

دیگر نه خبری از خوش گذرانی مهمانی بود و نه حتی لباس‌هایش رنگ و وارنگ و جلف. چادر پوشیدنش را هم دیده بود.

فرزانه می‌گفت هفته‌ای یکی دو بار با هم به زیارت می‌روند. می‌گفت دختر حاج محمد آنقدر اشک می‌ریزد که از حال می‌رود.

می‌گفت چند باری پسرخاله‌اش را دور و بر خانه دیده است اما مطمئن است زینب به او پا نمی‌دهد. مسخره

@darkhast_romanim

بود اما همین تغییرات بد موقع، دلش را شاد می‌کرد.

زینب با نقشه جلو آمده بود. آبروی 7 را نشانه رفته بود.

برای ثروتش کیسه دوخته بود اما باز هم زیاد مقصر

نبود. اطلاعاتش ناقص بود. درست توجیهش نکرده

بودند. قرارشان عاشق شدن نبود.

به قصد کلاه برداری آمده بودند ولی زینب زود وا داده

بود. دختر کوچک حاج محمد سرشت بیماری نداشت.

بوی خوش فسنجان مورد علاقه‌اش، او را به آشپزخانه

کشاند. در همین یک ماه زینب برای خودش کدبانویی

شده بود.

@darkhast_romanim

اوایل غذا زیاد می‌سوزاند. شور و بی‌نمک بودنش هم که دیگر گفتن نداشت اما بالاخره دستش آمده بود چطور غذا بپزد. از امیرعباس هیچ سوالی نمی‌پرسید.

ته مانده‌ی غذاها و کم و زیادش، معیار او برای میزان علاقه‌ی امیرعباس به آن غذا شده بود.

صدای آیفون که بلند شد، در قابلمه‌ی کوچک فسنجان که به نظر بیشتر از همیشه می‌آمد را گذاشت و به طرف آیفون رفت.

هنوز از آشپزخانه خارج نشده بود که یک نفر کلید در قفل در انداخت و وارد ساختمان شد. صدای خنده‌های

@darkhast_romann

فرزانه و مهدیار، هویت مهمانان ناخوانده‌اش را معلوم می‌کرد.

#پارت 270

نمی‌شد لبخند نزند. با اینکه هرروز این دو نفر را می‌دید، باز هم دلتنگشان می‌شد. حال خوب خواهرش کنار مهدیار، محکم‌ترین دلیل برای رضایتش به رسمی شدن رابطه‌شان بود.

مهدیار نه شکایت کرده بود و نه حتی یک بار خواسته بود حق خواهی کند. تنها یک ساعتی به دفتر حاج

@darkhast_romannn

بابایش رفته بود و در خلوتی محرمانه سنگ‌هایش را با او وا کنده بود. بعد از آن شده بودند همان پدرزن و داماد سابق.

کار به کار هم نداشتند و هردو حواسشان بود که در بالا و پایین رابطه‌شان فرزانه آسیبی نبیند.

- داداش، خونه‌ای؟

وارد اتاقش شد و همانطور که تی شرتش را از سرش بیرون می‌کشید، جواب او را داد:

- بیا تو وروجک، تازه رسیدم.

پشت در اتاق لباس عوض کرد.

- چرا رفتی اون پشت امیر؟ من که لختتم دیدم!

@darkhast_romann

ابروهایش بالا پرید. مهدیار هیچ وقت در حضور فرزانه از این شیطنت‌ها نمی‌کرد. کمی خم شد و سرکی کشید.

مهدیار با دیدن چهره‌ی جاخورده و متعجبش، به قهقهه افتاد.

- بیا بیرون داداش، آبجی خانمت رفت دنبال زینب.

لباسش را مرتب کرد و از اتاق بیرون آمد.

- واسه چی دنبال زینب؟

- واسه چی داره؟! دختر بیچاره ما رو ناهار دعوت کرده، اون وقت خودش نباشه!

@darkhast_romann

سر پایین و بالا کرد و خودش را روی مبل کناری مهدیار انداخت. حضور زینب در جمعشان آزارش نمی‌داد.

همین که قبول کرده بود ساکن طبقه‌ی بالا باشد یعنی پی دیدن هرروزه‌اش را به تنش مالیده بود. شاید خودش هم هنوز باورش نشده بود که زندگی‌اش با زینب، شروع نشده به نقطه‌ی پایانش رسیده است.

#پارت 271

- می‌گم امیر دیدی...

@darkhast_romann

- مرگ!

مهدیار چشم از هم دراند.

- ایول خانواده‌ی مهدویان، امیرعباس پاستوریزه رو هم مثل خودشون کردن!

سر به پشتی مبل تکیه زده و چشم بسته بود. بدون اینکه تغییری در طریقه‌ی نشستنش بدهد، سر به طرف او چرخاند و چشم گشود.

- اسمم رو کامل بگو بشر، این هزار بار!

مهدیار دست راستش را روی چشمش گذاشت.

- چشم، دیگه؟

@darkhast_romann

امیرعباس خیره شاکی نگاهش کرد. باز هم قهقهه‌ای زد.

- چیه خوب؟ چته؟ گفتم چشم دیگه!

- دارم فکر می‌کنم رو چه حسابی قبول کردم شوهر خواهرم بشی؟!

مهدیار صاف نشست.

- مگه چمه؟ خوشگل و خوشتیپ، تحصیل کرده و باسواد، خونه و ماشین و کار هم که دارم. دیگه چی می‌خوای از خدا؟!

- هیچی به خدا، فقط اگه یه کم روت کم‌تر بود، دیگه عالی می‌شد!

@dakhast_romann

- خیله خوب بابا، فهمیدم اعصاب نداری! حالا جدا از شوخی، دیدی زینب رو؟!

- آره، که چی؟!

- خیلی لاغر شده بچه!

- خوب!

مهدیار شانه بالا انداخت. امیرعباس راه را برای شروع هر بحثی در مورد زندگی مشترکش بسته بود.

- هیچی، همین دیگه!

امیرعباس کمی نگاهش کرد و دوباره به دیوار تکیه زد و چشم بست.

@darkhast_romann

#پارت 274

ناهارشان را در سکوت خوردند، البته در سکوت او! صدای پچ پچ و ریز ریز خندیدن‌های فرزانه و زینب، لحظه‌ای قطع نمی‌شد. مهدیار هم از همراهی با آن‌ها ناراحت نبود.

زیر لب ممنونی گفت و عقب کشید. چند قاشق بیشتر نخورده بود. از گلویش پایین نمی‌رفت. روزها بود که بی‌اشتها و کمی عصبی شده بود.

@darkhast_romann

نباید اینطور می‌شد اما زینب که جلوی چشمش بود، حالش بارها و بارها بدتر می‌شد. یک نفر دست می‌انداخت بیخ گلویش و علاوه بر راه غذا خوردنش، راه تنفسش هم تنگ می‌شد.

- تو که چیزی نخوردی!

نگاه تند و تیزی حواله‌ی مهدیار کرد. حریف هیچ کس که نمی‌شد تیر زهر نگاهش خوب او را می‌گرفت. مهدیار خنده‌ی بیخیالی کرد و شانه بالا انداخت.

این روزهای پیچ و مهره‌ی فکش زیادی شل شده بود. یک ریز مزه می‌ریخت و خودش به حرف‌های بی‌مزه‌اش می‌خندید!

@darkhast_romann

ظاهرش بی‌غم و غصه بود ولی کسی از دلش خبر نداشت.

بی‌توجه به نگاه خیره‌ی مهمانانش، پاکت سیگارش را از کشوی پایین میز تلویزیونش بیرون کشید و از ساختمان خارج شد.

فرزانه با چشمانی مبهوت و چهره‌ای نگران رو به مهدیار پرسید:

- سیگار می‌کشه؟!

مهدیار بدون نگاه کردن به چشمان فرزانه، شانه بالا انداخت.

@darkhast_romann

اگر راستش را می‌گفت خودش هم رسوا می‌شد. اینکه وظیفه‌ی خرید پاکت پاکت سیگاری که این روزها امیرعباس بی‌وقفه دود می‌کرد بر عهده‌ی او بود، موضوع جذابی نبود. به خصوص برای دختری مثل فرزانه که به شدت روی امیرعباس حساس بود.

برادری که داشت جلوی چشمشان آب می‌شد و کاری از هیچ کدامشان ساخته نبود.

اشتهایش کور شده بود. قاشق دیگری پر کرد و بعد از خوردنش، سعی کرد لبخند بزند.

- ممنون زینب جان، عالی بود.

@darkhast_romann

#پارت 275

دروغ نگفته بود. دخترعمویش حسابی سنگ تمام گذاشته بود. زینب که بدون سر بالا آوردن، با صدایی لرزان 《نوش جونت》 را زمزمه کرد. بغض صدایش دلش را لرزاند.

یک ماه بود که داشت برای راست و ریس کردن زندگی امیرعباس و زینب تلاش می‌کرد. می‌آمد و می‌رفت. فرزانه را هم با خودش همراه کرده بود.

می‌دید که امیرعباس و زینب دارند آب می‌روند. بی‌انگیزگی و بی‌هدفی‌شان را حس می‌کرد. تلاش زینب

@darkhast_romann

برای جلب رضایت امیرعباس بیشتر از هر چیزی توجهش را به خود جلب می‌کرد اما ته همه‌ی این‌ها یک پوچی تمام عیار بود.

فاصله‌ی زینب و امیرعباس روز به روز بیشتر می‌شد.

از سر سفره برخاست و از ساختمان خارج شد. برای پیدا کردن امیرعباس تلاش زیادی لازم نبود. بوی سیگاری که توی راه پله پیچیده بود، مسیر را نشان می‌داد.

پله‌های غیر استاندارد خانه‌ی ننه گلاب را پشت سر گذاشت. در باز پشت بام و دود غلیظی که از پشت کولر بلند می‌شد، راهنمای درستی بود.

@darkhast_romann

- داری معتاد می‌شی داداش!

امیرعباس نیشخندی زد و سیگاری دوباره بین لبانش گذاشت. داشت جوانی‌اش را می‌سوزاند و از دود حاصل آن لذت می‌برد.

- دیگه آخرشه، داشتم می‌اومدم پایین.

مهدیار با کمی فاصله کنارش نشست. دیوارهای بلند پشت بام، دیدن‌شان توسط همسایه‌ها را غیرممکن می‌کرد. پوک دیگری به سیگارش زد و سر به سمت مهدیار چرخاند.

- با فرزانه صحبت کردی؟!

مهدیار آه عمیقی کشید.

@darkhast_romann

- راجع به تصمیمت مطمئنی؟!

چشم بست و سر به دیوار تکیه زد. سیگار را بین لبانش گذاشت و سر پایین و بالا کرد. صدای موتور کولرها روی اعصاب نداشته‌اش خط می‌کشید.

- دلیلی واسه موندن ندارم.

#پارت 276

- دستت درد نکنه دیگه، من و فرزانه هم بوقیم!

خنده‌ی بی‌حوصله‌ای کرد.

- تو و فرزانه همدیگه رو دارین.

@darkhast_romann

در آوردن نامش تردید داشت ولی بالاخره دل به دریا زد.

- زینب؟!

امیرعباس بدون اینکه تغییری در وضعیتش دهد، چشم گشود. ته مانده‌ی سیگارش را روی زمین انداخت و با نوک کفشش لهش کرد. اجازه نمی‌داد آینده‌اش هم مانند گذشته قربانی حضور دختران حاج محمد در زندگی‌اش شود.

- من و زینب آینده‌ای نداریم مهدیار!

- کاش به خودش هم می‌گفتی.

سر به سمت او چرخاند.

@darkhast_romann

- فکر می‌کنی نگفتم؟! یک ماهه دارم مستقیم و غیر مستقیم می‌گم بیا تمومش کنیم. می‌گم تمام حق و حقوقت رو می‌دم، بیا توافقی طلاق بگیریم ولی راضی نمی‌شه.

اومده بست نشسته ور دل من و فکر می‌کنه اینکه مثل یه کلفت کارای خونه‌م رو می‌کنه می‌تونه روم تاثیر داشته باشه، خبر نداره چقدر از خودم بدم میاد وقتی می‌بینم داره تو خونه‌ی من آب می‌شه و من با دیدنش دلم می‌خواد بالا بیارم!

@darkhast_romann

من این نیستم مهدیار، اینجوری تربیت نشدم. سر سفره‌ی پدر و مادر بزرگ نشدم ولی نون حلال خوردم. ننه گلاب یادم داده حرمت نگه داشتن رو.

زینب زن منه مهدیار، نه کلفت خونه‌م. حالم از خودن به هم می‌خوره وقتی از صبح سر پا وایمیسته تا بهترین غذا رو واسه ناهارم حاضر کنه و من اشتهام با نگاه کردن بهش کور می‌شه.

دست دخترعموت رو بگیر و از جهنم خونه‌ی من ببرش مهدیار قبل از اینکه خیلی دیر بشه!

@darkhast_romanm

گفت و از جا برخاست. شانه‌هایش افتاده‌تر از هر زمانی بود. مهدیار چشم در حدقه چرخاند تا جلوی شکستن بغضش را بگیرد.

#پارت 277

زینب امیدوار بود. به آینده‌ی زندگی امیرعباس دل بسته بود. داشت خودش را از بین می‌برد و زینب دیگری می‌شد به امید داشتن امیرعباس.

@darkhast_romanm

از مادر و برادرش گذشته بود و از کامرانی که عشق را فریاد کشیده بود تا به امیرعباس برسد. شلوارها و مانتوهایش بلندتر شده بود و مقنعه‌هایش تنگ‌تر!

یک تار از موهایش دیگر گستاخی نمی‌کرد و از زیر مقنعه‌اش بیرون نمی‌زد.

از جا برخاست و در حالی که خاک پشت شلوارش را می‌تکاند، به طرف راه پله رفت. شاید خودخواهی بود اما هیچ دلش نمی‌خواست دل به دل امیرعباس بدهد و دست روی دست بگذارد.

باید به کمک زینب می‌شتافت. فرزانه هم تنهایش نمی‌گذاشت، این را مطمئن بود. عشق مهربانش

@darkhast_romann

رئوف‌تر از آن بود که اجازه دهد زندگی برادرش شروع نشده، از هم بپاشد.

وارد خانه که شد، فرزانه آن طرف کانتر ایستاده بود و با اشاره به اتاق امیرعباس لب زد:

- چی گفت؟

شانه بالا انداخت و سر تکان داد. زینب ظاهراً سرگرم جابجا کردن ظرف‌ها بود اما شش دانگ حواسش به او و پاسخی بود که باید به سوال فرزانه می‌داد.

امیرعباس که از اتاق بیرون آمده بود، رو به او لبخندی زد و کنارش روی مبل نشست. می‌دید که دلش نبودنشان را می‌خواهد. خسته و کلافه بود. هی آه پشت

@darkhast_romann

آه می‌کشید. رویش را هم نداشت که مستقیماً از آن‌ها بخواهد تنهایش بگذارند.

زینب که کیک به دست از آشپزخانه خارج شد، صاف نشست. امیرعباس حتی نیم نگاهی به او نینداخت.

به جلو خم شده بود و نگاهش به نقطه‌ای نامعلوم خیره مانده بود. دو دستش را به هم کوبید و نکاه او را به سمت خودش چرخاند.

- خیله خوب، بالاخره نوبت کیک شد.

ابروهای امیرعباس گره کوچکی خورد. مناسبتی برای این کیک پیدا نمی‌کرد.

@darkhast_romann

#پارت 278

تاریخ تولد خودش که نبود، مهدیار و فرزانه هم متولد زمستان بودند. می‌ماند زینب!

لب به دندان گرفت و دقیق نگاهش کرد. شاید کسی از او انتظاری نداشت اما اگر واقعاً تولد زینب بود، از فراموش کاری‌اش شرمنده می‌شد.

فرزانه سینی چای به دست به جمعشان پیوست. مهدیار بشقاب‌ها و چاقوها را تقسیم کرد و گفت:

- دستت طلا دخترعمو. این کیک واقعاً خوردن داره!

@darkhast_romann

نگاهش روی هر سه نفرشان می‌چرخید. کنجکاو بود برای داشتن علت این مهمانی اما حوصله‌ی سوال پرسیدن هم نداشت. اگر لازم بود بداند، یک نفر زحمت گفتنش را می‌کشید دیگر!

- مبارک باشه زینب جون! شیرینی قبولی تخصصت ایشاا...

فرزانه از ته دل به زینب تبریک گفت و گونه‌اش را بوسید. رنگ به رنگ شدن زینب دور از انتظارش بود. چیزهای تازه می‌دید!

زینب و خجالت کشیدن! چه پارادوکس بعیدی!

- ممنون فرزانه جان!

@darkhast_romann

- داداش خبر داری زینب معدل الف کلاسشون شده؟!

خبر نداشت. قرار هم نبود چیزی بپرسد ولی دلیل نمی‌شد منکر خوشحالی‌اش شود. هیچ دلش نمی‌خواست به هر دلیلی زینب بیشتر از این ضربه بخورد.

به اندازه‌ی کافی از او سو استفاده کرده بودند. سر چرخاند و با زینب چشم در چشم شد. گونه‌های او رنگ گرفت ولی هیچ حسی در وجود امیرعباس زنده نشد. انگار داشت به دختری رهگذر نگاه می‌کرد، حالا کمی نزدیک‌تر!

سعی کرد لبخند بزند. عمیق و مهربان هرچند تصنعی!

@darkhast_romann

- مبارکت باشه زینب جان!

زینب ممنون آرامی زمزمه کرد و سر پایین انداخت. درست و غلط کارش را نمی‌دانست اما فکر بهتری به ذهنش نمی‌رسید.

از جا برخاست و سراغ کیفش رفت. کارت بانکی‌اش را بیرون کشید. لحظه‌ای یک نفر به او نهیب زد که این کار شخصیت زینب را خرد خواهد کرد اما سر تکان داد و محلش نگذاشت. مگر زینب به او و شخصیتش فکر کرده بود که حالا امیرعباس نگران شخصیت دختر حاج محمد باشد!

@darkhast_romann

#پارت 279

کارت را به طرف زینب گرفت. لحنش حس و حال خوشحال کردن زینب را نداشت. بدی‌اش این بود که برایش اهمیتی هم نداشت!

زینب هم شده بود یکی مثل دختران اطرافش. شادی و غمش هم اهمیتش را از دست داده بود.

- شرمنده زینب جان، من خبر نداشتم. این کارت دستت باشه، هرچی دوست داشتی برای خودت بخر!

@darkhast_romann

برق اشک را در چشمان زینب دید و از خودش بدش آمد. این دختر تیشه به ریشه‌اش زده بود و حالا داشت برای اشک نریخته‌اش نگران می‌شد!

- لازم نیست!

دختر حاج محمد غرور داشت. هنوز هم عزت نفسش حرف اول را می‌زد. کارت را بین انگشت اشاره و انگشت کناری‌اش نگه داشته بود. تکانی به دستش داد.

- خواهش می‌کنم زینب. من واقعاً وقت کادو خریدن ندارم!

@darkhast_romanm

به یاد نداشت تا به حال برای کادو خریدن برای عزیزانش وقت کم بیاورد. زینب تلخندی زد و کارت را گرفت. لرزش دستش واضح بود.

دستی به صورتش کشید و دوباره کنار مهدیار نشست. می‌دید که فرزانه و مهدیار خودشان را مشغول می‌کنند تا زینب بیش از این خجالت نکشد و بیشتر از خودش بدش می‌آمد. به کجا رسیده بود نوه‌ی خلف ننه گلاب!

-این کیک در اصل به یه مناسبت دیگه است!

صدای زینب می‌لرزید. دستانش را در هم گره کرده بود و نگاهش هم به زیر افتاده بود. اشتباه کرده بود. دختر حاج محمد عزت نفسش را جایی حوالی برج

@darkhast_romann

فرزین جا گذاشته بود. شاید زیر پاهای کامران و حسینی که ناجوانمردانه، آبروی او را نشانه رفته بودند.

مهدیار چاقو را به دل کیک فرو کرد و پرسید:

- چه مناسبتی مهم‌تر از این آخه؟!

زینب پاکتی را که در دست داشت، جلو آورد و به طرف او گرفت. ابرویی بالا انداخت و پاکت را گرفت. آرم روی پاکت زیادی آشنا بود.

مهدیار و فرزانه هم چهار چشمی او و واکنشش را نگاه می‌کردند. نامه را بیرون کشید. حواسش به زینب و نگاه پر امیدش بود. دست خط استاد سمیعی را می‌شناخت، امضایش را هم.

@darkhast_romanim

#پارت 280

متن نامه را خواند. نه یک بار، بلکه چند بار. کلمه به کلمه‌اش را به خاطر سپرد. تلخندی زد و سر بالا گرفت.

- خوب؟!

خشکیدن گل لبخند و خاموش شدن برق چشمان زینب را حس کرد. باز هم برایش بی‌اهمیت بود.

- خوب... خوب... من... من فکر کردم که...

- فکر کردی که؟!

- امیرعباس؟

@darkhast_romann

کف دستش را برای مهدیار بالا گرفت. باز هم اهمیتی نداشت دلخور شود یا نه!

نامه را تقریباً مچاله کرد و داخل پاکت گذاشت.

- این نامه دیگه به درد من نمی‌خوره.

- چرا؟!

لبانش تنها کمی تکان خورد. این چرا را حدس زد وگرنه صدایی از گلوی زینب خارج نشد. امیرعباس لب پایینش را زیر دندان برد. نگاهی به مهدیار و چهره‌ی در همش انداخت. لبی کج کرده و ملتمسانه نگاهش می‌کرد.

@dalkhast_romanan

تلخندی زد و لبش را رها کرد. کار از کار گذشته بود. یک ماه می‌شد قید همه چیز را زده بود. دل کنده بود از داشته و نداشته‌اش. چاقو گذاشته بود بیخ گلوی آرزوهایش و دانه دانه سرشان را بریده بود.

- من دارم از ایران می‌رم.

مهدیار چشم بست و صورتش را پشت دستانش پنهان کرد. در این جمع تنها کسی بود که در جریان تصمیم امیرعباس بود.

- یعنی چی؟!

دلش داشت می‌ترکید برای بغض صدای فرزانه‌اش. چشمان پر آبش که داشت می‌کشتش.

@darkhast_romann

- مستانه کارام رو درست کرده. یکی دو هفته‌ی دیگه رفتنی‌ام!

- اصلاً شوخی خوبی نیست.

لبخند کمرنگی زد و خیره خیره به خواهرش نگریست.

- کار مامانه؟!

#پارت 281

سر بالا انداخت.

- خودم خواستم.

@darkhast_romann

- ولی... ولی پایان نامه‌ات!

- از اول هم نیازی به مدرکش نداشتم. بعدم قرار نیست موندگار بشم. یه دوره‌ی شش ماهه است. می‌رم و برمی‌گردم.

- مطمئنی؟!

باز هم جوابش لبخند بود و نگاهی که انگار هدف دیگری برای دیدن نداشت.

- این چی می‌گه مهدیار؟!

مهدیار تنها سر تکان داد. خودش هم مانده بود در خیر و شر کار رفیقش. تمام عمر سعی کرده بود کنارش باشد. مشاوره بدهد و مشاوره بگیرد اما حالا و بعد از دو

@darkhast_romann

شکست بزرگ، شک داشت که کار درست را کرده باشد.

شاید اگر همان شش سال پیش امیرعباس توصیه‌ی آذر را عملی می‌کرد و از ایران می‌رفت، حالا حال و هوایش بهاری بود.

- به خاطر من داری می‌ری؟!

- مگه بود و نبودم برات فرقی هم می‌کنه؟!

باز هم از خودش بدش می‌آمد. نیش و کنایه زدن جایی در تربیت و شخصیت ننه گلابش نداشت. قرار نبود زبانش به طعنه بچرخد و اشک دخترکان اطرافش را دربیاورد اما چه می‌کرد با دل زخم دیده‌اش.

@dakhast_romann

لب پایین زینب لرزید و یک‌قطره اشک از گوشه‌ی پلکش چکید.

- می‌خوای بری پیش مستی؟!

نگاه از قطرات اشک زینب گرفت. اشتباه کرده بود. آنقدرها هم نسبت به اشک ریختن حاج محمد بی‌حس نبود. تپش‌های نامیزان قلبش که این را می‌گفت.

- پیش مستی چیه؟ قرار شد برام یه آپارتمان کوچیک پیدا کنه. ممکنه بیشتر از شش ماه طول بکشه. نمی‌تونم که سر بار داییت باشم!

- نه که داییم و مستی بدشونم میاد!

@darkhast_romman

نیشخند فرزانه و لحن ناراضی‌اش به خنده‌اش انداخت.

چقدر ساده بود خواهرکش!

باید مغز خر می‌خورد که با وجود دوبار ضربه خوردن از جانب هم جنسان او، باز دل به یکی از آن‌ها ببندد.

پرونده‌ی عشق و عاشقی و ازدواجش را برای همیشه بسته بود!

#پارت 282

@darkhast_romann

با گذاشتن هر دو پایش روی زمین، موتور را کنترل کرد و کلاه کاسکتش را بیرون کشید. باد زیر موهایش زد و آن‌ها را در هوا تکان داد.

زیادی بلند شده بودند. باید بی‌توجه به خواسته‌ی مستانه به دست قیچی می‌سپردشان. چه معنی داشت زلف مرد به زیر گوش‌هایش برسد! اگر ننه گلاب بود! سر تکان داد و آه کشید. یک نفر کف دستش را محکم به پشتش کوبید و بلافاصله جیغ زد:

- عالی بودی فرزین! فقط خیلی بدی که نذاشتی منم باهات بیام!

@darkhast_romann

خودش را کمی جلو کشید تا از دستش دور شود. با سر به موتور کراسی که کمی عقب‌تر نگه داشته و پسر جوانی پشتش نشسته بود، اشاره کرد و گفت:

- نه که به تو سخت گذشت!

مستانه قهقهه‌ی مستانه‌ای زد. الحق اسمش برازنده‌اش بود! مستانه می‌خندید و دلبری می‌کرد. گویی بی‌غم‌ترین آدم روی زمین است!

کلاهش را از دسته‌ی موتور آویزان کرد و دستی بین موهایش کشید.

- کوفتت بشه، موهات برق می‌زنن تو آفتاب!

@darkhast_romanm

مستانه با لبانی آویزان این را گفت و دسته‌ای از موهای مشکی زاغش را جلوی چشمانش گرفت. لبی کج کرد و سر تکان داد.

مانده بود با این همه نفرتی که از رنگ مشکی موهایش دارد، چرا تن به رنگ زدن آن نمی‌دهد!

این سوالی بود که همیشه در سرش چرخ می‌خورد اما هیچ وقت به خودش اجازه‌ی پرسیدنش را نمی‌داد.

حریم دورش زیادی محکم بود. از طرفی خودش یک حدس‌هایی می‌زد و می‌ترسید سوالش مستانه را آزار دهد.

- دارم می‌رم خونه، کاری نداری؟!

@darkhast_romann

چشمان مستانه برقی زد. دستش را روی سر شانه‌ی او گذاشت و پایش را کمی بالا آورد.

- چرا، چرا، من رو برسون خونه.

#پارت 283

امیرعباس که با یک حرکت از زیر دستش جست زد و از موتور پایین پرید. مستانه باز قهقهه زد. گویی ناراحتی در مرام او هیچ جایی نداشت!

- روت رو کم کن بچه!

دو دستش را بالا گرفت.

@darkhast_romanan

- روم کمه بابابزرگ، بپا به خاطر یه تماس کوچیک دامنت لکه دار نشه پسر حاجی!

گفت و به طرف محل پارک اتومبیلش چرخید. سر تکان داد. اشتباه کرده بود. مستانه فقط بلد بود ظاهرش را خوب حفظ کند، وگرنه ناراحت و دلخور شدن را هم خوب بلد بود.

پوفی کشید و منت‌کشی از او را به وقت دیگری موکول کرد. الان خسته‌تر از آن بود که جور دلخوری مستانه از نامزدش را هم بکشد!

دسته‌ی موتور را گرفت و روی آن نشست. سری برای چندین تن از دوستانش که کمی آن طرف‌تر دور هم

@darkhast_romann

جمع شده بودند، تکان داد و کلاه را روی سرش گذاشت.

خسته بود. امروز روز خاصی بود و آمده بود تا تنش‌های روحی و جسمی‌اش را پشت موتورش بتکاند. مستانه هم از حالش خبر داشت. نتوانسته بود او را بپیچاند.

حواس دخترک جمع‌تر از آن بود که با یک «حالم خوبه» دست از سرش بردارد. شوخی که نبود. نزدیک به هشت سال بهترین دوستان هم بودند. هرچند بیشتر مستانه بود که اصرار به نزدیک شدن به او داشت.

@darkhast_romann

امیرعباس حال و حوصله‌اش را جایی حوالی خانه‌ی ننه گلابش جا گذاشته بود. فکر می‌کرد همه چیز رو به راه شده است. برگشته بود تا بچسبد به کار و زندگی عقب افتاده‌اش.

مهدیار بود. همیشه بود. بودنش را هم با حفظ داشته‌های او و وسیع‌تر کردن گستره‌ی کاری شرکت خوب به رخ کشیده بود اما این خودش بود که نیاز داشت دوباره برگردد.

@darkhast_romanim

#پارت 284

نیاز داشت خودی نشان دهد. شاید باید به خودش ثابت می‌کرد آنقدرها هم بازنده نبوده است.

گذشته باز خرش را چسبیده بود. آنقدر محکم که او را با خودش همراه کرد و سر از عزیزترین جایی که در این شهر سراغ داشت، درآورد.

سر به دو طرف چرخاند. درست که تغییر کرده بود اما نه آنقدر که همسایه‌های قدیمی‌اش او را نشناسند. این وقت روز کسی در کوچه دیده نمی‌شد البته به جز چند پسر بچه که حتی گرمای هوا هم نتوانسته بود آن‌ها را از فوتبال بازی کردن منصرف کند.

@darkhast_romann

نگاهش به بازی آن‌ها بود و داشت به یاد کودکی‌های خودش لبخند می‌زد که با پیچیدن یک موتور داخل کوچه و عبور با سرعتش، ابروهایش در هم گره خورد.

جایش بود یکی از آن ناسزاهای آبداری که مستانه همیشه زیر لب می‌گفت، حواله‌اش کند!

سری تکان داد و لبخند زد. دخترک تخس به اندازه‌ی چند پسر شرارت داشت.

موتور با همان سرعت بالا روبروی خانه‌ی آرزوهایش ترمز کشید. جوری بی‌دقت که جوانک پشت آن هم به جلو پرتاب شد.

@darkhast_romann

احمقی زیر لب زمزمه و ابرو در هم کشید. دست پسر که روی زنگ خانه نشست، ابروهایش بالا پرید.

هیچ اطلاعی از سرنوشت این خانه و صاحب جدیدش نداشت. خودش خواسته بود بی‌خبر بماند. مهدیار و فرزانه را قسم داده بود اجازه دهند کار خودش را بکند و به زندگی برگردد.

حالا داشت از خواسته‌اش پشیمان می‌شد. کاش لااقل می‌پرسید خانه‌ی ننه گلاب را فروخته است یا هنوز روی نگه داشتن آن اصرار دارد. نیشخندی زد و سر تکان داد.

@darkhast_romann

دختر حاج محمد محال بود از پول درشتی که با فروش همین خانه‌ی کلنگی به دستش می‌رسید، بگذرد.

#پارت 285

آن همه بی آبرویی به بار نیاورده بود که بذل و بخشش کند!

شش دانگ حواسش به در خانه بود. یک نفر در را باز کرد و پسر جوان چند کلمه‌ای با او حرف زد. دستش هی به زیر چشمانش کشیده می‌شد. انگار داشت گریه می‌کرد!

@darkhast_romannn

حرف‌هایش با نگاهی به داخل خانه تمام شد و دوباره پشت موتورش نشست. اضطرابش از پایی که یک لحظه از حرکت نمی‌ایستاد و دستی که مدام روی سرش می‌نشست، معلوم بود.

طولی نکشید که زنی با یک مانتوی نسبتاً گشاد و بلند و مقنعه‌ای مشکی که بلندی‌اش تا زیر سینه‌اش بود و یک تار مویش از زیرش بیرون نزده بود، از خانه بیرون آمد. کیف نسبتاً بزرگی هم دستش بود.

لحظه‌ای دم در ایستاد و مستأصل به موتور نگاه کرد. بعد انگار چاره‌ای نداشت که کیف بزرگش را پشت سر پسر گذاشت و خودش را به سختی از موتور بالا کشید.

@darkhast_romanm

تمام تنش چشم شده بود. دخترک را هرجای دیگر هم می‌دید، می‌شناختش. هر چقدر هم تغییر می‌کرد، محال بود یادش برود همین یک ذره قد چه بلایی سر آبرو و غرورش آورده اشت.

دندان قروچه‌ای کرد و موتورش را روشن کرد. هشت سال از او بی‌خبر بود. رفته بود که یادش برود برای پاک شدن شناسنامه‌اش از نام دختر حاج محمد، عزیزترین داشته‌اش را به این دختر ریزه میزه بخشیده است اما امروز، درست در سالگرد خاص‌ترین و تلخ‌ترین روز زندگی‌اش، خودش را در حوالی خانه ننه گلابش پیدا کرده است.

@darkhast_romann

هشت سال بود که نه دوری اجازه‌اش را می‌داد و نه رویش را داشت که سری به بهشت رضا بزند و به خاطر بی‌وفایی اش حلالیت بطلبد.

#پارت 286

موتور جلویی‌اش که با یک حرکت از جا کنده شد و دستان زینب ناچار شانه‌ی پسرک را چنگ زد، چرخی به دسته‌های موتورش داد و پشت سرشان حرکت کرد.

@darkhast_romanim

پسرک هم ظاهراً موتور سوار خوبی بود. بلد بود با سرعت بالا کنترل موتورش را حفظ کند. حواسش بود فاصله‌اش را از یک میزان زیاد و کم‌تر نکند.

هرچه پیش می‌رفتند، گره ابروهایش کورتر و فشار دندان‌هایش روی هم بیشتر می‌شد. مسیرشان داشت به ناکجا می‌رفت.

جاده‌ی سرخس را در پیش گرفته بودند. از یک جایی به بعد نمی‌شد نام جاده را هم روی راهی که می‌رفتند، گذاشت. یک راه باریک و خاکی با کلی چاله چوله که دل و روده‌شان را به هم می‌پیچید.

@darkhast_romann

فاصله‌اش را با آن‌ها بیشتر کرد. موتورش در این منطقه حکم گاو پیشانی سفید را داشت. تردد هم کم‌تر از آن بود که در یک نگاه لو نرود.

از روی خاکی که پشت موتور پسرک بلند می‌شد، مسیر را پیدا می‌کرد. رسیده بودند به آن ناکجایی که وجودش در اطراف شهری مثل مشهد درد داشت و دیدنش خود مصیبت بود! شهرک کوچکی بود ساخته شده از حلب!

یکی از حلبی آبادهای اطراف مشهد که بارها و بارها توصیفش را شنیده بود. طلق جلوی کلاهش را بالا داد تا

@darkhast_romann

بهتر ببیند. آنقدر گرم بود که عرق از دو طرف پیشانی‌اش شره می‌کرد.

موتورش را خاموش کرد و دو پایش را روی زمین گذاشت. کمی همانطور خاموش آن را جلو برد و کنار تپه‌ای نگهش داشت.

مطمئناً جای امنی برای موتوری مانند موتور او نبود ولی چاره‌ای نداشت. باید جلو می‌رفت و دختر حاج محمد را پیدا می‌کرد. شاید لازم بود یک بار گوشش را محکم بپیچاند تا کمی حواسش سر جایش بیاید!

@darkhast_roman

از شانش خوشش کمی آن طرف‌تر سه پسر بچه مشغول بازی با توپی پلاستیکی که چند لایه توپ دیگر رویش کشیده شده بود، بودند. جلو رفت و لبخندی زد.

#پارت 287

- سلام بچه‌ها، خوبین؟

نگاه‌شان دوستانه نبود. ابرو در هم کشیده بودند و خصمانه نگاهش می‌کردند. لباس‌های کهنه و صندل‌های پاره‌شان وضعیت زندگی‌شان را معلوم می‌کرد.

@darkhast_romanim

کیف پولش را از جیب پشت شلوارش بیرون آورد و سه تراول بیرون کشید.

آن‌ها را به طرف بچه‌ها گرفت و گفت:

- می‌شه حواس‌تون به موتور من باشه؟!

برق چشمان بچه‌ها کمی خیالش را راحت کرد. هیچ کدام حرفی نزدند. یکی از آن‌ها که جثه‌اش نشان می‌داد بزرگ‌تر از بقیه است، جلو آمد و تراول‌ها را تقریباً قاپید. آن را بین هر سه نفرشان تقسیم کرد و باز نگاهش کرد.

- پس خیالم راحت باشه؟!

@darkhast_romann

هر سه نفرشان با هم سر تکان دادند و واقعاً خیالش راحت شده بود. از کنارشان گذشت و به طرف محل زندگی‌شان رفت.

چند قدم جلوتر به عقب چرخید. پسر بچه‌ها دور و بر موتورش بودند. لبخندی زد و رو گرفت.

باید زینب را پیدا می‌کرد قبل از اینکه دیر شود. صدای فریاد زنانه‌ای توجهش را جلب کرد. قدم‌هایش سرعت گرفت می‌ترسید دیر برسد.

فریادها بلندتر و به جیغ تبدیل شد. کمی که جلو رفت روبه‌روی یکی از خانه‌های حلبی، همان پسرک موتور سوار را دید که نگران و پر استرس رژه می‌رفت.

@darkhast_romanim

مسیری را می‌رفت، می‌ایستاد، سر بالا می‌گرفت و دوباره برمی‌گشت.

چند زن هم همان نزدیکی آتش روشن کرده بودند و آب گرم می‌کردند. یک حدس‌هایی زده بود اما ربطش به زینب را نمی‌فهمید.

کمی بعد شاید به فاصله‌ی نیم ساعت، صدای گریه‌ی نوزادی پشت بند جیغ بلند زن، بلند شد. پسرک بغض ترکاند و سر به سجده گذاشت.

@darkhast_romann

#پارت 288

یک زن که انگار سن و سال‌دارتر از بقیه بود هم دست جلوی دهانش گذاشت و هلهله کشید.

چند دقیقه بعد دختر جوانی در حالی که نوزاد صاحب صدا را که در پتویی صورتی پیچیده بود در آغوش داشت، از آلونک بیرون آمد.

به سمت پسر که هنوز سر به سجده داشت و شانه‌هایش می‌لرزید، رفت. صداها را نمی‌شنید اما متوجه شد که دختر او را صدا زد. پسر سر از سجاده برداشت و ایستاد.

نگاهش به خانه‌ی حلبی که سر و صدا از داخلش می‌آمد، بود. حتی نیم نگاهی خرج بچه نکرد.

@darkhast_romanan

معلوم بود نگران مادر بچه است. از کنار دختر گذاشت و سرکی داخل آلونک کشید. گویی شرم حضور داشت.

سر خم کرده بود و از کنار پارچه‌ای که در ورودی خانه‌اش نصب بود، با کسی صحبت می‌کرد. پنج دقیقه بعد اذن ورود گرفته و داخل خانه شده بود.

دیده‌هایش گیج‌ترش می‌کرد. همه چیز معلوم و در عین حال در هاله‌ای از ابهام مانده بود. هشت سال دور شده بود. هشت سال اجازه نداده بود هیچ خبری از او به گوشش برسد.

چند باری برای انجام کارهای پایان نامه و راست و ریس کردن کارهای شرکتش به ایران آمده بود اما باز

@darkhast_romann

هم خبری از زینب و خانواده‌اش نداشت. حالا این همه کنجکاوی برای داشتن علت حضورش در چنین جایی گیجش کرده بود. اصلاً چه دلیلی داشت در چنین روز مهمی باز این دختر سر راه خودش و زندگی پا در هوایش قرار بگیرد؟!

#پارت 289

خیالش که از امنیت دختر حاج محمد راحت شد، خودش را به موتورش رساند. شاید باید از سر مردونگی می‌ایستاد و او را تا خانه همراهی می‌کرد.

@darkhast_romanm

اگر مهدیار می‌شنید دخترعمویش را در چه ناکجا آبادی تنها گذاشته است، مطمئناً ناراحت می‌شد اما در آن لحظات ناراحتی و دلخوری مهدیار آخرین چیزی بود که به آن فکر می‌کرد.

می‌خواست برگردد. می‌خواست دور شود. می‌خواست فرار کند. هشت سال تمام همه چیز و همه کس را پشت سر گذاشته بود تا یادش برود چه دیده و چه شنیده است.

به خیال خودش می‌خواست سختی‌های زندگی‌اش را کم کند اما حالا درست روزی که درد از همه طرف احاطه‌اش کرده بود، سر از جایی درآورده بود که شک

@darkhast_romann

داشت اگر می‌ماند، دلش، مردانگی‌اش و انسانیتش اجاره می‌داد گوشه‌ای بایستد و این چنین با تحیر همه چیز را دنبال کند. شاید اگر می‌ماند، حالا خودش هم کنار زینب بود و...

سر به دو طرف تکان داد و با لبخندی برای سه پسر بچه‌ای که مصرانه سکوت کرده بودند و اطراف موتورش پرسه می‌زدند، پشت موتورش نشست.

کلاه کاسکتش را روی سرش نگذاشت. باید اجازه می‌داد سرش باد بخورد. شاید به دفع فکر و خیال‌های کشنده‌اش کمکی می‌کرد.

@darkhast_romanim

موتور را بی‌توجه به توجهی که ممکن بود جلب کند، همان جا روشن کرد و با یک حرکت راه افتاد. خاک به هوا بلند شد. از خودش و بی‌فکری‌اش بدش آمد.

انتقام فکری که لحظه‌ای یک جا جمع نمی‌شد و مدام حول اتفاقات گذشته می‌چرخید را از بد کسانی گرفته بود. شاید این آدم‌ها با خاک و آلودگی عجین بودند اما دلیل نمی‌شد عامل آزارشان او باشد!

@darkhast_romann

#پارت 290

قسمتی از مسیر را با سرعت و بدون کلاه کاسکت رانندگی کرد. حالش بهتر شده بود. لااقل آن‌قدر که فکر می‌کرد دختر حاج محمد در نبودش به آن قهقرایی که خیال می‌کرد، نرفته بود.

ظاهراً هرچه خودش در این چند سال در جا زده و به هیچ جا نرسیده بود، او خوب توانسته خودش را پیدا کند.

لعنتی زیر لب فرستاد و با همان سرعت بالا کلاه کاسکتش را روی سرش کشید. همین مانده بود در این اوضاع خوش عصبی پلیس هم به پر و پایش بپیچد!

@darkhast_romann

نور خورشید بی‌رحمانه و تند به تنش می‌تابید. اگر همان یک ذره بادی که حاصل از حرکت موتورش بود هم نبود. حتماً از گرما تلف می‌شد.

عاقلانه این بود که خودش را به خانه برساند و کمی استراحت کند اما در آن لحظه عقلش عهده‌دار کنترل تمام وجودش شده بود.

ورودی بهشت رضا را که رد کرد، به این موضوع بیشتر ایمان آورد. اگر به خانه می‌رفت، مطمئناً در و دیوار آن دیوانه‌اش می‌کرد.

بهشت رضا تنها جایی بود که در این هشت سال تغییر نکرده بود. درخت‌ها همان درخت‌ها بودند و خیابان‌های

@darkhast_romann

کوچکش همان خیابان‌ها، فقط به حجم مرده‌هایش اضافه شده بود.

آنقدر مسیر مورد نظرش را رفته و آمده بود که حتی با چشم بسته می‌توانست پیدایش کند. هشت سال دوری که چیزی نبود.

سکوت ظهر یک روز تابستانی، در کنار آدم‌هایی که یک عمر تقلا کرده و حالا راحت خوابیده بودند، می‌توانست خوفناک باشد. به خصوص وقتی کنار یکی از قطعات تازه تاسیس، یک گروه زاغ مشغول کندن زمین و خوردن روزی‌شان بودند.

@darkhast_romann

از کنارشان به آرامی رد شد و سعی کرد به اینکه آنچه قرار است شکم آن‌ها را سیر کند، ممکن است گوشت تن مرده‌ی تازه‌ای باشد، فکر نکند!

#پارت 291

مرگ گاهی ترسناک می‌شود. به خصوص اگر بعا جسمی‌اش را مدام برای خودت تجسم کنی!

موتورش را کنار قطعه مورد نظرش پارک کرد. لحظه‌ای روی آن نشست و چشم چرخاند. آنقدرها هم تنها نبود.

@darkhast_romanan

بودند تک و توک آدم‌هایی که شاید مانند او از شر زنده‌ها به سکوت و تنهایی مرده‌ها پناه آورده بودند!

از موتور که پیاده شد و نگاهش به دستان خالی‌اش افتاد، آه از نهادش بلند شد. خیر سرش آمده بود بعد از سال‌ها دلجویی کند اما آنقدر دغدغه داشت که یادش رفته بود گل و گلاب بخرد.

سر تکان داد و راه افتاد. ننه گلاب دل گنده‌تر از آن بود که این کوتاهی ناخواسته را به دل بگیرد!

آنقدر در طول زندگی‌اش با گل و گلاب‌ها وقت گذرانده بود که شک داشت حالا کمبودی حس کند!

@darkhast_romann

بالای قبر ایستاد و لحظه‌ای نگاهش کرد. بر خلاف تصورش نه خبری از خاک بود و نه نشانه‌ای از تنهایی. سنگ قبرش تمیز تمیز بود و بوته گلی که بالای قبرش کاشته بودند، سرحال و شاداب. انگار یک نفر همین چند ساعت قبل دستی به سر و رویشان کشیده بود.

نیشخندی زد و گوشه‌ی سنگ قبر کناری نشست. حاج بابایش تازه یاد مادرش افتاده بود. شاید هم دلیل این همه دوری، روی خوشی بود که هیچ وقت از ننه گلاب ندیده بود!

@darkhast_romann

خم شد و نوک انگشتش را روی نوشته‌های سنگ قبر کشید. اگر ننه گلاب زنده بود، همین حالا ضربه‌ای روی دستش می‌کوبید و چشم غره‌ای نثارش می‌کرد.

لبانش به بالا حالت گرفت. یادش بود که بچه که بود، هروقت با ننه گلاب به مادرش سر می‌زد هم همین کار را می‌کرد و هر بار یکی از آن ضربه‌های نه چندان آرام نصیبش می‌شد. لبخندی زد و اجازه داد مژه‌هایش خیس شود.

نیاز داشت یک نفر بیاید و محکم پشت دستش بکوبد و بگوید باید از آتشی که دارد به جان زندگی‌اش می‌اندازد، دور شود. نیاز داشت یک نفر تلنگری به او

@darkhast_romann

بزند و به او یادآوری کند نزدیکی به دختران حاج محمد چه بلاهایی سر او و زندگی‌اش آورده است.

#پارت 292

با نوک انگشت اشاره‌ی دست راستش چند ضربه به سنگ قبر کوبید. فاتحه‌ی زیر لبی‌اش به گوش‌های خودش هم غریب آمد. چشم بست و سعی کرد به گندی که به زندگی‌اش زده بود، فکر نکند.

هشت سال رفته بود که خودش را بسازد. رفته بود که بهتر شود. رفته بود که با قدرت بیشتری به زندگی ادامه

@darkhast_romannn

دهد اما حالا که داشت به هشت سال دوری‌اش فکر می‌کرد، چیزی جز فرار نمی‌دید.

عوض شده بود. نمازش یک در میان که نه، تقریباً حذف شده بود. دیگر در روزمره‌هایش دقایقی برای خلوت با خدا نمی‌گذاشت. تنها کار مثبتی که کرده بود، این بود که توانست مدرک دکترایش را با وقفه‌ای طولانی بگیرد. مدرکی که هنوز هم بلااستفاده مانده بود.

نه حوصله‌ی استفاده از آن را داشت و نه دلش می‌خواست وقتی برایش بگذارد. دچار یک بی‌انگیزگی بزرگ شده بود. فقط دنبال کنج دنجی می‌گشت که

@darkhast_romann

بنشیند و گذران عمرش را ببیند. برایش هم اهمیتی نداشت که آنچه از کفش می‌رفت، جوانی‌اش بود.

- قرآن بخونم آقا؟!

دستان کوچک و پینه بسته‌ی پسرکی که آن طرف سنگ قبر روی پاهایش نشسته بود، خنده برایش آورد. خنده‌ای تلخ و زهرناک!

سال‌ها می‌شد که خودش را محق می‌دانست که به هیچ کس اهمیتی ندهد. حق می‌داد که برایش مهم نباشد چند کودک در بدترین وضع زندگی‌می‌کنند او می‌تواند با هزینه‌ی قسمت کمی از دارایی‌اش گرهی از مشکلاتشان را بگشاید.

@darkhast_romann

چشم بست و سر تکان داد. پسرک انگار جان گرفته بود. مانند امیرعباس چهار زانو نشست و قرآن کوچکش را باز کرد. قرآن خواندنش زیاد گیرا و با صوت زیبا نبود.

#پارت 293

کلمات را به سختی و استرس کنار هم می‌چید. گویی داشت برای اولین بار قرآن می‌خواند.

امیرعباس زانوانش را از زمین باند و دستانش را دور آن حلقه کرد. تلاش می‌کرد نگاهش زهر نداشته باشد.

@darkhast_romann

لبخندش هم مهربان مهربان بود. درست مثل همان روزهایی که ننه گلاب قرآن به دستش می‌داد و خودش به کارش مشغول می‌شد.

امیرعباس آن موقع سن زیادی نداشت. شاید چند سالی از پسرک روبرویش کوچک‌تر بود ولی تلاش می‌کرد کلمات را درست و بی‌غلط کنار هم بچیند.

ننه گلاب هیچ وقت به زبان نیاوره بود ولی امیرعباس می‌فهمید که خودش تمام آیه‌های قرآن را زودتر از او زیر لب می‌خواند. اصلاً انگار عشق می‌کرد با شنیدن ک خواندن کلمات زیبای کتاب خدا. شک نداشت ننه گلابش قرآن را حفظ بود.

@darkhast_romann

- ببخشید...

صدای لرزان پسرک، لبخندش را وسیع‌تر کرد. روی یک کلمه گیر کرده بود و از عهده‌ی سر هم کردن حروفش برنمی‌آمد. صدایش می‌لرزید و نگاهش روی نقطه‌ای نامعلوم خشک شده بود. برق اشک را می‌شد در چشمانش دید.

- واسه چی؟ چیزی نشده که!

سر پسرک بیشتر به زیر افتاد. امیرعباس نرمش بیشتری به صدایش داد.

- خیلی وقته اینجا کار می‌کنی؟!

@darkhast_romanam

چانه‌ی پسرک به سینه‌اش چسبید. صدایش کم جان و لرزان بود.

- نه، دو روزه میام.

- صدات خوبه، فقط خیلی استرس داری!

#پارت 294

- آخه... آخه من زیاد قرآن نمی‌خونم. بابام اینجا کار می‌کرد. هفته‌ی پیش تو همین جاده تصادف کرد و حالا زمین گیر شده باید یه جوری خرج خانواده‌ام رو در بیارم!

@darkhast_romann

ابروهایش کمی در هم شد. لبخندش هم پر کشید.

پسرک خانه‌ی پرش دوازده یا سیزده ساله بود. او را چه به اداره‌ی یک زندگی؟!

دستی به لبش کشید و بی‌فکر به عواقب حرفش پرسید:

-اگه یه کار برات پیدا کنم که بهتون خونه بدن و هم حقوق و بیمه، خانواده‌ات قبول می‌کنن؟!

پسرک لحظه‌ای مات نگاهش کرد. گویی داشت حرف‌های او را بالا و پایین می‌کرد. شاید هم ترسیده بود از مرد روبرویش!

@darkhast_romann

آنقدر زمانه سخت گرفته بود به او و خانواده‌اش که چنین پیشنهادی به خواب و خیال بیشتر شبیه بود تا واقعیت!

- چی شد؟! پیشنهادم مشکلی داشت؟!

پسرک انگار ترسیده بود. قرآنش را بست و از جا برخاست.

- نه آقا، من همچین کارایی رو قبول نمی‌کنم!

خنده‌اش گرفت. معلوم نبود چقدر از گرگ بودن افراد جامعه به این کودک گفته بودند که این چنین وحشت کرده بود.

@darkhast_romann

به جلو خم شد و کیفش را از جیب عقب شلوارش بیرون کشید. کارتی بیرون آورد و آن را به طرف پسرک گرفت.

- این کارت شرکت منه. شماره موبایلم هم روش هست. آدرس شرکت هم نوشته. با خانواده‌ات مشورت کن. اگه پیشنهادم رو قبول کردن، با عموت بیا برای قرارداد. بهشون بگو واسه سرایداری یه انبار بهت حقوق خوبی می‌دم!

@darkhast_romanim

#پارت 295

تعلل پسرک را که دید، کارت را تکان داد. پسر نگاهی بین دست او و چشمانش چرخاند و با تردید دست پیش آورد. سر تکان داد و زمزمه‌ای مانند «باشه» از بین لبانش خارج شد. کارت را گرفا و رو برگرداند.

- راستی!

این بار دو تراول به طرف پسرک گرفت.

- ممنون که واسه مامان بزرگم قرآن خوندی. از حالا هروقت دید کسی سر ایت خاک نشسته، بیا قرآن بخون. مطمئنم ننه گلاب خوشش میاد!

@darkhast_romann

نگاه پسرک این بار نوشته‌های سنگ قبر را دنبال کرد. لبخند امیرعباس عمق گرفت. مطمئن بود پسرک به دنبال نام ننه گلاب چشم می‌چرخاند.

دستش این بار با اطمینان بیشتری پیش آمد. پول را گرفت و محترمانه تشکر کرد. نگاهش به قدم‌های آرام او بود. از کنار چند نفری که کنار سنگ قبرها نشسته بودند، گذشت بدون اینکه پیشنهاد قرآن خواندن بدهد.

پیشنهاد امیرعباس فکرش را مشغول کرده بود. ضربه‌ای به سنگ قبر زد و از جا برخاست. مقصد بعدی‌اش دیدار با مادرش بود. باید زودتر به خانه برمی‌گشت.

@darkhast_romanm

قرار بود حرکتی نو شروع کند. مطمئن بود این پسر فردا به شرکت خواهد آمد. می‌خواست بعد مدت‌ها رکود در شرکت حاضر شود و اداره‌ی امور را در دست بگیرد. بالاخره از یک جایی باید شروع می‌کرد!

#پارت 296

دستان لرزانش را روی پاهایش مشت کرد. محکم‌تر از قبل پلک به هم فشرد. روی با چشم باز به آستانش نشستن را نداشت.

@darkhast_romann

گم شده بود. بین دو شخصیت قدیم و جدیدش حیران بود. نه امیرعباس سابق را می‌خواست و نه شخصیت جدیدش را!

امیرعباس سالیان گذشته، زیادی ساده و زود باور بود و البته بیش از حد بخشنده. این شده بود که مدام از نزدیکانش ضربه می‌خورد.

امیرعباس این روزها انگار هیچ قاعده و قانونی برای زندگی نداشت. فقط روزها را پشت هم سپری می‌کرد و برایش مهم نبود چه پیش می‌آید. هنوز هم اهل محرم و نامحرم بود و اهل حلال و حرام اما خیلی جاها زیر آبی رفته و خیلی کارها را پشت گوش انداخته بود.

@darkhast_romann

حالا بعد از مدت‌ها، روی سجاده‌ی ننه گلاب که تنها وسیله‌ای بود که از خانه‌ی ننه گلاب برداشته بود، نشسته بود و مانده بود چطور رویش را داشته که تا این حد پیش برود!

هرکس جای او بود، از خجالت آب می‌شد. هشت سال دوری و بی معرفتی چیز کمی نیست. دستانش را پایین انداخت و با همان چشمان بسته سر به سجاده گذاشت.

ترکیدن بغضش غیرارادی‌ترین کاری بود که از چشم و دلش برمی‌آمد! نزدیک به ده دقیقه یک نفس اشک ریخت دلش زیادی پر بود انگار قلبش هم سنگین شده بود وقت می‌خواست برای کسب آرامش!

@darkhast_romann

صدای اذان مغرب که به گوشش رسید، انگار جان تازه گرفت. می‌شد این را نشانه‌ای از جانب خدا در نظر گرفت. شاید زیادی ساده لوحانه بود اما ترجیح می‌داد ساده لوح باشد تا افسرده و نالان!

خدایی که ننه گلابش به او شناسانده بود، محال بود به همین راحتی قید بنده‌اش را بزند. حتی اگر بنده‌ای به شدت خطاکار بوده باشد!

#پارت 297

@darkhast_romanm

جعبه‌ی شیرینی را دست به دست کرد. زنگ را فشرد. انتظار برخورد خوبی نداشت. مهدیار خبر برگشتش را داشت اما خواسته بود که به فرزانه حرفی نزند.

می‌خواست کمی خودش را میان روزها و زندگی درهم و برهمش پیدا کند و بعد به سراغ فرزانه برود. خواهرش این روزها باید از هرگونه استرس دور می‌ماند.

خبر دایی شدنش را در آن سوی آب‌ها گرفته بود. دو قلوهای فرزانه در طول این هشت ماه تا توانسته بودند از خجالتش درآمده و مهدیار را هم شاکی کرده بودند.

@darkhast_romanm

لحظه‌ی اولی که او را بعد از حدود سه سال در فرودگاه دیده بود، نشناختش. دیگر از موهای تراشیده و کلاه کپ معروفش خبری نبود. قیافه‌اش داد می‌زد که مرد زندگی شده است.

موهایش بلند شده بود، آن‌قدر بلند که دنباله‌ی کوتاهش پشت کشی که اسیرشان کرده بود، دیدن داشت. صورتش را هم ریش پروفسوری پر پشتی پوشانده بود.

اگر چشمان مهربان و لبخند آشنایش نبود، محال بود رفیق چهل ساله‌اش را بشناسد. از وقتی یادش می‌آمد

@darkhast_romanim

مهدیار بود و موهای از ته تراشیده و کلاه‌های کپ معروفش. انگار با همان‌ها به دنیا آمده بود.

در ساختمان با تیک کوچکی باز شد و صدای حاجیه خانم در آیفون پیچید.

- بیا تو پسرم، خوش اومدی!

لحن مهربان حاجیه خانم هم لبخند به لبش می‌آورد. خوشحال بود از اینکه خواهرش کنار او زندگی می‌کرد. می‌دانست حاجیه خانم اهل خاله زنک بازی نیست. تمام سعیش را می‌کند که مزاحم عروس و پسرش نباشد. حضور این روزهایش در این خانه هم نعمت به حساب می‌آمد.

@dakhast_romann

فرزانه بی‌تجربه‌تر از آن بود که این روزهای آخر را بتواند تنها سر کند. آذر هم چند ماهی می‌شد که دل گرفته‌اش را بهانه کرده و ور دل برادرش بست نشسته بود.

#پارت 298

هنوز هم با ازدواج تنها دخترش با پسری از دید خودش نه چندان برازنده، کنار نیامده بود.

نفس عمیقی کشید و در را هل داد. دلش برای خواهرکش یک ذره شده بود.

@darkhast_romanm

حالا که چند ثانیه مانده بود او را ببیند، می‌فهمید که چقدر دلش تنگ شده است. اصلاً نمی‌دانست چطور توانسته این همه دوری‌اش را تحمل کند.

پا که درون حیاط باصفای خانه‌ی پدری مهدیار گذاشت، او را دید. روی تخت گوشه‌ی حیاط دراز کشیده بود و با چشم بسته با بادبزن کوچکی خودش را باد می‌زد.

شکمش برآمده و بزرگ بود. لباس بارداری خوش رنگی به تن داشت که درست نمی‌دانست چه رنگی است. به قرمز و صورتی می‌زد ولی نه قرمز بود، نه صورتی!

برایش اهمیتی هم نداشت. زیبا بود دیگر.

@darkhast_romann

با لبخندی که لحظه به لحظه بزرگ‌تر می‌شد، جلو رفت. نور چراغ صورت خواهرش را زیباتر نشان می‌داد. انحناهای زیبای آن زیر تاریک و روشن نور قشنگ‌تر بود.

- بالاخره اومدی؟! مردم از گرما مهدیار، به خدا مردم!

«خدا نکنه» ای زیر لب گفت و در دل قربان صدقه‌ی خواهرش رفت. بزرگ شده بود. زیادی بزرگ.

آنقدر که خدا توانایی حمل و تربیت دو آفریده‌ی بی‌گناهش را در او دیده بود. جنسیت بچه‌ها معلوم نبود. مهدیار گفته بود فرزانه نخواسته از جنسیت

@darkhast_romann

فرزندانش باخبر شود. بعد از دو حاملگی ناموفق، تنها چیزی که برایش اهمیت داشت، سلامتی فرزندانش بود.

#پارت 299

سکوتش که طولانی شد، فرزانه لای چشمش را باز کرد. گویی آنچه می‌دید را باور نمی‌کرد.

طول کشید تا باورش شود کسی که روبرویش ایستاده است، امیرعباس است با همان لبخند همیشه مهربانش! قدرت حرکت ناگهانی و عکس العمل سریع نشان دادن را نداشت.

@dalkhast_romannn

کف دستش را به تخت گرفت و آرام نشست. دهانش چند بار باز و بسته شد اما کلمه‌ای برای گفتن پیدا نمی‌کرد.

سه سال دوری کم نبود. سه سال برادرش را از پشت صفحه‌ی گوشی دیده بود. قبل از آن هم زیاد نمی‌دیدش.

به اندازه‌ی یک سفر یک ماهه که امیرعباس به ایران آمده و دیداری تازه کرده بود. بعد از آن دید و بازدیدشان تنها از طریق فضای مجازی بود.

@darkhast_romannn

امیرعباس و مهدیار مدام به او دلگرمی می‌دادند که همه چیز خوب است و اتفاقات گذشته در زندگی امیرعباس تاثیر نگذاشته است اما دل او آرام نمی‌گرفت.

خواهر بود و کلی حس خواهرانه در دلش تلنبار شده بود که فقط باید خرج امیرعباس می‌کرد.

اولین قطره اشکی که روی گونه‌اش چکید، امیرعباس قدم تند کرد و خودش را به او رساند. وضعیت فرزانه اجازه‌ی ریسک بیشتر نمی‌داد.

دستانش که دور شانه‌ی او حلقه شد، چشم بست و دل داد به گلایه‌های فرزانه. لباسش را در مشت گرفته و دوری را بهانه‌ی گلایه‌هایش کرده بود.

@darkhast_romanim

مهدیار می‌گفت زیادی دل نازک شده است اما امیرعباس از وقتی یادش می‌آمد، فرزانه همین بود. همین قدر زود رنج و حساس. شاید هم نازکشش زیاد بود که بلد بود خوب ناز کند!

#پارت 300

بوسه‌ی دیگری روی موهای فرزانه زد و از او فاصله گرفت.

@darkhast_romann

- ماشاا... فرزانه خانم، زندگی متاهلی بهت ساخته، به رو اومدی قشنگ!

فرزانه سر به زیر انداخت و لبخند خجلی زد. دستش آرام و نوازش گونه روی شکمش لغزید. نه انگار واقعاً یک چیزهایی این وسط عوض شده بود.

از فرزانه‌ای که می‌شناخت، این همه سر به زیری و حجب و حیا کمی عجیب بود. لبخندی زد و بحث را عوض کرد.

- از حاج بابا خبر نداری؟!

فرزانه آه عمیقی کشید و سر بالا گرفت. لحنش یک دنیا شرمندگی داشت.

@darkhast_romann

- مگه می‌شه خبر نداشته باشم؟! چند ماهه مامان ول کرده و رفته. انگار نه انگار حال حاج بابا خوب نیست.

به جای اینکه کمکش کنه با عذاب وجدانش کنار بیاد، رفته بست نشسته خونه‌ی دایی و ول هم نمی‌کنه. فکر بابا هم نیست.

نگاهش نقطه‌ی روی زمین را نشانه رفت. مشخص بود از نگاه کردن به چشمان امیرعباس گریزان است.

- شاید من نباید این قدر رک حرف بزنم ولی اگه خیانت از طرف بابا به مامان تو بوده، مقصر اصلیش مامان آذره. حالا که بابا بعد چهل سال یادش افتاده که

@darkhast_romann

به مامان فرشته بد کرده، مامان ولش کرده و رفته. آخه یه زن مرده مگه حسادت کردن داره؟!

جمله‌ی آخرش را با تلخندی زهرناک زمزمه کرد و قلب امیرعباس را خراشید.حرف حق نه جواب داشت و نه گلایه. فرشته چهل سالی می‌شد که راحت خوابیده بود و حالا حاج بابایش تازه یادش آمده بود که با او و عشق پاکش چه کرده است.

- خیلی خوش اومدی امیرعباس جان! نمی‌دونی این خواهرت چقدر دلتنگت بود!

جمع و جورتر نشست و در جواب حاجیه خانم لبخندی زد. سینی را از دستش گرفت و گفت:

@darkhast_romann

- ممنون حاج خانم! شرمنده زحمت دادم!

حاجیه خانم اخم شیرینی کرد.

- نه که سال به دوازده ماه اینجایی، مزاحم هم حساب می‌شی!

#پارت 301

خنده‌ای کرد و سینی را روی تخت گذاشت. با این زن نمی‌شد بحث کرد. همیشه جوابی آماده در آستین داشت.

- چیزی نمی‌خوای دخترم؟!

@dalkhast_romanm

فرزانه سر بالا انداخت و نالید:

- نه مامان جون! این قدر از صبح میوه و شیر و آجیل خوردم که معده‌م حسابی سنگینه. فکر کنم تا یه ماه دیگه بترکم.

حاجیه خانم باز هم یکی از آن اخم‌های پر جذبه‌اش را تقدیم او کرد.

- خدا نکنه، این چه حرفیه می‌زنی دختر جون! تو الان باید جای سه نفر غذا بخوری!

فرزانه لب پایینش را زیر دندان برد و با ابرو به امیرعباس اشاره کرد. امیرعباس سر تکان داد و مشغول بازی با لیوان چایش شد.

@darkhast_romann

حرف‌های فرزانه حسابی فکرش را مشغول کرده بود. از نظرش چهل سال برای پی بردن به یک اشتباه زیادی زیاد بود. حاج بابایش خیلی دیر گرفتار عذاب وجدان شده بود.

نیشخندی زد و سعی کرد فکرش را منحرف کند. حالا دیگر عذاب وجدان و ناراحتی او هیچ تاثیری در زندگی امیرعباس نداشت. مادرش قرار نبود زنده شود.

سرش پایین بود اما پچ پچ‌ها و اشارات حاجیه خانم و فرزانه را حس می‌کرد. اهل مچ گیری نبود. دلش نمی‌خواست مزاحم کسی شود. ترجیح می‌داد زودتر از

@darkhast_romanm

این خانه برود و دیدار با خواهرش را برای زمانی مناسب‌تر بگذارد.

زمانی که زمزمه‌های آرام خواهرش و حاجیه خانم، حس بد مهمان ناخوانده بودن را به او منتقل نکند.

لیوان چایش را همانطور تلخ و داغ سر کشید. چشم بست تا قطره اشکی که حاصل از داغی آن بود، رسوایش نکند. پایین آوردن لیوان با صدای باز شدن در و مهدیار همزمان شد.

- سلام بر اهل خونه! به! ببین کی اینجاست؟ راه گم کردی داداش!

@darkhast_romann

همین دیروز همدیگر را دیده بودند ولی دل بود دیگر، برای کسانی که یک عمر هرروزت را با آن‌ها سر کرده‌ای تند تند تنگ می‌شد.

#پارت 302

از جا برخاست و با لبخند به استقبال رفیق قدیمی‌اش رفت. دست دادن برای حجم زیاد دلتنگی‌شان جوابگو نبود. یک آغوش گرم حس بهتری به هر دو نفر می‌داد. مهدیار زیر گوشش زمزمه کرد:

@darkhast_romanm

- هشت ساله منتظر همچین روزی‌ام! در و دیوار این خونه هم دلتنگت بودن!

گفت و کف دستش را دو بار بین کتف او کوبید. هرچه حس بد بود با همین جمله دود شد و به هوا رفت.

مهدیار بوسه‌ای روی سر شانه‌ی او زد و بلندتر گفت:

- به خونه‌ی خودت خوش اومدی داداش!

ممنون آرامی که گفت از ته قلب بود. مگر می‌شد این قدر از ته دل از آمدنش استقبال شود و او خودش را مزاحم بداند؟!

@darkhast_romann

مهدیار از کنارش گذشت و سلام بلندی به حاجیه خانم و فرزانه گفت. حاجیه خانم دست به زانو گرفت و از جا برخاست.

- آقا امیرعباس می‌شه بیای کمک من پیرزن، مادر؟!

دلش رفت برای فهمیدگی‌اش. نباید نگاه می‌کرد اما نگاهش برای یک لحظه خطا رفت و به سمت فرزانه و مهدیار کشیده شد.

مهدیار یک شاخه گل رز به طرف فرزانه گرفته بود و دست دیگرش روی شکم فرزانه بالا و پایین می‌شد. با لبخندی پشت سر حاجیه خانم راه افتاد. ظاهراً حاجیه خانم می‌دانست مهدیار موقع ورود به خانه، آنقدر

@darkhast_romann

دلتنگ است که حضور هیچ کس مانه عشق بازی کوتاهش با زن و بچه‌اش نمی‌شود.

نفس عمیقی کشید و در دل برای خوشبختی خواهرش خدا را شکر کرد. فرزانه و مهدیار لایق خوشبختی بودند.

حاجیه خانم چند دقیقه برای آماده کردن وسایل پذیرایی منتظرش گذاشت. لحظه‌ای دلش گرفت. نباید حسرت می‌خورد اما با خودش فکر کرد چقدر خوب می‌شد که او هم مادری داشت که هوای دلش و دلتنگی‌اش را داشته باشد.

@darkhast_romanan

مادری که از نگاه فرزندش، عمق نیازش را بفهمد و بستر را برای تنهایی او و همسرش مهیا کند. سر تکان داد و سعی کرد لبخند بزند.

قرار نبود بعد از چند سال، تنهایی‌ها و بی‌کسی‌هایش را روی خوشبختی خواهرش آوار کند. آمده بود برای رفع دلتنگی. آمده بود انرژی بگیرد از مادرانه های خالصانه‌ی زنی که برای او هم کم از مادر نداشت.

#پارت 303

@darkhast_romann

- شرمنده پسرم! بعد از کی اومدی خونه‌ی ما، به کار گرفتمت. فرزانه بارداره، از صبح چشم به در که کی مهدیار بیاد. به منم چیزی نمی‌گه ولی منم زنم.

متوجه می‌شم که هرقدر هم هواش رو داشته باشم، هیچکی واسش مهدیار نمی‌شه. مهدیار که میاد میاد سعی می‌کنم تو دست و پاشون نباشم. مهدیار هم باید یاد بگیره مهم‌ترین آدم زندگیش فرزانه است.

آخر آخرش همین دوتا واسه هم می‌مونن. پدر و مادر و خواهر و برادر و حتی بچه رفتنی‌ان. تهش خودشون دوتا باید هوای هم رو داشته باشن و بس.

ته جمله‌اش لبخند مهربانی چسباند و گفت:

@darkhast_romanm

- بیا مادر، بیا این رو ببر. فکر کنم دیگه جیک جیکشون تموم شده باشه!

لبخندی زد و سینی پر و پیمان را از حاجیه خانم گرفت. چقدر از حضور این زن در این خانه خوشحال بود.

حاج بابایش اول زندگی اجازه نداده بود مهدیار و فرزانه با حاجیه خانم هم خانه شوند. مثلاً نمی‌خواست دخترش سختی بکشد!

بعد از چند بار بارداری ناموفق، این خود فرزانه بود که داوطلب حضور در این خانه شد. می‌خواست فرزندش را زیر نظر حاجیه خانم نگه دارد.

@darkhast_romann

حاجیه خانم هم از پیشنهادش استقبال کرد و رابطه‌شان روز به روز نزدیک‌تر شد. این میان خیال مهدیار هم از دو طرف راحت شده بود و بهتر می‌توانست به کارها برسد. نه مادرش تنها بود و نه همسرش. رابطه‌ی خوبشان هم جایی برای نگرانی نمی‌گذاشت.

از ساختمان که خارج شد، سرش ناخودآگاه به طرفشان چرخید. جایی که برخلاف تصور حاجیه خانم، مهدیار و فرزانه هنوز مشغول دل و قلوه دادن بودند.

دست پرش اجازه‌ی پوشیدن کفش‌هایش را نمی‌داد. دمپایی‌های مهدیار را پر سر و صدا پا زد و آن‌ها را متوجه حضورش کرد.

@darkhast_romann

سر که بالا آورد، هردوشان با رنگ و رویی سرخ و چشمانی که انگار درونش چلچراغ روشن بود، او را می‌نگریستند. لبخندی زد و به طرف آن‌ها رفت. مهدیار فاصله را پر کرد و سینی را گرفت.

#پارت 304

- شرمنده داداش! بعد کی اومدی، زحمت پذیرایی هم افتاد گردنت! کی باشه جبران کنیم!

سر پایین آورد و کنار گوشش گفت:

@darkhast_romann

- همین که دل خواهرم به بودنت گرمه، خودش یه دنیا جبران می‌خواد!

گفت و با لبخند مهربانی از کنارش گذشت. حالا با دیدن خوشبختی زیبای خواهرش، از اینکه مانع ازدواجشان نشده بود، خوشحال بود. حیف این عشق و رابطه‌ی زیبا بود که بی‌سرانجام بماند.

خودش را با میوه‌های درون بشقاب مشغول کرده بود تا چشم و ابرو آمدن اعضای این خانه را نبیند. باید هرچه زودتر می‌رفت. اشتباه کرده بود بدون اطلاع قبلی مزاحمشان شده بود.

- می‌گم داداش! یه لطفی در حقم می‌کنی؟!

@darkhast_romann

از اینکه فرزانه این قدر ناگهانی مخاطب قرارش داد، تعجب کرد. سر بالا آورد و با لبخند پرسید:

- جانم؟ در خدمتم!

- دست این مهدیار رو بگیر و ببرش آرایشگاه. دو ماهه خودم رو کشتم که یه دست به سر و صورتش بکشه، حرف گوش نمی‌ده. بابا من از موی بلند بدم میاد!

جمله‌ی آخرش را با چهره.ای درهم گفت. مهدیار هم مات حرف‌های او مانده بود. انگار اولین بار بود که داشت این جملات را می‌شنید.

@darkhast_romann

چاقو و سیب دستش را روی بشقابش گذاشت و دستی به سرش کشید. کش مویش را کشید و موهای بلندش دورش ریخت.

- چی می‌گی فرزانه؟ مگه خودت نمی‌گفتی بذار موهات بلند بشه؟

دستش را جوری روی موهایش کشید که انگار داشت از حرکت انگشتانش بین تار تار موهایش لذت می‌برد. به او حق می‌داد. این موها سنش را کمتر نشان می‌داد و چهره‌اش را جوان‌تر!

فرزانه سر بالا انداخت.

@darkhast_romann

- خوب من که نمی‌گم برو از ته بتراششون. فقط مرتب بشن. دیگه کش لازم نداشته باشه. تازه فقط تو نیستی که! امیرعباس هم باید موهاش رو کوتاه بکنه!

#پارت 305

ابرو بالا داد و به سرفه افتاد. شنیده بود بارداری روی اخلاق زنان تاثیر می‌گذارد اما تا به حال به چشم ندیده بود!

@darkhast_romanim

ظاهراً دو قلو بودن فرزندان فرزانه، تاثیر بیشتری روی اخلاقش داشت وگرنه یادش نمی‌آمد تا به حال به سر و وضع او ایرادی گرفته باشد.

- چشمات رو واسه من گرد نکن داداش! امشب هردوتون باید برین آرایشگاه. اعصابم خرد می‌شه این قدر هپلی می‌بینمتون!

مهدیار خنده‌ای کرد و نیم خیز شد.

- پاشو داداش، پاشو که این خواهرت کمر به قتل موهای بدبخت ما بسته. بریم یه دست بهش بکشیم. ببینیم مشکلش حل میشه یا نه!

گفت و سوییچ اتومبیل را چنگ زد.

@darkhast_roman

- اون چیه برداشتی؟!

- چی؟!

- همون که تو دستته!

مهدیار با تعجب مشتش را باز کرد.

- سوییچمه!

- دیدم سوییچته! دو قدم راه رو مگه با ماشین می‌رن؟!

فرزانه قطعاً امشب یک چیزیش می‌شد. مهدیار خنده‌ی ناباوری کرد.

@darkhast_romanhm

- چی می‌گی عزیزم؟! من تازه از سر کار اومدم، خسته‌م به خدا! آرایشگاه هم دو خیابون پایین‌تره. با ماشین بریم بهتره!

فرزانه دستش را تکان داد.

- بده بده، الکی بهونه نگیر. شکمت کلی جلو اومده از بس ورزش نکردی. چهار قدم راه بری اتفاقی نمی‌افته!

مهدیار نگاه ناامیدانه‌ای به سوییچ دستش انداخت و آن را کف دست فرزانه گذاشت.

- داداش، تو هم سوییچت رو بده!

@darkhast_roman

نه، این تو بمیری از آن تو بمیری‌ها نبود. فرزانه را کلاً عوض کرده و زنی دیگر جایش نشانده بودند. شاید هم مهدیار زیادی لی لی به لالایش گذاشته بود!

مشکلی با پیاده روی و خلوت کردن با مهدیار نداشت. بی هیچ مقاومتی سوییچ را از جیب بیرون کشید و کف دست فرزانه گذاشت. از تخت پایین آمد و برای پوشیدن کفش‌های به طرف ساختمان رفت.

وقتی دوباره برگشت، نگاه مهدیار هنوز به سوییچی بود که فرزانه ضبط کرده و کنار دستش گذاشته بود. دلش برایش سوخت. خستگی از سر و رویش می‌بارید اما مجبور بود به خاطر دل نازک همسرش کوتاه بیاید.

@darkhast_romanim

#پارت 306

- چی شده؟!

دستانش را داخل جیب‌های شلوار جینش فرو برده بود و شانه به شانه‌ی مهدیار راه می‌رفت. خودش آنجا بود و فکرش هزار و یک جای دیگر.

سوال مهدیار نشان می‌داد هنوز هم برای او مثل کف دست شناخته شده است. شانه بالا انداخت و سخت جلوی آه عمیقش را گرفت.

- هیچی! مگه قرار بوده چیزی بشه؟!

@darkhast_romann

- آره، تو گفتی و منم باور کردم! تو یه چیزیت هست، حالا جدا از اینکه خیلی وقته حالت خوش نیست، امشب یه جور دیگه به هم ریخته‌ای! نه حرف می‌زنی، نه نظر می‌دی، نه گله می‌کنی، نه جواب سوال بقیه رو می‌دی.

- یه جور می‌گی انگار من همیشه‌ی خدا در حال وراجی بودم!

- نچ، نبودی ولی این قدر هم ساکت نبودی دیگه، چی شده امیر؟

نفس عمیقی کشید و سر به آسمان گرفت. آسمان شهرش هم مانند دل او گرفته بود. موهای بلندش با باد جلوی چشمانش را می‌گرفت و عصبی‌اش می‌کرد. شاید

@darkhast_romann

بهتر بود به جای دستی به آن‌ها کشیدن، از دم تیغ بگذارندشان!

خیال و اعصابش با هم راحت شود!

- خوبم مهدیار، باور کن خوبم!

مهدیار سر چرخاند و از روی شانه نگاهش کرد. موهای او هم روی شانه‌هایش ریخته بود. گیس گلابتونی شده بود برای خودش!

بعد از سخنرانی فرزانه دیگر موهایش را به دست کش نسپرد و همان طور پریشان دور و برش ریخته بود.

@dalkhast_romann

- باشه، باور کردم! ولی حواست باشه هروقت گوش شنوا خواستی، بیا پیش خودم. هنوزم بلدم چطوری سنگ صبورت باشم!

لبخندی زد و چشم بست. به گفته‌های او ایمان داشت. مهدیار یک عمر سنگ صبور تنهایی‌هایش بود. بحث را با نفس عمیقی عوض کرد.

- از فردا برمی‌گردم شرکت!

#پارت 307

@darkhast_romann

جمله‌اش انگار مهدیار را زیادی شوکه کرد. لحظه‌ای قدم‌هایش از حرکت ایستاد و از امیرعباس عقب ماند. بعد قدم تند کرد و دوباره شانه با شانه‌ی او به راهش ادامه داد.

- جدی می‌گی؟!

لحن ذوق زده‌ی مهدیار، لبخندش را بزرگ‌تر کرد.

- آره، می‌خوام یه حرکتی به خودم بدم. خسته شدم از رکود و یک جا نشستن.

- خیلی عالیه، من که به شدت استقبال می‌کنم. تو بیا به کارا برس. منم به جای این هشت سال، چند ماه می‌رم مرخصی! فرزانه هم دست تنها نمی‌مونه!

@darkhast_romanim

چشمان گرد از تعجب امیرعباس را که دید، به قهقهه افتاد. حرفش را از ته دل گفته بود. هشت سال یک تنه جور همه را به دوش کشیده بود.

حالا که قرار بود فرزندانش به دنیا بیایند، حقش یک استراحت طولانی بود اما شک داشت امیرعباس آمادگی آن همه مسئولیت را داشته باشد. خنده‌اش که آرام شد، ضربه‌ای به بازوی امیرعباس زد.

- شوخی کردم بابا، نمی‌خواد بری تو کما! تا وقتی فرزانه فارغ بشه، می‌تونم کمکت باشم. تا اون موقع هم خیلی مونده.

@darkhast_romann

به سنگ جلوی پایش ضربه زد. باید حزفی می‌زد. پیشنهادی، تشکری، تقدیری و... اما زبانش نمی‌چرخید. حس حرف زدنش نمی‌آمد. کلمات را گم کرده بود. دلش سکوت می‌خواست و سکوت.

شاید اگر نگران دلخوری فرزانه نبود، ملاقات امشب را به یکی دو روز بعد موکول می‌کرد. شاید هم یکی دو هفته و بهتر از آن، یکی دو ماه بعد! از آدم‌ها فراری شده بود.

یک‌جور افسردگی آرام داشت جان لحظاتش را می‌گرفت. حس و حال انجام هیچ کاری را نداشت. اگر

@darkhast_romann

نفس کشیدنش هم ارادی بود، سال‌ها قبل دست از آن می‌کشید و می‌خوابید. خوابی بدون پایان!

- هی! کجایی تو امیر؟! هرچی می‌گم چرا جوابم رو نمی‌دی؟!

نه، اشتباه کرده بود. دلخوری فرزانه بهتر از نگرانی او و مهدیار برای زندگی به هم ریخته و بی‌قانونش بود.

مهدیار با یک قدم بلند روبرویش رفت و راهش را سد کرد. نگاه نگرانش بین چشمان او چرخید.

- چته امیرعباس؟! چرا حالت اینه تو پسر؟!

@darkhast_romann

#پارت 308

سر به دو طرف تکان داد و «نمی‌دونم» آرامی زمزمه کرد. نزدیک بود بغضش بترکد. لبخند احمقانه‌ای زد و خیره به چشمان مهدیار تکرار کرد:

- واقعاً نمی‌دونم!

نمی‌دانست، واقعاً نمی‌دانست! گره کور افتاده بود به جان مشکلاتش. نه حل می‌شد و نه حتی کمرنگ. مدام مرور می‌شد و مغزش را می‌خورد.

مهدیار لحظه‌ای نگاهش کرد. خسته و درمانده. با لبی که هی زیر دندانش می‌رفت و هی کشیده می‌شد و رد دو دندان جلویش روی آن به سفیدی می‌زد. انگار

@darkhast_romann

حرفی داشت که گفتنش سخت‌تر از نگفتنش بود. در نهایت سر تکان داد و گفت:

- باشه داداش! بیا بریم آرایشگاه. یه دست به سر و صورتمون بکشیم. شاید فرجی شد و هم تو آروم شدی و هم یه باد به مغز من خورد و به کار افتاد!

گفت و جلوتر از امیرعباس راه افتاد. امیرعباس با لبخند کمرنگی پشت سرش راهی شد. همین کارهای او را دوست داشت.

وقتی کم می‌آورد و راه آرام کردن او را بلد نبود، نه نصیحت می‌کرد و نه ادای بزرگ‌ترهای دلسوز را در

@darkhast_romann

می‌آورد. یک راه برای فرار پیدا می‌کرد و هر دو نفرشان را از سردرگمی می‌رهاند.

* * * *

از آرایشگاه که بیرون آمد، حالش خیلی بهتر بود. موهایش را تا حد امکان کوتاه کرده بود. مهدیار هم انگار حال او را داشت.

بی‌توجه به خروج او، جلوی آینه ایستاده بود و موهایش را برانداز می‌کرد. ریشش را هم از ته زده بود نه پروفسوری در کار بود و نه ته ریش، صورتش صاف و براق بود. موهایش هم بیشتر از قبل به او می‌آمد.

@darkhast_romann

انگار فرزانه یک چیزی می‌دانست که پا به قرص ایستاد و خواسته اش را به کرسی نشاند.

- بریم داداش که حالا دیگه آبجیت بهونه‌ای نداره.

گفت و جوری باسرعت از کنارش گذشت که امیرعباس به خنده افتاد. عجله داشت که زودتر خودش و موهای خوش حالتش را به همسرش نشان دهد.

#پارت 309

@darkhast_romann

حسرت باز به دلش نیشتر زد. چهل سال از خدا عمر گرفته بود و هنوز کسی را نداشت که از دیدن تغییرات ظاهری کوچک و بزرگش ذوق زده شود.

نفس عمیقی کشید و لعنتی به شیطان فرستاد. حق نداشت باعث و بانی تمام مشکلاتش را دختر حاج محمد بداند.

هرچه تند قدم برمی‌داشت، باز هم مهدیار چند قدم جلوتر بود. اگر جا داشت به سمت خانه پرواز می‌کرد.

جلوی هایپرمارکت بزرگ نزدیک خانه‌اش ایستاد و با رسیدن امیرعباس، گفت:

@darkhast_romanm

- تو زودتر برو داداش، فرزانه یه مقدار خرید داشت. من بگیرم، میام.

گفت و بی آنکه منتظر او بماند، وارد هایپرمارکت شد. شاید هم می‌خواست برق شادی چشمانش را از او پنهان کند. به نظرش خرید فرزانه هم بهانه بود.

مهدیار می‌خواست برای همسرش ویارانه بگیرد و نمی‌خواست امیرعباس متوجه آن شود.

لبخندی زد و باز دستانش را داخل جیب‌های شلوارش سراند. باد حالا از روبرو می‌وزید.

چله‌ی تابستان بود اما هوا مطبوع و دلنشین شده بود. موهایش دیگر با هر حرکت توی صورتش نمی‌ریخت و

@darkhast_romann

این بهترین اتفاق امشب بود. روبروی خانه ایستاد و دست بالا برد تا زنگ را فشار دهد.

- ممنون زن عمو، انشاا... یه وقت بهتر مزاحمتون می‌شم!

دستش روی هوا خشک شد. صدا، صدای خودش بود. خود خود خودش. صدایی همویی که هشت سال آواره‌اش کرده بود.

در که باز شد، چهره‌اش هم روبرویش نمایان شد. با لبخندی که آرام آرام از لبانش پر کشید و به نیست بدل شد. دستش را مشت کرد و پایین آورد. چقدر تغییر کرده بود.

@darkhast_romann

مانتویی بلند تا زیر زانویش پوشیده بود و روسری کوچکی به طرز زیبایی موهایش را پوشانده بود.

چشمانش از چهره‌ی او کنده نمی‌شد. نفسش بنده رفته بود. حسش را نمی‌فهمید. چیزی بین دلتنگی، خشم، عقده و یا ترس!

- با اجازه!

#پارت 310

دخترک آرام گفت و از زیر دستش گذشت.

- قدم من سنگین بود؟!

@darkhast_romann

از جایش تکان نخورد، تنها از روی شانه سر چرخاند و چسبیدن پاهای زینب به زمین را نگریست.

سال‌ها از او و هرچه مربوط به او بود، فراری بود ولی حالا اگر با او حرف نمی‌زد، دیوانه می‌شد. کلی سوال بی‌جواب داشت که جواب تمامشان را این دختر می‌دانست.

زینب با مکث کوتاهی به طرفش چرخید. دستش بالا آمد و بند گوشه‌ی روسری‌اش شد. لرزش آن را نمی‌توانست پنهان کند. درست مانند لرز عجیب صدایش.

@darkhast_romann

- نه! این چه حرفیه؟! خیلی وقته اومدم. گفتم دیگه مزاحم زن عمو و فرزانه جون نشم!

سر بالا آورد و نگاه پر حرفش را حواله‌ی فرزانه و حاجیه خانمی کرد که چند قدم آن طرف‌تر ایستاده بودند. حالا دلیل پچ پچ‌هایشان را می‌فهمید.

- باهات کار دارم دختر حاج محمد! فکر کنم بعد چند سال نیم ساعت وقت واسه من داشته باشی!

تند گفته بود. تند و گستاخانه و شاید کمی هم بی‌ادبانه!

کسی که این وسط هیچ وقت، فرصت حرف زدن به طرف مقابلش نداد، خودش بود. زینب بارها پا جلو گذاشته بود تا حرف بزند، عذر بخواهد، دلیل بیاورد و یا

@darkhast_romann

شاید بهانه بتراشد اما گوش‌های او برای هر حرفی بسته بود. نه می‌شنید نه اجازه‌ی صحبت می‌داد.

زینب نگاه دلخوری به او انداخت و برای راحتی خیال فرزانه لبخندی زد. لبخندی که یک دنیا بغض پشت آن خوابیده بود.

بعد سر پایین انداخت و دوباره از مقابل امیرعباس گذشت. نفس عمیقی که امیرعباس از عطر حضورش کشید، دست خودش نبود. دخترک بزرگ شده بود. به معنای واقعی رشد یک انسان، بزرگ شده بود.

@darkhast_romann

#پارت 311

خانمانه رفتار می‌کرد. خانمانه لباس می‌پوشید و خانمانه عکس العمل نشان می‌داد. دیگر خبری از آن قد و قواره‌ی ریزه میزه هم نبود.

لباس‌های رنگ و وارنگ و جلفش، سنگین و موقر شده بود. عکس العمل‌های تند و بی‌ادبانه‌اش به واکنش‌هایی آرام و خانمانه بدل شده بود. چهره‌اش پختگی خاصی داشت.

بیست و شش هفت سال آنقدر زیاد نبود که بخواهد این همه تغییر در انسان ایجاد کند اما زندگی او هم یک زندگی عادی نبود. زینب بزرگ زمانه شده بود.

@darkhast_romann

سرنوشت با تمام قوا برای بزرگ شدنش اقدام کرده بود. او بزرگ شده بود و امیرعباس سردرگم و مستأصل. چهل سال از عمرش گذشته بود، بی هیچ نتیجه‌ای.

- نبند، نبند!

مهدیار جوری صدایش را پشت سرش انداخته بود گویی با بسته شدن در، قرار است در زندان بماند!

لبخندی زد و به دستان پرش نگاه کرد. حدسش درست بود. خریدهای فرزانه همان ویارانه‌هایی بود که زمانی نه چندان دور، خودش برای مستانه می‌خرید.

@darkhast_romann

دخترک هم حسابی از این اخلاق او سو استفاده می‌کرد و دم به دقیقه هوسانه‌ی جدید به لیست ویارهای گاه و بی‌گاهش اضافه می‌شد.

دلش ضعف رفت برای دیدن دختر مستانه و کشیدن لپ‌های آویزانش.

سر تکان داد و بدون بستن در به طرف تخت رفت.

فرزانه و زینب کنار آن ایستاده بودند و در گوش هم پچ پچ می‌کردند. از فرزانه بیشتر از هرکسی دلخور بود.

هرچه بود، او تنها کسی بود که انتظار نداشت پشتش را خالی کند. اصلاً مگر او به جز فرزانه کسی را داشت که دل به حمایتش ببندد؟

@darkhast_romann

با همان ژست بی‌خیال و دست در جیبش جلو رفت و روبروی زینب و فرزانه ایستاد. نگاهش آنقدر سنگین بود که فرزانه سر پایین انداخت و پر بغض نالید:

- ببخشید داداش!

خوب بود که لااقل خودش می‌دانست اشتباه کرده است.

- اِ... سلام دخترعمو! شما کجا، اینجا کجا؟ راه گم کردی!

#پارت 312

@darkhast_roman

مهدیار این را گفت و با لبخند پت و پهنی خودش را به دخترعمو و همسرش رساند. چشمانش جوری چراغانی شده بود که گویی سال‌ها از آخرین دیدارشان می‌گذشت. زینب اما لبخند سنگینی زد و گفت:

- سلام آقا مهدیار، خوبی شما؟!

ابروهایش بالا پرید. آقا مهدیار! حرف‌های جدید می‌شنید!

زینبی که می‌شناخت، هرگز آقا و خانم سر و ته اسم‌ها نمی‌چسباند. مهدیار گویی تازه متوجه سنگینی جو شده بود. حاجیه خانم هم با ورود امیرعباس، آن‌ها را تنها

@darkhast_romanm

گذاشته و به آشپزخانه پناهنده شده بود. حالا مانده بود اویی که باید دل پرش را سر یک نفر خالی می‌کرد.

- می‌شه یه نفر به من بگه الان اینجا چه خبره؟!

مهدیار زودتر از همه به خودش آمد. لبخندی زد و شانه بالا انداخت.

- خبر سلامتی! دخترعموم اومده خونه‌ی من شب نشینی! مشکلیه؟!

دستانش آویزان شد، درست مثل تمام عضلات صورتش. دروغ نمی‌گفت. دخترعمویش مهمان خانه‌اش بود. مهمان خانه‌ی او!

خانه‌ی مهدیار و فرزانه و البته حاجیه خانم!

@dalkhast_romann

اینجا نامی از امیرعباس نبود. هشت سال رفته بود و حق نداشت ادعایی داشته باشد. خانه‌ی خودشان بود دیگر، او چه کاره بود!

تلخندی زد و قدمی عقب رفت.

- آره، راست می‌گی! دخترعموت مهمون خونه‌ته، این منم که مهمون ناخونده‌ام، شرمنده!

گفت و سوییچش را از روی تخت چنگ زد.تا مهدیار و فرزانه به خودشان بیایند، از او و موتورش صدای غرش و دود کمرنگی باقی مانده بود.

@darkhast_romann

باز هم فرار کرده بود. درست مثل هشت سال گذشته. کلاه روی سرش نگذاشت. حرارت صورتش فقط با باد تندی که به صورتش می‌خورد، کم می‌شد.

وقتی به خودش آمد که چند خیابان دور شده بود. اشتباه کرده بود. خودش هم می‌دانست اگر با زینب حرف نزند، آرام نخواهد شد اما باز هم گریخته بود.

بچه‌گانه بود که انتظار داشت تمام اطرافیانش به خاطر او همه روابطشان را با زینب و خانواده‌اش محدود کنند. بچه‌گانه بود اما دلش را چه می‌کرد!

@darkhast_romann

#پارت 313

بدجور دلش هوای سیگار کرده بود. جای یکی از آن سفیدهای کمر باریک بین انگشتانش حسابی خالی بود. همراه همیشگی‌اش نبود اما بدش نمی‌آمد در مواقع خشم انگشتی دور آن حلقه کند و دودش را به ریه بفرستد.

موتورش را به کنار خیابان کشید و گوشی به دست گرفت. هیچ تماس از دست رفته‌ای نداشت. نیشخندی زد و سری جنباند. چرا فکر کرده بود مهدیار و فرزانه نگرانش می‌شوند و تماس‌های پی در پی‌شان لحظه‌ای قطع نخواهد شد ولی زهی خیال باطل!

@darkhast_romann

ظاهراً مهمانشان عزیزتر از آن بود که رهایش کنند و به فکر دلجویی از او بیفتند. سر تکان داد و قفل گوشی‌اش را باز کرد. دلش هوای در آغوش کشیدن سارا را کرده بود. باید با مستی صحبت می‌کرد و از او می‌خواست دخترکش را یک شب دیرتر بخواباند.

سرگرم بالا و پایین کردن مخاطبان محدود گوشی‌اش بود که گوشی در دستش لرزید و نام مهدیار روشن و خاموش شد. لحظه‌ای مکث کرد. از او به خاطر آن جواب تند و تیزش دلخور بود. هرچند حرفش ناحق نبود و این حق بودن بیشتر او را می‌رنجاند.

@darkhast_romann

حوصله‌ی جواب دادن نداشت و بیشتر از آن اعصاب صدای زنگ گوشی‌اش را!

آیکون سبز را فشرد و بله‌ی بی‌حوصله‌ای گفت.

برخلاف او، مهدیار ظاهراً سر تا پا انرژی بود. جوری توی گوشی فریاد می‌زد که مجبور شد برای فرار از آسیب پرده‌ی گوشش گوشی را کمی دور بگیرد.

- کجا رفتی تو؟! بچه‌ای که باید مدام منتت رو بکشیم یا هشت سال بی‌عاری بهت ساخته؟! خسته شدم از دستت امیر، خسته‌ام کردی!

هر بار به یه دلیل مسخره قهر کردی، گفتم حق داره، نامردی دیدی، باید به دلش راه بیام. هی بیشتر بهت

@darkhast_romann

میدون دادم. گفتم من گردن شکسته زهرا رو بهش پیشنهاد دادم. دندم نرم حالا باید جور بی‌معرفتیش رو بکشم.

سر قضیه‌ی زینب، هرچی بگه حق داره ولی دیگه بریدم امیرعباس!

به خدا بریدم. من به جهنم، این دختر که از وقتی که رفتی فقط داره آبروداری می‌کنه اشک نریزه هم به درک، واسه چی تن و بدن زن و بچه‌م رو می‌لرزونی؟!

به خدا امیرعباس اگه یا تار مو، فقط یه تار مو از سر زن و بچه‌م کم بشه، نه من نه تو! من سر زنم با احدی شوخی ندارم حتی اگه...

@darkhast_romann

#پارت 314

خشکش زده بود. این حجم از خشم از مهدیار و سابقه نداشت. عصبی می‌شد، کم می‌آورد ولی هیچ وقت یادش نمی‌آمد سر او داد زده باشد. انگار زیادی تحت فشار بود که تا این حد خشم بیرون می‌ریخت!

- الو! آقا امیرعباس!

کمی طول کشید تا به خودش بیاید. الوی آرامی گفت و نفس عمیق زینب توی گوشی پیچید. گویی تازه راه نفسش باز شده بود.

@darkhast_romann

- نگران نشید آقا امیرعباس، حال فرزانه و بچه‌ش خوبه. خیالتون راحت باشه!

او حرف می‌زد و حواس امیرعباس یک جا مانده بود. زینب همیشه نامش را به این قشنگی ادا می‌کرد یا همان آقایی که اول نامش چسبانده بود، این همه حس خوب به او می‌داد؟!

سر تکان داد و حواسش را به اصل موضوع داد.

- فرزانه چش شده بود؟!

- شما که رفتین یه کم عصبی شد. فشارش رفت بالا. الان خوبه شکر خدا.

- پس مهدیار...

@darkhast_romann

سوالش را نصفه نیمه پرسید. رویش را نداشت بپرسد «پس مهدیار چرا مرا شست و روی بند پهن کرد تا خشک شوم؟»

زینب باز هم نفس عمیق کشید. نمی‌دیدش ولی حس می‌کرد با هر نفس، بغض است که فرو می‌دهد.

- بهش حق بدین. تجربه‌ی خوبی نداره. دو بار بچه‌هاش رو از دست داده. هرچند مطمئنم اصلاً نگران بچه‌ها نیست. برای مهدیار، فرزانه مهمه. اگه این بار هم خدای نکرده اتفاقی واسه بچه‌ها بیفته، فرزانه دیگه سر پا نمی‌شه.

- من الان برمی‌گردم.

@darkhast_romann

- لازم نیست، گفتم که حالشون خوبه.

پشت موتور نشست و محکم گفت:

- من همین الان میام پیش فرزانه، شما هم هیچ جا نمی‌ری تا من برسم!

گفت و تماس را قطع کرد. دلیل گفتن جمله‌ی آخر را نمی‌دانست. اصلاً چرا زینب باید به خواست او در خانه‌ی حاجیه خانم می‌ماند؟ چه کاره‌اش بود دیگر؟!

سر تکان داد و موتورش را روشن کرد. زینب باید منتظرش می‌ماند! باید برای او وقت می‌گذاشت! باید خیلی چیزها را برایش توضیح می‌داد!

@darkhast_romann

#پارت 315

مسیر برگشت را در کمتر از ده دقیقه طی کرد. آنقدر که فکر می‌کرد دور نشده بود. موتور را جلوی در نگه داشت. صدایش آنقدر بلند بود که مهدیار قبل از اینکه او از موتورش پیاده شود، در را باز کرد.

ابروهای در هم و چهره‌ی خشمگینش به جای ترساندن امیرعباس، به خنده‌اش می‌انداخت. شده بود مثل دوران دبیرستانشان. همان روزهایی که برای اولین بار موهایش را از ته تراشیده بود و جوری قیافه می‌گرفت

@darkhast_romanim

که کسی جرئت نکند مسخره‌اش کند. سرش هم درد می‌کرد برای شر درست کردن.

دست به سینه زده و در چهارچوب در ایستاده بود. موتورش را پارک کرد و به او نزدیک شد. گره ابروان مهدیار کورتر شد.

چشمانش خشمگین و نامهربان بود. مثل شیر نری که در برار دشمنان از قلمرواش محافظت می‌کند، به امیرعباس می‌نگریست. دروغ چرا! شرمنده‌اش بود. به اندازه‌ی تمام هشت سالی که همه را کنار گذاشته و هرچه دلخوری داشت، سر او خالی کرده بود، شرمنده بود. خم شد و سر شانه‌اش را بوسید.

@darkhast_romann

مهدیار خشکش زده بود. برای دعوا آمده بود. شاید هم برای یک کتک درست و حسابی و چنگ و دندان کشیدن اما حالا مات و مبهوت چهره‌ی امیرعباس را می‌نگریست.

- شرمنده‌م به خدا! اصلاً فکرش رو هم نمی‌کردم حال فرزانه بد بشه!

مهدیار چشم بست و سر تکان داد. دیگر خبری از آن همه خشم و طلبکاری نبود. بزرگ‌ترین حسی که می‌شد از چشمانش خواند، شرمندگی بود. شرمندگی بابت خشمی که شاید خودش را بابتش محق می‌دانست.

- می‌تونم ببینمش؟!

@darkhast_romann

مهدیار بی‌آنکه نگاهش کند، سر پایین و بالا کرد و کنار کشید.

چقدر حس و حالش با دفعه‌ی قبل که قدم در این خانه گذاشت، متفاوت بود. انگار چند ساعت قدش کوتاه‌تر شده بود. بغض هم داشت. بغضی که نمی‌دانست چطور یک دفعه‌ای سر و کله‌اش پیدا شده است.

گند زده بود. دیگر از امیرعباسی که ننه گلاب سرش را بالا می‌گرفت و به همه نشانش می‌داد، جز یک نام و ظاهری که حالا مردانه‌تر نشان می‌داد، هیچ نمانده بود.

@darkhast_romann

#پارت 316

چشم بست و نفس عمیقی کشید. شاید لازم بود تلنگری به غرور و خودخواهی تمام نشدنی‌اش وارد شود و کمی به خودش بیاید. هنوز هم معتقد بود کسی که هشت سال قبل مورد ظلم واقع شده است، خودش بود و بس ولی زمان خیلی چیزها را تغییر داده بود. مهم‌تر از همه خودش را!

زینب از ساختمان بیرون آمد و با دیدن او، لبخندی زد. لبخندش هم خانمانه و جدی بود. همین طور زیادی مهربان!

@darkhast_romanm

لحظه‌ای از فکرش گذشت آیا به پسرکی که صبح با او همراه شده بود هم از همین لبخندها تحویل می‌داد؟!

می‌رفت ابروهایش به هم گره بخورد. بدبین شده بود. بدبین و شاید هم کمی بد ذات. تمام منفی‌های دنیا را در این دختر می‌دید. شکستنش را دیده بود. التماس‌های تمام نشدنی‌اش را هم، ولی از یک جا به بعد او هم کم آورد.

داشت نرم می‌شد. داشت کوتاه می‌آمد. داشت خودش را برای برگشتن و شروعی دوباره قانع می‌کرد اما زینب کم آورد. زود هم کم آورد. البته اگر می‌شد پنج سال دست و پا زدن را زود نامید!

@darkhast_romann

- سلام آقا امیرعباس! خوش اومدین!

نه لبخند زد و نه اخم کرد. خنثی خنثی. نگاهش کرد و سر تکان داد. لبانش به هم دوخته شده بود. حرفش نمی‌آمد. جمله‌ای برای گفتن پیدا نمی‌کرد. امشب را به اندازه‌ی کافی خراب کرده بود. ترجیح می‌داد کمی به هردو نفرشان فرصت بدهد.

از کنار زینب گذشت و باز هم شامه‌اش بی‌اذن او پر از عطر یاس شد. شاید هم یک نوع گلاب ناب یا شاید ادکلن خنک و شیرینی که بدجور شامه‌اش را عاشق می‌کرد!

- سلام امیرعباس جان! کجا رفتی تو مادر؟!

@darkhast_romann

رو به حاجیه خانم که با ورودش به سختی از روی مبل برخاست، لبخندی زد و با شرمندگی گفت:

- سلام حاج خانم، شرمنده امشب حسابی اذیتتون کردم!

- چه حرفی می‌زنی عزیزم، تو پسر خودمی. حالا که خواهرتم صاحب این خونه است، اینجا نیای کجا قراره بری؟!

#پارت 317

- با اجازه یه سر به فرزانه بزنم.

@darkhast_romann

لبخندی به محبت خالصانه‌ی او زد. خم شد و گوشه‌ی روسری‌اش را در دست گرفت و آن را به لبانش چسباند. بعد آن را روی چشم راست و بعد چشم چپش گذاشت.

حاجیه خانم هق آرامی زد. چشمان سرخش با آنچه بر زبان آورده بود، همسو نبود.

امشب او را هم آزرده بود. شاید حرف‌های حاجیه خانم تعارف بود اما امیرعباس از ته دل او را دوست داشت.

حاجیه خانم با همان گوشه‌ی روسری نم زیر چشمانش را گرفت و لبخند بغض آلودی زد.

- کار خوبی می‌کنی پسرم.

@darkhast_romann

راه اتاق مهدیار را خوب بلد بود. اتاقی که بعد از ازدواجش با فرزانه، با اتاق کناری‌اش یکی شد و بزرگ‌تر شده بود.

در را آرام باز کرد. فرزانه روی تخت دراز کشیده بود. نفس‌های آرامش، خوابیدنش را تایید می‌کرد.

لبخندی زد و می‌خواست در را ببندد که لحظه‌ای نظم نفس‌های فرزانه به هم ریخت. دختر بیچاره در خواب هم دل می‌زد.

لب زیر دندان برد و وارد اتاق شد. حتی فکرش را هم نمی‌کرد روزی باعث حال بد عزیزانش باشد، چه برسد به ناراحت کردن خواهرکش.

@darkhast_romann

اتاق را نور چراغ خواب روشن کرده بود. با کم‌ترین سر و صدا خودش را به تخت رساند و آرام گوشه‌ی آن نشست. رد اشک در صورت فرزانه کاملاً مشخص بود.

دست روی موهایش گذاشت و سر پایین برد. لبانش را روی پیشانی‌اش گذاشت و لحظه‌ای همان جا توقف کرد.

هق آرامی زد و رو برگرداند. در آن لحظه چقدر از خود جدیدش متنفر بود! امیرعباس ننه گلاب را چه به برخوردهای طلبکارانه!

چند نفس عمیق کشید تا کمی آرام شود. بغض بدجور راه نفسش را گرفته بود.

@darkhast_romann

کاش می‌شد برگردد. کاش زندگی هم دور برگردان داشت. آن وقت شاید در چهل سالگی در به در پیدا کردن هویت واقعی‌اش نبود!

#پارت 318

گم شده بود بین دو شخصیت کاملاً متضاد. شاید بهتر بود این روزها فرزین باشد نه امیرعباس! بدی‌هایش به نام منتخب ننه گلاب نمی‌آمد.

@darkhast_romann

سر که بالا آورد، مهدیار را دید که به چهارچوب در تکیه زده و چشمانش خیره‌ی همسرش بود. برق اشک را می‌شد از همان فاصله در چشمان نگرانش دید.

با ایستادنش جهت نگاه مهدیار هم عوض شد. چشم در چشم که شدند، مهدیار صاف ایستاد و دستانش دو طرف بدنش آویزان شد.

چند بار لب زد ولی کلمه‌ای به گوش امیرعباس نرسید. نگاهش پایین افتاد و قدم‌های امیرعباس را دنبال کرد. حتی وقتی با فاصله‌ی کمتر از یک قدم روبروی او ایستاد هم سر بالا نگرفت.

@darkhast_romann

امیرعباس دست روی شانه‌ی او گذاشت و ضربه‌ی آرامی به بازویش زد.

- شرمنده داداش! امشب همه‌تون رو اذیت کردم!

سر مهدیار تند بالا آمد. لب باز کرد چیزی بگوید. امیرعباس لبخندی زد و گفت:

- بهتره پیشش باشی. فردا صحبت می‌کنیم!

گفت و با لبخند مهربانی از کنار او گذشت. اینکه اجازه نداد حرفی بزند، بیشتر به خاطر خودش بود. چشمان پر آبش رسوایش می‌کرد. معلوم بود دارد زور می‌زند که اشک نریزد.

@dakhast_romann

کم چیزی که نبود. بعد از عمری صدایش روی امیرعباسی بلند کرده بود که همیشه سرش قسم می‌خورد. کلاهش را که قاضی می‌کرد، کارش اشتباه نبود.

یک نفر باید امیرعباس را به خودش می‌آورد. داشت زیادی تند می‌رفت و همه را با بی‌انصافی پشت سر می‌گذاشت. می‌ترسید روزی به خودش بیاید که کار از کار گذاشته باشد و خودش بماند و خودش ولی تمام این حرف‌ها آرامش نمی‌کرد. تند رفته بود.

نفس عمیقی کشید و قدم داخل اتاق گذاشت. باید زمان می‌داد. به خودش، به امیرعباس و زینبی که گویی

@darkhast_romann

دوباره عزمش را جزم کرده بود که امیرعباس را آرام کند. باید زمان می‌داد!

#پارت 319

با کمترین سر و صدایی از ساختمان خارج شد. خبری از حاجیه خانم هم نبود. زینب وسط حیاط ایستاده بود و به آسمان نگاه می‌کرد.

با صدای آرام بسته شدن در توسط امیرعباس، به طرف او چرخید و لبخندی زد. لبخندش جادو داشت. دست

@darkhast_romannn

امیرعباس روی در خشک شد و برای لحظه‌ای یادش رفت قرار بود چه کند.

آب دهانش را قورت داد و نفس عمیقی کشید. خانه در سکوت کامل فرو رفته بود و حس مزاحم بودن به او می‌داد. با قدم‌های محکم خودش را به زینب رساند.

- بریم؟!

زینب چشم گرد کرد و پرسید:

- بریم؟! کجا؟!

نفسش را به بیرون فوت کرد و با چانه به ساختمان اشاره کرد.

- همه‌شون خسته‌ن. بودن ما اینجا دیگه درست نیست.

@darkhast_romann

نگاه زینب هم به آن سمت کشیده شد. گویی داشت حرف‌های امیرعباس را پایین و بالا می‌کرد.

سر تکان داد و حرکتش به طرف تخت گوشه‌ی حیاط موید موافقتش با حرف امیرعباس بود. کیفش را روی شانه انداخت و به او پیوست.

امیرعباس با یک‌قدم فاصله پشت سرش به راه افتاد. قبل از خروج از خانه، نگاهی به ساختمان انداخت و کلید برق حیاط را زد. شک داشت کسی حال و حوصله‌ی بیرون آمدن بعد از آن همه اتفاق را داشته باشد. در را آرام پشت سرش بست.

@darkhast_romann

زینب دست به سینه کمی آن طرف‌تر ایستاده بود.

لبخند خبیثانه‌اش را با فشردن لبانش پنهان کرد و پشت موتورش نشست. دو پایش را روی زمین گذاشت و با برداشتن قدمی به جلو، جک موتور را خواباند.

با سر به پشت سرش اشاره کرد و بدون نگاه کردن به زینب، گفت:

- سوار شو!

کلاه کاسکتش را نگذاشته بود. آزادی عملش را می‌گرفت. حیف بود عکس‌العمل‌های زینب را از گوشه‌ی چشم هم نبیند!

@darkhast_romanhn

#پارت 320

چشمان گرد دخترک دلش را لرزاند. هنوز هم تعجب کردنش همان شکل قدیم بود.

- با موتور اومدین؟

ابروهایش به هم نزدیک شد. مگر همین دختر نبود که چند ساعت قبل پشت سر پسر ناشناسی سنگر گرفته و مسیری دور را همراهش شده بود؟!

حالا چه چیزی متفاوت بود که نمی‌خواست پشت سر او بنشیند؟!

@darkhast_romann

یعنی نشستن با فاصله‌ی کم از امیرعباس این حد آزارش می‌داد؟!

- شرمنده، من ماشین نیاوردم. اگه سختته، بریم جلوتر برات آژانس بگیرم!

بهش برخورده بود. نگاهش نمی‌کرد و لحنش هم دلخور بود.

زینب که لبخند آرامی زد و بند کیفش را از سرش رد کرد و ضربدری روی شانه انداخت، ناخودآگاه خودش را روی موتور جلو کشید. زینب دو دستش را روی موتور گذاشت و خودش را با یک حرکت بالا کشید.

@darkhast_romann

نه، واقعاً کار بلد بود. دو دستش را پشت سرش گذاشت و با لحن پر شیطنتی گفت:

- من که از خدامه، هوا هم گرمه یه باد به کله‌مون بخوره بد نیست.

امیرعباس ابرویی بالا انداخت و موتور را روشن کرد. لب به هم فشرد و چرخشی به مچ دو دستش داد و موتور از جا کنده شد.

زینب جیغ خفه‌ای کشید و دستانش را بند پیراهن او کرد. یادش نمی‌آمد در طول چهل سال زندگی‌اش از لمس شدن توسط جنس مخالف لذت ببرد. بزاقش زیاد از حد ترشح شده بود. داشت خفه‌اش می‌کرد.

@darkhast_romann

ابرو در هم کشید و سرعتش را بالاتر برد. دستان زینب دور بازوهایش قفل شد و راه نفسش بند آمد. باد به صورتش شلاق می‌زد اما دریغ از کمی سرما!

داغ داغ بود. آنقدر تند رفته بود که فاصله‌ی نیم ساعته تا خانه‌ی ننه گلاب را در ده دقیقه طی کردند. حواسش بود سرعتش را کم کند. می‌ترسید یکباره ترمز بگیرد و آغوش زینب بیش از پیش از خود بی خودش کند!

دستان زینب هم آرام آرام از دور بازوانش باز شد. موتور را دقیقاً جلوی خانه نگه داشت. نگاهش دلتنگ به در دوخته شد. همه چیز مثل همان هشت سال پیش بود، البته در ظاهر!

@darkhast_romanim

#پارت 321

معلوم نبود داخل خانه چقدر تغییر کرده بود.

- خیلی خوب بود آقا امیرعباس! واقعاً به هیجانش احتیاج داشتم!

نمی‌شد به لحن هیجان زده‌اش نخندید. سر تکان داد و کلاه کاسکتش را از دسته‌ی موتور بیرون کشید.

- خواهش می‌کنم. خوشحالم که خوشت اومده!

@dalkhast_romann

لبخند زینب کمرنگ شد. لبی کج کرد و سر تکان داد.

امیرعباس که کلاه را روی سرش گذاشت، زینب با دست به خانه اشاره کرد و گفت:

- نمیای تو؟! یه چایی می‌تونم بهت بدم!

کلاه را درست روی سرش نگذاشته بود. جمله‌ی وسوسه کننده‌ای بود. می‌شد در کنار یک لیوان چای یک عالمه حرف هم نوشید!

کلاه را دوباره بیرون کشید و از دسته‌ی موتور آویزانش کرد. پاهای بلندش را کنار موتور روی زمین گذاشت و با یک چرخش کنار موتور ایستاد.

@darkhast_roman

قرار بود یک لیوان چای مهمان شود و سوالاتش را بپرسد اما زبانش به کنایه چرخید:

- فکر نمی‌کنم درست باشه یه دختر خانم این موقع شب، یه مرد رو به خونه‌اش مهمون کنه!

لبخند زینب مرد، برق چشمانش هم! قشنگ معلوم بود انتظار چنین برخوردی را از او نداشته است. نگاهش به زیر افتاد. مردمک چشمانش می‌لرزید.

- مردی که من دعوتش کردم، یه زمانی زبانزد یه شهر بود، یه محله بود و یه امیرعباس ننه گلاب! نمی‌دونم شاید حق با شما باشه. من اشتباه کردم. به هر حال

@darkhast_romann

هشت سال زمان کمی نیست. آدما عوض می‌شن. شاید هم... عوضی!

کلمه‌ی آخرش را با یک وقفه کوتاه و با صدایی ضعیف زمزمه کرد. زلزله به جان امیرعباس افتاد. چشمانش از خشم بیرون زد و نفسش تند شد.

چند بار سعی کرد حرفی بزند، چیزی بگوید و خشمش را یک جا سر زینب خالی کند اما کلمه و جمله‌ای پیدا نمی‌کرد. زینب که به طرف خانه‌اش چرخید، شانه‌هایش افتاده بود. انگار باورهایش یک جا شکسته بودند.

امیرعباس با نفس عمیقی پشت سرش به راه افتاد. بد گفته و بد شنیده بود. این به آن در! هر چند از سر شب

@darkhast_romann

هرچه تندی کرده بود، زینب با یک لبخند پر درد از کنارش رد شده و به روی خودش نیاورده بود. چیزی ازش کم نمی‌شد اگر یکبار هم او کوتاه می‌آمد.

#پارت 322

زینب که وارد خانه شد و به طرف در چرخید تا آن را ببندد، از دیدن امیرعباس در فاصله‌ی یک متری‌اش هین بلندی کشید. خیلی سریع به خودش آمد و ابرو در هم کشید. امیرعباس با پررویی به داخل خانه اشاره کرد و گفت:

@darkhast_romanhn

- گفتی یه لیوان چای می‌تونی مهمونم کنی، منم قبول کردم!

زینب سری به پررویی‌اش تکان داد و از جلوی در کنار رفت. خودش هم از این حجم از پررویی خنده‌اش گرفته بود. از کنار زینب که رد شد، سعی کرد نفس نکشد.

نزدیکی بیش از حد به زینب داشت کار دست دلش می‌داد. کفش‌هایش را مثل همان سال‌ها از پا کند و به طرف ساختمان رفت. دلش می‌خواست قبل از ورود به ساختمان همه جا را نگاهی بیندازد.

@darkhast_romann

به طرف زینب چرخید و با اشاره به در پارکینگ که به داخل راهرو باز می‌شد، گفت:

- اجازه هست؟!

زینب کفش‌های جفت شده‌اش را داخب جا کفشی گذاشت.

- بله، راحت باشید.

تکلیفش با خودش معلوم نبود. امیرعباس یکبار تو می‌شد و یکبار شما!

در پارکینگ باز بود. راحت با چرخیدن دستگیره آن را هل داد و وارد شد. پراید صد و یازده‌ی سفید رنگی داخل آن پارک شده بود. تک شعله‌ی قدیمی ننه گلاب

@darkhast_romann

و تمام خرت و پرت‌های گلاب گیری‌اش هم گوشه‌ی پارکینگ روی هم تلنبار شده بود.

دمپایی مردانه‌ی داخل پارکینگ را پا زد و بی‌اراده جلو رفت و دستی روی خاطره‌های ننه گلابش کشید.

تلخندی روی لبانش نشست. چقدر خاطره پشت تک تک آن وسایل خوابیده بود. درست مثل خواب عمیق صاحبش که قرار نبود بیداری داشته باشد!

آه عمیقی کشید و قدم عقب گذاشت. حالا که فکر می‌کرد اصلاً دلش نمی‌خواست بقیه‌ی خانه را ببیند.

نبش قبر خاطرات، درست در روز سالگرد ننه گلاب، زیاد جالب به نظر نمی‌رسید. برای امروزش کافی بود.

@darkhast_romann

از همان صبح آنقدر خاطره به خورد مغزش داده بود که مغز و روحش دیگر نمی‌کشید.

زینب با لبخند تلخی به چهارچوب در پارکینگ تکیه زده بود. بغضش را با آب دهانش قورت داد و لبخند احمقانه‌ای زد.

- خیلی طول می‌کشه که چایت آماده بشه؟!

زینب تکیه‌اش را از در برداشت و صاف ایستاد. فهمیده بود یک چیزی این وسط درست نیست. امیرعباسی که روبرویش ایستاده بود، زمین تا آسمان با مردی که روزگاری نامش صفحه‌ی دوم شناسنامه‌اش را سیاه کرده بود، متفاوت بود.

@darkhast_romann

زود از کوره در می‌رفت. طعنه می‌زد. طعنه که نه، نیش کلامش بدجور دل را می‌سوزاند. ترجیح می‌داد احترام خودش را حفظ کند و سر به سر این مرد ناشناخته‌ی بی‌اعصاب نگذارد.

- نه، همین الان چای می‌ذارم.

امیرعباس سر تکان داد و بار دیگر چشم در فضای پارکینگ چرخاند. تلخندی زد. چقدر سخت بود اعتراف به تغییرات اشتباهی که حالا داشت خجالت زده‌اش می‌کرد.

@darkhast_romann

#پارت 323

روی مبل نشسته بود. آرام و قرار نداشت. پاهایش را باز کرده و آرنج دو دستش را تکیه گاه بدنش کرده بود. حواسش بود نگاهش به جای نامربوطی نیفتند.

پنجه‌ی پای راستش مدام تکان می‌خورد و به زمین ضربه می‌زد.

هوا سنگین بود. لعنتی! هیچ تغییری در حال و هوای این خانه نداده بود. می‌خواست او را بکشد! آری، همین بود. بی‌شک می‌خواست امیرعباس را جان به سر کند وگرنه به عنوان یک غریبه مگر چقدر تعلق خاطر به این خانه

@darkhast_romann

و وسایل آن داشت که دست به هیچ کدامشان نزده بود؟!

پوفی کشید و دستش را یک دور روی صورتش کشید. این چای لعنتی هم آماده نمی‌شد که بخوردش و برای همیشه این خانه را ترک کند.

سنگینی نگاهی را حس می‌کرد. گویی ننه گلاب گوشه‌ای ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. با یکی از همان نگاه‌های پر حرف و پر گلایه‌ای که نفس آدم را می‌برید!

- می‌شه برم تو حیاط؟!

@darkhast_romann

زینب با همان لباس‌های بیرونش توی آشپزخانه می‌چرخید. لبخندی زد و رو به او که کنار ورودی آشپزخانه ایستاده بود، گفت:

- آره، آره، راحت باشید!

نباید نیشخند می‌زد. این را دیگر خوب بلد بود. هرچند این روزها تمام آموخته‌هایش داشت فراموشش می‌شد. سعی کرد لبانش به لبخند باز شود. سر تکان داد و وارد آشپزخانه شد.

عرض آشپزخانه کمتر از آن بود که بتواند با فاصله‌ی زیاد از زینب، از کنار او بگذرد. باز هم همان عطر لعنتی زیر بینی‌اش پیچید و ابروانش در هم گره خورد. اصلاً

@darkhast_romanm

انگار به این عطر آلرژی داشت. تا از نزدیکی بینی‌اش رد می‌شد، اخلاقش برمی‌گشت و آن روی قشنگش نمایان می‌شد.

در حیاط را باز کرد و به محض خروج، چند نفس عمیق کشید. لبخندش لحظه به لحظه واقعی‌تر می‌شد. اینجا برخلاف داخل خانه، کلاً عوض شده بود.

فضای کوچکش پر از گل و شمعدانی بود. گوشه‌ای از باغچه‌ی کوچکش هم سبزی کاری شده بود. تخت چوبی منبت کاری شده‌ای هم کنار دیوار بود. همه چیز خوب بود. خوب و زیبا اما یک جور تنهایی آزار دهنده را می‌شد از بین تمام این زیبایی‌ها بیرون کشید.

@darkhast_romann

#پارت 324

- خیلی خوش اومدی!

سر تکان داد و باز لبخند زد. حالش با دیدن سرسبزی حیاط بهتر شده بود. شاید هم دلیلش تفاوت خاصش با زمان دل کندنش از این خانه بود!

زینب سینی چای به دست وارد حیاط شد و به طرف تخت رفت. تخت کوچکی که به درد شب نشینی‌های چند نفره می‌خورد.

- چقدر اینجا تغییر کرده!

@darkhast_romann

زینب هم لبخندی زد و چشم در حیاط چرخاند.

- خوب شده یا بد؟!

- عالی شده، ظاهراً دستت به پرورش گل می‌ره!

- ممنون، سرگرمی دیگه‌ای ندارم. وقتی بیکارم، میام اینجا و خودم رو با گلام سرگرم می‌کنم.

روی تخت نشست و حین گذاشتن سینی روی آن، با لحنی ذوق زده ادامه داد:

- بالا پشت بوم رو ندیدی! اونجا از اینجا خیلی بهتر شده. یه گلخونه‌ی کوچیک زدن.

امیرعباس طرف دیگر تخت نشست. نگاهش به ساختمان قدیمی روبرویش دنیا دنیا حسرت داشت.

@darkhast_romanmn

- خیلی هم عالی، پس واجب شد یه سر برم بالا پشت بوم.

زینب سر تکان داد. لحن او هم دیگر انرژی قبل را نداشت.

- آره، چرا که نه، خوشحال میشم.

صداقت گفتارش کاملاً معلوم بود. نمی‌فهمید چطور اما مطمئن بود وقتی می‌گفت از همراهی‌اش خوشحال می‌شود، واقعاً از ته دل می‌گفت.

لیوان چایش را برداشت و آن را زیر بینی‌اش گرفت. لبانش باز هم به بالا حالت گرفت. بوی خوش چای تازه دم می‌داد و کمی هم عطر گل محمدی. برخلاف

@darkhast_romann

چای‌های مستانه که نه عطر داشت و نه طعم. چای کیسه‌ای‌هایی بود که از سر بی‌حوصلگی داخل آب جوش می‌انداخت و با کلی منت به خورد او می‌داد.

- از زندگیت راضی هستی؟!

این سوال را بیشتر از خودش پرسید تا زینب. واقعاً هشت سال گریخته بود تا به اینجا برسد؟! به یک دنیا بی‌انگیزگی و سردرگمی؟!

زینب نفس عمیقی کشید. چهره‌اش کمی غمگین شد ولی باز هم لبخند کمرنگی روی لبانش بود. گویی آن را به چهره‌اش پیوند زده بودند.

@darkhast_romanhn

#پارت 325

- آره شکر خدا! همه چی خوبه. همین که می‌تونم واسه چند نفر مفید باشم، خودش یه دنیا ارزش داره برام!

این بار دیگر نتوانست جلوی نیشخندش را بگیرد. زینب یکی شده بود برعکس خودش.

- خیلی خوبه، چی بهتر از این!

سکوت بین‌شان طولانی شد. آنقدر که چایش را جرعه جرعه نوشید و لذت خورد یک چای تازه دم را با سلول به سلول تنش چشید.

- یه چای دیگه بهم می‌دی؟!

@dalkhast_romann

انگار دنیا را به زینب داده بود. تمام صورتش لبخند شد.

لیوان خودش را هم روی سینی گذاشت و از جا برخاست.

- آره، آره حتماً.

لبخندش مسری بود. امیرعباس هم با لبخند از جا برخاست.

- می‌شه چای بعدی رو بالا پشت بوم بخوریم؟!

- آره، آره، چرا که نه! الان چای می‌ریزم، بریم بالا!

دستپاچه شدنش هم زیبا بود. پشت سرش وارد آشپزخانه شد.

- من می‌رم بالا!

@dakhast_romann

سر چرخاندن زینب را از گوشه‌ی چشم دید. منتظر حرفی از جانب او نماند و از ساختمان خارج شد.

راه پله هم برایش کلی خاطره داشت. هر پله‌اش او را به یک دنیا خاطره‌ی خوب و بد نزدیک می‌کرد. به پاگرد اول که رسید، پنجره‌ی بازش او را به یک دید زدن کوتاه دعوت کرد. پرده را کنار زد و سر بیرون برد.

ساعت از دوازده گذشته بود اما هنوز می‌شد تک و توک رهگذر یا اتومبیل را در کوچه‌ی همیشه شلوغشان دید. در طول روز چند بار گذرش به این طرف افتاده بود اما

@darkhast_romann

حالا که نگاه می‌کرد انگار اولین بار بود که این محله و این خانه‌ها را می‌دید.

تغییرات خانه‌ها آنقدر زیاد بود که خانه‌ی ننه گلاب جز محدود خانه‌های به جا مانده از گذشته‌ها بود.

نفسش را به بیرون فوت کرد و از پنجره فاصله گرفت. بیرون از این خانه هیچ چیز دیدنی‌ای وجود نداشت. باقی پله‌ها تا طبقه‌ی اول را با سرعت بیشتری طی کرد.

جلوی در بسته‌ی آن لحظه‌ای ایستاد. دور از نزاکت بود باز کردن دری که از عمد بسته شده بود اما هرچه کرد نتوانست با وسوسه‌ی ورود به خانه‌ای که زمانی حکم دفتر کارش را داشت، مبارزه کند.

@darkhast_romann

#پارت 326

در را که باز کرد، صدای هین بلند زنانه‌ای به گوشش رسید. چشمانش گرد و گونه‌هایش سرخ شده بود. آب دهانش را قورت داد و در را محکم بست.

بعد از چهل سال آنقدرها چشم و گوش بسته نبود ولی آنچه دیده بود، دیگر زیاده روی به حساب می‌آمد. تخت مخصوص معاینه‌ی زنان و چند مولاژ آموزشی زیادی معلوم الحال روی یک میز بزرگ گوشه‌ای از سالن نه چندان بزرگ خانه قرار داشت.

@darkhast_romann

دستی به صورتش کشید و سعی کرد لبخند بزند. نفس کشیدن هم سخت بود، چه برسد به خندیدن.

- شرمنده، نباید بدون هماهنگی می‌رفتم داخل!

زینب هم دست و پایش را گم کرده بود. لبش داشت زیر دندانش به خون می‌افتاد. رابطه‌اش با امیرعباس هیچ وقت آنقدر نزدیک نبود که بخواهد از این سبک سری‌ها بکند. شاید اگر مهدیار به جای امیرعباس بود، راحت‌تر با آن کنار می‌آمد.

- اشکال نداره... مهم نیست!

گفت، ولی مهم بود. مگر می‌شد مهم نباشد وقتی از خجالت آنچه امیرعباس دیده بود، داشت آب می‌شد.

@darkhast_romann

امیرعباس بی‌آنکه نگاهش کند، چرخید و از دیدش پنهان شد. به این تنهایی کوچک نیاز داشت.

چند نفس عمیق کشید و خودش را به در مطب کوچکش رساند. در را باز کرد و سرکی کشید. آه عمیقی از گلویش خارج شد. اوضاع از تصورش هم بدتر بود.

امروز عصر چند نفر از دختران محله را برای یادگیری بهتر درس زیست شناسی به این خانه راه داده بود. کار همیشگی‌اش بود. برای کمک به هم محله‌ای‌هایش هر کار از دستش بر می‌آمد، می‌کرد.

@darkhast_romann

دختران با استعدادی که می‌توانستند با کمی تلاش و توجه، آینده‌ی روشنی داشته باشند. حالا داشت از کرده‌اش پشیمان می‌شد. آثار شیطنت‌های دخترانه‌شان از طریقه‌ی قرارگیری مولاژها و بروشورهای روی میز معلوم بود.

دستی به گونه‌اش کشید و چشم بست. تصور روبرو شدن با امیرعباس هم سخت بود.

در را بست و چند فحش جان‌دار به خودش و حواس همیشه پرتش داد. از امیرعباس نوظهور هرگونه برخوردی برمی‌آمد.

@darkhast_romann

#پارت 327

دو دستش را دو طرف سینی چفت کرد و راه پشت بام را در پیش گرفت. بالاخره که چه، باید با او روبرو می‌شد دیگر!

قرار که نبود سرش را بزند. فوق فوقش متلکی می‌پراند و باز خجالت زده‌اش می‌کرد!

در پشت بام باز بود و بوی دود سیگار راحت به مشامش می‌رسید. تلخندی زد و در را هل داد. فکر می‌کرد این یکی هم جز آن عادت‌های تغییر کرده‌ی امیرعباس باشد.

@darkhast_romann

لحظه‌ای همان جا ایستاد و قامت باندش را نگریست. فاصله‌ی شانه‌هایش انگار نسبت به هشت سال قبل بیشتر شده بود و هیکلش را مردانه‌تر نشان می‌داد.

بچه که بود، چهل ساله‌ها در نظرش پیرمردان و پیرزنانی بودند که به سختی از عهده‌ی انجام کارهایشان برمی‌آمدند اما حالا نظرش به کل برگشته بود. مردی که تمام قد مقابلش ایستاده بود و دردهایش را دود می‌کرد، کارهای خودش که هیچ، کارهای یک خانواده‌ی بزرگ را می‌توانست به دوش بکشد.

سر پایین انداخت و سعی کرد فکر نکند تا ندانم کاری‌های و اعتماد بی جایش چه بلایی به سر این مرد و

@darkhast_romann

زندگی تازه پا گرفته‌شان آورده است. می‌شد او و بچه‌هایش، خانواده‌ی این مرد باشند اما...

امیرعباس صدای پایش را شنید ولی همچنان خیره به روبرو ماند. اصلاً انگار آنجا نبود. دلش می‌خواست در موقعیت بهتری هنر معماری و طراحی فضای سبزش را به اویی که استاد این کار بو، نشان دهد. حس و حالش پریده بود.

مستقیم به طرف تخت گوشه‌ی پشت بام رفت. اینجا را خودش با کلی ذوق و شوق طراحی کرده بود.

یک فضای دنج برای پذیرایی از مهمان‌هایی که شاید سالی یک بار در خانه‌اش را می‌زدند. راهروهای باریکی

@darkhast_romann

با سنگ‌های صیقل خورده بین چمن مصنوعی‌ای که کل فضا را پوشانده بود، درست کرده بود. دور تا دور پشت بام پر بود از گلدان‌های سنگی بزرگ که داخلشان کاج توپی و گل رز و گل‌های فصلی کاشته شده بود. یک آب نمای کوچک هم بین گل‌ها به چشم می‌خورد و تاب دو نفره‌ی بزرگی هم زیر سایه‌بان پارچه‌ای گذاشته بود.

#پارت 328

چهار تخت نسبتاً بزرگ هم وسط گل‌ها قرار داشت.

@darkhast_romann

تخت‌ها را جوری گذاشته بود که راحت بشود کنار هم قرارشان داد و فضای بزرگی برای نشستن درست کرد.

- اینجا خیلی خوب شده، معلومه کلی وقت گذاشتی براش!

امیرعباس ته مانده‌ی سیگارش را روی دیوار فشرد و با گفتن این جمله به طرف او چرخید. زینب تنها سر تکان داد و نگاه دزدید. هنوز هم نفسش سر جایش نیامده بود.

امیرعباس سرفه‌ی آرامی کرد و دست به لبانش کشید. نامرد داشت می‌خندید. شاید هم از آب شدن او از خجالت، لذت می‌برد!

@darkhast_romann

- طبقه‌ی بالا رو مطبت کردی؟!

زینب دست در هم گره کرد. استرس به جانش افتاده بود. انگار که کار خلافی کرده باشد. با خودش که تعارف نداشت، از این امیرعباس جدید می‌ترسید. در همین چند ساعت برخوردهای تندی از او دیده بود که چشمش را می‌ترساند.

- مطب که نمی‌شه گفت ولی اگه همسایه‌ها مریض باشن، همون جا معاینه‌شون می‌کنم.

- تخصصت زنان و زایمانه؟!

@darkhast_romann

این بار سر بالا آورد و چهره‌ی پر شرارت او را از نظر گذراند. اشتباه نکرده بود. داشت کیف می‌کرد از دیدن گر گرفتن‌های او!

- هنوز مونده تخصص بگیرم ولی آره، رزیدنت زنانم.

امیرعباس دستانش را به هم کوبید و لبی کج کرد. انگار خوشش نیامده بود. شاید هم انتظار داشت زینب تمام این سال‌ها را گوشه‌ای بنشیند و در غم دوری او بسوزد!

- یه سوال بپرسم؟!

لحنش جدی بود. جدی و ترسناک. شده بود همان کسی که چند دقیقه قبل، دعوت زینب به داخل خانه را دلیلی

@darkhast_romann

بر بی‌حیایی‌اش می‌دانست. زینب صاف نشست و نگاهش کرد. منتظر و نگران!

امیرعباس آرام آرام به او نزدیک شد. کنار تخت ایستاد و دستی به گلبرگ‌های گل شمعدانی کشید.

- چرا طلاق گرفتی؟!

#پارت 329

زینب سر خم کرد و متعجب نگاهش کرد. انتظار این سوال را به هیچ وجه نداشت. گویی عجیب‌ترین سوال عمرش را شنیده بود.

@darkhast_romann

امیرعباس پشت دو انگشت شست و میانه‌اش را روی لبانش گذاشت و نفسش را به بیرون فوت کرد. با جدا کردن آن‌ها از لبانش ادامه داد:

- انتظار نداشتم بعد از اون همه صبر و پیگیری، یک دفعه خبر برسه که درخواست طلاق دادی.

کم کم داشت منظورش را می‌فهمید. پنج سال انتظار کمش بود. شاید دلش می‌خواست بیشتر خوار شدن زینب را ببیند. نیشخندی زد و آرام گفت:

- فکر کردم خوشحال شدی!

این بار امیرعباس مبهوت نگاهش کرد. نه اینکه خوشحال نشده باشد، نه. آن روزها را خوب به خاطر

@darkhast_romanim

داشت. بی‌حس بود، بی‌حس مطلق. نه زینب را می‌خواست و نه نمی‌خواست! می‌دانست اگر به او برگردد، هیچ وقت نمی‌تواند مرد خوبی برایش باشد. از طرفی جدا شدن از او هم برایش معنی بهتری نداشت. فکرش را هم نمی‌کرد روزی بتواند به زن دیگری حس پیدا کند. دو بار شکست خوردن، بدجور زمینش زده بود.

دست به دیواره‌ی تخت گرفت و با چرخشی روی آن نشست. فکر به گذشته هم نیرویش را ذایل می‌کرد.

- نمی‌دونم، شایدم خوشحال شدم ولی واقعاً جا خوردم. فکر نمی‌کردم این قدر زود جا بزنی!

@darkhast_romanm

- پنج سال عمر من رفت، به نظرت زود بود؟!

امیرعباس سر چرخاند و نگاهش کرد. از سوال او خجالت کشیده بود، از درک پایین خودش بیشتر!

هیچ نگفت. تنها خم شد و با برداشتن لیوان چایش دوباره صاف نشست. انگار داشت بیشتر زمان می‌خرید. شاید هم کلمات را پس و پیش می‌کرد که به مرز زبانش نیاید. زینب اما نتوانست سکوت کند. بهش برخورده بود. قرار نبود اجازه دهد شخصیتش بیش از این خرد شود.

- یک ماه بود برگشته بودی آلمان. خبرت رو داشتم. همیشه حالت رو از فرزانه و مهدیار می‌پرسیدم. اونام

@darkhast_romann

می‌گفتن حالم رو ازشون می‌پرسی ولی من اون قدرام احمق نبودم و نیستم.

#پارت 330

دو دستش را پشت سرش گذاشته و سر به آسمان گرفته بود. حرفش که تمام شد، به طرف امیرعباس چرخید و نیشخندی زد:

- تو حتی یکبار هم تو اون پنج سال نخواستی از من و خانواده‌م چیزی بدونی، درسته؟!

@darkhast_romannn

امیرعباس سر پایین انداخته و بود و نقطه‌ی نامعلومی روی زمین را می‌نگریست. حرفی که نزد، زینب ادامه داد:

- من اون روزا تصمیم داشتم عضو پزشکان بدون مرز بشم. کارام درست شده بود ولی یه جای کار می‌لنگید. دلم نمی‌اومد مامان رو تنها بذارم اینکه بتونم کمک مردم محروم باشم خیلی خوب بود ولی نه تا وقتی که خودم اینجا یه نفر رو داشتم که شدیداً بهم نیاز داشت.

حسین تازه رفته بود. تمام زندگی مامان رو فروخته بود و با اجاره کردن آپارتمان هشتاد متری براش، دست نامزدش رو گرفت و رفت تهران.

@darkhast_romannn

قرار بود پیشرفت کنه. اوضاع رو که دیدم، تصمیم گرفتم یه جور دیگه کمک حال مردم باشم. می‌خواستم اینجا رو تبدیل به مرکز خدمات درمانی خیریه بکنم. بهت زنگ زدم تا قبل از هر کاری اجازه‌ت رو بگیرم. درست که اینجا به نامم بود اما دلم نمی‌اومد بی‌خبر از تو کاری بکنم.

- بهم زنگ زدی؟! کی؟!

حق داشت تعجب کند. حق داشت حرفش را قطع کند و سوال بپرسد. وقتی از هیچ چیز خبر نداشت. هر عکس‌العملی که نشان می‌داد، حقش بود.

- تو جواب ندادی!

@darkhast_romanim

نیشخند زد.

- چون جواب ندادم، درخواست طلاق دادی؟!

- گفتم تو جواب ندادی، نگفتم که تماسم بی‌جواب موند!

هرچه می‌گذشت، گیج‌تر می‌شد. کاملاً به طرف او چرخید و با ابروهای درهم پرسید:

- درست حرف بزن ببینم منظورت چیخه زینب؟ چرا هرچی می‌پرسم بیشتر با جوابات گیجم می‌کنی؟!

زینب لحظه‌ای خیره خیره نگاهش کرد. چشمانش که لبالب پر آب شد، نگاه به زیر انداخت. صدایش هم می‌لرزید.

@darkhast_romanm

#پارت 331

- یه خانم گوشیت رو جواب داد. یه خانم که همه چی رو درباره‌ی من و تو و زندگیمون می‌دونست. وقتی خودم رو معرفی کردم، خیلی چیزا رو برام روشن کرد. گفت بهتره بیشتر از این غرورم رو زیر پا نذارم و از زندگیت برم. گفت تو هرگز اون دختر رو به خاطر من ول نمی‌کنی...

- کدوم زن و دختر؟! من؟! مطمئنی درست گرفته بودی شماره رو؟!

@darkhast_romann

آنقدر بهتش معلوم بود که نمی‌شد به آن شک کرد.

زینب سر تکان داد و آرام‌تر از قبل گفت:

- آره، آره، مطمئنم. اون زن هم من رو می‌شناخت و هم تو رو. همه چی رو درباره‌مون می‌دونست.

امیرعباس لحظه‌ای گیج نگاهش کرد. بعد گوشی‌اش را با عجله از جیب شلوارش بیرون کشید. عصبی شده بود و چند بار رمز گوشی‌اش را اشتباه وارد کرد.

قفل گوشی که باز شد، وارد اینستاگرامش شد و تماس تصویری گرفت. کمی طول کشید تا تماسش پاسخ داده شود.

- چی می‌خوای این وقت شب تو بشر؟!

@darkhast_romann

صدای عصبی و خواب آلود زنانه‌ای از آن طرف خط می‌آمد. تصویر را نمی‌دید. شاید هم چیزی معلوم نبود. امیرعباس دستی به پیشانی‌اش کشید.

- اون چراغ لامصب رو روشن کن مستی، باهات کار دارم!

لحنش تند و عصبی بود. ظاهراً کسی که آن طرف خط بود هم از او حساب می‌برد.

برق در لحظه روشن و چهره‌ی زیبای دختری با موهای مردانه‌ی مشکی نمایان شد.

- بیا جناب، این هم برق روشن. حالا راحت من رو بخور!

@darkhast_romann

زینب لبخندش را با فشردن لبانش پنهان کرد.

امیرعباس با آن رگ‌های برآمده‌ی زیر گلویش زیادی ترسناک شده بود.

- مسخره بازی در نیار مستانه. الان این قدر از دستت عصبانیم که فقط دلم می‌خواد دم دستم باشی.

- نه بابا! منم احمقم که حالا که خودت داری اعتراف به وحشی بودن می‌کنی بیام دم دستت!

@darkhast_romanm

#پارت 332

امیرعباس چشم بالا گرفت و پوفی کشید. دخترک زیادی نترس بود. چشم گرد کرده بود و جوری به امیرعباس نگاه می‌کرد که گویی ترس حتی از حوالی وجودش رد نشده است. امیرعباس دستش را چند بار کف سرش کشید. دخترک صاف نشست.

- واستا ببینم، تو چیکار کردی پسره؟! نمی‌دونی من روی اون موها تعصب دارم؟ بدون اجازه‌ی من کوتاشون کردی گیسو کمند؟!

زینب هرچه لب به هم فشرد، پنهان کردن لبخندش ممکن نشد. امیرعباس از گوشه چشم نگاهش کرد.

- بخند، راحت بخند، حال خوش من خنده هم داره!

@darkhast_romann

- کی اونجاست فرزین؟! بدون هماهنگی با من رفتی دختر بازی...

- مستانه!

نامش را تقریباً فریاد زده بود. دخترک دست روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و ابرو در هم کرد.

- مستانه و زهرمار، زهره ترک شدم خوب!

امیرعباس پوفی کشید و دست به صورتش کشید. معلوم بود دارد به سختی جلوی خشم زیادش را می‌گیرد. دستی در هوا تکان داد.

- ببین مستانه، من الان اصلاً حوصله‌ی مسخره بازی رو ندارم. می‌دونم بد موقع زنگ زدم ولی تو هم می‌دونی

@dakhast_romann

اگه تحت فشار نبودم، مزاحم تو نمی‌شدم. تو رو خدا جدی باش.

دخترک صاف نشست و دستی به موهایش کشید.

- بیا، من جدی جدی‌ام! حالا بگو واسه چی محکم شدم به خورده شدن؟!

- تو به زینب چی گفتی؟!

- به کی؟!

- به زینب! همسر سابقم!

مستانه زینب را نمی‌دید اما او درست مستانه و حرکاتش را زیر نظر داشت. چهره‌اش جوری بود که نمی‌شد به نفهمیدن منظور امیرعباس شک کرد.

@darkhast_romann

- مگه من می‌شناسمش که بخوام بهش...

#پارت 333

حرفش را قطع کرد و دهانش باز ماند. انگار چیزی یادش آمده بود. آرام آرام به هم نزدیک شد.

_آهان حالا یادم اومد!

امیرعباس با دیدن واکنش او نالید:

_ چیکار کردی تو مستانه؟!

_ هیچی به خدا! فقط دلم براش سوخت، حیف بود به پای تو بسوزه.

@darkhast_romannn

_ زینب الان اینجاست، خودت همه چی رو بهش توضیح بده.

گفت و بی آن که به هیچ کدام از آنها اجازه‌ی عکس‌العملی بدهد گوشی را به طرف زینب چرخاند.

زینب صاف نشست و دهان مستانه با دیدن او بسته شد.

_ سلام مستانه خانم، خوبین؟

_ سلام عزیزم، ممنون، تو خوبی؟

چشم‌ریز کرد و با لحن مشکوکی پرسید:

_ تو واقعاً زینبی؟!

زینب لبخندی به لحن بی‌ریایش زد.

@darkhast_romann

_ ممنون، بله من زینبم.

_ آهان، یه چیزی بگم ناراحت نمی‌شی؟

_ راحت باشین!

مستانه دستی در هوا پراند و با لحن بی‌خیالی گفت:

_ با من راحت باش دختر جون، اینجوری من معذب می‌شم.

زینب تنها لبخند زد. مستانه ادامه داد:

_ خیلی خوشگل تر از عکساتی، فرزین خیلی احمقه که تو رو از دست داد!

_ مستانه!

@darknast_romann

مستانه ابرو در هم کشید و رو به امیر عباس گفت:

_ چیه؟ چشم نداری خوشگل تر از خودت رو ببینی؟

امیرعباس پوفی کشید و شقیقه هایش را فشرد.

بی‌شک یک روز از دست این دختر و جیغ‌جیغ‌هایش دیوانه می شد و سر به بیابان می گذاشت!

#پارت 334

امیرعباس دست به پیشانی‌اش کشید. مستانه صاف نشست و بعد از مکث کوتاهی شروع به صحبت کرد.

@darkhast_roman_nm

- من اون روزا رو خوب یادمه، اون روزا و همون روز به خصوصی که زینب بهت زنگ زد و من اون دروغا رو سر هم کردم.

امیرعباس که در قاب گوشی ظاهر شد و خواست دهان باز کند، مستانه دست بالا گرفت و گفت:

- اجازه بده حرفم رو بزنم. حرف زدن در مورد اون روزا سخت‌تر از اونیه که بخوام چند بار تکرارش کنم. خواهش می‌کنم فرزین!

امیرعباس سر تکان داد و با فاصله‌ی کمی کنار زینب نشست. خودش هم آن روزها را به خاطر داشت. نه آن روز به خصوصی که زینب و مستانه از آن حرف می‌زدند

@darkhast_romanm

ولی روزهای سخت زندگی مستانه را خوب به خاطر داشت. روزهایی که انتظار هر کاری از او می‌رفت.

- سارا تازه به دنیا اومده بود. بابا ولم کرده بود به امون خدا. برایان رو هم...

آه عمیقش از سوز سینه‌اش خبر می‌داد.

- من عشق رو با تموم سلول‌های بدنم لمس کرده بودم. برایان برام کم نمی‌ذاشت. به اندازه‌ی تمام نداشته‌هام بهم عشق می‌داد.

سارا نتیجه‌ی همین عشق خالصانه بود. بابا که برایان رو قبول نکرد و بعد جنازه‌ی برایان تو خونه‌ش پیدا شد، من مردم. می‌دونستم برایان مریضه. قلبش زیاد کوک

@darkhast_romann

نمی‌زد ولی اون قدر هم بیماریش شدید نبود که بخواد یک دفعه سکته کنه و تمام.

بابا که گفت باهاش صحبت کرده و آب پاکی رو رو دستش ریخته، ازش بدم اومد. برایان من، از غصه‌ی جدا شدن از من سکته کرده بود. عزادار برایان بودم که متوجه یه سری تغییرات تو بدنم شدم.

بابا زودتر از من به وجود سارا شک کرد. می‌خواست هرجور شده از بین ببردش. می‌گفت دوست نداره از یه پسر سیاه پوست نوه داشته باشه ولی من حرفش رو گوش ندادم. هرجور بود سارا رو نگه داشتم. شده بود تنها انگیزه‌ام واسه زندگی.

@darkhast_romann

بعد از برایان به هیچ وجه راضی نبودم سارا رو هم از دست بدم. بابا هم کم کم کوتاه اومد. یعنی من فکر می‌کردم راضی شده. تا اینکه تو بیمارستان، موقع زایمانم فهمیدم بابا بچه‌ی من رو می‌خواد بده به یکی از دوستای سیاه پوستش که بچه دار نمی‌شد. این رو که فهمیدم، با سارا از بیمارستان فرار کردم.

شانسی که داشتم این بود که فرزین آلمان بود. تنها کسی که می‌تونستم رو کمکش حساب کنم. پنج سال کم نبود واسه دوست شدن. فرزین کسی بود که من رو با برایان آشنا کرده بود.

@darkhast_romann

#پارت 335

اون روزا این قدر داغون و به هم ریخته بودم که دنبال یه نفر می‌گشتم تا غم و غصه‌هام رو سرش آوار کنم. کسی بهتر از فرزین وجود نداشت. باهاش دردل دل می‌کردم بدون اینکه قضاوتم کنه یا نصیحت‌های الکی واسم ردیف کنه.

برعکس من، اون اصلاً اهل درد دل کردن نبود. هرچی درباره‌ش می‌دونستم، حرفایی بود که از زیر زبون فرزانه و عمه کشیده بودم.

@darkhast_romann

می‌دیدم به هم ریخته‌تر از همیشه است ولی چیز عجیبی نبود. فرزین هربار که می‌رفت ایران و برمی‌گشت، یه آدم دیگه می‌شد. یه آدم کلافه و عصبی.

شبی که تو زنگ زدی، باهاش بحث کرده بودم. ازش خواستم تکلیفت رو معلوم کنه. گفتم پنج سال کافیه واسه پیدا کردن خودت. واسه گرفتن یه تصمیم درست برای زندگی‌تون. گفتم تو هم حق زندگی داری. بهش گفتم یک دله بشه و اگه تو رو نمی‌خواد، رک و راست بهت بگه تا تو هم با کسی که دوستش داری زندگی کنی. خیلی چیزا گفتم.

@darkhast_romann

هرچی رو دلم بود، ریختم بیرون ولی فرزین یه کلمه هم جوابم رو نداد. فقط رفت رو تراس خونه‌ش و سیگار پشت سیگار دود کرد. تو که زنگ زدی، از دست هردوتون عصبانی بودم.

فرزین آدمی نبود که بتونه راحت تصمیم بگیره. نه می‌خواست طلاقت بده و نه دوست داشت باهات زندگی کنه. من فقط کارش رو راحت کردم. شما گیر کرده بودین تو اون روزا.

اگه من اون حرفا رو بهت نمی‌زدم، مطمئنم هنوزم همون جور پا در هوا بودین. من هیچ وقت نمی‌خواستم فرزین رو ازت بگیرم. مطمئن باش هیچ کس دیگه‌ای

@darkhast_romanin

هم جز خودت این قدر از جونش سیر نشده که با این پسره‌ی یبس زندگی کنه، فقط می‌خواستم تکلیفتون با خودتون روشن بشه، همین!

زینب نفس راحتی کشید. بار بزرگی از شانه‌هایش برداشته بود. می‌دانست امیرعباس هرگز آنقدر نامرد نبود که با وجود نام او در شناسنامه‌اش، زن دیگری هم داشته باشد اما امیرعباسی که او می‌شناخت نه امیرعباسی که پنج سال پیش او را رها کرده و حتی خبری هم نمی‌گرفت. از این روی امیرعباس هیچ شناختی نداشت. ممکن بود هرکاری از او سر بزند.

@darkhast_romann

#پارت 336

- باشه مستانه خانم، حالا برو به ادامه‌ی خوابت برس!

- نه بابا، بدخوابم کردی حالا پررو پررو می‌گی برو به ادامه‌ی خوابت برس؟! من همین جا هستم. خودت که خوب می‌دونی، دختر و پسر که زیر یه سقف تنها باشن، نفر سوم شیطانه!

امیرعباس لبی کج کرد و انگشتش را روی علامت قرمز روی گوشی‌اش گذاشت.

- باشه بچه جون، فهمیدم فضول نیستی. شبت خوش.

@darkhast_romann

گفت و تماس را قطع کرد. در این لحظه مستانه از نظرش خیلی بزرگ‌تر و فهمیده‌تر از چند دقیقه قبل آمد. روزی که با هم بحششان شد، نه، روزی که مستانه توانایی جدا کردن سر از تن او را داشت را خوب به یاد داشت. هرچه شنیده بود، حقایقی بود غیر قابل انکار.

مستانه به هم ریخته و تنها بود. دختر عزیز کرده‌ای که به خاطر عشقی عجیب، از همه طرف طرد شد و تنها ماند. بدی‌اش این بود که عشقش هم فوت شده بود و امیدی به بازگشتش نبود. آن روزها امیرعباس بود و مستانه و سارا.

@darkhast_romann

قبل از آن هم خودش را مسئول رسیدگی به آن‌ها می‌دانست. آرش، پدر مستانه، سارا را قبول نکرده بود و حاضر نبود زحمت حضور او را تقبل کند. رابطه‌اش با آرش زیاد تعریفی نداشت. فقط گهگاه به اصرار آذر، به دیدنش می‌رفت تا به قول او چم و خم کار را بهتر بیاموزد.

سفرش به ایران را هم جوری برنامه ریزی کرده بود که با زایمان مستانه تداخل نداشته باشد. خودش او را به بیمارستان رساند و اولین نفری بود که سارای مستانه را در آغوش کشید و دلش برای رنگ پوست کمی تیره‌تر از سبزه‌اش رفت. رنگی که مهم‌ترین دلیل آرش برای مخالفت با ازدواج مستانه و برایان بود.

@darkhast_romann

- ممنون!

کمی به جلو خم شد و گوشی را در جیبش سراند. حالش آنقدر خوب شده بود که می‌توانست راحت لبخند بزند. به طرف زینب چرخید و کمی سر خم کرد.

- واسه چی؟!

- سه ساله فکر می‌کردم بهم خیانت کردی، حالا حالم خیلی بهتره!

اگر خم می‌شد ک گونه‌ی سرخش را می‌بوسید، مشکلی پیش می‌آمد؟! آب دهانش را قورت داد و نگاه دزدید.

- من آدم خیانت کردن نیستم. البته شاید اینکه دیگه نمی‌تونم به کسی اعتماد کنم هم بی‌تاثیر نیست!

@darkhast_romann

لبخند زینب پرید. بغض فرو داد و نگاه دزدید. شاید نباید این قدر صریح حرف می‌زد اما تعارف که نداشت. هشت سال بود حال دلش خوب نشده بود. نمی‌توانست به هیچ کس اعتماد کند. ابروهایش مدام در آغوش هم بود، مبادا کسی هوس نزدیک شدن به او به سرش بزند.

#پارت 337

- هنوزم دلت می‌خواد اینجا رو به درمونگاه تبدیل کنی؟!

@darkhast_romann

سوال ناگهانی‌اش بعد از بحث تازه‌ای که با هم داشتند، توجه زینب را به طرف او جلب کرد. ابروهایش به نشانه‌ی تفکر به هم نزدیک شده بود.

امیرعباس از جا برخاست و چرخی دور خودش زد. گویی لازم بود برای پرت کردن حواسش بحث جدیدی را شروع کند. دست در جیب شلوارش سراند و نگاه بالا کشید.

- به نظرت اینجا واسه درمونگاه شدن یه کم کوچیک نیست؟!

زینب زمان لازم برای پیدا کردن دست و پایش را داشت. لبخند نامطمئنی زد و خودش را بغل کرد. تمام

@darkhast_romanim

حس و حال بد دنیا با همان جمله‌ی آخر امیرعباس به وجودش هجوم آورده بود. اینکه حرفش واقعیت داشت هم بیشتر آزارش می‌داد.

- با خاله آسیه صحبت کرده بودم. قرار بود اونم خونه‌اش رو بهم بفروشه و با اینجا به تیکه‌ش کنیم ولی...

نگاه امیرعباس، او و حرکاتش را قورت می‌داد. دخترک دستانش را به هم می‌فشرد و نگاهش به همه جا چرخ می‌خورد جز صورت امیرعباس. ابروهای امیرعباس کمی به هم نزدیک شد. شاید اگر هشت سال پیش بود،

@aarkhast_romann

از این نگاه نکردن استقبال هم می‌کرد اما حالا اوضاع فرق داشت.

هشت سال در کنار مستانه‌ای روز گذرانده بود که تمام سعیش از بین بردن فاصله‌ها بود. بی‌بند و بار نبود ولی آزاد و راحت چرا! اگر به او فضا می‌دادی، از سر و کولت بالا هم می‌رفت.

_ ولی...؟!

زینب این بار ناغافل سر بالا آورد و نگاهش کرد.

چشمان درشتش با هاله‌ای از اشک پوشانده شده بود و شفاف‌تر از هر وقتی نشان می‌داد. دوباره سر پایین انداخت و به جان انگشتانش افتاد.

@darkhast_romann

- اوضاع اونجور که می‌خواستم پیش نرفت. نتونستم پول خرید خونه‌ش رو جور کنم!

#پارت 338

جفت ابروی امیرعباس بالا پرید. چرا فکر می‌کرد این دختر با وجود آنچه به او بخشیده بود، دیگر چیزی به اسم نیاز مالی دور و برش نیست؟!

ادامه‌ی این بحث دیگر فایده‌ای نداشت. خسته بود و فهمیده‌های جدیدش داشت کلافه‌اش می‌کرد. متاسفانه

@darkhast_romannn

صبر و بردباری امیرعباس هشت سال پیش را هم نداشت.

شک داشت اگر بیشتر بماند، به خاطر مظلومیت چشمان زینب، یک دعوای درست و حسابی راه نیندازد. کنار این دختر، گذشته و اتفاقاتش بیش از هر چیزی خودنمایی می‌کرد و آزارش می‌داد.

دو دستش را به هم کوبید و رو به او گفت:

- واسه چاییت ممنونم، دیگه بهتره برم!

گفت و حتی اجازه نداد زینب حرفی بزند. با لبخند احمقانه‌ای از او و حرف‌هایی که بینشان رد و بدل شده بود، گذشت. پله‌ها را به حالت دو طی کرد.

@darkhast_romman

کفش‌هایش را همانطور پاشنه خوابیده پا زد و از خانه بیرون رفت. همانطور که به طرف موتورش می‌رفت، پاهایش را یکی یکی بالا آورد و کفش‌هایش را مرتب کرد. با یک حرکت روی موتورش پرید و با گذاشتن دو پایش دو طرف موتور، جک آن را خواباند.

نباید نگاه می‌کرد. نباید توجهی به سنگینی نگاه دخترک می‌کرد اما مگر دست خودش بود؟! سر بالا گرفت و نگاهش بند چشمان درشت و براق دخترک شد و چیزی در دلش فرو ریخت. چرا او تا این حد تنها و بی‌کس به نظر می‌رسید؟!

@darkhast_romann

اتگار داشت با چشمانش التماس می‌کرد که تنهایش نگذارد. لبخند کمرنگی زد و سر تکان داد. از خودش بدش آمد که هشت سال از او و خانواده‌اش هیچ نپرسیده بود.

باید قسمتی از مکالمه‌ی به‌نظر ناخوشایند فردایش با مهدیار را به او و خانواده و احوالش اختصاص می‌داد. برای بهترین تصمیم را گرفتن به آن نیاز داشت. ابرو در هم کشید و نگاه به روبرو دوخت.

تا وقتی که از خیابان نه چندان باریک خانه‌ی ننه گلاب خارج شود موتور را خاموش برد و بعد سوییچ را چرخاند. صدای غرش موتور، لبانش را به خنده وا

@darkhast_romann

داشت. مردم آزاری بود اما کیف می‌کرد. از پیچیدن صدای غرش موتورش در کوچه پس کوچه‌های نیمه شب مشهد.

#پارت 339

حس خوبی به او می‌داد. حس رئیس بودن. خیابان‌ها زیر پایش تعظیم می‌کردند وقتی با سرعت موتور را می‌پیچاند و زانوانش تا چند سانتی زمین می‌رسید. کافی بود کمی بیشتر به زمین نزدیک شود تا آسفالت پوست زانویش را ببرد و درد وحشتناکی به جانش بیندازد.

@darkhast_romanm

خودآزاری بود ولی از همان دردی که کم هم تجربه‌اش نکرده بود لذت می‌برد.

تا رسیدن به خانه هی دسته‌های موتور را پیچاند و هی از صدای رعد مانند آن کیف کرد. از این فرصت‌ها کم پیش می‌آمد. کم پیش می‌آمد تا این حد خودخواه شود و لذت خودش را در صدر قرار دهد.

نرسیده به خانه ریموت در پارکینگ را از جیبش بیرون کشید و سرعتش را کم کرد. با کم‌ترین سروصدا وارد پارکینگ شد. موتورش را کنار اتومبیل غول پیکرش پارک کرد و پیاده شد.

@darkhast_romann

این خانه را به خاطر نبودن هیچ مزاحمی دوست داشت. دست نوازش روی موتورش کشید و به طرف ساختمان رفت. روز سختی پیش رو داشت. باید با چند ساعت خواب قوای لازم برای رو در رویی با مشکلات بیرونش را به دست می‌آورد.

صبح زودتر از همیشه بیدار شد. از خوابی که زیاد هم سنگین او را در بر نگرفته بود. تا صبح با زینب و خانواده‌اش وقت گذراند.

گاهی داد زد و گاهی با آرامش در کنارشان لیوانی چای نوشید. چند باری هم با حسین دست به یقه شد. حتی

@darkhast_romann

یک مشت پدر و مادر از بیخ چشم دریده‌اش کوبید و از کبود شدن آنی آن قد کشید.

پنجره‌ی باز اتاقش صدای اذان را راحت به گوشش رساند. جوری از جا پرید و خودش را به سرویس بهداشتی رساند که اگر کسی می‌دید، فکر می‌کرد او هرروز صبحش را رو به قبله بخیر کرده است.

وضو گرفت و سجاده پهن کرد. تا اینجا راحت بود اما هرچه کرد رویش را نداشت که به نماز بایستد.

آنقدر کنار سجاده نشست که خورشید آرام آرام بالا آمد و گوشه‌ی سجاده‌اش روشن شد. آن وقت بغض

@darkhast_romann

مردانه‌اش یکباره و ناگهانی ترکید و پیشانی‌اش به مهر چسبید.

چه کرده بود با اعتقادات سفت و سختی که عمری برایش تلاش کرده بود؟! به خودش سخت نگرفت، کسی نبود که بخواهد از حضورش خجالت زده شود.

#پارت 340

جلوی امیرعباس این روزها هم آبرویی برایش نمانده بود که بخواهد نگران ریختنش باشد. آنقدر به خودش زمان داد که دلش سبک شود و قلبش آرام‌تر از هر

@darkhast_romann

وقتی. بعد سجاده‌اش را جمع کرد و پای کمد لباس‌هایش ایستاد.

دور زمانی سر و ته کمدش می‌شد دو دست کت و شلوار و چهار پیراهن مردانه‌ی ساده و حالا یک کمد پر از لباس داشت در مارک‌ها و رنگ‌های مختلف بدون اینکه جایی برای پوشیدنش داشته باشد. همه را به اصرار مستانه می‌خرید و جالبی‌اش این بود که هیچ عذاب وجدانی از خریدهای پر زرق و برقش نداشت. انگار تعبیر کلمه‌ی اسراف هم برایش تغییر کرده بود. درست مثل خیلی از کلمات دیگر.

@darkhast_romann

دست دراز کرد ک کت و شلوار سورمه‌ای سیرش را برداشت. پیراهن آبی کمرنگ هم می‌توانست گزینه‌ی خوبی برای پوشیدن باشد. نگاهش روی کشوی کراوات‌ها و ساعت‌هایش ماند. در نهایت کراوات سورمه‌ای با طرح‌های آبی کمرنگش را بیرون کشید و روی بقیه‌ی لباس‌هایش انداخت.

یاد گرفته بود چطور خوش پوش باشد. لباس‌هایش را تن زد و ساعت و کمربند و کفشش را با هم ست کرد و از اتاق خارج شد. مقابل آینه قدی وسط پذیرایی ایستاد. کتش را کمی عقب برد و دست چپش را داخل جیب شلوارش سراند. دست راستش را هم بند لبه‌ی کتش کرد.

@darkhast_romanim

جای مستانه خالی بود تا با تعریف‌های تمام نشدنی‌اش حالش را بهتر کند. دست بالا برد و چند تار موی فراری که روی پیشانی‌اش ریخته بود را عقب زد. هرچند بی‌فایده بود. همان موقع دوباره سر جایش برگشت. سری تکان داد و با نفس عمیقی از کنار آینه گذشت.

به این اعتماد به نفس برای شروع یک روز جدید نیاز داشت. هیچ دلش نمی‌خواست یکبار دیگر در شروعی دوباره کم بیاورد. کیف چرمش را از داخل کمد کنار در برداشت. با وسوسه‌ی سوار موتور شدن غلبه کرد و سوییچ اتومبیلش را چنگ زد و با بسم اللهی از خانه خارج شد.

@darkhast_romann

چند پله پایین رفت و خودش را به پارکینگ رساند. از کنار موتورش که رد شد، دلش رفت برای گازاندن این غول زیبارو! دستی به بدنه‌ی آن کشید و خودش را به اتومبیلش رساند.

پشت آن که نشست، لبخند مغرورانه‌ای روی لبانش نشست. چقدر این غول سیاه رنگ به تیپ مردانه‌اش می‌آمد!

#پارت 341

@darkhast_romann

نیشخندی زد و سر تکان داد. عوض شده بود و شاید هم به قول زینب عوضی! وگرنه کی امیرعباس ننه گلاب با چسبیدن به فرمان اتومبیلی هرچند گران قیمت احساس غرور کرده بود؟!

پوفی کشید و اتومبیل را روشن کرد. خوبی‌اش این بود که این ماشین را خودش خریده بود و ردی از پدرش و آذر در انتخاب و خرید آن نبود. از خانه خارج شد و منتظر ماند تا در کیپ تا کیپ پشت سرش بسته شود. بعد فرمان را چرخاند و وارد خیابان اصلی شد.

یکی دو خیابان بیشتر با ساختمان شرکت فاصله نداشت. از همان اول هم مهم‌ترین دلیلش برای خرید

@darkhast_romann

خانه، نزدیکی آن به شرکت بود. با اینکه آن موقع در استراحت مطلق به سر می‌برد و حتی محض رضای خدا سری هم به شرکت نمی‌زد. خیلی زود به مقصد رسید.

ساختمان شرکت را دور زد و در پارکینگ را با ریموت باز کرد. اتومبیلش را در دنج‌ترین جای ممکن پارک کرد. پارکینگ یک ساختمان دو طبقه آنقدر بزرگ نبود که حق انتخاب زیادی داشته باشد. همین که لکسوز زیبایش زیاد توی چشم نبود، کافی بود.

آخرین نگاه را در آینه‌ی وسط انداخت و باز همان چهار تار مو را به عقب هل داد که بی‌نتیجه بود.

@darkhast_romann

کیفش را برداشت و پیاده شد. استرسش را با نفس عمیقی عقب راند و به طرف آسانسور رفت. نگاهش روی در آسانسور و راه پله کنار آن چرخید. سکوت بیش از حد موجود نشان می‌داد هنوز تا آمدن پرسنل شرکت وقت دارد.

قدمی عقب رفت و به طرف در منتهی به حیاط ساختمان خارج شد. پا که بیرون گذاشت، نفس عمیقی کشید و ریه‌هایش را به اکسیژن خالص مهمان کرد. حیاط نه چندان کوچک شرکت با گل کاری زیبایش دل می‌برد.

یک درخت انگور هم مانند طاق نصرت از در ورودی تا ساختمان کشیده شده بود. انگورهای کوچک یاقوتی

@darkhast_romanim

تازه رنگ گرفته بود و هوس خوردنش را به دل هر بیننده‌ای می‌انداخت.

#پارت 342

حیف که به ژستش، آویزان شدن از شاخه‌ی درخت نمی‌آمد وگرنه بدش نمی‌آمد طعم بهشتی آن را زیر دندان حس کند.

دست راستش را دور دسته‌ی کیفش محکم‌تر کرد و دست چپش را داخل جیب شلوارش سراند تا قبل از

@darkhast_romannn

اینکه خودش را آویزان از شاخه‌های درخت پیدا کند به حس شیطنت دویده زیر پوستش غالب شود.

راه پله‌ی مارپیچ کنار ساختمان را بالا رفت و خودش را به طبقه‌ی بالا رساند. اینجا که می‌ایستاد، لذت می‌برد از آنچه زیر پایش بود. رئیس یکی از بزرگ‌ترین شرکت‌های ساختمانی شهر بودن زیادی مغرورش می‌کرد. دست خودش نبود. حالا که خودش را بی‌طرفانه قضاوت می‌کرد، یک موجود دوپای به‌شدت عقیده‌ای بیشتر نمی‌یافت.

لبخند مغرورانه‌ای زد و وارد ساختمان شد. نگهبان ساختمان در را باز کرده بود و سر و صدایش از

@darkhast_romann

آشپزخانه‌ی کوچک همین طبقه به گوش می‌رسید. همه چیز همانطور بود که چند روز پیش دیده بود، با این تفاوت که این بار کلی حس جدید از اینجا می‌گرفت.

اینکه بعد از مدت‌ها قرار بود اینجا کار کند، حالش را خوب می‌کرد. قبل از اینکه نگهبان متوجه حضورش شود، از ساختمان خارج شد و باز مسیر پله‌ها را پیش گرفت. اتاق کارش در طبقه‌ی دوم بود.

این طبقه کلاً سه اتاق داشت که یکی برای او و دیگری متعلق به مهدیار بود. اتاق سوم هم اتاق کوچکی بود با کلیه‌ی وسایل لازم برای استراحت و حتی یک زندگی جمع و جور. بدون لحظه‌ای توقف به طرف اتاق خودش

@darkhast_romann

رفت. دست روی دستگیره گذاشت و آرام در را باز کرد.

نفس عمیقی از هوای گرفته‌ی اتاق گرفت و ریه‌هایش را به هوای آن مهمان کرد. حس خوب مفید بودن زیر پوستش دوید. حسی که سال‌ها گمش کرده بود.

جلو رفت و کیفش را روی صندلی انداخت. یک لایه‌ی نازک گرد و خاک روی تک تک وسایل اتاق به چشم می‌خورد. خودش گفته بود تا وقتی برای کار به اینجا نمی‌آید، نیازی نیست مدام کسی در حال تمیز کردنش باشد.

@darkhast_romann

قسمت داخلی انگشت اشاره‌اش را روی میز کشید. طرح راه راه انگشتش روی آن رد انداخت. انگشتش را مقابل صورتش گرفت و لبخند زد. انگار نیاز داشت به خودش نشان دهد که برگشته است. به خودش و تمام آن‌هایی که در این مدت اصرار به برگشتنش را داشتند و یا از نبودش و این در جا زدنش استقبال می‌کردند.

#پارت 343

خیلی یک دفعه‌ای دلش هوای صبحانه‌ای پر و پیمان کرد. نان سنگک تازه و پنیر و سبزی می‌توانست

@darkhast_romann

گزینه‌ی خوبی برای شروع اولین روز کاری باشد.

پنجره‌ی اتاق را باز کرد و عمیق نفس کشید.

همان موقع اتومبیل مهدیار را دید که از جلوی ساختمان گذشت. لبخندی زد و سر تکان داد. کاش از خدا چیز دیگری می‌خواست! مهدیار اگر همان مهدیار گذشته بود، به محض ورود به ساختمان بساط صبحانه‌اش را به راه می‌انداخت و تمام پرسنلش را به صبحانه‌ای مفصل مهمان می‌کرد. برای همین معمولاً زودتر از همه می‌آمد. نان تازه می‌خرید و به نگهبان کمک می‌کرد تا صبحانه را روبراه کند.

@darkhast_romaan

کمتر از ده دقیقه بعد، صدای حرف زدن مهدیار به گوشش رسید. داشت با نگهبان صحبت می‌کرد.

امیرعباس با همان ژست مدیرانه‌اش در چارچوب در اتاقش ایستاد. تنه‌اش را به آن تکیه زد. نگاهش مستقیم به راه پله بود.

بعد از اتفاقات شب گذشته نمی‌دانست باید منتظر چه جور مهدیاری باشد. انتظار روی گشاده و خوشی از او نداشت. مهدیار روی خانواده‌اش زیادی حساس بود و فرزانه این روزها در وضعیت حساسی بود و از همیشه شکننده‌تر بود.

@darkhast_romann

بالاخره زمان گذشت و سر و کله‌ی مهدیار در پیچ راه پله پیدا شد. کیف چرم مشکی اش را روی هوا تاب می‌داد. سر به زیر داشت و یک دستش کنار بدنش مشت شده بود. شاید داشت برای کوبیدن آن زیر چشم امیرعباس نقشه می‌کشید!

از او هیچ کاری بعید نبود. به محض ورود به ساختمان، متوجه امیرعباس شد. همان جا توقف کرد و ابرو در هم کشید. دست مشت شده‌اش باز و زیر لبش کشیده شد. انگار خودش هم نمی‌دانست باید در این لحظه چه عکس العملی نشان دهد.

@darkhast_romann

دلخوری‌اش به حس احترامی که به امیرعباس داشت می‌چربید. شاید چون انتظار انجام کارهای از سر احساس را از امیرعباس نداشت. شاید چون باورش نمی‌شد امیرعباس ننه گلاب تا این حد عوض شده باشد.

#پارت 344

- سلام رئیس! منور کردی!

نیشخندش حسابی با کلمات نیش دارش می‌خواند. درست متناسب با هم انتخاب شده بود. هردو

@darkhast_romann

می‌سوزاند. تلخند امیرعباس هم با حال و هوایش هماهنگ بود. پشتش را حسابی خالی می‌دید.

مهدیار که تنهایش می‌گذاشت، از دیگران چه توقعی داشت.

- سلام داداش، صبحت بخیر.

مهدیار همانطور که به طرف اتاقش می‌رفت، سر تکان داد و ممنون آرامی زمزمه کرد. وارد اتاقش شد و برگشت تا در را ببندد. لب زیر دندان برد. دستش روی در خشک شد. سر بالا نیاورد اما در را هم نبست. شاید از نگاه خیره و پرحرف امیرعباس شرمش شده بود.

@darkhast_romann

به طرف میزش رفت و کیفش را از فاصله‌ی دور روی صندلی‌اش پرت کرد. پنجره‌ی اتاقش را روز قبل نبسته بود. گل‌های اتاقش نیاز به هوای تازه داشت. می‌ترسید پنجره را ببندد و بیچاره‌ها از بی‌هوایی خفه شوند.

کتش را بیرون آورد و روی پشتی صندلی‌اش انداخت. خم شد و وسایل روی میزش را جا به جا کرد. هرچه کرد کار دیگری برای وقت کشی به نظرش نرسید. جلوی امیرعباس مثل یک کتاب باز خوانده شده بود. دکمه‌ی سر آستینش را باز کرد و حین تا زدن آن، از اتاق خارج شد.

@darkhast_romann

امیرعباس هنوز همان جا ایستاده بود. فقط نگاهش دیگر به او و حرکاتش نبود. نگاهش مانده بود روی سرامیک‌های سفید و سیاه کف ساختمان. انگار داشت تعدادشان را می‌شمرد.

- پایین صبحونه رو آماده کردن، بریم صبحونه. می‌تونی همونجا با بچه‌ها هم صحبت کنی.

لحنش دوستانه بود. دوستانه و به دور از هر کینه‌ای. امیرعباس سر تکان داد و با او همراه شد. وقت برای حرف زدن زیاد بود.

@darkhast_romann

باید خودی هم نشان می‌داد. به اندازه‌ی کافی از شرکت و فعالیت‌هایش دور بود. باید جبران نبودن‌هایش را می‌کرد.

#پارت 345

ورودشان به طبقه‌ی اول با رسیدن دو تن از کارمندان شرکت همزمان شد. مهدیار خیلی گرم با آن‌ها احوال پرسی کرد. امیرعباس لبخند به لب داشت. می‌خواست صمیمی باشد اما مانده بود تا فاصله‌ها کم شود. همه را می‌شناخت.

@darkhast_romannn

شرکت چندان بزرگی نبود. به جز خودش و مهدیار، شش نفر دیگر هم در این شرکت کار می‌کردند. دو خانم و چهار کارمند مرد. فضای شرکت دوستاته و صمیمانه بود. اینکه دو زوج عاشق هم در بینشان بودند، در گرمای آن بی‌تاثیر نبود.

بعد از مدت‌ها حضور در یک جمع دوستانه انرژی لازم برای یک روز پرکار را به او داد. انگار لازم بود در این جمع حضور داشته باشد تا دلیل موفقیت‌هایشان را بفهمد. مهدیار خوب توانسته بود دل‌های همکارانش را به دست بیاورد و همه را همراه خودش کند.

@darkhast_romann

صبحانه که تمام شد، گویی همه تغییر هویت دادند. دیگر نه خبری از بگو و بخند بود و نه لودگی‌های دوستانه. همه در جلد جدی‌شان فرو رفته بودند و حسابی دل به کار می‌دادند. این میان تنها او بود که وقت می‌خواست برای پیدا کردن خودش و جایگاهش.

- خوب رئیس، نظرت چیه؟

دیگر داشت به کلمه‌ی رئیس آلرژی پیدا می‌کرد، به خصوص که مهدیار با لحنی خاص آن را بر زبان می‌آورد.

@darkhast_romann

دل از پنجره‌ی اتاقش کند و به طرف او برگشت. دست به کمر وسط اتاقش ایستاده بود. واقعاً انتظار داشت امیرعباس جواب سوالش را بدهد؟!

امیرعباس سر روی شانه خم کرد. ابروانش کمی به هم نزدیک شده بود.

- راجع به چی؟!

مهدیار شانه بالا انداخت و لبی کج کرد.

- همه چی! جو شرکت، پروژه‌هایی که داری انجام می‌دیم، پرسنل، همه چی!

خنده‌ی امیرعباس رنگ ناباوری داشت. گویی انتظار این سوال را از مهدیار نداشت.

@dalkhast_romann

#پارت 346

- چه نظری باید داشته باشم. وقتی نتیجه‌ی کارتون عالیه یعنی همه چی خوبه و هرکسی همون جایی که باید، کار می‌کنه.

مهدیار یک دستش را به زیر لبش کشید و سر تکان داد.

- خوبه، به خودم امیدوار شدم!

- داری مسخره‌م می‌کنی؟!

@darkhast_romann

- مسخره چیه؟! واقعیت رو گفتم. فکر می‌کردم بعد از این همه سال و تجربه‌ی کار تو یه کشور دیگه، خیلی سخت گیرتر از قبل باشی.

- من جای دیگه کار نکردم. یعنی نه به این شکلی که اینجا هست. کار تو شرکت آریا فقط برای فرار از بی‌کاری بود و کسب تجربه. کاری که تو این سال‌ها کردی خیلی سنگین‌تر از تجربه‌ی منه!

لب پایین مهدیار زیر دندانش اسیر شد. فشار دندان‌هایش روی آن، آنقدر زیاد بود که کل لبش سفید شد. انگار داشت دق دلی‌اش را سر آن خالی می‌کرد.

@darkhast_romann

- من تصمیمم رو گرفتم امیرعباس، تا موقع تولد بچه‌هام بیشتر اینجا نیستم.

امیرعباس با لبخند مهربانی به او نزدیک شد. دستش را نوازش‌وار روی بازوی او کشید. حتی فکر به خواهرزاده‌هایش حالش را خوب می‌کرد.

- حق داری، به خاطر فرزانه یه هفته قبل تولد بچه‌ها تا یه ماه بعدش خودم همه کارام رو انجام می‌دم.

مهدیار هم مهربان می‌خندید. سر بالا انداخت.

- منظورم فقط اون موقع نبود، من خسته‌م امیرعباس. نیاز به یه استراحت طولانی دارم. شاید هم از صفر شروع کنم!

@darrhast_romann

ابروهای امیرعباس به هم نزدیک شد. نیاز به توضیح بیشتری داشت.

- چیکار کنی؟!

- از صفر شروع کنم. یه شرکت بزنم واسه خودم.

امیرعباس دو دستش را به دو طرف باز کرد.

- مگه اینجا چشه؟!

- چیزیش نیست. فقط من اینجا هیچ کاره‌م!

- می‌فهمی چی می‌گی؟!... صبر کن ببینم، این حرفا به خاطر رفتار دیشب منه؟!

@darknast_romann

مهدیار بدون هیچ حرفی خیره خیره نگاهش کرد.

امیرعباس نیشخندی زد.

#پارت 347

- پس حدسم درست بود، به خاطر دخترعموت...

انگشت اشاره‌ی مهدیار که با ضرب چند بار به سینه‌اش کوبیده شد، نطق در گلویش خفه شد.

- حق نداری رفتار زشتت رو توجیه کنی جناب فرزین خان فرخی!

@darkhast_romannn

نیاز نبود صدایش را بالا ببرد و به او بتوپد. همین که نامش را عوض می‌کرد، اوج عصبانیتش را نشان می‌داد. مهدیار بهتر از هرکسی از حساسیت امیرعباس روی نامش آگاه بود.

قدمی عقب رفت و دستش را محکم از بالا تا پایین صورتش کشید. فکرش را هم نمی‌کرد مهدیار تا این حد روی دخترعمویش حساس باشد.

- حق با توئه، من حق نداشتم به مهمون تو بی‌احترامی کنم ولی بهم حق بده. یهو بعد از چند سال تو خونه‌ی تو جلوم سبز شد. اصلاً نمی‌دونستم چه واکنشی نشون بدم.

مهدیار سر پایین و بالا کرد.

@darkhast_romann

- و تو بدترین واکنش رو انتخاب کردی. فکر نمی‌کنی یه کم زیادی داری ادای آدمایی که بهشون ظلم شده رو در میاری؟!

فکرش را هم نمی‌کرد با یک جمله، هرچه انرژی مثبت است از او بگریزد. هشت سال رفته بود که حال بدش روی زندگی و رابطه‌ی مهدیار و فرزانه اثر نگذراد. دور شده بود تا در برابر به پر و پا پیچیدن‌های زینب واکنش تندی نشان ندهد. خودش را به دوردست‌ها تبعید کرده بود تا حضورش مانعی برای رابطه‌ی مهدیار و خانواده‌ی عمویش نباشد و حالا به خاطر یک واکنش غیرارادی محکوم شده بود که مظلوم نمایی!

@darkhast_romanim

آن هم از سمت کسی که نزدیک‌ترین فرد به او بود. برایش گران تمام شد. ظاهراً چهره‌اش حال بدش را بدجور به نمایش می‌گذاشت که مهدیار با حالی منقلب دستی به صورتش کشید و لعنتی زیر لب گفت. اینکه مخاطبش چه کسی بود، اصلاً اهمیتی نداشت. حرفش را زده بود دیگر. امیرعباس سر تکان داد.

- اینجا هم حق با توئه! من یه عمره کاری جز مظلوم نمایی ندارم!

#پارت 348

@darkhast_romanm

بعد دستش را بالا گرفت و با نگاه کردن به صفحه‌ی بزرگ ساعتش ادامه داد:

- بهتره بریم سر کارمون. سرت شلوغه حتماً، منم برم یه سر پایین با بچه‌ها و کارشون بیشتر آشنا بشم!

لبخندش دیگر رمق نداشت. بدجور توی پرش خورده بود. مهدیار چند بار لب باز و بسته کرد اما حرفی به زبانش جاری نشد. گفتنی‌ها را به بدترین شکل ممکن گفته بود. اضافه بر آن بیشتر توجیه بود تا حق مطلب.

امیرعباس او را کنار زد و مسیر راه پله را در پیش گرفت. هنوز به طبقه‌ی اول نرسیده بود که صدای

@darkhast_romann

مردانه‌ای به گوشش رسید کا داشت سراغ او را می‌گرفت. ابروهایش به هم نزدیک شد.

صدا آشنا نبود. وارد ساختمان که شد با دیدن چهره‌اش فهمید او را یکبار هم در تمام طول زندگی‌اش ندیده است. امین، قدیمی‌ترین کارمند شرکت با دیدن او لبخندی زد و رو به مرد گفت:

- بفرمایید جناب مهندش خودشون تشریف آوردن.

مرد جوان که کنار رفت، نگاهش ماند روی پسرک همراهش. نتوانست با دیدن او لبخند نزند. با همان لبخند جلو رفت و دست مرد را گرم فشرد.

- سلام جناب، خیلی خوش اومدین!

@darkhast_romann

مرد جوان هم انگار از دیدن رفتار صمیمانه‌اش احساس راحتی بیشتری می‌کرد. لبخندی زد.

- سلام آقای مهندس، شرمنده مزاحم شما شدیم. این آقا امیرعلی ما خیلی ازتون تعریف می‌کرد. گفتم حضوری خدمت برسم تا از درستی حرفاش مطمئن بشم.

امیرعباس دست روی شانه‌ی پسرک گذاشت.

- آقا امیرعلی خیلی لطف داشته، بهتره تشریف بیارینت تو دفترم تا راحت‌تر صحبت کنیم.

@darkhast_romann

گفت و دست پشت سر مردی که حالا فهمیده بود باید عموی امیرعلی باشد، گذاشت و او را به طرف راه پله هدایت کرد.

#پارت 349

مهدیار همان موقع وارد ساختمان شد. لبخند کمرنگی زد و از کنار او گذشت. اگر کنجکاو بود، می‌توانست همراهشان بیاید و خودش از چند و چون ماجرا سر دربیاورد. امیرعباس محال بود به او توضیح بدهد. هرچند برای به کار گرفتن امیرعلی لازم بود بداند

@darkhast_romanm

نگهبانی انبار شرکت هنوز خالی مانده با مهدیار کسی را استخدام کرده است.

لبی برای خودش کج کرد و سرعتش را بیشتر کرد. کار زیاد بود. نگهبانی نمی‌شد، یک کار دیگر! مهم این بود که اجازه نمی‌داد امیرعلی بیکار و آواره بماند.

اتاق خودش برای پذیرش مهمان آماده نبود. حسین آقا داشت تمیزکاری اساسی‌ای انجام می‌داد. جلوی در اتاق لحظه‌ای ایستاد و خسته نباشیدی گفت. بعد مسیرش را به طرف اتاق مهدیار کج کرد. اگر قرار بود تنهایش بگذارد، پس به اتاقش هم نیاز نداشت!

@darkhast_romann

نیشخندی زد و با اشاره به مبل‌های کنار میز مهدیار، از امیرعلی و عمویش دعوت به نشستن کرد. خودش هم روی مبل تک نفره‌ای جاگیر شد. تقه‌ای به در خورد و سر و کله‌ی مهدیار هم پیدا شد.

- اجازه هست؟

خنده‌اش را با فشردن لبانش به هم پنهان کرد. این پسر محال بود تنهایش بگذارد. ناز کردن‌ها و تهدیدهایش هم فیک و الکی بود. ته تهش این دو نفر به همدیگر دچار بودند. سر پایین انداخت و خودش را به نشستن روی تنها مبل خالی دعوت کرد.

- معرفی نمی‌کنی مهندس؟!

@darkhast_romanm

یک زمان عاشق مهندس خوانده شدن بود. شاید همان اوایل قبولی در دانشگاه. حالا دیگر زیادی تکراری و کلیشه‌ای شده بود. لبخند کمرنگی زد.

- آقا امیرعلی از امروز با ما همکاری می‌کنن!

جفت ابروهای مهدیار بالا پرید. توضیحاتش زیادی جامع و کامل بود! خودش هم به خنده افتاد. ناخن انگشت اشاره‌اش را به بالای ابرویش کشید و ادامه داد:

- راستش من همین قدر می‌شناسمش، تازه قراره آشنا بشیم!

@darkhast_romann

#پارت 350

ابروهای مهدیار دیگر به رستنگاه موهایش رسیده بود. امیرعباس عادت به این بی برنامگی‌ها نداشت. معمولاً برای تمام کارهایش یک توضیح منطقی داشت.

- من عموی امیرعلی هستم. دیروز که از سرکار اومدم، کارت شما رو بهم داد و گفت تو بهشت رضا باهاتون آشنا شده. گفت که بهش گفتین می‌تونین بهش کار بدین.

- بله، درسته. من دیروز در حد چند جمله با آقا امیرعلی آشنا شدم. ممنون می‌شم شما زحمت گفتن هرچی که فکر می‌کنین لازمه رو بکشین.

@darkhast_romann

نگاه مرد جوان روی امیرعلی ماند. حرف‌هایش را با آه از ته دلی شروع کرد:

- برادر من چند وقته یه تصادف خیلی سخت کرده و هنوزم تو بیمارستان بستریه. مجبور شدیم برای هزینه‌ی درمانش خونه‌شون رو پس بدسم و رهن خونه رو خرج کنیم. الان زن داداشم و بچه‌هاش تو خونه‌ی من زندگی می‌کنن. من مشکلی با حضورشون ندارم. خودم نوکرشون هم هستم ولی امیرعلی دوست نداره به قول خودش سربار من باشه.

دیروز که گفت با شما آشنا شده و گفتین علاوه بر کار، می‌تونین بهشون خونه هم بدین، گفتم خودم بیام و

@darkhast_romann

شرایط کارتون رو ببینم. شرمنده این رو می‌گم ولی تو این دوره زمونه نمی‌شه به هرکسی اعتماد کرد.

امیرعباس پا روی پا انداخت و سر تکان داد.

- بله حق با شماست. نمی‌شه راحت اعتماد کرد. راستش کاری که من برای امیرعلی جان در نظر دارم، نگهبانی انبار شرکته. انبار چند خیابون با اینجا فاصله داره.

تمام وسایل ما اونجا نگهداری می‌شه. شرکت ما یه شرکت طراحی و اجرای کارهای ساختمانیه. یه سوییت هفتاد و پنج متری داخل انبار شرکت برای نگهبانی در نظر گرفته شده. زیاد بزرگ نیست ولی امکانات اصلی برای زندگی یه خانواده‌ی سه چهار نفره رو داره.

@darkhast_romann

- تکلیف مدرسه‌ی امیرعلی چی می‌شه؟!

- کار امیرعلی مغایرتی با مدرسه رفتنش نداره. مهم اینه که بیست و چهار ساعته یه نفر تو ساختمون باشه. نهایت کاری که لازم انجام بشه، باز کردن در انباره که اونم ممکنه هفته‌ای یکی دو بار باشه. سختی زیادی نداره.

#پارت 351

چهره‌ی عموی امیرعلی بازتر از اول صحبتشان بود. مهدیار هم با اخم کمرنگی به نقطه‌ای روی میز اتاقش

@darkhast_romann

خیره مانده بود. حرف‌هایش با امیرعلی و عمویش زیاد طولانی نشد.

شرایط کارشان معلوم بود و زندگی امیرعلی و خانواده‌اش به هم ریخته‌تر از آن بود که بخواهند سخت بگیرند. دلش می‌خواست مهدیار حرفی بزند. نظری بدهد. موافقت یا مخالفتی کند. سکوتش بیشتر عصبی‌اش می‌کرد.

با رفتن امیرعلی و عمویش، امیرعباس دست به زانو گرفت و بلند شد.

- کجا؟!

- می‌رم اتاقم، مهمون بودم اینجا مثلاً!

@darkhast_romann

او می‌خندید اما مهدیار ابرو در هم کشیده بود.

- چرا به من چیزی نگفته بودی؟!

امیرعباس دوباره نشست.

- راجع به چی؟!

- همین پسره!

امیرعباس شانه بالا انداخت.

- چیز مهمی نبود. یعنی دیشب می‌خواستم باهات حرف بزنم، حرف تو حرف اومد و به کل یادم رفت. صبحم که قشنگ شستیم و گذاشتیم کنار، فکر کردم حوصله‌ی شنیدن حرفام رو نداری!

@darkhast_romanm

مهدیار لبی کج کرد و ادایش را درآورد:

- شستیم و گذاشتیم کنار!

بعد با یک حرکت از جا برخاست و انگشت اشاره‌اش را روبروی او تکاند:

- وقتی اینجوری لوس می‌شی و فکر می‌کنی حق با توئه، دلم می‌خواد اون قدر بزنمت که دلم خنک بشه. دیشب اومده خونه‌ی من و به خاطر اینکه دخترعموم به زنم سر زده، مثل بچه‌ها قهر می‌کنه. توقع داره رو سرم بذارم و حلوا حلواش کنم.

امیرعباس با لبانی که هرچه زور می‌زد نمی‌توانست جلوی هلالی شدنشان را بگیرد، گفت:

@darkhast_romann

- چقدر تو حرص داری از من بشر!

- آره، چی فکر کردی؟! دلم می‌خواد خفه‌ت کنم.

- جواب فرزانه رو چی می‌دی؟!

- مشکل من همینه، به خاطر فرزانه باید پا بذارم رو دلم.

#پارت 352

لحنش کمی خنده داشت. انگار همین چند جمله آرامش کرده بود. شاید اگر چند درشت پدر و مادردار بار امیرعباس می‌کرد، حالش بهتر هم می‌شد.

@darkhast_romanm

- دیشب باهاش رفتم خونه‌ی ننه گلاب!

مهدیار با ضرب روی مبل نشست. سر خم کرد و پرسید:

- با کی؟!

امیرعباس نگاه در چهره‌ی مهدیار چرخاند.

- زینب!

- خوب؟!

لحن مهدیار آنقدر پرانرژی و پراسترس بود که امیرعباس را به خنده انداخت. شانه بالا انداخت.

@darkhast_romannn

- خوب که خوب! رسوندمش خونه، دعوتم کرد برم داخل یه چای بخورم. من رو که می‌شناسی. دلم نمیاد دل کسی رو بشکنم. دعوتش رو قبول کردم و یه چای مهمونش شدم. بعدم رفتم خونه، همین!

ابروهای مهدیار بار دیگر به هم چسبید. آرنج‌هایش را تکیه گاه بدنش کرد. به جلو خم شد.

- دعوتت کرد به چای، تو دعوتش رو قبول کردی، چای رو خوردی و رفتی خونه، همین؟! من خرم امیرعباس؟!

- چه حرفیه؟! دور از جون خر!

جمله‌ی آخرش را زمزمه‌وار گفت ولی نه آنقدر که مهدیار نشنود.

@darkhast_romann

- خیلی پررویی!

- می‌دونم!

- آدم باش و درست بگو ببینم چی بینتون گذشته وگرنه زنگ می‌زنم و از خودش می‌پرسم!

امیرعباس شانه بالا انداخت.

- چی قرار بود بینمون بگذره؟! تقریباً همه چی رو بهت گفتن فقط یه حرفایی زدم که نگفتم.

- خوب همون حرفای نگفته رو بگو.

- خبر داشتی زینب می‌خواسته خونه رو بکوبه و درمونگاه بزنه؟!

@darkhast_romann

- آره می‌دونستم.

- پس چرا به من نگفته بودی؟!

- اونقدر جدی نبود، یعنی به جاهای جدیش نرسید. به خاطر قرض و قوله‌های حسین مجبور شد آپارتمانش رو بفروشه. بعدم دیگه پول خرید خونه‌ی خاله آسیه رو نداشت.

#پارت 353

- قرض و قوله‌های حسین چه ربطی به زینب داره؟!

@darkhast_romanm

- ربطی نداشت. البته تا وقتی که حسین و زن عمو زنده بودن!

- چی؟!

شنیده‌هایش را باور نداشت. در این چند سال حال خانواده‌ی زینب را نپرسیده بود. دلیلی نداشت چیزی راجع به آن‌ها بداند. فکرش را هم نمی‌کرد اتفاقی برایشان افتاده باشد. شاید هم به خیال خودش آدم‌های بد هیچ وقت نمی‌میرند. مهدیار دستی به صورتش کشید.

- هوف... اصلاً یادم نبود تو خبر نداشتی!

@darkhast_romannn

کمی طول کشید تا آماده‌ی توضیح دادن اتفاقاتی که افتاده بود، شود.

- حسین یه مدت بعد از رفتن تو، عاشق شد. نامزدش تهرانی بود. یه شرط داشت. اونم این بود که برای زندگی برن تهران. حسین هم با سر قبول کرد.

همه چی رو فروخت و دست زنش رو گرفت و رفت. زن عمو و زینب در جریان نبودن ولی ظاهراً حسین همون موقع‌ها به چند نفر بدهکار بوده و سرشون کلاه گذاشته بود. زنش که حامله شد، به خیال خودش اومد که بدهی‌هاش رو بده و بدون عذاب وجدان زندگی کنه.

@darkhast_romann

با زن عمو رفته بودن طرقبه. یه تیکه زمین زن عمو داشت که می‌خواست بفروشدش.

تو راه برگشت، با یه کامیون تصادف کردن و هردوتاشون در دم کشته شدن. زن و بچه‌ی حسین همراش نیومده بودن. بعد از فوتش، هرچی ازش مونده بود رفت پای مهریه و ارثیه‌ی زن و بچه‌ش. زینب موند با کلی بدهی.

بدهی‌ها رو که صاف کرد، واسه خودش پولی نمونده بود که بتونه خونه‌ی خاله آسیه رو بخره. این شد که تصمیمش در حد یه آرزو موند.

@darkhast_romann

حرف‌های او تمام شده بود و کلی حرف روی دل امیرعباس سنگینی می‌کرد یک سوال داشت مغزش را می‌خورد: 《زینب در این مدت چه کشیده بود؟!》

#پارت 354

بیشتر از نیم ساعت بود که پشت پنجره ایستاده و خیره به منظره‌ی نه چندان زیبای روبرو مانده بود. گذر زمان را حس می‌کرد. رفت و آمد اتومبیل‌ها و آدم‌ها را می‌دید اما درک درستی از هیچ کدام نداشت.

@darkhast_romann

بعد از مدت‌ها یکباره حجم بالایی از اطلاعات درباره‌ی آدم‌های فراموش شده‌ی زندگی‌اش دریافت کرده بود. اطلاعاتی که زمان می‌خواست تا با آن کنار بیاید.

عصبی و کلافه کتش را از تنش بیرون کشید و روی مبل کنار میزش انداخت. تأثیر زیادی در بهتر شدن حالش نداشت. کراواتش را هم با حرکت تندی باز کرد و روی کتش انداخت. دکمه‌ی بالای پیراهنش را هم باز کرد.

چند نفس عمیق کشید. راه گلویش با حجم نامشخصی بسته شده بود. شاید بغضی بود که فکر نمی‌کرد هیچ وقت برای آدم‌هایی مثل حسین و سمانه خانم خودنمایی

@darkhast_romanim

کند. دست روی لبه‌ی آهنی پنجره گذاشت و سرش را چند بار به آن کوبید.

هرچه خاطره با این دو نفر داشت، داشت جلوی چشمانش رژه می‌رفت. حسین از همان اول که بد نبود. برادر زنی بود که با وجود سن کمش، احساس بزرگی می‌کرد و بعضی اوقات به پر و پای او می‌پیچید.

زهرا با وجود تمام گردن کشی‌هایش، خواهرانه دوستش داشت و موفقیتش یکی از بزرگ‌ترین آرزوهایش بود. حسین خوب بود، اگر آن همه خود بزرگ بین و تنگ نظر نبود. پسر خلف حاج محمد بود و سختش بود کسی بهتر از او هم وجود داشته باشد.

@darkhast_romann

با یاد سمانه خانم و مهربانی‌های مادرانه‌اش، قطره اشک درشتی سدشکنی کرد و روی گونه‌اش غلتید. دستش را با خشونت زیر چشمش کشید و اه کلافه‌ای گفت. لگد محکمی به صندلی‌اش زد و کف دستش را چند بار به میزش کوبید.

چقدر دلش فراموشی می‌خواست. درست مثل تمام هشت سال گذشته. یک سکوت و بی‌خبری مطلق. خانه‌ای کوچک با رفت و آمد محدود.

@darkhast_romanm

#پارت 355

صدای دختر بچه‌ای که هفته‌ای چند بار در خانه‌اش می‌پیچید و زن و مرد عاشقی که تنها مهمان خانه‌اش بودند. زندگی می‌توانست با همین خوشبختی‌های کوچک زیبا باشد، اگر از تمام سختی‌ها بی‌خبر می‌ماندی.

کف دو دستش را روی میز گذاشت و سر خم کرد. ناجوانمردانه بود اما با خودش فکر می‌کرد چقدر چرخ گردون خوب کارش را بلد است.

درست که او دور شده بود. درست که ادای آدم‌های آرام و خوشبخت را درمی‌آورد اما خودش و خدا که خوب از دلش خبر داشتند.

@darkhast_romann

تمام روزها و شب‌هایی که باحسرت یک زندگی معمولی سپری می‌شد. یک نفر زانوی غم به بغل گرفته، توی دلش نشسته بود و به خدا التماس می‌کرد که انتقام خوشی‌های نداشته‌اش را از باعثان حال بدش بگیرد.

از خدا دور شده بود چون فکر می‌کرد وقتی که می‌توانست جلوی ناکامی‌های او را نگرفت. دور شده بود چون خدایی که ننه گلاب به او شناسانده بود، در برابر ظلم سکوت نمی‌کرد. دور شده بود چون دستانش خالی‌تر از آن بود که حس کند قدرتی به بزرگی و عظمت خدا با اوست.

@darkhast_romann

خودش را روی صندلی‌اش انداخت و گوشی‌اش را از روی میز چنگ زد. لیست مخاطبانش را بالا و پایین کرد. روی یک شماره توقفی کوتاه داشت. توقفی که برای به یاد آوردن چهره‌ی مظلوم صاحب شماره کافی بود.

هشت سال بود که شماره را در تک و توک مخاطبانش داشت. گوشی‌اش چند بار عوض شده بود و شماره‌ها از این گوشی به آن گوشی آب می‌رفت و کم‌تر می‌شد اما این شماره همیشه جز شماره‌ی محدودی بود که دلش می‌خواست در گوشی‌اش بماند.

@darkhast_romanan

لعنتی زیر لب گفت و گوشی را چند بار به لبانش کوبید. یک جادوی نامرئی داشت او را به سمت دختر حاج محمد هل می‌داد. شاید جادوی چشمان خندان اما غمگینش بود. چشمانی که عجیب تنهایی و بی‌کسی صاحبش را فریاد می‌زد.

#پارت 356

در یک حرکت قفل گوشی را دوباره باز کرد و شماره را گرفت. می‌ترسید تعلل کند و از تصمیمش پشیمان شود. گوشی زنگ می‌خورد و کسی پاسخگو نبود.

@darkhast_romann

تماسش که بعد از کلی بوق بی‌پاسخ ماند، نیشخندی زد و گوشی را روی میز پرت کرد.

چرخی به صندلی‌اش داد و رو به پنجره چرخید. چقدر احمق بود که فکر می‌کرد دختر حاج محمد برای جواب دادن به تماس او، سر و دست می‌شکند. اصلاً حقش بود مثل تمام این هشت سال نادیده‌اش بگیرد.

مستانه خوب کرده بود که شر او را از سرش باز کرده بود، وگرنه زینب آویزان‌تر از آن بود که با بی‌محلی‌های امیرعباس کم بیاورد و با درخواست طلاق او موافقت کند. با خشمی غیرقابل کنترل سر پا ایستاد و با لگدی صندلی‌اش را به عقب هل داد.

@darkhast_romann

دلش می‌خواست دست روی میز بکشد و هرچه هست و نیست را روی زمین بیندازد. آنقدر خشم در وجودش داشت که برای خودش هم عجیب می‌آمد. به یاد نداشت در برابر هیچ اتفاقی تا این حد از کوره در رفته باشد.

نفسش تند شده بود و سینه‌اش به سرعت بالا و پایین می‌رفت. شقیقه‌هایش نبض می‌زد و قطور شدن رگ گردنش را حس می‌کرد. انگار تمام خشمی که از زینب و خانواده‌اش داشت، با همین بی‌محلی واضح او، خود نمایان کرده بود.

@darkhast_romanm

دندان به هم سایید و مشتش را کف دست دیگرش کوبید. شک داشت اگر زینب پیش رویش بود، می‌توانست خشمش را کنترل کند. سال‌ها از این روی جدیدش ترسیده بود که ترجیح می‌داد دور از این خانواده باشد.

از امیرعباسی که در لحظه از آرام‌ترین حالت خودش به دیوانه‌ای افسار گسیخته بدل می‌شد، وحشت داشت. امیرعباسی که ممکن بود هرکاری از او سر بزند.

می‌ترسید آنقدر خشن شود و از درجه‌ی آدمیتش نزول کند که دستش روی جنس ظریف بلند شود. آن وقت

@darkhast_romann

باید فاتحه‌ی خودش و مردانگی‌اش را می‌خواند.

فاتحه‌ی تربیت مثال زدنی ننه گلاب را هم!

#پارت 357

صدای زنگ گوشی‌اش که بلند شد، با خشمی که حتی ذره‌ای هم از آن کم نشده بود، روی میز خم شد. همان شماره‌ی آشنا و نامی آشناتر داشت روی صفحه روشن و خاموش می‌شد.

@darkhast_romannn

با کشیدن دستی به لبانش، نفس عمیقی کشید. دو راه باریک از عرق از دو طرف شقیقه‌هایش در حرکت بود. داشت دیوانه می‌شد.

بی‌شک داشت به جنون می‌رسید وگرنه چطور ممکن بود در ثانیه به گاوی خشمگین بدل شد و بعد با یک تماس آنقدر آرامش گرفت که حتی نای سر پا ایستادن برایش نماند.

گوشی را چنگ زد و خودش را به صندلی‌اش رساند. چقدر از نزدیکی به این دختر می‌ترسید چقدر به خاطر این ترسیدن به خودش حق می‌داد.

@darkhast_romann

جرعه‌ای آب نوشید و انگشتش را روی آیکون سبز کشید و گوشی را بی هیچ حرفی روی گوشش گذاشت. کلمات را گم کرده بود. خودش را هم بین گذشته و حال و آینده سردرگم می‌دید.

- الو، آقا امیرعباس؟!

لحن دخترک یک دنیا تعجب داشت. یک عالمه شگفتی! شاید باورش نمی‌شد این شماره دوباره روی گوشی‌اش افتاده باشد. شاید هم شک داشت که صاحب شماره، نوه‌ی ننه گلاب باشد. صدایش را با سرفه‌ی کوتاهی صاف کرد دستش را به لبه‌ی میزش تکیه زد و سرش را روی آن گذاشت. تنش سست و لاجان شده بود.

@darkhast_romann

- سلام!

صدایش هم جان نداشت. آنقدر آرام بود که شک داشت زینب شنیده باشد.

- سلام خوبید؟!

نفس عمیقی که کشید و لبخندی که زد را ندیده هم می‌توانست حس کند. این دختر آنقدرها هم عجیب و ناشناخته نبود. راحت می‌شد خوب و بدش را تشخیص داد.

شاید به همین خاطر بود که راحت بازیچه‌ی دست پسرخاله‌اش شده بود. چشم بست و سعی کرد کامران

@darkhast_romann

را در لحظه‌اش جا ندهد. هیچ دلش نمی‌خواست باز دچار آن خشم عجیب شود.

- ممنون، تو خوبی زینب جان؟!

#پارت 358

راحت و بی‌استرس گفت اما انگار شنیدنش برای زینب آنقدرها هم راحت نبود. لحظه‌ای سکوت کرد و و بعد صدایش به زمزمه بدل شد.

@darkhast_romann

- ممنون. من... من بیمارستانم. گوشیم زنگ خورد، نتونستم جواب بدم. شماره شما رو که دیدم، شک داشتم که خودتون باشید! اشتباه گرفته بودین؟!

خنده‌ی شیطنت آمیزی کرد. بدش نمی‌آمد که با یک جواب تند و تیز، دخترک را خیط کند. مثلاً اگر می‌گفت «آره اشتباه گرفتم. مطمئن باش شماره‌ی تو آخرین شماره‌ایه که دلم می‌خواد بهش زنگ بزنم» خیلی بد بود؟!

پاهایش را روی زمین فشار داد و صندلی‌اش را به جای اولش برگرداند. باز چرخی زد و رو به پنجره چرخید.

@darkhast_romann

چقدر منظره‌ی ابرهای تکه تکه در آسمان زیبا به نظر می‌رسید!

- نه اشتباه نگرفتم، با خودت کار دارم!

- بفرمایید!

لرزش هم به تمام حس‌های صدای زینب اضافه شده بود. شاید از او می‌ترسید. حق هم داشت که بترسد. امیرعباس در برابر او آنقدر دیوانه و غیرقابل پیش بینی می‌شد که خودش هم از خودش وحشت داشت.

ترسیدن دختر حاج محمد که چیز خاصی نبود!

روی صندلی‌اش لم داد و پشتی آن را تا جایی که می‌شد، عقب برد. حالا آسمان زیباتر هم شده بود. شاید

@darkhast_romann

هم حس مزخرف قدرتی که با همین حرکت چیپ و مسخره می‌گرفت، آسمان را زیباتر می‌کرد.

کم کم داشت حالش از خودش به هم می‌خورد. چقدر این روزها به جای امیرعباس ننه گلاب، شبیه فرزین حاج بابایش شده بود!

- هنوزم دلت می‌خواد خونه‌ی ننه گلاب رو درمونگاه کنی؟!

- چیکار کنم؟!

سکوت نسبتاً طولانی زینب و سوالی که با کلی تعجب پرسید، نشان می‌داد که چقدر غافلگیر شده است.

@darkhast_romann

امیرعباس سر پا ایستاد. دستش را در جیب شلوارش گذاشت و به پنجره نزدیک شد.

- دیشب گفتی دلت می‌خواسته یه درمونگاه خیریه بزنی. هنوزم دوست داری خونه‌ت رو وقف کنی؟!

سکوت زینب این بار دوامی نداشت ولی تعجبش سر جایش بود.

#پارت 359

@darkhast_romann

- خوب... خوب آره، معلومه که دلم می‌خواد ولی مشکل اینجاست که من هنوزم پول خرید خونه‌های کناری رو ندارم.

امیرعباس خم شد و انگورهای یاقوتی محوطه‌ی شرکت را از نظر گذراند. چقدر در آن لحظه دلش چیدن یکی از آن خوشه‌های بزرگش را می‌خواست.

- تو نگران اونش نباش. فقط بگو خودت حاضری از خونه‌ت بگذری؟!

- آره، حتماً چرا که نه. من از خدامه!

- فکر بعدش رو کردی؟!

- بعد چی؟!

@darkhast_romanm

دستی پیشانی‌اش کشید. کاش این قدر احساساتی عمل نمی‌کرد و به او زنگ نمی‌زد. آن وقت لازم نبود تا آخرش پیش برود و حتی نگران خانه‌ی نداشته‌ی او باشد. اصلاً به او چه ربطی داشت که حسین تمام دارایی‌های خانواده‌اش را فدای سر به هوایی‌های خودش کرده بود!

- خونه‌ی ننه گلاب که وقف بشه، تو جایی واسه موندن داری؟!

نه سوالش بد بود و نه بدجور پرسیده بود اما انگار زینب انتظارش را نداشت که سکوتش آنقدر طولانی شد که امیرعباس تصور کرد تماس قطع شده است.

@darkhast_romann

- الو، زینب، هستی؟!

- بله، بله، ببخشید حواسم پرت شد.

- اشکال نداره. حالا جوابم رو بده.

خودش هم باورش نمی‌شد ابن قدر راحت با او حرف بزند و حتی برای راحت‌تر حرف زدن او کمی خنده هم قاطی لحنش کند. دیوانگی همین شکلی‌ها بود دیگر؟!

- شما از کجا فهمیدین؟!

پشت به پنجره چرخید و به آن تکیه زد. نیشخندش صدادار بود.

@darkhast_romann

- چی رو؟! اینکه داداشت باز سرتون رو کلاه گذاشته و علاوه بر ارثیه‌ی پدری، آپارتمانت رو هم از دستت در آورده رو؟!

#پارت 360

جمله‌اش تمام شد، انرژی‌اش هم! باز نیش زده بود. زخم دل زینب را نشانه رفته و نمک پاشیده بود. از این روی جدید امیرعباس وحشت داشت.

سکوت زینب باز طولانی شد. امیرعباس مشت آرامی به پیشانی‌اش کوبید.

@darkhast_romanm

- ببخش زینب جان! من خودم هم نمی‌دونم چه مرگمه. باهات که حرف می‌زنم، اصلاً هیچی دست خودم نیست. اصلاً... اصلاً وقتی حرف گذشته و تو و خانواده‌ت باشه، من به کل زیر و رو می‌شم. نه خوبم مشخصه و نه بدم. دیوونه‌ها اینجوری‌ان خانم دکتر، درسته؟!

جمله‌ی آخرش را آرام نالید و کنار پنجره سر خورد. داشت به حرف مستانه می‌رسید. کم آوردن هم می‌توانست شکلی از دیوانگی باشد. او کم آورده بود و حالا که علت اصلی مشکلاتش دم دستش بود، مدام روی عصبی و خشمگینش خودنمایی می‌کرد و سعی در طغیان داشت.

@darkhast_romanim

- حق داری آقا امیرعباس. من هیچ مشکلی با زخم زبون شنیدن ندارم اگه بدونم حال شما رو بهتر می‌کنه!

امیرعباس دستی به صورتش کشید.

- ممنون.

- در مورد خونه هم من از خدامه که وقف بشه. اینجوری فکر می‌کنم یه جا به درد خوردم!

امیرعباس باز ممنون آرامی گفت و تماس را قطع کرد. گوشی را کنارش روی زمین انداخت و خودش را در آغوش کشید.

اگر ترس از حضور همکارانش را نداشت، بدش نمی‌آمد همان جا دراز بکشد. حضورش در شرکت فایده‌ی

@dalkhast_romann

زیادی نداشت. فقط توانسته بود خودی نشان دهد و دست امیرعلی را در شرکت بند کند.

حالا خسته و بی انرژی مثل مفلوک‌ترین آدم دنیا کف اتاقش نشسته بود و دلش خواب می‌خواست. خوابی به عمق مرگ...

#پارت 361

صدای زنگ گوشی‌اش دوباره بلند شد. سر چرخاند و به پایین نگاهی انداخت. نام فرزانه روی صفحه خاموش و روشن می‌شد. لبخندی زد و گوشی را برداشت.

@darkhast_romann

گلویش را با سرفه‌ای صاف کرد. دستی به موهایش کشید. انگار که فرزانه از پشت گوشی ظاهر به هم ریخته‌ی او را می‌دید. سر پا ایستادنش با برقراری تماس همزمان شد.

- سلام عزیزم!

- سلام داداش. خوبی؟

لبخندش عمیق‌تر شد.

- مگه می‌شه با شما صحبت کنم و بد باشم؟!

لبخند فرزانه را حس می‌کرد. عادت نداشت او را تو خطاب کند. یعنی هیچ کس را تو خطاب نمی‌کرد. در ناخودآگاهش حس بدی از این کار می‌گرفت.

@dalkhast_romanim

- مهدیار که چیزی نگفت؟

خنده‌ی صداداری کرد.

- نگران دعواهای من و مهدیار نباش. ما خوب بلدیم از عهده‌ی همدیگه بربیایم.

فرزانه نفس عمیقی کشید.

- خدا رو شکر! از صبح دلم شور می‌زنه، می‌ترسیدم مهدیار حرفی بزنه که ناراحتت کنه.

- مهدیار و حرفاش هیچ وقت من رو ناراحت نمی‌کنن.

- باور کن داداش من خبر نداشتم اومدی وگرنه خودم می‌رفتم پیش زینب. به خاطر حساس بودن وضعیتم، دکترم گفت بهتره تو خونه تحت نظر زینب باشم. دکتر

@darkhast_romann

خودم استاد زینبه. قرار شد کنترل ماهانه رو فقط برم پیش خودش و هر مشکلی داشتم با زینب در میون بذارم. یه وقت فکر نکنی یادم رفته باهات چیکار کردن داداشم!

به خدا هر بار که زینب رو می‌دیدم، تو جلوی چشمم بودی ولی زینب خیلی تنهاست. دیدم چجوری به خاطر گذشته خودش رو سرزنش می‌کنه و سعی می‌کنه عوض بشه. واسه همین...

#پارت 362

@darkhast_romann

حرف می‌زد و باربط وبی‌ربط کلمات و جملات را به هم می‌چسباند. صدایش می‌لرزید و بغضش را لو می‌داد. داشت به سختی جلوی شکسته شدن بغضش را می‌گرفت. امیرعباس روی صندلی‌اش نشست. چشم بست.

- خودت رو اذیت نکن فرزانه جان، من درکتون می‌کنم!

- پس کی قراره تو رو درک کنه؟!

فرزانه این جمله را با هق بلندی گفت و بغض ترکاند. امیرعباس آرنجش را روی میز گذاشت و پیشانی‌اش را

@darkhast_romanim

به دست مشت شده‌اش تکیه زد. چشم بست. خودش را در حال در آغوش کشیدن خواهرش تصور کرد.

فرزانه هق می‌زد و دل او ریش می‌رفت برای خواهرانگی‌هایی که سال‌ها خودخواسته خودش را از آن محروم کرده بود.

- فرزانه جان، من خوبم، چرا اینجوری می‌کنی؟!

- همش تقصیر منه، اگه من عاشق مهدیار نبودم الان حال همه بهتر بود...

جمله‌اش را تمام کرد و باز به گریه افتاد. ابروهای امیرعباس به هم نزدیک شد. می‌خواست سوالی بپرسد اما فرزانه مهلت نداد.

@darkhast_romann

- اگه من با مهدیار ازدواج نمی‌کردم، تو مجبور نبودی باز زینب رو ببینی. مهدیار مجبور نمی‌شد از خون پدرش بگذره. شاید حاج بابا هم حالش این قدر بد نبود!

- مهدیار اذیتت می‌کنه؟! منت سرت می‌ذاره؟!

جمله‌اش کلی خشم و شگفتی داشت. هیچ وقت از این بعد به قضیه نگاه نکرده بود. حتی تصورش را هم نمی‌کرد که مهدیار هم بتواند نامردی کند.

- معلومه که نه، اگه من اذیتش نکنم اون محاله آزارش بهم برسه ولی می‌بینم که چقدر سختشه با حاج بابا روبرو بشه. سعی می‌کنم بیشتر وقتا تنها برم دیدن

@darkhast_romanim

مامان و بابا که مهدیار معذب نشه ولی هرچی باشه من دختر قاتل باباشم. حتی تصورش هم سخته که بچه‌ت نوه‌ی قاتل پدرت باشه داداش!

#پارت 363

امیرعباس دست به پیشانی‌اش گرفت و چشم بست. سخت نبود. مرگ داشت تصور آنچه مهدیار داشت تجربه‌اش می‌کرد.

از بقیه‌ی حرف‌های فرزانه چیز زیادی دستگیرش نشد. باز تلنگری به بی‌فکری‌هایش خورده بود و

@darkhast_romanim

بی‌معرفتی‌اش را توی صورتش کوبیده بود. این همه سال دور خودش پیله تنیده بود و عزای آبروی رفته و خیانت‌های از سر گذرانده‌اش را گرفته بود اما لحظه‌ای به اینکه نزدیکانش در چه وضعیتی هستند هم فکر نکرده بود.

نه سختی‌های فرزانه به چشمش آمده بود و نه خودخوری‌های مهدیار را دیده بود. پیله‌اش آنقدر تنگ بود که به هر طرف می‌چرخید خودش را می‌دید و سختی‌هایی که ناجوانمردانه تحمل کرده بود. بعد کز می‌کرد گوشه‌ای و خودش برای خودش عزاداری می‌کرد. هر بار هم حق را محکم‌تر از دفعه‌ی قبل به نام خودش سند می‌زد.

@darkhast_romann

تماس را قطع کرد و گوشی را روی میز انداخت. دو دستش را روی صورتش گرفت. حتی یادش نبود بپرسد چرا فرزانه با او تماس گرفته است؟! البته جواب سوالش آنقدرها هم پیچیده و غیرقابل پیش بینی نبود. فرزانه مطمئناً بعد از برخورد مهدیار با امیرعباس ساکت نشسته و یک قهر هرچند کوچک به رابطه‌اش با مهدیار چسبانده بود.

پوفی کشید و سر به پشتی صندلی‌اش چسباند. قربانی شدن حال آن لحظه‌اش بود. حال خودش و دیگر فرزندانی که این میان قربانی گذشته‌ی پدر و مادرشان بودند.

@darkhast_romanim

هرچه می‌گذشت بیشتر از خودش بدش می آمد. چقدر غافل شده بود. دیوار دورش هم بلند بود و هم ضخیم. نه چیزی از ورای آن دیده می‌شد و نه صدایی به گوشش می‌رسید. خودش بود و خودش و بدبختی‌هایی که هرروز چند بار دوره‌شان می‌کرد تا یادش نرود چه شد و چه کردند.

گوشی‌اش را چنگ زد و برخاست. کت و کراواتش را روی دستش انداخت و کیفش را هم برداشت. برایش مهم نبود که با یک نگاه حجم بالای بدبختی‌اش نمایان می‌شد. در آن لحظه تنها چیزی که مهم می‌نمود پیدا کردن مقصر اصلی اتفاقات گذشته بود.

@darkhast_romanm

کسی که بداند در گذشته چه اتفاقاتی افتاده است و چه کسانی بیشترین تقصیر را در بدبختی آدم‌های دور و برش دارند. تنها کسی که به نظرش می‌رسید، حاج بابایش بود. حاج بابایی که این روزها بدجور گوشه نشین و تنها شده بود.

#پارت 364

چند قدمی مانده بود به در برسد که تقه‌ای به در خورد و بلافاصله در باز شد. مهدیار چند برگه در دستش داشت. سرش توی کاغذها بود.

@darkhast_romanim

- می‌گم امیرعباس این پروژه‌ی جدید...

سر که بالا آورد و حال و روزش را دید، برگه‌ها را پایین آورد و پرسید:

- چی شده؟ کجا می‌ری؟

- هیچی، فرزانه زنگ زد.

مهدیار فرصت نداد جمله‌اش را کامل کند:

- فرزانه چیزیش شده؟

رنگش پریده و صدایش لرزان بود. ترس را می‌شد در لا به لای کلماتش پیدا کرد. امیرعباس باید دست روی شانه‌ی او می‌گذاشت و از سر دلداری‌اش می‌گفت: «نه بابا، حالش خوب بود» ولی تنها قصدی که نداشت

@darkhast_romann

دلداری دادن بود. وقتش رسیده بود همه‌شان با واقعیت‌ها روبرو شوند.

واقعیت فعلی زندگی مهدیار هم این بود که وقتی زن پا به ماه در خانه داری، قهر کردن بی‌دلیل و ناجوانمردانه محسوب می‌شود. ضربه‌ای به بازوی مهدیار زد و گفت:

- بهتره از خودش بپرسی داداش!

گفت و با همان لبخند از کنار او گذشت. جلوی اتاق به عقب چرخید. مهدیار گوشی‌اش را هراسان از جیب بیرون کشید و مشغول شماره گرفتن شد.

لبخند امیرعباس عمق گرفت. اگر فرزانه هم عاشق مهدیار نبود، محال بود مهدیار از او بگذرد. رفیقش را

@darkhast_romann

آنقدر می‌شناخت که بداند دل دادنش سرسری نیست. باید سر فرصت از او می‌خواست خیال فرزانه را هم راحت کند و عذاب وجدانش را از بین ببرد.

با خداحافظی سرسری با همکارانش از ساختمان خارج شد و خودش را به پارکینگ رساند. اتومبیلش را که روشن کرد، صفحه‌ی جلوی آن ساعت دوازده و نیم را نشان می‌داد.

#پارت 365

@darkhast_romann

تمام زمانی که صرف خروج از پارکینگ و پیچیدن در خیابان رحمانیه شد، تا وقتی که خودش را به بزرگراه رساند، مقصدش خانه‌ی حاج بابا بود ولی نفهمید چه شد و از کجا این فکر به سرش رسید که باید همان لحظه خودش را به بیمارستان برساند، ولی می‌خواست قبل از اتمام شیفت زینب و خروجش از بیمارستان، او را ببیند. دلیلش را نمی‌دانست. فقط فرمان اتومبیلش غیرارادی می‌چرخید و مسیر را عوض می‌کرد.

جلوی بیمارستان که پارک کرد، چیزی به یک و ربع نمانده بود. دستی به پیشانی‌اش کشید و سر روی فرمان گذاشت. هرچه فکر می‌کرد دلیل درستی برای

@darkhast_romanim

حضورش در این مکان پیدا نمی‌کرد. آمده بود چه بگوید و چه بشنود؟!

شماره زینب این بار آنقدرها غریبانه پیدا نمی‌شد. توی لیست شماره‌های اخیرش، جز آخرین شماره‌ها بود و راحت پیدایش کرد. شماره را گرفت و گوشی را به گوشش چسباند. زنگ دوم به سوم نرسیده، صدای الوی پرانرژی زینب توی گوشی پیچید.

- الو، سلام آقا امیرعباس!

فراز و فرود صدایش نشان می‌داد که در حین حرکت، با او صحبت می‌کند. انرژی‌اش هم زیاد بود، درست

@darkhast_romann

برعکس امیرعباس. لبش را با زبانش تر کرد شاید کلمات راحت‌تر بر زبانش جاری شود.

- سلام، من جلوی بیمارستان منتظرتم.

گفت و تماس را قطع کرد. حرف زدن بیشتر از این در توانش بود. شاید اگر او را رو در رو می‌دید، می‌توانست کلی دلیل پیدا کند.

آن طرف خط زینبی بود که هاج و واج گوشی را مقابلش گرفته بود و نگاهش می‌کرد. فکر می‌کرد تماس چند ساعت قبلشان به معنی برداشتن و یا کم شدن فاصله‌هاست اما ظاهراً اشتباه کرده بود.

- اگه ماشین نیاوردین برسونمتون خانم دکتر؟!

@darkhast_romann

گوشی را پایین آورد و سعی کرد لبخند بزند.

- ممنون آقای دکتر، ماشین هست.

#پارت 366

دید که چهره‌ی دکتر ملکی درهم شد. مدت‌ها بود متوجه تغییر رفتار او با خودش شده بود. توجهات بیش از حد معمولش چیزی نبود که بشود نادیده‌اش بگیرد.

سعی می‌کرد رفتارش با او هم مثل بقیه‌ی همکارانش باشد. دلش نمی‌خواست ماجرای زندگی گذشته‌اش در محل کارش درز پیدا کند. گوشی‌اش را داخل کیفش

@darkhast_romannn

انداخت. سری برای دکتر ملکی تکان داد و با اجازه‌ای گفت.

سنگینی نگاه او را تا لحظه‌ی خروج از بیمارستان رو شانه‌هایش حس می‌کرد. از دیدرس او که خارج شد، نفس عمیقی کشید و سرعتش را بیشتر کرد.

پراید صد و یازده خودش مانده بود داخل پارکینگ بیمارستان اما برایش اهمیتی نداشت، نه وقتی که امیرعباس چند قدم آن طرف‌تر انتظارش را می‌کشید و قلبش داشت به شوق دیدن او، سینه‌اش را می‌شکافت.

از بیمارستان که خارج شد، سر چرخاند. اتومبیل امیرعباس را پیدا کرد. هرچه امیرعباس از او بی‌خبر

@darkhast_romann

بود، زینب آمار لحظه به لحظه‌ی زندگی او در این هشت سال را داشت. رنگ و مدل اتومبیلش که جای خود داشت.

امیرعباس آنقدر در فکر فرو رفته بود که تا وقتی که زینب در اتومبیلش را باز نکرد، متوجه حضور او نشد.

زینب که سوار اتومبیلش شد و در را بست، لبخند امیرعباس هم زنده شد. دیدن شکل و شمایل و پوشش جدید زینب و تبسمی که انگار روی صورتش نقاشی شده بود سرزنده‌اش می‌کرد.

- سلام خانم، خسته نباشی!

- سلام ممنونم، شما هم خسته نباشین.

@darkhast_romann

- ممنون، خوبی که؟

گفت و فرمان را به طرف خیابان چرخاند. زینب هم انگار استرس کمتری داشت.

- ممنونم شما خوبی؟

#پارت 367

امیرعباس خنده‌ی صداداری کرد.

- می‌بینی که خوبم. چرا هرچی من می‌پرسم رو تکرار می‌کنی؟

زینب شانه بالا انداخت.

@darkhast_romann

- خوب چی بگم؟! راستش اصلاً انتظار نداشتم بیاین اینجا. امروز دوبار سورپرایزم کردین.

همان لحظه پشمش به اتومبیل نازنینش افتاد. پشت نرده‌های بیمارستان وسط آفتاب پارکش کرده بود. پارکینگ اختصاصی بیمارستان آنقدرها بزرگ نبود که برای اتومبیل تمام پرسنل جا داشته باشد. لحظه‌ی حضور امیرعباس را از یاد برد و آرام نالید:

- ماشین نازنینم جا موند!

آرام گفت اما امیرعباس شنید. فکرش رفت روی روز قبل همین ساعت.

@darkhast_romann

- شما ماشین داری و پشت سر مردای غریبه رو موتور می‌شینی؟!

زخم زبانش را فهمید، ناراحت شدن زینب را هم ولی در آن لحظه جواب سوالش از همه مهم‌تر بود. لبخند زینب اما از بین نرفت. مچ گیرانه گفت:

- پس دیروز درست دیدم! شما بود که ما رو تعقیب می‌کردی؟!

عصبانی‌تر از آن بود که اهمیتی به لو رفتنش بدهد.

- نیومده بودم تعقیبت کنم. دیروز سالگرد ننه گلاب بود. اومده بودم یه سر محله‌مون رو ببینم و برم بهشت

@darkhast_romman

رضا. وقتی رسیدم یا پسر جوون اومد در خونه و بقیه‌شم که می‌دونی.

- اون پسر جوون، شوهر یکی از مریضام بود. یه پسر جوون که به خاطر یه اشتباه از خانواده‌اش طرد شده و پای دختری که دوستش داشته مونده نتیجه‌ی ازدواجش هم همون بچه‌ای بود که اون روز متولد شد. نمی‌شد با ماشین برم چون زایمان نزدیک بود و اون ساعت اوج ترافیک. این شد که مجبور شدم ترک موتورش بشینم. اگه می‌موندین، می‌دیدین که برای برگشت تاکسی گرفتم و برگشتم.

سکوت کرد و خیره به نیم‌رخ امیرعباس ادامه داد:

@darkhast_romann

- من اون هرزه‌ای که تو ذهنتون ساختین نیستم آقا امیرعباس!

امیرعباس نگاه از روبرو گرفت و لحظه‌ای نگاهش کرد. باز هم تند رفته بود. باز هم به جاده خاکی زده بود اما انگار لازم بود به جایی برسد که حرف دلش را بزند. هرچه می‌کشید از این سکوت لعنتی‌اش بود.

#پارت 368

تمام طول مسیر را در سکوت رانندگی کرد. کلمه‌ای از دهان زینب هم خارج نشده بود. انگار هر دو نفرشان

@darkhast_romann

ترجیح می‌دادند ساکت باشند تا درشت بگویند و درشت‌تر بشوند!

زینب حتی در مورد مقصدشان هیچ نپرسید. تنها از یک جا به بعد نگاهش مستقیم به روبرو و ابروانش کمی درهم بود. انگار داشت مسیر را پایین و بالا می‌کرد تا ببیند تهش به کجا خواهد رسید.

جلوی خانه ی حاج بابا توقف کوتاهی کرد. ریموت را از داخل داشبورد برداشت.

- فکر نمی‌کنین باید یه چیزایی رو به من توضیح بدین!

امیرعباس با بی‌خیالی شانه بالا انداخت وکلید ریموت را فشرد.

@darkhast_romann

- اتفاقاً واسه همین اینجاییم. یه نفر توی این خونه هست که خیلی چیزا رو می‌تونه توضیح بده.

گفت و پایش را روی گاز فشرد. سنگینی نگاه زینب را همچنان حس می‌کرد. روبروی ساختمان که پارک کرد، زینب هم سر چرخاند. حواسش به دستی بود که کمی لرزان دراز شد و کمربندش را باز کرد.

- مامان آذر نیست، می‌ریم با حاج بابا صحبت کنیم.

شاید نیاز به توضیح نبود اما دلش برای دختر کناری‌اش سوخت. بدجور استرس داشت. زینب لبخند بلاتکلیفی زد و سر تکان داد.

@darkhast_romann

هر دو همزمان درهای اتومبیل را باز کردند و پیاده شدند.

زینب کنار اتومبیل ایستاد و نگاهی به ساختمان انداخت. انگار که داشت خاطرات کوتاهش در این خانه را برای خودش زنده می‌کرد. هشت سال قبل یکی دوبار بیشتر به اینجا نیامده بود. آمدنی که هیچ نتیجه‌ای برایش نداشت. امیر عباس را از دست داده بود و کلید داشتن دوباره‌اش در این خانه پیدا نمی‌شد. حاصل آمدن‌هایش به این خانه، برخوردهای تند آذر و بی‌محلی‌های حاج فرید فرخی بود. چه اشک‌هایی که بعد از هر برخورد با آن دو نفر نریخته بود.

@darkhast_romann

- بریم!

#پارت 369

با صدای امیرعباس تکان سختی خورد. لبخندش نمی‌آمد. سرتکان داد و با او همراه شد. با رفتن آذر، حاج بابا تمام کارکنان خانه را به مرخصی فرستاده بود. می‌گفت می‌خواهد در تنهایی به گذشته و حال و آینده‌اش فکر کند.

پله‌ها را شانه به شانه‌ی هم بالا رفتند. قد زینب تا سرشانه‌ی امیرعباس بود. کفش‌های اسپرت قدش را

@darkhast_romannn

واقعی می‌کرد. بالای پله‌ها، امیرعباس یک قدم جلوتر از زینب بود. زودتر خودش را به در رساند و آن را گشود. با دست دیگرش به داخل خانه اشاره کرد.

- بفرمایید.

لب پایین زینب زیر دندانش رفت. سر که پایین می‌انداخت قامت کشیده‌اش مشخص‌تر می‌شد. شانه‌هایش صاف صاف بود. کمرش هم باریک!

پوفی کرد و سر تکان داد. شیطان بدجور حوالی وجودش داشت خود نشان می‌داد. کنار مبل‌های پذیرایی با دست به مبل اشاره کرد.

- شما بشین تا من ببینم حاج بابا کجاست.

@darkhast_romann

زینب باز هم سر تکان داد. خودش را به مبل رساند و روی آن نشست. خوب شد که امیرعباس به نشستن دعوتش کرد. کم کم داشت ضعف می‌کرد. احتمال از حال رفتنش بود.

امیرعباس، زینب را تنها گذاشت. صدای ضعیف آهنگ آشنایی از طبقه‌ی دوم می آمد. دست به نرده‌ها گرفت و آرام بالا رفت. هر پله که بالا می‌رفت صدای تصنیف مورد علاقه‌ی حاج بابا بلندتر می‌شد و مسیر را درست نشانش می‌داد.

این روزها حاج بابا گوشه‌نشین اتاقی شده بود که سال‌ها بسته ماندن درش برایش سوال بود. حالا هر بار که

@darkhast_romanim

می‌آمد حاج بابا را همین حوالی پیدا می کرد، هر بار پریشان‌تر از دفعه قبل! اتاق خواب حاج بابا و مامان آذرش را رد کرد. در اتاق بسته بود ولی صدای دلنشین استاد بنان حضور حاج بابا در این اتاق را تایید می‌کرد.

تقه‌ای به در زد. با وجود بلندی صدای آهنگ، فکر نمی‌کرد صدای آرام در به گوش حاج بابا برسد.

- بیا تو!

#پارت 370

@darkhast_romanim

ابروهایش بالا پرید. گوش‌های تیز حاج بابا را دست کم گرفته بود. نفس عمیقی کشید و دستگیره را به پایین فشرد. هیچ تصوری از آنچه قرار بود ببیند، نداشت.

از همان بچگی عادت نکرده بود این خانه را خانه خودش بداند. اینجا زندگی می‌کرد اما یادش نمی‌آمد راحت بوده باشد. همیشه حس مهمانی را داشت که به زودی باید برود. مهمانی که صاحب خانه با تمام تلاشش، نمی‌تواند ظاهر بودنش را تکذیب کند.

در را که باز کرد گویی وارد دنیای جدیدی شده بود. این اتاق تونلی به چهل سال قبل بود. کلی عکس و خاطره از زنی که مظلوم‌ترین آدم گذشته‌ها بود. زنی که

@darkhast_romann

به جرم عاشق بودن، خیانت همسرش را تاب نیاورد و قلبش در لحظه ایستاد. این وسط از او پسری ماند بلاتکلیف!

- بیا تو بابا، بیا که دلم بدجور هواتو کرده بود!

جان نیشخند زدن هم نداشت. هوا حسابی سنگین بود. تا به حال این همه یادگاری یکجا از زنی که می‌گفتند اگر بود بهترین مادر دنیا می‌شد، ندیده بود.

- به نظرت فرشته حلالم می‌کنه؟!

نگاه از در و دیوار گرفت. حاج بابا قاب عکسی در دست داشت. لاغرتر و نزارتر از هر وقتی بود. دیگر از آن گردن کلفت و شکم بزرگ چیزی نمانده بود.

@darkhast_romanm

داشت با نوک انگشتانش شیشه قاب عکس دستش را نوازش می‌کرد. امیرعباس بی‌هیچ جوابی خیره‌اش ماند. نه اینکه جوابی نداشته باشد، نه، در اصل آنقدر حرف برای گفتن داشت که شک داشت حاج بابا شنیدنش را بخواهد.

- تا حالا بهت گفتم چقدر شبیه فرشته‌ای؟!

امیرعباس چشم بست. چهل سال ندیده بود و حالا هم دیدنش بیشتر آزارش می‌داد.

- می‌شه بریم بیرون؟!

@darkhast_romann

#پارت 371

دهان حاج بابا با مکثی کوتاه بسته شد. انگار که انتظار این حرف را از امیرعباس نداشت. شاید توقع داشت پسر چهل ساله‌اش، از اینکه پدرش بعد از یک خیانت سنگین که باعث فوت مادرش شده است، از دیدن خاطرات دست نخورده‌ی مادرش ذوق کند و فدای دل عاشق پدرش شود؟!

نیشخندش را پشت لبان چفت شده‌اش پنهان کرد. خشمش را هم میان مشتانش گرفت و داخل جیب‌هایش خفه‌اش نمود. حاج بابایی که می‌دید تحمل چهل سال خشم فروخورده را نداشت.

@darkhast_romann

- تو هم من رو مقصر مرگ فرشته می دونی؟!

چشم بست. ظاهرش که نه اما صدایش خشمش را نشان می‌داد.

- بسه حاج بابا، لطفاً!

- حق داری بابا. وقتی خودم هنوز نتونستم خودم رو ببخشم، تو که دیگه جای خودت رو داری!

شقیقه‌هایش را فشرد و چرخی دور خودش زد. چقدر از آمدن به این خانه پشیمان بود و چقدر برای پشیمانی دیر شده بود.

- تو بی‌گناه‌ترین آدم زندگی ما بودی،از همه هم بیشتر اذیت شدی.

@dakhast_romanam

- گناه مامانم چی بود؟!

داشت می‌شد همان امیرعباسی که در وقت عصبانیت آشنا و غریبه حالی‌اش نبود. حاج بابا انگار از دیدن این روی او هیچ تعجب نکرد، لبخندش به خیسی چشمانش نمی‌آمد.

- فرشته‌ی من معصوم‌ترین آدم دنیا بود. معصوم و مهربون. دلش نازک بود. با کوچک‌ترین کم توجهی می‌شکست. خدا شاهده من هیچ وقت نمی‌خواستم اتفاقی واسه فرشته بیفته. فرشته فقط مادر تو و زن من نبود، ما تمام زندگیمون رو با هم بودیم. با هم بزرگ شدیم با هم عاشق شدیم با هم عاشقی کردیم...

@darkhast_romann

- ولی شما بودی که تنها خیانت کردی!

قطره اشک روی گونه‌ی حاج بابا چکید. سنش آنقدرها زیاد نبود که دستانش به رعشه بیفتد و توان نگه داشتن چیزی را نداشته باشد. انگار او هم پیر زمانه شده بود.

#پارت 372

- اون بزرگ‌ترین اشتباه عمرم بود.

گفت و با صدای بلند شروع به گریه کرد. دلش بعد از چهل سال هنوز هم داغ داشت. داغی که انگار قرار نبود سرد شود.

@darkhast_romann

- من عاشق فرشته بودم. یعنی فرشته اون قدر خوب بود که نمی‌شد عاشقش نشد. تمام روزای بچگیم بزرگ‌ترین آرزوم رسیدن به فرشته بود. می‌خواستم بزرگ بشم و مطمئن شم از داشتنش. روزی که به هم رسیدیم، بهترین روز عمرم بود.

لبخندش هم خیس بود. نگاهش به امیرعباس یک جور محبت عجیب داشت. محبتی که تا به حال تجربه‌اش نکرده بود. داشت با نگاهش او را نوازش می‌کرد.

- بعد از اون، روزام همه رنگی شد. هرچی خوشی بود یک جا مال من شده بود. جیبم خالی بود ولی دلم گرم بود به بودن فرشته و ننه گلاب.

@darkhast_romann

هر روزم به این امید که بتونم واسشون زندگی بهتری بسازم، شب می‌شد. روزی که برای اولین بار آذر رو دیدم، با خودم عهد کردم یه کاری کنم که فرشته هم لباس و کفشش همون قدر گرون و شیک باشه.

نگاهش این بار مستقیم به چشمان امیرعباس بود. گویی داشت برای فرشته‌اش اعتراف می‌کرد. چشمان امیرعباس، شبیه‌ترین چشم به چشمان زیبای همسرش بود.

- هیچ وقت حتی فکرش رو هم نمی‌کردم که دختر صاحب پروژه، کسی که وقتی اسمش می‌اومد، از کارگر و مهندس ترس برشون می‌داشت که نکنه با

@darkhast_romanm

سخت‌گیریاش از کار بی‌کارشون که، بخواد دل به منه یه لاقبا بده. من به همون داشته‌ها راضی بودم. به خونه‌ای که چراغش رو ننه گلاب و فرشته روشن نگه داشتن. به عشق و علاقه‌ای که می‌دونستم هیچ کجای دنیا نظیرش نیست.

من راضی بودم به تمام اینا حتی وقتی مجبور می‌شدم از خواسته‌هام بزنم برای تامین هزینه‌های زندگی سه نفره‌مون. آذر بارها اومد سراغم. مستقیم و غیر مستقیم پای عشق و عاشقی رو وسط کشید. من چشم و دلم سیر بود از هرچی عشق و محبته.

@darkhast_romanim

#پارت 373

داشتم دنبال کار می‌گشتم. می‌خواستم با دور شدن از آذر، زندگیم رو نجات بدم. خیلی جاها رفتم ولی آذر فهمیده بود. سپرده بود هیچ کجا بهم کار ندن. چند جایی حتی یک دو روز هم سرکار رفتم و بعد یه دفعه ورق برمی‌گشت و بیرونم می‌کردن.

کم کم داشتم فکر رفتن از مشهد می‌افتادم که ننه گلاب یه من رو کشید کنار و گفت فرشته چند روزه حال نداره. گفت قبل از اینکه ببریش دکتر، باید بهم مشتلق

@darkhast_romann

بدی. منظورش رو نمی‌فهمیدم. وقتی گفت داری بابا می‌شی و کل کشید، تازه دوزاریم جا افتاد.

همون شب فرشته رو بردم دکتر. اون موقع مثل الان این همه امکانات نبود. حواله‌م دادن به یه دکتر زنان که فقط دو روز در هفته کار می‌کرد. حدس ننه گلاب درست بود. فرشته باردار بود.

فرداش با یه جعبه شیرینی برگشتم سرکار. چاره‌ی دیگه‌ای نبود. هزینه‌ی زندگیمون داشت زیاد می‌شد. نمی‌خواستم بچه‌ام از نظر مالی مشکلی داشته باشه. با خودم فکر کردم آسه میرم و آسه برمی‌گردم. جوری که اصلاً آذر نتونه جلو رام قرار بگیره. ولی اشتباه کردم.

@darkhast_romann

آذر بود، همیشه و همه جا بود. هرچند اونم انگار سیاستش رو عوض کرده بود. فاصله‌اش رو حفظ می‌کرد. جز وقتایی که مجبور بود با من هم‌کلام نمی‌شد که اونم خیلی کم پیش می‌اومد.

نیشخندش تمسخرآمیز بود.

- آخه صاحب پروژه چه کاری ممکنه با یه کارگر ساده داشته باشه. شش ماه از حاملگی فرشته می‌گذشت. همه چی خوب بود. البته به جز حال نه چندان خوب فرشته که همه می‌گفتن به خاطر حاملگیه و طبیعیه.

یه روز اینقدر حالش بد شد که من سرکار نرفتم و بردمش دکتر. فشار خونش بالا بود. دکتر گفت دچار

@darkhast_romann

مسمومیت بارداری شده و اگه فشارش کنترل نشه، باید بچه رو قبل از نه ماه به دنیا بیارن. حاضر بودم هرکاری بکنم که دوتاتون رو داشته باشم.

فرشته بستری شد. فشارش مدام بالا و پایین می‌شد. دکترش تشخیص داد که بهتره چندتا آمپول بهش تزریق بشه تا ریه‌های بچه تکمیل بشه و آمادگی زایمان داشته باشه. گفتن این حرف امیدوارمون کرد ولی به همین راحتی نبود. آمپولش کمیاب بود و هم گرون.

@darkhast_romann

#پارت 374

به چندتا از دوستان رو انداختم اما پول جور نشد.

نمی‌دونم کدومشون این خبر رو به گوش آذر رسوندن.

آذر خیلی راحت پول رو در اختیارم گذاشت. اون موقع فقط می‌خواستم فرشته و بچه‌ام سلامت باشن. با خودم گفتم یه مدت براش مجانی کار می‌کنم و پولش رو برمی‌گردونم.

روزی که فرشته زایمان کرد و من پسر کوچولوم رو بغل کردم رو هیچ وقت یادم نمیره. تو بزرگ‌ترین نعمت خدا به من بودی امیرعباسم!

امیرعباس به دیوار پشت سرش تکیه زد و کنار آن سر خورد. این حرف‌ها را تا به حال نشنیده بود. حاج بابا

@darkhast_romann

هیچ وقت برایش بی‌پول و درمانده به نظر نمی‌رسید. همیشه قامتش استوار و قدم‌هایش محکم بود.

- چی شد که اون همه عشق شد یه خیانت بزرگ؟!

حاج بابا با تلخندی نگاه گرفت. قاب عکس دستش را جوری روی میز گذاشت که ذره‌ای از عکس دیده نشود.

- آذر هیچ جوره پولش رو قبول نمی‌کرد. می‌خواست یک جا باهاش تسویه کنم. منم دستم تنگ بود. رفتم سراغ پدرش. دل خوشی از من نداشت. اینکه دختر تحصیل کرده و موفقش عاشق من شده بود، براش سنگین بود. گفت خیلی با دخترش مخالفت کرده اما

@darkhast_romann

نتیجه‌اش شده وند بار خودکشی ناموفق آذر. ازم خواست با دخترش ازدواج کنم ولی نه یه ازدواج واقعی.

گفت یه مدت با آذر باشم و یه جوری رفتار کنم که ازم دلزده بشه. هروقت هم که آذر خواست، ولش کنم. در ازاش هم حاضر شد پول رو بهم ببخشه و کمکم کنه که یه کار بهتر پیدا کنم. پیشنهادش وسوسه کننده بود ولی نمی‌خواستم قبول کنم تا وقتی کار به تهدید رسید.

آذر دوباره قرص خورده بود. باباش گفت اگه باهاش راه نیام، یه کاری می‌کنه که نه تو مشهد، نه تو شهرای اطراف نتونم کار پیدا کنم. شاید تهدیدش توخالی بود ولی من فرصتی واسه مخالفت نداشتم. وضعیت فرشته

@darkhast_romann

جوری نبود که بتونم آواره‌اش کنم و از این شهر به اون شهر برم. هنوزم فشارش نوسان داشت. تو هم ضعیف‌تر از اون بودی که بتونم ریسک کنم.

#پارت 375

حرفای بابای آذر هم خیلی غیر معقول نمی‌اومد. می‌تونستم با یه عقد کوتاه مدت، جوری دلزده‌اش کنم که خودش از زندگیم بره اما هیچی به اون سادگی نبود...

@darkhast_romanhn

- چرا حالا حاج بابا؟ بعد از چهل سال تازه یادتون افتاده که باید به منم یه چیزایی رو بگین؟! فکر نمی‌کنین واسه پشیمونی و این حرفا خیلی دیره؟

حاج بابا آه عمیقی کشید.

- اینا رو نمی‌گم که بفهمی چقدر از کاری که کردم پشیمونم، می‌گم چون فکر می‌کنم حقته بدونی. مثل مهدیار که حقش بود بشنوه چجوری سر یه بحث قدیمی و مسخره، دوست قدیمیم رو هل دادم و باعث مرگش شدم این روزا فرشته زیاد میاد تو خوابم.

من چهل ساله تو خواب هم ندیدمش، چند وقته جرئت پلک زدن هم ندارم. انگار منتظره تا چشم ببندم و بیاد

@darkhast_romann

روبروم بشینه‌نه حرف می‌زنه، نه گله‌ای می‌کنه فقط با چشماش داره دیوونه‌ام می‌کنه. یه جوری نگام می‌کنه انگار دارا با چشماش بدیام رو به روم میاره. لب از لب باز نمی‌کنه ولی می‌فهمم به خاطر تو ازم شاکیه، تو بگو چی شده که فرشته حالا یادش افتاده من برای خودش و پسرش کم گذاشتم؟

امیرعباس دست به زانو گرفت و سر پا ایستاد. سر بالا انداخت.

- چیزی نیست حاج بابا، حتی مامان به خاطر وضعیت زندگی من ناراحته. پاشین بریم پایین. یه نفر پایینه که فکر می‌کنم حقشه یه چیزایی رو براش توضیح بدین.

@darkhast_romanim

گفت و دستش را به طرف حاج بابایش دراز کرد. رنگ پیرمرد کمی پریده بود. می‌گفت باید حرف بزند اما معلوم بود این حرف زدن برایش آزاردهنده است. قطعاً هیچ کس از اعتراف به گناه لذت نمی‌برد. آن هم گناهی که تهش به مرگ دو نفر از دوستانش ختم شده باشد.

#پارت 376

سعی داشت ظاهرش را حفظ کند اما لرزش دستش، لبخند روی لبش را خنثی می‌کرد. هرچند لبخندش هم

@darkhast_romann

خیلی شبیه لبخند نبود. تنها انحنای رو به بالای لبانش بود، مصنوعی و نچسب!

امیرعباس با یک قدم فاصله پشت سر او می‌رفت. دو دستش را توی جیب‌هایش سر داده بود و سرش پایین بود. فکرش حوالی شنیده‌هایش می‌چرخید. شنیده‌هایی که با آنچه از قدیم شنیده بود، تفاوت داشت. یک جاهایی از آن با حرف‌های سمانه خانم نمی‌خواند، هرچند ته هردوشان به بی‌مادری او و ظلمی که به فرشته بانویش شده بود، ختم می‌شد.

- سلام!

@darkhast_romann

با صدای لرزان زینب، سر بالا آورد. حواسش به واکنش حاج بابایش بود. انگار با فهمیدن هویت کسی که قرار بود برایش از گذشته بگوید، قامتش راست‌تر شده بود. معلوم بود که انتظار زینب را نداشته است. شاید فکر می‌کرد باید به مهدیار جواب پس بدهد. مهدیاری که هشت سال چشم روی همه چیز بسته و چسبیده بود به خانه و خانواده‌اش.

- سلام دختر حاج ممد!

صدایش هم قرص و محکم بود. بدون هیچ لرزشی! انکار عوضش کرده بودند.

- بشین دختر جون، شنیدم ازم سوال داری؟!

@darkhast_romann

گفت و روی مبل سلطنتی بالای پذیرایی‌اش نشست.

شده بود همان حاج بابایی که می‌شناخت. همان قدر مغرور و پر ادعا!

زینب دقیقاً نقطه‌ی مقابل حاج بابا بود. چشمانش می‌لرزید، کم مانده بود خیس هم بشود!

دستانش را دور کیف دوشی کوچکش حلقه کرده بود و آنقدر به هم می‌فشرد که مثل رنگش سفید شده بود.

حرف زدنش هم صدای مشخصی نداشت. تنها لرزش لبانش بود و بس!

@darkhast_romann

#پارت 377

روی مبل نشست. معذب و در خود جمع شده! زانوانش را به هم چسبانده بود. انگار می‌خواست لرزشش را پنهان کند. کیفش را روی پاهایش گذاشته و دستانش را روی آن در هم قفل کرده بود. داشت استرسش را بین انگشتانش خفه می‌کرد.

- خوب بگو!

امیرعباس میز جلوی مبل‌ها را دور زد. نگاه حاج بابا قدم‌هایش را دنبال می‌کرد. شاید انتظار نداشت با هر قدم از او دور و به زینب نزدیک شود.

@darkhast_romann

امیرعباس در آن لحظه به تنها چیزی که نه فکر می‌کرد و نه به آن اهمیت می‌داد، خواسته‌ی حاج بابا بود. دختر حاج محمد داشت جان می‌داد جلوی چشمانش.

روی مبل کناری زینب نشست. آنقدر نزدیک که عطر زینب شدیدتر از هر زمانی زیر بینی‌اش می‌زد. کافی بود کمی خم شود تا لبانش، گونه‌ی او را زیارت کند. دستانش را مشت کرد مبادا خود به خود پیش رفته و دست کوچک و لرزات زینب را در آغوش بکشد.

- من... من سوالی ندارم.

- من خواستم بقیه‌ی حرفامون جلوی زینب باشه!

@darkhast_romann

نگاه حاج بابا یک جور متعجب و پر استرس روی آن دو چرخید.

- حرفای ما ربطی به این دختر نداشت!

لحنش تند بود و بی‌ادبانه. اخمش هم بدجور معلوم بود. امیرعباس اما نه از تشرهای او می‌ترسید و نه از اخمش حساب می‌برد. از سن این کارهایش گذشته بود. به جلو خم شد و دو دستش را در هم گره کرد.

- می‌خوام بدونم واسه چی با ازدواج من و زهرا مخالف بودین؟!

حاج بابا نیشخندی زد.

@darkhast_romann

- آخرش دیدی که حق با من بود، به دلیلش چیکار داری؟!

- اگه این قدر به بد بودن عاقبت زندگی من ایمان داشتین، چرا بیشتر رو خواسته‌تون پافشاری نکردین؟!

چهره‌ی حاج بابا خنثای خنثی بود. هیچ حسی از آن پیدا نبود. انگار داشت در گذشته‌هایش سیر می‌کرد. شاید داشت به دلیلی که احتمالا می‌توانست مخالفت‌های آذر هم باشد، فکر می‌کرد.

@darkhast_romann

#پارت 378

- من و محمد و علیرضا از وقتی چشم باز کردم با هم دوست بودیم. خونه‌هامون فاصله‌ی زیادی نداشت. دیوار به دیوار نبودیم ولی همیشه با هم بودیم. یه اکیپ سه نفره که سرمون درد می‌کرد واسه دعوا. کافی بود یکی به هم محله‌ای‌هامون چپ نگاه کنه تا بریزیم سرش و حسابش رو برسیم.

هرچی بزرگ‌تر شدیم، مشکلاتمون بیشتر شد. هرکدوم یه زندگی داشتیم و هزار تا مشکل که ته همه‌ش به بی‌پولی و جیب خالی‌مون می‌رسید.

خرج زندگی رو باید در می‌آوردیم. به خودمون که اومدیم، از اون دوستی عمیق فقط یه عالمه خاطره مونده

@darkhast_romann

بود. هنوزم روزای تعطیل رو با هم بودیم ولی هیچ کدوممون مثل قبل نبودیم.

محمد به خاطر انتخاب کردن حوزه، سنگین رفتار می‌کرد. می‌گفت باید ظاهر و باطنت یکی باشه. الحق هم بود. به چیزایی که یاد می‌گرفت، اعتقاد داشت.

ننه‌اش داشت واسش دنبال زن می‌گشت. منم که تکلیفم معلوم بود. تمام سعیم این بود که بتونم جلوی فرشته مرد به نظر بیام. علیرضا از همه‌مون کوچیک‌تر بود ولی خیلی زودتر از ما گره زندگیش باز شد و صاحب خونه و زندگی شد.

@darkhast_romann

حاجیه خانم هم دختر یکی از همسایه‌ها بود. از اون دخترایی که می‌ترسیدی چپ نگاش کنی. تک فرزند بود. اونقدر تند و تیز و عصبانی همیشه برخورد می‌کرد که جرئت نمی‌کردی طرفش بری. علیرضا هم خیلی تلاش کرد که بتونه دلش رو ببره، آخرش هم موفق شد.

علیرضا که ازدواج کرد، ترس برم داشت. سنی نداشتیم. نه من، نه علیرضا، ولی هردومون می‌ترسیدیم دیر بجنبیم و عشقمون رو ازمون بگیرن. ازدواج من و علیرضا زیاد با هم فاصله نداشت. بعد از اون خیلی کم همدیگه رو می‌دیدیم.

@darkhast_romann

هردومون باید می‌رفتیم سربازی و بعد هم می‌چسبیدیم به کار تا شرمنده‌ی خانواده‌مون نباشیم.

#پارت 379

محمد هم تو همون روزا زن زندگیش رو انتخاب کرد و رفت سر خونه و زندگیش. اون روزا هیچ کس دل و دماغ مراسم گرفتن نداشت. جنگ بود و کلی سختیای دیگه. پول هم اگه بود اونقدر همه چی سخت پیدا می‌شد که قیدش رو می‌زدیم. ما هم که پولش رو

@darkhast_romannn

نداشتیم، از خدا خواسته همرنگ جماعت می‌شدیم و با یه چادر سفید و یه دورهمی کوچیک، عروس می‌بردیم.

تا اینجای حرفش لبخند داشت. یکباره لبخندش خشک شد و نگاهش بالا آمد. با یک نظر، نگاه دزدید و باز سر پایین انداخت.

- مهدیار که به دنیا اومد، علیرضا رو ابرا بود. الحق هم پدر خوبی بود. واسه خودش اوستا بنای ماهری شده بود. داشت تو یه شرکت پیمانکاری معروف کار می‌کرد. منم، علیرضا معرفی کرد واسه کار که کاش هیچ وقت نمی‌کرد...

@darkhast_romann

گفت و آه عمیقی کشید. داشت می‌رسید به بدترین جاهای گذشته‌اش. به آن جاهایی که دلش می‌خواست پاک کن به دست بگیرد و از زندگی‌اش پاکش کند و یا با یک غلط گیر درشت، همه را از چشم خلق بپوشاند. هرچه منتظر ماند نه کسی حرفی زد و نه سوالی کرد. باید خودش شروع می‌کرد و حرفش را به ته می‌رساند.

- زندگی من که به هم ریخت، دید بقیه بهم عوض شد. شدم یه عوضی که حتی تف هم تو صورتم نمی‌نداختن. علیرضا حتی جواب سلامم رو نمی‌داد. از زندگی محمد خبر داشتم. می‌دونستم که اوضاع مالیش خوب نیست.

@darkhast_romann

از یه آشنای قدیمی شنیده بودم مجبور شده به خاطر خرج زندگیش، از حقوق جانبازی استفاده کنه. با یه کم تحقیق، ته و توی همه چی رو درآوردم. بهم ربطی نداشت ولی انگار می‌خواستم دستش رو رو کنم. می‌خواستم نشون بدم اون قدر که ادعا داره پاک نیست. باید ثابت می‌کردم فقط من نبودم که پام لغزیده. این شد که رسیدم به پرونده‌ی جانبازی ساختگی محمد!

#پارت 380

لبخندش تلخ بود. تلخ و پر از حرف و بغض.

@darkhast_romann

- سنمون بالا رفته بود ولی همون پسربچه‌های شر بودیم و دنبال دردسر می‌گشتیم. بعد فوت فرشته، من دیگه نه راه پس داشتم و نه پیش. ننه گلاب از خونه بیرونم کرد. مونده بودم با یه غصه‌ی بزرگ و بچه‌ای که اونم نمی‌تونستم ببینم. نه ننه گلاب اجازه می‌داد و نه من روش رو داشتم.

حالا که فکر می‌کنم محمد و علیرضا خیلی سعی کردن بهم نزدیک بشن اما خودم نخواستم. انگار می‌ترسیدم. خودم خبر داشتم چه گندی زدم. نگاه‌های بی‌مفهوم آدما هم برام سنگین بود. حس می‌کردم دارن با چشماشون من رو به هم نشون میدن و میگن چقدر نامردم.

@darkhast_romanm

آذر یک لحظه هم تنهام نذاشت. بهش بی‌محلی کردم، باهاش حرف نمی‌زدم، تا جایی که می‌شد تحقیرش می‌کردم ولی ول کن نبود. می‌گفت حالا که کسی بینمون نیست، دلیل نداره دور باشیم.

از روزی که محرم شدیم، تو خونه‌ای که بابای آذر بهمون داد، زندگی می‌کردیم. این دوری از دنیا و تنهایی با آذر بالاخره کار خودش رو کرد. به خودم که اومدم، غم فوت فرشته کمرنگ شده بود و حضور آذر تو زندگیم تقریباً دائمی.

@darkhast_romann

بعد از عقد، آذر خودش رفت سراغ ننه گلاب.

می‌خواست راضیش کنه که امیرعباس هم بیاد پیش ما.

می‌دید چه جوری دارم برای دیدن بچه‌م بال بال می‌زنم.

ننه گلاب قبول نمی‌کرد. بابای آذر هم راضی نبود.

ازدواج ما از همون اول هم با کلی مخالفت همراه بود.

بعد از چند بار رفتن و اصرار آذر، بالاخره ننه گلاب با کلی شرط و شروط راضی شد.

اون موقع امیرعباس تقریباً دو سالش بود. با اینکه پسر بود، ولی هیچ آزاری نداشت. بساز و آروم بود. اون قدر تو دل برو بود که آذر نمی‌تونست ازش دل بکنه.

نمی‌گم مادری کرده واسه امیرعباس چون می‌دیدم

@darkhast_romann

بعضی وقتا خسته است و برای پسر من کم میذاره ولی مطمئنم که دوستش داشت. هنوزم داره.

#پارت 381

امیرعباس که هشت ساله شد، مشکلات ما بیشتر شد. امیر با همه چی راحت کنار می‌اومد و هیچ شکایتی هم نمی‌کرد. اون موقع آذر، فرزانه رو باردار بود. اصرار داشت زایمانش رو ایران نباشه. می‌خواست بچه‌اش از همون اول اقامت یه کشور پیشرفته رو داشته باشه.

@darkhast_romannn

روزی که پرواز داشتیم، یه کار واسه من پیش اومد و مجبور شدم برم شرکت. قرار گذاشتیم تو فرودگاه هم رو ببینیم. درست نمی‌دونم چی شد ولی ظاهراً آذر، امیرعباس رو به ایستگاه اتوبوس رسونده بود و اومده بود فرودگاه.

زمستون بود و هوا سرد. امیرعباس هم یه پسر بچه‌ی هشت ساله که فقط چند بار با ننه گلاب سوار واحد شده بود. نمی‌دونم ننه گلاب امیر رو چجوری دیده بود که دیگه اجازه نداد امیرعباس برگرده پیش من. ننه گلاب هیچ وقت به خاطر فرشته من رو نبخشید. یه جوری رفتار می‌کرد که انگار فرشته بچه‌ش بود و من دومادش و پسر مردم!

@darkhast_romann

هرچی رفتم و اصرار کردم، فایده نداشت. آذر سرش گرم فرزانه بود. امیرعباس رو فراموش نکرده بود ولی می‌گفت یه مدت پیش ننه گلاب باشه، بهتره. اصرار منم به جایی نرسید. این شد که رفتم سراغ علیرضا.

سر یه پروژه‌ی جدید استادکار بود. پروژه‌ای که من و آذر صاحبش بودیم. ازش خواستم واسطه بشه و با ننه گلاب صحبت کنه. نمی‌خواستم از امیرعباس دور باشم.

نمی‌دونم علیرضا چی می‌دونست از رفتار آذر با امیرعباس که تا این رو گفتم، عصبانی شد و از کوره در رفت. از همون جا شروع کرد و اون قدر گفت و گفت تا رسید به قضیه‌ی فوت فرشته.

@darkhast_romann

وسط ظهر بود. کارگرا رفته بودن برای استراحت.

خیلی سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم و علیرضا رو هم آروم کنم ولی فایده‌ای نداشت. تو ذات من آروم بودن نبود.

#پارت 382

برای اینکه علیرضا رو ساکت کنم، شروع کردم به بدگویی از محمد. زندگی علیرضا پاک‌تر از اون بود که ازش آتو داشته باشم. علیرضا به سر داداشش قسم

@darkhast_romann

می‌خورد. محمد هم واقعاً آدم بدی نبود و فقط یه جا پاش لغزیده بود که از شانس خوبش من متوجه شدم.

این بار علیرضا واسه ساکت کردن من، از مشتش کمک گرفت. حاج محمد مهدویان کسی نبود که اسمش سر زبونا بیفته و آبروش مهم نباشه.

کارگرا وسط محوطه جمع شده بودن. درگیر شدیم. علیرضا هلم داد. پام به یه آجر گیر کرد و نزدیک بود پرت شم. علیرضا خودش دستم رو گرفت، ولی نفهمیدم چی شد که جامون عوض شد و علیرضا افتاد پایین. انگار یه نفر هلش داد ولی خدا می‌دونه من اصلاً نزدمش.

@darkhast_romann

همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد. خودم به اورژانس زنگ زدم. به محمد هم خبر دادم. امیدم با این بود که علیرضا خوب بشه و به همه بگه چی شده ولی نشد. قبل رسیدن آمبولانس، پارچه‌ی سفید کشیدن روش و زنگ زدن به پلیس. به همین راحتی پرونده‌ی زندگی دوست قدیمیم بسته شد.

عذاب وجدان دعوایی که خودم مسببش بودم یه طرف، فکر به یتیمی بچه‌های علیرضا از طرف دیگه داغونم کرده بود. محمد مردونگی کرد و اجازه نداد پام به بازداشتگاه برسه.

@darkhast_romann

از کارگرا همه چی رو شنیده بود. خودش رو تو مرگ علیرضا مقصر می‌دونست. ازم قول گرفت اجازه ندم به زن و بچه‌اش سخت بگذره. دورم یه خط قرمز کشید.

آه عمیقی کشید و تلخندش را تکرار کرد. با این تفاوت که این بار تلخندش خیس خیس بود.

- اینجوری شد که امیرعباس ساکن همیشگی خونه‌ی ننه گلاب شد و من به خاطر ادای دینم هم که بود، زیر پر و بال مهدیار رو گرفتم. حاجیه خانم هم از شکایتش گذشت و واسه من یه عمر شرمندگی موند. هرچند گفتم واقعاً مقصر نبودم.

@darkhast_romanim

#پارت 383

سکوت کرد. نگاهش روی زینب طولانی شد.

- بابات مرد بدی نبود دختر حاج محمد. یه لغزش داشت که تا آخر عمر دچارش کرد ولی ذاتش بد نبود. به خاطر همون یه لغزش هم کم قصاص نشد، فکرت راجع بهش عوض نشه یه وقت.

گفت و با فشردن دستش به دسته‌ی مبل، از جا برخاست. کمرش راست نمی‌شد.

- دیگه واسه امروز بسه. فکر کنم هرچی لازم بود رو گفتم و شنیدین. می‌خوام استراحت کنم.

@darkhast_romann

گفت و با زدن ضربه‌ای به بازوی امیرعباس، از کنار او گذشت. حرف‌هایش را زده بود و انگار شانه‌هایش کمی سبک شده بود. حالا مانده بودند امیرعباس و زینبی که شنیده‌هایشان هضم کردنی نبود.

انگار هر نفر روایت تازه‌ای از اتفاقات این چهل ساله داشت. روایتی که به نوع نگاهشان به زندگی برمی‌گشت.

- ما هم بهتره بریم دیگه.

زینب تمام قد مقابل امیرعباس ایستاده بود. دیگر نه از لرزش دستان و صدایش خبری بود و نه از رنگ و روی پریده‌اش. چشمانش هم خیس نبود. شاید هنوز داغ بود

@darkhast_romann

و شنیده‌هایش روی دلش مانده بود و یا شاید خیلی قبل‌تر از این، با تمام این‌ها کنار آمده بود.

امیرعباس نفس سنگینی کشید و سر پا ایستاد. چهل سال از خدا عمر گرفته بود و این به معنی چهل سال بی‌مادری‌اش و چهل سال گذشتن از خیانت بزرگ پدرش بود اما انگار نه داغ مادرش سرد می‌شد و نه تلخی خیانت پدرش شیرین!

هربار که فکر می‌کرد دیگر همه چیز گذشته و زمان درمان دردهایش شده است، یک نفر دشنه بر می داشت و زخم‌ها را می‌تراشید. آنقدر به کارش ادامه می‌داد که زخم‌ها خون می‌افتاد و تازه می‌شد. درد به

@darkhast_romann

استخوانش می‌رسید و دوباره و دوباره از باعثان تلخی زندگی‌اش متنفر می‌شد.

سوییچ اتومبیلش را در دستش چرخاند و پشت سر زینب به راه افتاد. قدم‌های هردونفرشان تند و بی‌وقفه به طرف در می‌رفت. این خانه برای هیچ‌کدامشان مامن نمی‌شد.

#پارت 384

- اونی رو که می‌خواستین، فهمیدین؟!

@darkhast_romann

نگاه از مقابلش گرفت و به طرف زینب چرخید. چهره‌اش هم آرام آرام بود. بعد از شنیدن حرف‌های حاج بابا، هیچ نگفته بود. با او همگام شده و روی صندلی جلوی اتومبیلش نشسته بود و حالا بدون اینکه از مقصدشان بپرسد، خیره خیره مقابلش را نگاه می‌کرد.

- من از گذشته چیزی نمی‌خوام بدونم. یعنی هیچ اتفاق خوبی واسه من توش نیست. فقط حس می‌کنم دونستش آرومم می‌کنه. اینکه بفهمی پدرت اونقدر که فکر می‌کردی تو مرگ پدر بهترین دوستت مقصر نیست، حال آدم رو خوب می کنه.

@darkhast_romann

حواسش به انحنای کوچک لبان زینب بود و به قطره اشکی که قبل از افتادن، با نوک انگشتش خشک شد.

- خوبه، لااقل یه نفرمون به اونی که می‌خواست، رسید!

پشت چراغ قرمز توقف کرد. حال این دختر درست و درمان نبود.

- کجای حرفای حاج بابا این قدر به همت ریخته؟!

زینب سر بالا آورد و نگاهش کرد. لرزش عجیب قلبش دست خودش نبود. مظلومیت چشمان این دختر مرد می‌خواست که وا ندهد! لبخندش تلخ‌ترین لبخند ممکن بود.

@dakhast_romann

- من هشت ساله دارم خودم رو گول می‌زنم که حرفای کامران همه‌اش تهمت بوده و پایه و اساس درست و حسابی نداره اما امروز همه چبز رو با جزئیاتش شنیدم. نمی‌دونم رابطه‌ی شما با باباتون چجوری بوده و چقدر به هم نزدیک بودین ولی حاج محمد مهدویان واسه من تنها یه پدر خوب نبود.

من هیچ وقت دوست نزدیکی نداشتم. بابا اونقدر باهام صمیمی بود که با هرکی دوست می‌شدم، رابطه‌مون رو با رابطه‌ی خودم بابا مقایسه می‌کردم و می‌فهمیدم هیچ شباهتی به هم نداره. بابام برای من بهترین دوست دنیا بود.

@darkhast_romanm

#پارت 385

پا به پام بازی می‌کرد و با لوس بازیام کنار می‌اومد. من دنیا رو تا اونجایی دوست دارم که بابام بهم یاد داده. بعد از فوت بابا، دنیا یه رنگ دیگه شد. اختیارم که افتاد دست حسین، حجاب هم دیگه قشنگ نبود. حسین بلد نبود با دل یه دختر بچه‌ی دوازده ساله راه بیاد.

حاضر بود چادر رو به کف سرم بدوزه ولی وقت نذاره برای یادگیری یه برخورد درست. این شد که من از کل دین حسین، یه قرآن رو برداشتم که اونم یادگار بابام

@darkhast_romann

بود. کلمه‌های قرآن، تو کتابی که می‌دونستم یه زمانی بابا از روش قرآن می‌خونده هم حس بهتری داشت.

چراغ سبز شده بود ولی دلش نمی‌آمد چشم از نیم رخ محزون زینب بگیرد. از این بعد که نگاهش می‌کرد، بخشش ظلمی که به او کرده بود راحت‌تر می‌شد. زینب هم یکی از کسانی بود که در اتفاقات گذشته قربانی شده بود. قربانی زیاده خواهی و نادانی اطرافیانش.

اتومبیل را در اولین جای خالی پارک کرد. وقت وقتش حس راندن این غول پیکر سیاه را نداشت، حالا که دیگر جای خودش را داشت!

@darkhast_romann

- اگه مامانم نبود، من بعد از فوت بابا، یا خودم رو می‌کشتم یا فرار می‌کردم. حسین غیر قابل تحمل بود. حالا که خوب فکر می‌کنم، حسین هم تقصیری نداشت.

سنی نداشت موقع فوت بابا. می‌دیدم که تمام تلاشش رو می‌کرد که به چشم بابام بیاد. بعد از فوت بابا، یه دفعه مسئولیت اداره‌ی همه چی افتاد رو دوش حسین. مامان بود ولی داغ زهرا و بابا، از پا درآورده بودش. طول کشید تا سر پا بشه و بفهمه دور و برش چی می‌گذره. اون موقع هم می‌شه گفت واسه هرکاری دیر بود.

@darkhast_romann

حسین راهش رو پیدا کرده بود. با وجود سن کمش، سری تو سرا درآورده بود، یعنی خودش اینجوری فکر می‌کرد و حواسش نبود اونایی که دارن ازش کلی تعریف می‌کنن، یه جایی بد پشتش رو خالی می‌کنن.

#پارت 386

حال مامان که بهتر شد، اوضاع منم یه کم فرق کرد. تنها کسی بودم که مامان تونست از دست حسین نجاتم بده. کله‌ی پربار حسین، خیلیا رو عاصی کرده بود. آخرشم قربانی زیاده خواهی‌هاش شد، هم خودش و هم مامان.

@darkhast_romann

آه عمیقش دل می‌سوزاند.

- تا امروز خیلی سعی کردم فکر اینکه بابا ممکنه پول حروم تو زندگیمون آورده باشه رو از سرم دور کنم ولی امروز...

به طرف امیرعباس برگشت و با تلخند خیسی گفت:

- واقعیت بدجور تو صورتم کوبیده شد. بابام به خاطر حفظ زندگی مون به هر دری زد و حالا از اون خونه و خانواده، فقط زینبش مونده. اگه بگم الان بزرگ‌ترین خواسته‌ام از خدا، یه خونه‌ی سنگی کنار خونه‌ی مامان و بابامه، کفر گفتم؟!

@darkhast_romann

امیرعباس چشم بست و رو چرخاند. در این لحظه شلوغی دور و برشان خیلی زیباتر از چهره‌ی محزون و گریان دختر حاج محمد بود. درد کلماتش، مستقیم قلب امیرعباس را نشانه می‌رفت.

کلی حرف برای گفتن داشت. کلی درد دل نکرده که می‌ترسید به زبان بیاورد و بدتر دخترک را بیازارد. دوازده سال اختلاف سنی کم نبود. یک نسل تفاوت داشتند.

- برای تمام تلخی‌هایی که تجربه کردی، متاسفم زینب جان، من تازه فهمیدم چه اتفاقی واسه مامانت وحسین افتاده!

@darkhast_romanim

زینب رو برگرداند و هق آرامی زد. منتظر واکنشی از او نبود.دخترک آن قدر به هم ریخته بود که نتواند عکس‌العمل درستی نشان دهد.

_ تجربه‌ای که تو حالا داری، من چهل سال قبل بهش رسیدم. بی‌مادری دردی نیست که درمان بشه ولی وقتی پدر داری و نداریش، می‌شه یه درد بزرگ که هی می‌خوای با فراموش کردنش ادعا کنی که وجود نداره ولی مگه شوخیه؟!

من چهل سال نه پدر داشتم و نه مادر. از مادرم یه اسم خوب واسم مونده بود و از پدرم یه خیانت کار

@darkhast_romanm

بی‌معرفت. با وجود همه‌ی این حرفا، هیچ وقت بهش بی‌احترامی نکردم.

#پارت 387

صدام روش بلند نشد. نداشته‌هام رو تو صورتش فریاد نزدم.

بابام تو پول غلت می‌زد و من واسه هزینه‌های زندگیم کارگری می‌کردم. بهترین و باکلاس‌ترین کاری که داشتم، تدریس پیانو بود. پیانویی که با وجود اینکه عاشقش بودن، مجبور شدم به خاطر هزینه‌های راه

@darkhast_romannn

اندازی شرکت بفروشمش. اون قدر داغ فروش پیانوم سنگین بود که حتی بعد از اینکه وضع مالیم خوب شد،دیگه دل خریدنش رو نداشتم.

بعد از قضیه‌ی زهرا، هیچ وقت اون آدم قبل نشدم. برای منه ساده و بی‌تجربه، همون زندگی کوتاه با زهرا، اندازه‌ی یه عمر خوشی بود. زهرا که رفت، یه قسمت بزرگ از وجودم رو با خودش برد.

ننه گلاب و مهدیار اجازه نمی‌دادن راجع به اتفاقاتی که بهشون شک کرده بودم، تحقیق کنم. ننه گلاب همیشه می‌گفت آبروی ناموس آدم مهم‌ترین داشته‌شه. نباید بذاره آبروش بره حتی پیش خودش.

@darkhast_romanim

من اون قدر هم ساده نبودم که نفهمم یه جای کار می‌لنگه ولی داشتم سر خودم و دلم رو شیره می‌مالیدم. واسه یه مرد، فهمیدن خیانت زنش، خود خود مرگه. من واسه اینجور مردن آماده نبودم. ترجیح می‌دادم چیزی ندونم تا اینکه زنده زنده بمیرم!

انگار حاج بابا تازه یادش افتاده بود امیرعباسی هم هست که نیاز به پدر داره!

ننه گلاب که فوت کرد، هرچی داشت و نداشت رو واسه من گذاشته بود. نه اینکه تو وصیتش بنویسه، نه، ننه گلاب یه ذره هم به حاج بابا اعتماد نداشت. همه رو قبل از مرگ به نامم زده بود.

@darkhast_romann

دارایی ننه گلاب بعد از مرگش ارزش پیدا کرد.

زمینای کشاورزی کا با وسعت گرفتن مشهد، کاربری مسکونی پیدا کرد و ارزشش ده‌ها برابر شد. همونا شد سرمایه‌ی شروع کار من!

#پارت 388

حاج بابا و مامان آذر خیلی سعی کردن هوام رو داشته باشن. منم کوتاه اومده بود. دیگه کسی برام نمونده بود که بخوام با پناه گرفتن به اون، از حاج بابا فرار کنم.

@darkhast_romann

بعد از ازدواجمون دوباره رابطه‌ی من و حاج بابا به هم خورد. هنوزم با هم همکاری داشتیم ولی حاج بابا سر سنگین بود و مامان آذر از اون بیشتر!

قرار بود من رو برای یه دوره، دو سالی بفرستن آلمان. همه‌ی کارها رو هم کرده بودن. خودم هم مخالفتی نداشتم. اون روزا دلیلی واسه موندن نبود. پیشرفت کاریم می‌تونست انگیزه‌ی خوبی واسه ادامه‌ی زندگیم باشه.

بعد از اتفاقاتی که بینمون افتاد و رسوایی‌هایی که پیش اومد، حاج بابا دیگه واسم مثل قبل نشد که نشد.

@darkhast_romann

گره دستانش دور فرمان شل شد. سر چرخاند و با لحنی درمانده ادامه داد:

- یه بابای قاتل رو که نمی‌شه مثل قبل دوست داشت. اونم بابایی که با خیانتش جون مادرت رو گرفته باشه. من غیر از اتفاقاتی که بینمون افتاد، از بر ملا شدن قضیه‌ی فوت عموت هم ضربه خوردم.

تو یه روز، تو یه ساعت، تو یه دقیقه، شدم بی‌کس‌ترین آدم دنیا. دیگه نه مادر داشتم، نه مادربزرگ، نه پدر و نه همسر!

کلمه‌ی آخرش را با لبخندی دردناک زمزمه کرد. زینب خیره لبان او، لبخندی زد و سد چشمانش شکست.

@darkhast_romann

- گریه نکن زینب. هرچی بوده دیگه گذشت اون روزا. تو فقط گول حرف بقیه رو خوردی، بچه بودی.

- ولی بچه نموندم!

امیرعباس لبخند مهربانی زد. نگاهش هم نوازش داشت.

- آره بچه نموندی، بزرگ شدی، خیلی بزرگ، خانم و دست نیافتنی!

@darkhast_romanan

#پارت 389

حرف دلش را اشتباهی بر زبان آورده بود. آن هم نه آرام، صدایش بلند و واضح بود. گونه‌های گل انداخته و سر پایین افتاده‌ی زینب، به خنده‌اش انداخت. معاشرت با مستانه و نوید، بی‌حیایش کرده بود. چشم و گوشش حسابی باز شده بود.

بدش نمی‌آمد رابطه‌ای عاشقانه را تجربه کند. سنش هم از صفر شروع کردن گذشته بود. اینکه به خودش فرصت بدهد تا شاید کسی سر راهش قرار بگیرد و دلش را ببرد، زیادی خوش بینانه به نظر می‌رسید. دلی که چهل سال با نگاه نلغزیده بود، محال بود در آستانه‌ی میانسالی به این راحتی‌ها بلرزد. حداقل نه آن لرزشی

@darkhast_romanm

که با دیدن همین دخترک خطاکار آن سال‌ها، هر بار در قلبش حس می‌کرد.

- یه سوال دارم زینب. دلم می‌خواد راست و حسینی جواب بدی.

لحن جدی‌اش، نگاه زینب را هم بالا آورد. او هم دیگر آن دخترک لوس گذشته نبود. بلد بود دست و پای دلش را سر موقع جمع کند. دست و پای خودش را هم!

- بفرمایید!

منطقی بودن زینب، راحت‌ترش می‌کرد. خیلی سخت نبود فهمیدن اینکه این دختر در تصمیماتش احساسات

@darkhast_romman

را دخیل نمی‌کند. نوع زندگی و رفتارش بیشتر عقلانی بود.

- کسی تو زندگیت نیست؟

سوالش را با کمی مکث و خیره به چهره‌ی زینب بر زبان آورد. می‌خواست جواب سوالش را علاوه بر زبان او، از نگاهش بگیرد.

- شما کسی رو دور و بر من دیدین این چند روز؟!

جوابش با خنده همراه بود. منظورش واضح بود ولی خیال امیرعباس را راحت نمی‌کرد.

- خواهش می‌کنم زینب، جواب سوال من رو واضح بده. سن من از وعده و وعید تو خالی گذشته، اعصاب یه بار

@dalkhast_romann

دیگه دل دادن و شکست خوردن رو هم ندارم. دلم می‌خواد اگه قراره رابطه‌ی جدید رو شروع کنم، تهش معلوم باشه.

منظور سوال من کاملاً مشخص بود. تو هم زرنگ تر از اونی هستی که این رو متوجه نشده باشی، پس فکرات رو بکن و ببین حاضری یه بار دیگه با هم از صفر شروع کنیم؟

از صفر که می‌گم، واقعاً صفره. یه جایی که انگار هیچ کدوم هم رو نمی‌شناسیم. نه گذشته‌ای بینمون هست و نه شناختی. شرایط یه همچین شروعی رو داری؟!

@darkhast_romanim

#پارت 390

زینب دیگر لبخند نمی‌زد. بحث جدی‌تر از آن بود که با یک لبخند بشود سر و تهش را هم آورد. هشت سال قبل آرزوی یک همچین پیشنهادی از جانب امیرعباس را داشت. تمام زندگی‌اش را می‌داد اگر امیرعباس دوباره می‌خواستش.

سه سال خودش را کنار کشیده بود به امید برگشت دوباره اما ته انتظارش، حرف‌های شوکه کننده‌ی دختری بود که خودش را همسر امیرعباس و مادر فرزندش معرفی کرده بود.

@darkhast_romann

پنج سال بعد از آن، آنقدر گرفتار زندگی و بالا و پایین آن بود که نباید یاد امیرعباس هم برایش زنده می‌شد اما این طور نبود. با همان دوری هم امیرعباس عضو ثابت روزها و لحظه‌هایش بود.

پنج سال از جدایی‌شان می‌گذشت و او خوش بینانه به امیرعباس وفادار بود و به امید بازگشتنش روز می‌گذراند. بدتر از این همه امید بی‌نتیجه، عذاب وجدانی بود که هر روز و هر لحظه یقه‌اش را محکم چسبیده بود و قصد ول کردنش را نداشت. حس خیانت به هم جنسش، دیوانه کننده بود.

- فکر نمی‌کنین یه کم واسه این حرفا دیره؟!

@darkhast_romann

- دیر؟!

- آره، دیر شده، خیلی دیر. ما چند سال فرصت داشتیم واسه شناخت همدیگه ولی ازش استفاده نکردیم.

- آره ما فرصت داشتیم ولی یه مشکل بزرگ این وسط بود. هشت سال قبل، ما گرفتار کلی اشتباه بودیم. فکر به خیانتی که برای نابود کردن یه زندگی کافیه.

امیرعباس دست به پیشانی‌اش کشید. رگ‌های شقیقه‌اش باز بالا آمده بود. پیشانی‌اش سرخ شده بود. داشت اتفاقات بدی در سرش مرور می‌شد.

- هنوزم وقتی فکرش رو می‌کنم که پسرخاله‌ات، اون قدر بهت نزدیک بوده که پاش به اتاق خوابمون هم

@darkhast_romann

رسیده، دیوونه می‌شم. من منکر علاقه‌ای که بهت داشتم نمی‌شم زینب، ولی نمی‌تونم حرفای پسرخاله‌ات رو هم فراموش کنم. اگه رفتم فقط به خاطر خودم نبود. می‌ترسیدم بمونم و نتونم احترامت رو نگه دارم. متوجه منظورم می‌شی؟!

#پارت 391

زینب سنگین سر پایین و بالا کرد. تک تک کلمات امیرعباس را می‌فهمید. وقتی امیرعباس رهایش کرد، او ماند و یک دنیا دلتنگی و شرم.

@darkhast_romanm

کامران بارها سعی کرد به او نزدیک شود. طلب پدرش را صاف کرده بود.امیرعباس آن روزها آنقدر از دنیا بریده بود که هرچه داشت و نداشت را حاضر بود بدهد و فقط شر کامران از زندگی‌اش کم شود.

کامران بار خودش را بسته بود. روزی که همسر و دخترش، دست در دست هم، زنگ خانه‌ی ننه گلاب را زدند، محال بود از خاطرش پاک شود. کامران علاوه بر امیرعباس، اوی ساده‌لوح را هم گول زده بود. مهم‌ترین دارایی‌اش را از او گرفته بود و وسط یک زندگی بلاتکلیف پرتش کرده بود.

@darkhast_romann

سرش گرم زن و زندگی‌اش بود و زینب بین کثافتی که به جان خودش و زندگی‌اش انداخته بود، دست و پا می‌زد.

- هیچ کسی اندازه‌ی من درکت نمی‌کنه. منم بازیچه بودم. یه دختر بیست ساله که همه چیزش رو در عرض چند دقیقه از دست داد. نمی‌گم مقصر نبودم چون هردومون می‌دونیم حداقل نصف اتفاقات افتاده تقصیر من بود ولی منم ضربه خوردم.

وقتی به قصد انتقام وارد زندگی یه نفر می‌شی و ناخواسته دلت براش میره، تو جهنم دست و پا می‌زنی. جهنمی که از هر طرف نگاش کنی، محکومی به سوختن.

@darkhast_romannn

من این جهنم رو تجربه کردم. بهترین روزای عمرم رو تو همین جهنمی که به دست خودم ساختم، سوزوندم. اگه واقعاً قراره از صفر شروع کنیم، باید جوری از اون اتفاقات بگذریم که وقتی یه ذره‌اش یادمون می‌افته، از عصبانیت رنگ چهره‌مون عوض نشه. قیافه‌ی شما شبیه آدمی که بخواد گذشته رو فراموش کنه نیست آقا امیرعباس!

رنگ چهره‌ی امیرعباس آرام آرام برگشت. زینب واقعاً بزرگ شده بود. درکش هم حسابی بالا رفته بود. حق هم داشت. امیرعباس هنوز با تک تک حرف‌های کامران زندگی می‌کرد.

@darkhast_romanim

روزی هزار بار مرورشان می‌کرد و آتش می‌گرفت به خاطر هر بلایی که سرش آورده بودند. اینجور شروع کردن نمی‌توانست پایان خوشی داشته باشد.

#پارت 392

لبی کج کرد.

- حق با توئه، می‌گم بزرگ شدی واسه همینه. حالا بیا در کنار شناخت هم، به پروژه‌ی مشترک هم راه بندازیم.

- قرار شد هم رو بشناسیم؟!

@darkhast_romann

این را زینب با چشمانی بیرون زده پرسید. حرف‌هایش را با احتیاط زده بود. از این امیرعباس هر عکس العملی انتظار می‌رفت. می‌ترسید کمی تند برود و خیلی تندتر بشنود.

ظاهراً بر خلاف تصورش، حال امیرعباس بهتر از آن بود که با یکی دو جمله و سوال به هم بریزد. دستی به لبانش کشید و خنده‌اش را پنهان کرد.

- به هر حالا قراره به خاطر پروژه‌ی جدیدمون یه مدت با هم رفت و آمد کنیم، بخوای نخوای یه شناختی پیدا می‌کنیم!

@darkhast_romann

گفت و با چشمکی رو برگرداند. عجیب بود ولی بعد از شنیدن حرف‌های حاج بابا به طرز باور نکردنی‌ای آرام شده بود. انگار بار بزرگی از شانه‌هایش برداشته بودند.

عذاب وجدان فرزانه و دردی که تحمل می‌کرد، بدجور روی شانه‌هایش سنگین می‌نمود. با اتفاقاتی که باعث فوت مادرش شده بود، کنار آمده بود اما مرگ پدر مهدیار کنار آمدنی نبود، به خصوص که فکر می‌کرد حاج بابایش قاتل باشد. حالا انگار نفسش هم راحت‌تر بالا می‌آمد.

استارت زد و اتومبیلش را از پارک خارج کرد.

حواسش به نگاه متاسف زینب بود. این روی امیرعباس

@darkhast_romanhn

را ندیده بود. هرچند خودش هم به یاد نداشت با جنس مخالفی این مدلی حرف بزند. شاید هم با هیچ‌کس این قدر نزدیک نبود. مخالف و موفق نداشت.

امیرعباس از زمانی که به یاد می‌آورد، دور خودش حصار کشیده بود. آنقدر درگیر خوب و بد زندگی خودش بود که دلش نمی‌خواست برای توضیح اوضاع نابسامان آن به دوستان جدیدش وقت بگذارد. این شد که مهدیار شد اولین و آخرین دوست صمیمی‌اش.

- می‌شه بدونم اون پروژه‌ی مشترکی که قراره به خاطر با هم آشنا بشیم، چیه؟!

@darkhast_romanim

#پارت 393

ابرویی بالا انداخت. تیری در تاریکی انداخته بود و حالا دقیق وسط خال خورده بود. حرفش را روی هوا زده بود. نه اینکه نقشه‌ای داشته باشد، نه اما فکرش را هم نمی‌کرد حواس زینب جمع او و حرف‌هایش باشد!

- مگه نگفتی می‌خواستی خونه‌ات رو بکوبی و درمانگاه بزنی؟!

زینب کامل به سمتش چرخید. بحث برایش جالب شده بود. برای آن خانه، نقشه‌ها در سر داشت. نقشه‌هایی که بدجور نقش بر آب شده بود.

@darkhast_romann

- آره، آره گفتم.

- خوب من می‌خوام باهم روی این طرحت کار کنیم.

- چطوری؟! آخه اون خونه که خیلی کوچیکه. اندازه‌ی یه مطب کوچیک هم ازش درنمیاد. درمونگاه که جای خودش رو داره.

- نگران اونش نباش. شما خونه‌ی خودت رو بده. منم با چندتا از همسایه‌ها صحبت می‌کنم و خونه‌هاشون رو به قیمت خوب ازشون می‌خرم. بعدشم که خدا بزرگه.

ابروهای زینب متفکرانه به هم نزدیک شد.

- من که از خدامه، مجوز بهمون می‌دن؟!

امیرعباس زیر چشمی نگاهش کرد و سری تکاند.

@darkhast_romanm

- آره، یه مقدار دوندگی داره ولی غیر قابل حل نیست.

- یعنی ممکنه؟!

زینب این را خیره به روبرو زمزمه کرد. برق چشمانش از خوشی نبود. کلی غم می‌شد در اشک جمع شده در آن پیدا کرد.

- چند سال پیش کلی آرزو واسه اون خونه داشتم که با ندونم کاری حسین، به باد رفت. تصمیم داشتم هرجور شده پول خرید خونه‌های اطراف رو جور کنم ولی انگار طلسم شده بود. دو شیفت و سه شیفت کار کردم و تهش تونستم بدهی‌های حسین رو صاف کنم.

@darkhast_romanam

همین پنج شنبه رفتم سر خاک بابام و بهش گله کردم. می‌دونی آقا امیرعباس، وقتی آدم تنها بازمونده‌ی یه خانواده است دیگه آدم زنده‌ای واسه درددل نداره. مجبوره دست به دامن مرده‌ها بشه.

این هفته کلی غصه بردم واسه بابام! از جمع شدن پولم ناامید شده بودم. فکرش رو هم نمی‌کردم به این زودی آرزوم برآورده بشه. فقط خدا می‌دونه چقدر الان خوشحالم!

#پارت 394

@darkhast_romanim

جمله‌ی آخر را رو به امیرعباس گفت. دستان امیرعباس دور فرمان مشت شد. می‌ترسید حواسش پرت شود و ناخودآگاه سر دخترک را به سینه بچسباند.

هنوز جرئت نکرده بود به او تسلیت هم بگوید، چه برسد به اینکه به رویش بیاورد که از همه چیز باخبر است.

دوباره اتومبیل را گوشه‌ی خیابان کشید. دست و بالش به اندازه‌ی کافی برای آرام کردن دخترک بسته بود، هیچ دوست نداشت نگاهش هم محدود باشد.

- من اصلاً از اتفاقی که واسه حسین و مامانت افتاده، خبر نداشتم. یعنی از همه چی به جز حال مهدیار و

@darkhast_romanim

فرزانه و مامان و بابا بی‌خبر بودم. فکرشم نمی‌کردم تو یه روز، زندگیت این قدر به هم ریخته باشه. خیلی شرمنده‌ام که تو بدترین روزها کنارت نبودم.

زینب دست زیر چشمانش کشید. اشک با اشک جایگرین می‌شد. تازه راه را باز دیده بودند و قصد تمام شدن نداشتند.

- با چه نسبتی قرار بود کنارم باشین؟!

امیرعباس دستی به صورتش کشید.

- فکر می‌کنی رفتن من اشتباه بود؟

زینب رو برگرداند. جوابش معلوم بود. در بدترین روزهای زندگی‌اش تنها مانده بود.

@darkhast_romann

- جوابم رو بده زینب، جداییمون اشتباه بود؟!

سر زینب تند به سمتش چرخید.

- سوال اول و دومتون خیلی با هم فرق داره.

- خیله خوب، اول اولی رو جواب بده.

زینب از کوره در رفته بود ولی امیرعباس آرام بود. حال دخترک را کم و بیش می‌فهمید.

- اگه با فرار کردن موافق بودم، سه سال به امید اومدن روزای خوب چشم به راه نمی‌موندم.

- ولی من فرار نکردم!

@darknast_romann

- اینکه تو بدترین شرایط، راحت‌ترین رو انتخاب کردین با فرار فرقی نداره.

#پارت 395

- نمی‌شد بمونم زینب. من کم آورده بودم. دوبار بهم خیانت شده بود. از یه خانواده که بدجور بهشون اعتماد داشتم، ضربه خوردم. انتظار داشتی بمونم و با زنی زندگی کنم که با نقشه‌ی بی‌آبرو کردنم بهم نزدیک شده؟!

- منم گول خورده بودم.

@darkhast_romannn

این را قبول داشت. زینب بدجور بازی خورده بود. آبرو و خانواده‌اش را با هم از او گرفته بودند.

- این واقعیت رو عوض نمی‌کنه. من رفتم چون می‌دونستم نمی‌تونم با بی‌آبرویی جدید کنار بیام. رفتم چون لازم بود دور بشم و خودم رو بسازم. اسمش رو هرچی می‌خوای بذار، فرار یا هرچی ولی این بهترین راه حلی بود که به فکرم می‌رسید. موندنم هیچ نتیجه‌ای غیر از زخم زدن به تو نداشت. این رو مطمئنم.

- ولی من راضی بودم.

- ولی من ناراضی بودم!

@darkhast_romann

فریاد کشید. حنجره پاره کرد. نوه‌ی ننه گلاب را چه به رضایت از شکنجه‌ی همسرش؟! دو دستش را به سمت خودش گرفت.

- من رو ببین! خوب نگام کن! من بعد از هشت سال و نیم حالم اینه، اسم کامران و حسین رو که می‌شنوم، آتیش از سرم بلند می‌شه. رگ گردنم باد می‌کنه. دیوونه می‌شم.

انتظار داشتی بمونم و تو رو قربانی اشتباه بقیه بکنم، بعد با افتخار سر بالا بگیرم که زنم خیانت کرد و بخشیدمش؟! یعنی این قدر کثافتم؟!

@darkhast_romanm

به نفس نفس افتاده بود. صدای بلندش حواس خیلی‌ها را جمع آن‌ها کرده بود. دیگر آرام نبود. تاثیر حرف‌های حاج بابا، با یک جمله‌ی زینب دود شده و به هوا رفته بود. گلویش خراشیده شده بود.

_ من خیانت نکردم!

#پارت 396

نگاه خیره و اشک آلود زینب، بدجور دلش را لرزاند. انگشت اشاره‌ی دست راستش را با طرف سرش گرفت.

@darkhast_romanm

ـ می دونم، این می فهمه...

بعد کف دستش را دو بار به سینه اش کوبید.

ـ ولی تو هزار بار بگو، اگه این بدمصب حالیش شد!

ناله‌اش دل سنگ را آب می‌کرد. تنها نباید مرد بود تا داغ مرد خیانت دیده را درک کرد. قلب سوخته‌ای زینب این را تأیید می‌کرد. عجیب تمام حق‌های دنیا رابه مرد کناری‌اش می‌داد.

- حق داری، هرچی که بگی حق داری ولی کاش یه بارم به تنهایی‌های من فکر کنی و بعد به قاضی بری. من هشت سال، یه تنه، بار گناه همه رو به دوش کشیدم به امید روزی که بیای و بگی ما رو بخشیدی.

@dakhast_romann

چند ساله حسین هرشب میاد به خوابم. مامانمم هست. چشمشون به دنیاست. منتظر بخشش یه نفرن. من به جهنم، کاش به خاطر اونا که دستشون از دنیا کوتاهه، بتونی ما رو ببخشی!

صفر تا صدش، چند ثانیه هم نمی‌شد. لحظه‌ای از خشم گلو جر می‌داد و ثانیه‌ای بعد یک جمله آب روی آتش خشمش می‌شد.

نفس عمیقی کشید.گلویش خشک و دردناک شدا بود. صدایش هم دو رگه!

- به نظرم بیا یه روش جدید رو پیش بگیریم. فراموش کردن گذشته، نه کار منه، نه کار تو. به نفعمون هم

@darkhast_romanim

نیست. اینجوری کوچیک‌ترین اتفاقی می‌شه جرقه و آتیش می‌زنه به باورامون.

بیا در مورد گذشته حرف بزنیم. دعوا کنیم. صدا بلند کنیم. اون قدر مرورش کنیم که واسه هردومون عادی بشه. قول می‌دم تهش مرده‌ها هم به آرامش برسن. هستی؟!

گفت و دست راستش را به سمت او گرفت. کارش دور از عقاید و باورهای هردو نفرشان بود اما هیچ قصد و غرضی پشتش نبود. حسش در آن لحظه به زینب، مثل حس به هم نوع خودش بود. تنها می‌خواست خیالش کمی راحت شد. دست سرد زینب با اطمینان، کف

@darkhast_romann

دستش قرار گرفت. لبخند ذره ذره روی لبانش زنده و دلش گرم شد...

#پارت 397

دوباره استارت زد و به راه افتاد.

-اگه با آتش بس موافقی بریم یه جای دنج ناهار بخوریم و به برنامه‌ی آشنا شدنمون برسیم!

عینک آفتابی‌اش، چشمانش را پوشانده بود و نمی‌شد از روی حالت چشمانش، جدیتش را فهمید. لحنش هم

@darkhast_romannn

هیچ حسی را منتقل نمی‌کرد، درست مثل لبانش که دو خط صاف و موازی بود، بدون هیچ حالتی!

زینب آن‌قدر در این مدت آنقدر او را در لحظه از این رو به آن رو دیده بود که جرئت نداشت حرفش را شوخی فرض کند و دل به دلش بدهد. ترجیح داد حرفش را محترمانه و با احتیاط بزند، بدون هیچ لبخندی.

- اگه لطف کنید من رو برسونید خونه خیلی بهتره.

- از حرفام ناراحت شدی؟

امیرعباس متعجبانه نگاهش کرد و سوالش را پرسید. حرف‌هایی که زده و شنیده بودند آنقدرها تلخ و نچسب

@darkhast_romann

نبود که ناراحتش کند. بدتر از این‌ها را از سر گذرانده بود، بی آنکه نازکشی داشته باشد. سر بالا انداخت.

- نه، ناراحت نشدم ولی واقعیتش یکی دو ساعت دیگه بچه‌ها قراره بیان خونه. این هفته آزمون تعیین سطح دارن. خونه باشم بهتره.

امیرعباس لبی کج کرد.

- باشه، هرجور صلاحه. فقط یادت باشه مدارک خونه رو بهم بدی. فردا می‌رم راه و شهرسازی برای کارای اولیه. باید ببینم زیر بنامون چقدر باشه راحت‌تر بهمون مجوز و تغییر کاربری می‌دن.

@darkhast_romman

حالا لبان زینب راحت می‌خندید. نمی‌توانست حس خوبش را پنهان کند. اولین بار بود که امیرعباس او را هم جدی گرفته بود. اولین بارشان بود که قرار بود کنار هم کاری را شروع کند و به نتیجه برسانند. اگر می‌خواست هم نمی‌توانست خوشحال نباشد.

- چشم، حتماً.

باقی راه در سکوت گذشت. نه اینکه حرفی نباشد، نه، مشکل اینجا بود که هردو پر بودند. آنقدر در همین چند ساعت حرف شنیده و خاطره مرور کرده بودند که کلی زمان لازم بود تا همه را تحلیل کنند و به نتیجه‌ی

@darkhast_romann

درست برسند. مغزشات برای بحث جدید گنجایش نداشت.

#پارت 398

- این پسره اینجا چیکار می کنه؟!

تازه داخل کوچه پیچیده بودند که امیرعباس این را پرسید. زینب هم رد نگاه او را گرفت و به پسر جوان آشنایی درست جلوی در خانه‌اش رسید.

- حتماً حال زن و بچه‌ش خوب نیست.

@dalkhast_romannn

زینب این را گفت و قبل از اینکه اتومبیل کامل توقف کند، در را باز کرد و پایین پرید. حرکتش، ابروهای امیرعباس را در هم تنید. این همه نگرانی برای یک بیمار کمی عجیب به نظر می‌رسید.

نگاهش به پسر جوان و زینب بود و دستانش فرمان را می‌فشرد. دست پسرک که بالا آمد و زیر چشمانش را لمس کرد. تازه متوجه وخیم بودن اوضاع شد. اعصاب متشنجش، گوش‌هایش را هم تحت تاثیر قرار داده بود. در را باز کرد تا راحت‌تر صدایشان را بشنود.

- تو رو خدا آبجی زینب زود باش. دارن از دستم می‌رن.

@darkhast_romann

به آخر حرفشان رسیده بود. زینب دستی در هوا تکان داد و به طرف خانه دوید. پسرک لحظه‌ای آرام و قرار نداشت. مدام از این طرف به آن طرف می‌رفت. لبش را هم زیر دندان گرفته بود و می‌جوید. نمونه‌ی بارز یک مرد مضطرب بود.

- ما رو می‌رسونید آقا امیرعباس؟!

می‌خواست بگوید «تو که خوب بلدی موتور سواری کنی، خوب بپر ترک موتورش» اما حس کنجکاوی‌اش اجازه نداد. یک بار قضاوتش کرده بود. ترجیح می‌داد این بار قدم به به قدم با او باشد تا واقعیت را با چشمان خودش ببیند و اشتباه بار قبلش را مرتکب نشود.

@darkhast_romann

- البته اگه کاری ندارین!

سکوتش که طولانی شد، زینب جمله‌اش را این گونه کامل کرد. امیرعباس به طرف اتومبیلش چرخید.

- کاری ندارم، زودتر سوار شید تا برسونمتون.

انگار دنیا را به پسرک داده بودند. لوازم دست زینب را از او گرفت و در جلو را تند و فرز برایش باز کرد. خودش هم روی صندلی عقب جاگیر شد.

@darkhast_romann

#پارت 399

- آقا شرمنده‌ام به خدا، اگه موتورم بود مزاحم شما نمی‌شدم!

امیرعباس از پارک خارج شد. حین گذاشتن عینک روی چشمانش گفت:

- زحمتی نیست، کار خاصی ندارم. در ضمن فکر نمی‌کنم درست باشه که خانم دکتر رو هی با موتور اینور و اونور ببرید!

اگر جمله‌ی آخر را نمی‌گفت و تکه‌اش را نمی‌پراند، دیوانه می‌شد. هرچند در دم، با دیدن چهره‌ی شرمنده‌ی پسرک پشیمان شد.

- بله، حق با شماست. بضاعت منم همین قدره!

@darkhast_romann

یک بار دیگر حالش از خود جدیدش به هم خورد.

تغییر چهره‌ی پسرک، حاصل جمله‌ای بود که از روی برنامه و با غرض بر زبان آورده بود و این دیدش را به خود جدیدش بدتر می‌کرد.

از شکستن غرور و شخصیت این جوان چیزی جز پشیمانی عایدش نمی‌شد. لبانش را محکم به هم فشرد. زبانش به عذرخواهی نمی‌چرخید. آدرس را خوب بلد بود.

زینب تمام مسیر رو چرخانده و نگاهش به بیرون بود. پسرک هم مضطرب و پریشان به جان پوست دور ناخن‌هایش افتاده بود و آن را می‌کند. استرس برای

@darkhast_romanhn

یک لحظه‌اش بود. داشت جان می‌داد برای دختری که قول داده بود خوشبختتش کند و حالا داشت جلوی چشمانش تلف می‌شد.

امیرعباس اتومبیل را درست مقابل آلونکی که آن روز شاهد ورود زینب به آن بود، پارک کرد. زینب و پسر همراهشان خیلی سریع از جلوی چشمانش غیب شدند. بدجور دلش می‌خواست همراهشان شود. کنجکاوی داشت جانش را می‌خورد.

باید اعتراف می‌کرد در تمام طول زندگی‌اش هیچ وقت تا این حد فضولی‌اش گل کرده است. دقیقه‌ای نگذشت

@darkhast_romann

که زینب بچه به بغل از آلونک بیرون دوید و در اتومبیل را باز کرد.

- می‌شه این رو بگیرین؟

#پارت 400

نمی‌شد نه بگوید. لحن زینب سوالی نبود. خواهشی بود که باید عملی می‌شد امیرعباس سر تکان داد و خودش را روی صندلی به سمت زینب کشید. دستانش که دور پتوی دست او حلقه شد، زینب بچه را رها کرد و باز به طرف آلونک دوید.

@darkhast_romann

وارد آن نشده بود که پسر جوان با جسم پتو پیچ شده ای در آغوشش، از آلونک خارج شد. رد عرق در دو طرف شقیقه‌هایش معلوم بود. نگاهش از جسم درون دستش کنده نمی‌شد. لبانش هم می‌جنبید.

معلوم نبود ذکر می‌گوید یا با فرد روی دستانش درد دل می‌کند، شاید هم التماسش! اما هرچه بود درماندگی از سر و رویش می‌بارید.

- بدو اشکان، باید زودتر برسیم بیمارستان!

زینب این را گفت و به طرف اتومبیل دوید. در عقب را باز کرد تا پسری که حالا می‌دانست نامش اشکان است، روی آن بنشیند.

@darkhast_romanim

کارشان زیاد طول نکشید. اشکان جوری پتو را دور تن شخصی در آغوش پیچید و او را راحت بغل کرده بود که گمان می‌کردی کودکی کم وزن را در آغوش دارد. زینب کنار امیرعباس جا گرفت و دستانش را برای گرفتن نوزاد دراز کرد.

- زودتر راه بیفتین. باید بریم بیمارستان.

امیرعباس، نوزاد را به او سپرد. حتی وقت نکرده بود چهره‌ی او را ببیند. جو آنقدر متشنج بود که به تنها چیزی که فکر می‌کرد جنسیت و ظاهر بچه بود.

بدون توجه به خاکی از رد لاستیک‌های اتومبیلش بلند می‌شد و تکان‌های آن، با سرعت جلو رفت و مسیر

@darkhast_romann

خاکی را طی کرد. داخل جاده‌ی آسفالت که پیچید، پرسید.

- کجا باید برم؟

زینب به عقب چرخید.

- همین مسیر رو برید، یه کم جلوتر بیمارستان هست.

امیرعباس سر تکان داد و سرعتش را بیشتر کرد. نگاهش توی آینه به اشکان بود. پتو را از روی کسی که در آغوش داشت، کنار زده بود و حالا زن بودن او مشخص بود.

- بدنش داغ‌تر شده؟

@dakhast_romann

#پارت 401

زینب این را پرسید و خودش را کمی عقب کشید. آنقدر که توانست دست دخترک را بگیرد. اشکان خم شد و لبانش را روی پیشانی دخترک گذاشت.

- خیلی داغه آبجی زینب، داره از دستم می‌ره.

گفت و بغضش باصدا ترکید. دخترک را به سینه چسبانده بود و صورتش را به تن او می‌فشرد. امیرعباس پا روی پدال گاز گذاشت و سرعت گرفت. مهم نبود که مجبور می‌شد جریمه پشت جریمه پرداخت کند. وضعیت دخترک اصلاً خوب نبود.

@darkhast_romann

- حال نفس چطوره؟!

اشکان سر بالا آورده بود و از زینب این را می‌پرسید.

زینب لبخند کمرنگی زد و پتو را بیشتر دور نوزاد پیچید.

- نگران نفس نباش. این بچه مقاوم‌تر از اونیه که با یه زردی ساده از پا دربیاد.

- اگه چیزیشون بشه من چه خاکی به سرم بریزم؟!

اشکان گفت و باز بغض ترکاند. معلوم بود حسابی تحت فشار است.

- خدا می‌دونه هزار بار بهش گفتن پاشو بریم دکتر ولی کو گوش شنوا. همه‌اش نگران جیب خالی منه، موتورم

@dakhast_romann

رو گذاشتم واسه فروش، اونم فروش نمیره لعنتی. بابام ولم نمی‌کنه.

یه ذره هم رحم نداره. فقط می‌خواد من رو برگردونه، اصلاً به فکر این دوتا نیست که بدون من قراره چه بلایی سرشون بیاد!

گریه‌ی مردانه‌اش که در کابین اتومبیل پیچید، ابروهای امیرعباس در هم شد. از حرف‌هایش چیز زیادی دستگیرش نشده بود ولی آنچه باید می‌فهمید، فهمیده بود. این پسر درمانده‌تر از آن بود که نشان می‌داد.

آنقدر با آدم‌های جورواجور سر و کله زده بود که بداند رفتار و نوع کلام او، با یک آدم بی سر و پا متفاوت

@darkhast_romann

است. یک جور غرور زیبای اصیل در حرکاتش موج می‌زد. لحن حرف زدنش هم با آدم‌های آن آلونک‌ها متفاوت بود.

#پارت 402

جلوی ورودی اورژانس که توقف کرد، زینب بچه به بغل پیاده شد و به طرف در ورودی می‌دوید. اشکان هم بسم اللهی گفت و پیاده شد. همسرش را جوری در آغوش کشیده بود که انگار می‌ترسید از او دورش کنند و دیگر نداشته باشدش. حتی وقتی زینب با یکی از

@darkhast_romann

پرسنل اورژانس برانکارد آورد، حاضر نشد او را از خودش دور کند.

دستانش را محکم‌تر دور تن او پیچید و قدم‌هایش را تندتر کرد. امیرعباس دل دور شدن نداشت. چشم چرخاند و با پیدا کردن نزدیک‌ترین جای خالی به آن سمت راند. باید خودش را هرچه زودتر به آن‌ها رساند. ممکن بود نیاز به کمکش داشته باشند.

وارد اورژانس که شد، اشکان را راحت پیدا کرد. وسط راهرو قدم رو می‌رفت. آرام و قرار نداشت.

هر بار که به دیوار روبرویش رسید، پیشانی‌اش را دو بار به دیوار می‌کوبید و باز مسیر را برمی‌گشت. دلش

بدجور برای او می‌سوخت. مرد بود و شدت استیصال این پسر را حسابی می‌فهمید

. قدم تند کرد و خودش را به او رساند. دست که روی شانه‌اش گذاشت، اشکان از جا پرید. امیرعباس دو دستش را بالا گرفت.

- آروم پسر جون. ببخش فکر نمی‌کردم این قدر تو فکر باشی. زینب کجاست؟

اشکان قلنج انگشتانش را شکست و با سر به در بزرگ انتهای راهرو اشاره کرد.

- بالا سر آوا و نفس.

- پس تو چرا اینجایی؟

@darkhast_romann

- بیرونم کردن.

گفت و دست جلوی دهانش گذاشت. بغضش که ترکید، دستش را روی لبانش فشرد تا صدایش را خفه کند.

امیرعباس دست دور شانه‌ی او انداخت. از نظر قد و قامت تفاوتی نداشتند اما اشکان ریز نقش‌تر بود. گذر زمان هم دست به سیاهی موهایش دستی نرسانده بود.

- بیا، بیا بریم اینجا بشینیم. زینب حواسش به هردوشون هست.

@darkhast_romann

#پارت 403

اشکان سر تکان داد و با او همراه شد. هنوز هم ناآرام بود اما خسته. معلوم بود نای سر پا ایستادن ندارد. روی صندلی که نشستند، امیرعباس با احتیاط پرسید:

- بهتر نیست به خانواده‌ی خانمت خبر بدی؟!

اشکان سر تکان داد و با تلخندی کلمه‌ی «خانواده» را تکرار کند جوری که گویی با این واژه غریبه است.

- چی شده آقا اشکان؟! نمی‌خوام تو زندگیت فضولی کنم ولی به نظرم دوتا مرد بهتر حرف هم رو می‌فهمن. اگه فکر می‌کنی حرف زدن ممکنه آرومت کنه، من گوش شنوای خوبی‌ام!

@darkhast_romanm

اشکان به جلو خم شد و آرنج‌هایش را اهرم بدنش کرده بود. سر چرخاند و نگاه نامطمئنی به امیرعباس انداخت انگار که بخواهد به درستی ادعایش پی ببرد.

- می‌شه اول من یه فضولی‌ای بکنم؟!

امیرعباس با لبخند کمرنگی سر تکان داد. ظاهراً توانسته بود با پیش کشیدن یک بحث جدید حواس اشکان را پرت کند.

- شما همسر سابق آبجی زینبی؟!

جمله‌اش عجیب نبود ولی امیرعباس اصلاً انتظار شنیدن آن را نداشت. شاید چون فکرش را هم نمی‌کرد زینب از او برای کسی سخن گفته باشد.

@darkhast_romanim

- آره!

اشکان لبخند کمرنگی زد.

- پس واقعاً باید گوش شنوای خوبی باشید. تعریف‌تون رو زیاد شنیدم!

زبان به دهان گرفت تا با پراندن متلکی باز دل نشکند.زبانش بدجور زهر دار شده بود. دست خودش هم نبود. انگار اگر نیش نمی‌زد، چیزی ازش کم می‌آمد!

_ تعجب نکنید. من خانم دکتر رو خیلی وقته می‌شناسم، یعنی از حدود چهار ماه پیش که حال آوا بد شد و مجبور شدم ببرمش دکتر. خیلی این مدت بهش زحمت دادیم.

@darkhast_romann

یه بار سر درددلم باز شده و یه چیزایی راجع به گذشته‌ی خودم و آوا بهش گفتم، اونم واسم حرف زد. در همین حد گفت که یه بار ازدواج کرده و به خاطر یه اشتباه، مجبور به طلاق شده. من مورد اعتماد بودن شما رو از چشماش خوندم، آخه وقتی حرفتون می‌شد چشماش بدجور برق می‌زد!

#پارت 404

@darkhast_romanhn

چشمش به ابروهای درهم امیرعباس که افتاد، با سرفه‌ای لبخندش را جمع کرد. ظاهراً زیاده روی کرده بود.

- اشکان بدو باید بری واسه تشکیل پرونده و امضای رضایت نامه.

زینب با حضور به موقعش، از شر اخم‌های گره خورده‌ی امیرعباس نجاتش داد. حالش در لحظه از این رو به آن رو شد. تازه داشت کمی از غم و غصه‌هایش فاصله می‌گرفت. هراسان از جا برخاست و خودش را به زینب رساند.

- چی شد؟

@darkhast_romannn

زینب چند برگه به طرفش گرفت.

- نفس باید بره NICU، آوا هم نیاز به جراحی داره. بهتره زود کاراش رو انجام بدی!

رنگ از رخ اشکان پرید و چشمانش به اشک نشست، زینب لبخند نوازشگرانه‌ای زد.

- نگران نباش اشکان جان، همه چی درست می‌شه. فقط زودتر پرونده تشکیل بده و خودت رو برسون.

- هزینه‌اش؟!

صدایش از ته چاه بیرون می‌آمد. جان داد تا همین یک کلمه را بر زبان آورد. به آوا قول خوشبختی داده بود و

@darkhast_romann

حال در تامین ضروری‌ترین مایحتاج زندگی‌شان مانده بود. لبخند زینب خواهرانه بود.

- گفتم که، نگران نباش. همه چی حل شده!

گفت و کوتاه چشم بست. اشکان با نفس عمیقی، بغض بزرگش را به عقب راند. وقت غصه خوردن و لعنت فرستادن به زمین و زمان نبود. باید دست می‌جنباند.

چشم چرخاند تا شاید کمی فکرش جمع شود و بفهمد باید از کجا شروع کند.

- بیا بریم، با هم زودتر تمومش می‌کنیم.

@darkhast_romann

امیرعباس برگه‌ها را از دستش کشید و جلوتر از او راه افتاد. بودنش یک مزیت بود. انگار دل اشکان را گرم می‌کرد.

تمام کارها را امیرعباس انجام داد. از اشکان، با آن حال به هم ریخته، توقعی نبود.

تنها مانده بود یک امضا که باید پای برگه‌ای می‌خورد و همسرش زیر تیغ جراحی می‌رفت.

پرونده به دست به بخش برگشتند.

@darkhast_romann

#پارت 405

همه چیز آماده بود. انگار اتاق عملشان زیادی خالی بود که رضایت نامه عمل آوایش از قبل آماده روی پیشخوان ایستگاه پرستاری، چشم به راه امضای او بود!

خودکار را از امیرعباس گرفت. دستش تا روی کاغذ رفت اما خودکار در دستش به رقص نمی‌آمد. دلش قرص نبود. تا وقتی خودش با پزشک آوا صحبت نمی‌کرد، نمی‌توانست اجازه‌ی عمل دهد. خودکار را روی کاغذ رها کرد.

- می‌شه با دکترش صحبت کنم؟!

این سوال را از زینب پرسید. انتظار داشت به او بربخورد اما ظاهرش این را نشان نمی‌داد. حتی انگار

@darkhast_romanim

سر ذوق هم آمده بود. با لبخند بزرگی سر پایین و بالا کرد.

- آره، آره حتماً. بیا بریم.

گفت و بی‌توجه به پرستاری که اصرار به امضای هرچه سریع‌تر برگه داشت، از بخش اورژانس خارج شد و به طرف راهرویی که اتاق پزشکان در آن بود، رفت.

جلوی یکی از اتاق‌ها توقف کرده و در زد. امیرعباس و اشکان هم پشت سرش بودند. صدای بفرمایید زنانه‌ای که بلند شد، زینب در را باز و به داخل اشاره کرد.

اشکان سر تکان داد و از کنار او گذشت. امیرعباس اما لبخند خجلی زد.

@darkhast_romann

- حضور من از اینجا به بعد دیگه نیاز نیست. می‌رم کارای دخترش رو انجام بدم.

زینب با لبخند رفتن او را تماشا کرد. رویش را نداشت همین حرف‌ها را خودش به او بگوید. ظاهراً امیرعباس جدید، شرم و حیای امیرعباس قدیم را داشت. وارد اتاق شد.

- سلام استاد، ببخشید مزاحم شدیم.

پزشک آوا که زنی میانسال بود، با لبخند به مبل‌های روبروی میزش اشاره زد.

- سلام دکتر مهدویان، بیا تو دختر، کم تعارف تیکه پاره کن!

@darkhast_romann

گفت و خودش هم از جا برخاست. میز را دور زد و همزمان با زینب، روی مبل مقابل او نشست.

- خوب من در خدمتم.

- این آقا، شوهر آوا جان هستن استاد. میخوان خودشون دلیل عمل همسرشون رو بشنون.

نگاه زن روی اشکان چرخید. سنگین و پرحرف. شاید هم با یک دنیا کنایه!

انگار داشت با نگاهش او را برای تعلل در درمان همسرش مواخذه می‌کرد. زبانش اما نرم‌تر می‌چرخید.

- من در خدمتم.

@dalkhast_romann

#پارت 406

سکوت زینب، اشکان را به حرف آورد.

- می‌شه بدونم مشکل همسرم چیه؟!

- متاسفانه همسرتون مشکل زیاد داره ولی خوشبختانه می‌شه امیدوار بود که هم همه‌ش با یه جراحی و یه دوره دارو درمانی برطرف بشه!

- می‌خوام تمام مشکلاتش رو بدونم.

- خیلی دلم می‌خواد بگم خوشحالم که این قدر به فکر خانمتی ولی نمی‌تونم. آوا به خاطر دیر رسیدن به

@darkhast_romann

بیمارستان، ممکنه رحمش رو از دست بده. پس جایی برای خوشحالی نمی‌مونه!

پاسخ ضربتی‌اش، رنگ از رخ اشکان پراند. انتظار شنیدن این حرف را به هیچ وجه نداشت.آوایش سنی نداشت که بخواهد با این مصیبت روبرو شود.

- یعنی... یعنی چی؟

دکتر به جلو خم شد. حال بد اشکان دلش را سوزانده بود.لحنش هم تندی قبل را نداشت.

- رحم خانومتون عفونت کرده، خونریزیشم لحظه به لحظه داره زیادتر می‌شه. بعد از زایمان خوب ازش مراقبت نشده. بخیه‌هاش هم کنده شدن و نیاز به ترمیم

@darkhast_romann

دارن. کم‌خونی شدید و ضعف بدنی هم داره. من نمی‌دونم شما چقدر به هم علاقه دارید ولی به نظرم باید قبل از اینکه به فکر ازدواج و بچه دار شدن بیفتید، فکر بنیه‌ی ضعیف آوا رو هم می‌کردین. بدن این بچه آمادگی این همه فشار رو نداشته متاسفانه.

اشکان سرش را بین دو دستش گرفته بود و می‌فشرد. چطور باید حالی این زن می‌کرد که بین او و آوا، نه عشق و عاشقی در کار بوده و نه تصمیمی برای بچه دار شدن!

او به خاطر نجات آوا، قدم پیش گذاشته بود. خیر سرش می‌خواست در حق او مردانگی کند و حالا هم

@darkhast_romanim

خودش و هم آوا در آتش ندانم کاری شخصی دیگر می‌سوختند.

#پارت 407

- ولی اون فقط هفده سالشه!

زینب چشم بست و سر پایین انداخت. بیشتر از هرکسی با مشکلات اشکان و آوا آشنا بود. خوب می‌دانست شرایط دردناکشان تا چه حد جان به لبشان کرده است.

@darkhast_romannn

- امیدت به خدا باشه پسرم، احتمال اینکه اصلاً نیازی به برداشتن رحم نباشه، خیلی زیاده. من فقط بدترین احتمال رو گفتم تا آمادگیش رو داشته باشین!

دکتر با لبخندی مهربان، به جلو خم شده بود و با نوازش بازوی اشکان، حرف‌هایش را می‌زد. ظاهراً درماندگی پسرک بدجور دلش را سوزانده بود که تا این حد از موضع سفت و سختش عقب نشسته بود.

- ممنونم از توضیحتون، با اجازه‌تون می‌رم رضایت نامه رو امضا کنم.

دکتر هم با او سر پا ایستاد.

@darkhast_romann

- بهترین کار رو می‌کنی. هرچه زودتر عمل رو شروع کنیم، برای مریضت بهتره. هماهنگ می‌کنم دکتر مهدویان هم بتونه بیاد سر عمل تا خیالت راحت‌تر باشه.

اشکان لبخند کمرنگی زد و باز تشکر کرد. شانه‌هایش سنگین‌تر از قبل شده بود و پاهایش بی‌رمق‌تر. زمانه بدجور داشت آزمایشش می‌کرد. می‌ترسید از این یکی سربلند بیرون نیاید.

- چی شد؟

در اتاق دیگر را تازه باز کرده بودند که امیرعباس تکیه از دیوار گرفت و به طرفشان آمد. زینب، اشکان را به

@darkhast_romann

بیرون اتاق هدایت کرد و خودش هم خارج شد. در را پشت سرش بست.

این همه آرامش، امیرعباس را عصبی می‌کرد. دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید. زمان زیادی از آن روزهایی بود که مستانه در شرایطی مشابه به شرایط آوا بود، نگذشته بود. هنوز دوندگی‌ها و راز و نیازهای آن روزهایش فراموشش نشده بود.

اشکان با سری به زیر افتاده، از کنارش گذشت. زینب روبروی امیرعباس ایستاد و دور شدن او را نگریست. می‌خواست مطمئن شود صدایش به گوش او نمی‌رسد.

- خوب!

@darkhast_romanan

#پارت 408

امیرعباس اما آنقدرها صبور نبود. ابروهایش در هم رفته بود و می‌شد رگه‌های عصبانیت را در چهره‌اش دید. زینب دست به سینه زد.

- آوا باید عمل بشه، اوضاعش هم زیاد خوب نیست. نفس رو هم که خودتون دیدین. به خاطر زردی زیاد، شاید مجبور بشن خونش رو تعویض کنن. البته باید ببینیم به دارو درمانی جواب می‌ده یا نه!

امیرعباس دستی به صورتش کشید و وای آرامی گفت.

@darkhast_romann

- فرار شد منم تو اتاق عمل باشم، می‌شه خواهش کنم حواستون به اشکان باشه؟

امیرعباس سر پایین و بالا کرد.

- آره، آره حتماً.

زینب ممنون آرامی گفت و به طرف بخش اورژانس به راه افتاد. اشکان برگه‌ی رضایت نامه را امضا زده و حالا بالای سر آوا ایستاده بود.

داشت با او حرف می‌زد. گاهی لبخند می‌زد و گاهی دست زیر چشمانش می‌کشید. چند بار هم خم شد و پیشانی همسرش را بوسید. در تمام مدتی که او عقده گشایی می‌کرد، آوا چشم بسته بود و آرام آرام اشک

@darkhast_romann

می‌ریخت. بوسه‌ی آخر اشکان، به یک بوسه‌ی ساده ختم نشد.

کمی طولانی‌تر از بوسه‌های قبلی‌اش بود. بعد هم پیشانی به پیشانی آوا چسباند و بغض ترکاند. تمام این اتفاقات از لای پرده‌ای که کامل کشیده نشده بود، قابل دیدن بود. یک تصویر پرمعنی، بدون هیچ آوایی!

- باید مریضتون رو ببریم خانم دکتر.

- چشم الان بهشون می‌گم.

خلوت دونفره‌شان آنقدر زیبا بود که پرستار هم دلش نیامده بود به هم بزندش. زینب هم دلش نمی‌خواست

@darkhast_romanan

حرف‌های روی دل مانده‌شان را نصفه نیمه بگذارند.

خوب می‌دانست اشکان و آوا هنوز نگفته‌ها دارند.

هنوز مانده بود خلوت‌هاشان به عشق بازی ختم شود.

یک جور حریم سنگین بینشان وجود داشت که زمان می‌خواست شکسته شود اما زمان نبود. آوا هرچه زودتر باید عمل می‌شد.

#پارت 409

- برو زینب جان، این دوتا حالا حالا دل نمی‌کنن.

@darkhast_romann

لبخند تلخی به امیرعباس زد و از او فاصله گرفت. چقدر زندگی‌شان به هم شبیه بود، با یک تفاوت بزرگ. اشکان در این چند ماه، یکبار هم کم نیاورده و عقب ننشسته بود، برخلاف امیرعباس. شاید هم داشت بی‌انصافی می‌کرد. اشکان خیانت ندیده بود.

پشت پرده‌ی اتاقک، با سرفه‌ای حواس اشکان را به حضورش جلب کرد. اشکان هراسان از آوا فاصله گرفت و دست زیر چشمانش کشید. در این چند ماهی که می‌شناختش، بارها شکستن او را دیده بود، اما به یاد نداشت هیچ وقت این قدر به آوا نزدیک باشد.

@darkhast_romann

پسر ناز پرورده‌ای که به جرم تخطی از خط مشی های پدرش، از همه جا رانده و مانده شده بود ولی پشت دختری را که تنها امیدش به او بود، خالی نکرد.

- آماده‌اید؟

اشکان نگاه دزدید و سر تکان داد. زینب مجور ورودش را گرفت. پرده را کامل کنار زد و وارد شد.

- خوب آوا خانوم، آماده‌ای عزیزم؟!

آوا تلخندی زد و سر تکان داد. سنی نداشت برای رسیدن به این حال و این وضع. نگاهش به همه جا می‌چرخید به جز سمتی که اشکان حضور داشت. بیشتر از همه شرمنده‌ی او بود.

@dalkhast_romanm

شرمنده‌ی مردانگی پسری که رفاه و آسایش خانه‌ی پدری را فدای زنده ماندن او و فرزندش کرده بود. اشکان اما انگار تازه شرم و حیا را کنار گذاشته بود. دست کوچک آوا را در دست داشت و لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد.

در اتاق عمل که پشت سر آوا بسته شد، انگار قدرت پاهای او هم ته کشید. دست به دیوار گرفت تا فرو نریزد. شرم بی‌پولی یک طرف، گرسنگی این چند روز داشت از پا درش می‌آورد.

@darkhast_romanm

کل زوری که برای تامین مخارج زندگی‌شان می‌زد، یک وعده غذای مختصر می‌شد که بهتر بود نصیب آوا و شیر نفس شود.

- بیا پسر، بیا اینجا بشین قبل از اینکه از پا بیفتی.

امیرعباس بازوی او را گرفت و او را به طرف صندلی‌های کنار دیوار هدایت کرد. اشکان که روی صندلی نشست و سر به دیوار چشم بست، امیرعباس او را جلوی اتاق عمل تنها گذاشت و از آن طبقه و بعد از ساختمان بیمارستان خارج شد. رنگ پریده‌ی اشکان و توضیحات مختصری که از زینب درباره‌ی سبک

@darkhast_romann

زندگی‌اش شنیده بود، ترسانده بودش. ترجیح داد قبل از اینکه پسرک از پا بیفتد، به دادش برسد.

#پارت 410

رفت و برگشتش یک ربع هم طول نکشید. اشکان هنوز به همان وضعی که رهایش کرده بود، نشسته بود. شاید هم از شدت خستگی خوابش برده بود. کنارش نشست و نایلون دستش را با سر و صدا جابجا کرد.

اشکان سر از دیوار برداشت و لای چشمانش را کمی باز کرد. معلوم بود دارد زور می‌زند تا سرپا بماند.

@darkhast_romannn

امیرعباس یکی از ساندویچ‌های داخل نایلون را بیرون کشید و با باز کردن روکش رویش، آن را به طرف اشکان گرفت.

- بیا این رو بخور، زیاد دندون گیر نیست ولی از هیچی بهتره!

اشکان لبخند کمرنگی زد و ساندویچ را گرفت. دستش با تعلل بالا آمد. لرزش آن هم کاملاً محسوس بود. اگر در موقعیت دیگری بود، شاید برای خوردن این ساندویچ کمی ناز مب‌کرد تا غرورش را نجات بدهد، اما در آن لحظه بد حال‌تر و گرسنه‌تر از آن بود که به

@darkhast_roman1m

غرورش توجهی کند. می‌ترسید پس بیفتد و آوا و نفسش فدای بی‌دست و پایی او شوند.

گاز اول را که به ساندویچش زد، امیرعباس با لبخند رضایت بخشی، ساندویچ دیگری از نایلون بیرون کشید. اشتهای زیادی نداشت ولی می‌ترسید همراه خوبی نباشد و به اشکان بر بخورد.

اشکان هم با تمام گرسنگی‌اش، بیشتر از نصف ساندویچ را نتوانست بخورد. گرسنه بود. زیادی هم گرسنه بود اما فکر دختری که کمی آن طرف‌تر با بدترین شرایط زیر تیغ جراحی بود، رهایش نمی‌کرد.

@darkhast_romann

دختری که به امید مردانگی او، فرار کرده و از شهر و دیار خودش آواره شده بود و حالا از او یک مشت استخوان مانده بود با روکشی از پوست. باردار بود و کسی نبود نازش را بخرد. او هم هنرش را نداشت. نه اینکه نخواهد، نه، آنقدر درمانده‌اش کرده بودند که برای تامین نان شبشان مانده بود.

- ممنون، واقعاً بهش نیاز داشتم.

- چیزی نخوردی که!

سر بالا انداخت.

- همین کافیه، از گلوم پایین نمیره.

@darkhast_romann

امیرعباس، باقیمانده‌ی ساندویچ را از او گرفت. از ساندویچ خودش هم یکی دو گاز بیشتر خورده نشده بود. هردو را دوباره داخل روکشش گذاشت و جمع کرد.

#پارت 411

- من پسر دکتر شاهین‌فرم. مالک شرکت شاهین گستر!

حرفش آنقدر غیر منتظره و باور نکردنی بود که امیرعباس با چشمانی از حدقه بیرون زده، پرسید:

@darkhast_romann

- دکتر شاهین‌فر؟ دکتر امیر شاهین‌فر؟!

اشکان با نیشخندی سر تکان داد. آنقدر به خاطر پسر دکتر شاهین‌فر بودن اذیت شده بود که نامش هم حالش را بد می‌کرد.

سر به دیوار تکیه زد و نگاه تصویر دختر «هیس» روبرویش دوخت. می‌ترسید به امیرعباس بنگرد و نفرت نگاهش، حال او را هم منقلب کند.

- جدی نگفتی، مگه نه؟

- این تلخ‌ترین واقعیت زندگی منه!

@darkhast_romann

نگاهش همچنان به روبرو بود. امیرعباس لحظه‌ای به نیم‌رخ ناراحت او نگریست. اثری از شوخی در چهره‌ی پسرک دیده نمی‌شد.

- تا جایی که من یادمه دکتر شاهین‌فر فقط یه پسر داشت که اونم نابغه‌ی معماری بود.

- به من نمی‌خوره همون پسر نابغه‌ی دکتر شاهین‌فر باشم؟

امیرعباس تنها نگاهش کرد. از پسر دکتر شاهین‌فر، جز یک اسم هیچ نشنیده بود. بارها و بارها طرح‌ها و نقشه‌های او را دیده و تعریفشان را شنیده بود. قبول

@darkhast_romann

داشت که از بزرگ‌ترین معماران کشور است اما فکرش را هم نمی‌کرد تا این حد کم سن و سال باشد.

دکتر شاهین‌فر بالای هفتاد سال سن داشت. به این پسر بیشتر می‌خورد که نوه‌اش باشد.

- اولین بار که اسم اشکان شاهین‌فر رو شنیدم، تقریباً هشت‌نه سال پیش بود. اجرای یه پروژه‌ی ملی بزرگ رو قرار بود بدن به بهترین طرحی که ارائه بشه. شرکت ما تازه کار بود. اگه موفق می‌شدیم این پروژه رو بگیریم، برامون عالی می‌شد.

شب و روز تلاش کردیم و تهش گفتن طرحی که شرکت شاهین گستر ارائه کرده از همه بهتر بوده و اون

@darkhast_romann

انتخاب شده. اولش شاکی شدم. چون طرح ما اون قدر خوب بود که فکرش رو هم نمی‌کردم کسی بتونه بهترش رو ارائه بده. با کلی اصرار تونستم طرح ارائه شده‌ی شاهین گستر رو ببینم.

#پارت 412

با یه نگاه، نظرم به کل عوض شد. چیزایی تک اون طرح لحاظ شده بود که ما حتی فکرش رو هم نکرده بودیم. مثل فضای سبز چند طبقه به جای استفاده از فضای

@aarhast_romann

زیادی از کل پروژه برای فضای سبز. بازیافت پسماندها هم تو برنامه‌تون بود.

اونجا بود که فهمیدم چجوری یه شرکت مهندسی می‌شه شرکت شاهین گستر و بقیه‌ی شرکتا رو کنار می‌زنه.

چند بار سعی کردم طراح اصلی نقشه رو ببینم. فقط یه اسم کوچک زیر نقشه نشونم دادن و گفتن پسر دکتر شاهین‌فره. وقتم کم بود و باید برمی‌گشتم مشهد. واسه همین نشد ملاقات حضوری داشته باشیم. بعد از اون هم چند بار اسم اشکان شاهین‌فر رو شنیدم. باید اعتراف کنم که اصلاً فکرش رو نمی‌کردم پسر دکتر شاهین‌فر معروف، این قدر جوون باشه.

@darkhast_romann

- اون پروژه‌ای که ازش حرف می‌زنین، واسه من یه جور سنگ محک بود. اولین بار بود که بابام بهم اعتماد می‌کرد. شونزده سالم بیشتر نبود. خدا من رو بعد از پنج دختر به مامان و بابام داد.

تک پسر بودم و عزیز خانواده. مامانم نزدیک پنجاه سالش بود موقع تولد من. بعد از اون یه زن بود با کلی مریضی. خواهرام از من زیاد خوششون نمی‌اومد.

نیشخندی زد و ادامه داد:

- البته که الآنم خوششون نمیاد! تفاوت سنی‌مون زیاد بود. چندتا خواهرزاده بزرگ‌تر از خودم داشتم. بابام ولی همه جور روم حساب می‌کرد. از ده سالگی باهاش

@darkhast_romann

می‌رفتم شرکت. باید بهترین نمره‌ها رو می‌آوردم. همه جا باید اول می‌شدم تا بابام راضی باشه.

تک پسر بودم ولی هیچ کس نازم رو نمی‌خرید. مامانم تنها کسی بود که هوام رو داشت. هرچی بزرگ‌تر می‌شدم، سخت‌گیری‌های بابام بیشتر می‌شد.

می‌خواست ازم به امیر شاهین‌فر دیگه بسازه. منم ناراضی نبودم.

از همون اول فهمیدم به کار بابام علاقه دارم. بعد از موفقیتم تو اون پروژه، بابام بهم اختیارات بیشتری داد. مدرک کارشناسیم رو تو بهترین دانشگاه تهران گرفتم.

@darkhast_romann

#پارت 413

سال آخر دانشگاه، بابا زمزمه‌های رفتنم رو شروع کرد. می‌خواست بفرستدم بهترین دانشگاه‌های دنیا. می‌گفت اینجا هرچه قدرم که خوب باشه به پای دانشگاه‌های مطرح دنیا نمی‌رسه. ایتالیا رو انتخاب کرده بود.

همون سال هم کارام رو انجام داد و بلافاصله بعد از گرفتن مدرکم، قرار شد تو یه کالج بزرگ ایتالیایی درسم رو ادامه بدم. من تو تمام زندگیم خیلی تنها بودم. تفاوت سنی زیادم با خواهرام، این تنهایی رو بیشتر می‌کرد. تو خونه‌مون یه باغبون داشتیم که از قبل تولدم،

@darkhast_romann

واسه بابام کار می‌کرد. خانمش هم کمک دست مامانم بود.

آوا، دختر همین زن و شوهر بود. ازم خیلی کوچیک‌تر بود. همیشه مثل خواهرم دوستش داشتم. دلیل اصلیش هم این بود که آوا یه برادر بزرگ‌تر داشت که با هم همبازی بودیم. تمام مقاطع تحصیلی رو با هم هم‌کلاس بودیم. به خاطر همین با هم بودنمون، من هیچ وقت راضی نشدم برم مدرسه‌ی غیرانتفاعی.

سال سوم دبیرستان، حال امین بد شد. سرطان خون گرفت و کمتر از دو ماه بعد فوت شد. امین عاشق آوا بود. بعد از فوتش، آوا خیلی گوشه‌گیر و تنها شده بود.

@darkhast_romann

یه دختر بچه‌ی نه ساله که هیچ کس نمی‌تونست باهاش ارتباط برقرار کنه. در مورد من قضیه فرق داشت.

آوا من رو نه اندازه‌ی امین، ولی واقعاً دوست داشت. از اون موقع به بعد من شدم داداش اشکانِ آوا. همه هم می‌دونستن علاقه‌مون به هم واقعاً خواهر و برادریه. آوا از همون بچگی نامزد داشت. رسم خانوادگیشون بود که به قولی ناف بر می‌کردن.

پسرعموی آوا، پسر بدی نبود. چند باری دیده بودمش. شاگرد یه مکانیکی بود و اون قدر جربزه داشت که خودش صاحب کار بشه. فقط یه مشکل که داشت،

@darkhast_romann

غیرتی بودن زیادش بود. اون قدر حساس بود که باعث شد بین من و آوا فاصله بیفته.

من مشکلی نداشتم. همین که می‌دیدم حال آوا خوبه، برام کافی بود. از طرفی قرار بود یه مدت طولانی نباشم و فکر می‌کردم آوا با حضور پسر عموش کمتر اذیت می‌شه.

#پارت 414

برای رفتنم، بابام یه گودبای پارتی بزرگ ترتیب داد. تمام فامیل رو دعوت کرده بود. آوا و مادرش و چندتا

@darkhast_romanan

زن دیگه مسئول پذیرایی بودن. بابام با وجود سن بالاش، فکر بازی داره. از یه ساعت به بعد مهمونی مختص ما جوونا بود و خودش و مامانم و هم سن و سالاشون با هم رفتن خونه‌ی خواهر بزرگم.

اون قدر اون شب رو دور و برم شلوغ بود که نمی‌شد حواسم به همه چی باشه. آخر شب خواهرزاده‌ام و دوستاش جمع رو شلوغ‌تر کردن. بساط مشروبشون همیشه به راه بود. منم اون شب زیاده روی کردم و از یه جایی به بعد هیچی نفهمیدم.

صبح که بیدار شدم، خبری از آدمای دیشب و بریز و بپاششون نبود. سه روز بعد پرواز داشتم. آوا رو از شب

@darkhast_romann

مهمونی ندیده بودم. مامانم می‌گفت با خانواده‌ی عموش رفته دیدن مادربزرگش. از اینکه قرار بود بدون خداحافظی ازش برم، ناراحت بودم ولی چاره‌ای نبود. یه نامه‌ی بلند و بالا براش نوشتم و سپردم به مامانم.

کارای ثبت‌نام و خونه و زندگیم تو ایتالیا، از قبل به لطف وکیل بابام انجام شده بود. خیلی زود جاگیر شدم. یه ماه از رفتنم می‌گذشت. هربار زنگ می‌زدم و حال آوا رو می‌پرسیدم، مامانم جواب سر بالا می‌داد. فکر می‌کردم پسرعموش نمی‌خواد که من ازش خبر داشته باشم.

@darkhast_romann

یه روز خواهرزاده‌ام زنگ زد. آرمان، با اینکه سه سال ازم بزرگ‌تر بود اما هنوز تکلیفش با زندگیش معلوم نبود. می‌خواست از شرایط زندگیم بدون. گفت تصمیم گرفته برای زندگی ایران خارج بشه. ازم خواست واسش دعوت نامه بفرستم تا زودتر بتونه بیاد پیشم.

چند ساعت بعد خواهرم زنگ زد. ظاهراً آرمان اصلاً ایران نبود. بی‌خبر از همه، رفته بود ترکیه. دلیلش رو هم هرچی پرسیدم، جواب درست نگرفتم.

همون شب مامان آوا باهام تماس گرفت. زن آروم و مهربونی بود. اون قدر می‌شناختمش که می‌دونستم تا یه کار مهم نداشته باشه، محاله به قول خودش مزاحم من

@darkhast_romann

بشه. تماس تصویری گرفته بود. تنها کسی که می‌تونست کمکش کنه، آوا بود وگرنه زن بیچاره سر از گوشی و اینترنت درنمی‌آورد!

#پارت 415

جوابش رو که دادم، بلافاصله بعد از اینکه پرسیدم چه خبر؟ بغضش ترکید. یه جوری اشک می‌ریخت که ترسیدم کسی مرده باشه. نتونست چیزی رو واسم توضیح بده. فقط آوا رو که پشت سرش بود، بهم نشون

@darkhast_romanm

داد. باورم نمی‌شد همون دختر سرزنده‌ای باشه که آخرین بار تو مهمونی دیده بودمش.

صورتش سیاه و کبود و دستشم از گردنش آویزون بود. هرچی پرسیدم، هیچ‌کدوم توضیح درست بهم ندادن فقط آوا گفت از آقا آرمان بپرس و تماس قطع شد. اسم آرمان که اومد، چهار ستون تنم لرزید. از آرمان هرکاری برمی‌اومد. وقتی مست می‌کرد که اصلاً نمی‌فهمید کجاست و چیکار می‌کنه.

با کلی تهدید زیر زبون آرمان رو کشیدم. همون شب تو اون مهمونی کذایی به آوا تجاوز کرده بود و

@darkhast_romann

نتیجه‌اش نطفه‌ای بود که تازه داشت خودش رو نشون می‌داد.

پسرعموی آوا که موضوع رو فهمید، اول افتاد دنبال آرمان. وقتی با فرار آرمان، دستش ازش کوتاه شد، افتاده بود به جون آوای بیچاره و به قصد کشت زده بودش.

خدا می‌دونه چی به من گذشت. از تعصب خانواده‌ی آوا خبر داشتم. محال بود از خونش بگذرن. مامان و بابامم که فهمیدن قضیه رو می‌دونم، به آب و آتیش زدن تا از برگشتن منصرفم کنن ولی پای جون یه آدم در میون بود. خودم رو تو این اتفاق مقصر می‌دونستم. آوا تو

@darkhast_romman

مهمونی‌ای که به خاطر من گرفته شده بود، مورد تجاوز قرار گرفت.

با اولین پروازی که گیرم اومد، برگشتم. آوا رو برده بودن خونه‌ی خاله‌اش به این امید که آبا از آسیاب بیفته و بی‌آبروییش فراموش بشه.

مردای خانواده‌ی پدریش، هرروز جلوی خونه‌ی ما جمع می‌شدن. حرفشون هم یه چیز بود. می‌گفتن باید ننگی که بار اومده رو پاک کنن.

من اجازه‌ی دخالت نداشتم یعنی بابام نمی‌ذاشت.

آخرش وقتی دیدم که بابای آوا هم همراه مردای

@darkhast_romann

فامیلش شده و قراره برن سراغ دختر بیچاره، بی‌خیال اولتیماتوم بابام شدم و خودم رو نشون دادم.

یه کتک مفصل هم خوردم. بعد عموی بزرگش که انگار می‌خواست شر رو یه جوری بخوابونه، بهم گفت تنها راه خاموش کردن این آتیش، مرگ یا ازدواج آواست. این رو جوری گفت که فقط من بشنوم. بعد هم دست بقیه رو گرفت و رفت.

#پارت 416

@darkhast_romann

اوضاع بدی بود. یه دوراهی وحشتناک. من آوا رو دوست داشتم. خیلی هم دوستش داشتم ولی نه به عنوان همسر. آوا، خواهرم بود. وقتی این موضوع رو به مامانم گفتم، هیچی نگفت. فقط نگام کرد و اشک ریخت. آرمان برگشتنی نبود. اگه هم برمی‌گشت و با آوا ازدواج می‌کرد، اون قدر مردونگی نداشت که خیالم از آینده‌ی آوا راحت بشه.

بابام مثل مانانم برخورد نکرد. یکی زد تو گوشم و تو اتاقم زندونیم کرد. خودش هم رفت تا برام بلیط بگیره و با اولین پرواز برم گردونه سر زندگی‌ای که خودش برام صلاح می‌دونست. من روی درس خوندن تو بهترین کالج ایتالیایی، حساب زیادی باز کرده بودم ولی

وقتی پای جون آوا در میون بود، نمی‌شد خودخواه باشم.

بابام که رفت، زیاد طول نکشید که در اتاقم باز شد. مامانم پشت در بود با یه چمدون و همه‌ی مدارکی که می‌تونست به دردم بخوره. نگام کرد و یه لبخند زد و رفت.

دیگه دلیلی واسه نجات ندادن آوا نداشتم. به امید همون نگاه و دعایی که می‌دونستم مامانم ازم دریغ نمی‌کنه، دل به دریا زدم و رفتم سراغ آوا و خانواده‌اش. پیشنهاد ازدواجم، اونا رو متعجب کرده بود ولی نه وقت فکر کردن مونده بود و نه چاره‌ای جز موافقت.

@darkhast_romann

همون روز، با آوا و پدر و مادرش رفتیم محضر و زن و شوهر شدیم. بابا هم وقتی پیدامون کرد که کار از کار گذشته بود. مامان و بابای آوا رفتن شهر پدری مادرش چون اگه خانواده‌ی پدریش قضیه رو می‌فهمیدن، ممکن بود خون راه بیفته. حداقل چند سال باید می‌گذشت تا به قول خودشون ننگ پاک بشه.

من یه آپارتمان کوچیک داشتم. به امید زندگی تو اون خونه و کار کردن تو شرکت یکی از دوستام قید همه چی رو زده بودم ولی اشتباه می‌کردم. از لحظه‌ای که امضام خورد زیر سند ازدواجم با آوا، بابام و وکیلش سایه به سایه دنبالم بودن.

@darkhast_romann

#پارت 417

هیچ دارایی‌ای نداشتم به جز همون موتوری که مامانم واسه تولدم خریده بود. خونه و ماشینم به نام بابام بود. هرجا هم که واسه کار می‌رفتم، اول قبولم می‌کردن و روز بعد حتی جواب سلامم رو نمی‌دادن. این شد که دست آوا رو گرفتم و آوردمش مشهد.

فکر می‌کردم اینجا دیگه نفوذ بابام کاری از پیش نمی‌بره ولی بازم اشتباه می‌کردم. دکتر امیر شاهین‌فر همه جا آشنا داشت. هیچ وقت فکرش رو هم نمی‌کردن

@darkhast_romann

یه روز از محله‌ای مثل جایی که الان توش زندگی می‌کنم، رد بشم ولی حالا دارم تو یکی از داغون‌ترین آلونکای اونجا زندگی می‌کنم. بابام اون قدر محدودم کرده که حتی نمی‌تونم با فروش موتورم، یه پولی جور کنم و بزنم به زخم زندگیم.

تلخند دردناکی زد.

-این تموم چیزایی که فکر می‌کنم لازمه از من و بدبختیام بدونین. از اون اشکان شاهین فر فقط همینی که اینجا نشسته مونده. دیگه نه هنرم به دردم می‌خوره، نه اسم و رسمم! خودمم و لباسهای تنم!

@darkhast_romanim

- چرا با بابات صحبت نمی‌کنی؟ من چند بار باهاشون برخورد داشتم. آدم منطقی‌ای به نظر میاد.

- من تمام خط قرمزای بابام رو رد کردم. الان تنها چیزی که راضیش می‌کنه اینه که آوا رو طلاق بدم و بسپرمش دست عموهاش. اونا هم هنوز اون قدر داغن که مطمئنم از خون هیچ کدومشون نمی‌گذرن!

- یعنی حاضری به خاطرشون این قدر بدبختی رو تحمل کنی؟!

- تا حالا به خاطر اونا بوده ولی حالا خودم هم دلِ دل کندن ندارم. نفس و آوا تمام زندگی منن!

- همون حس خواهر و برادری؟!

@darkhast_romann

امیرعباس با لبخند معناداری این را پرسید. اشکان خنده‌ی صداداری کرد.

- نه دیگه، این یکی اسمش عشقه!

#پارت 418

زمان می‌گذشت و خبری از اتاق عمل نمی‌آمد. اشکان بی‌قرار و عصبی طول راهروی جلوی اتاق عمل را طی می‌کرد و با رسیدن به آخر آن، دوباره برمی‌گشت. هر نیم ساعت هم چند دقیقه لبه‌ی صندلی می‌نشست و خستگی پاهایش را می گرفت.

@darkhast_romanan

زینب هم هنوز بیرون نیامده بود. امیرعباس یکی دو بار به NICU رفت تا از نفس خبری بگیرد. طفلک بیچاره زیر دستگاه، با تنی برهنه و چشمانی بسته، بی‌قراری می‌کرد. استخوان‌های بیرون زده‌ی قفسه‌ی سینه‌اش، حالا بیشتر خود نشان می‌داد. معلوم بود زیاد گرسنگی کشیده است. پرستارش معتقد بود بدنش حسابی کم آب است و همین زردی‌اش را شدیدتر کرده است.

وقتی اشکان از حال او پرسید، امیرعباس لبخندی زد و با سانسور حرف‌های پرستار را بازگو کرد. می‌دید که عذاب وجدان چطور دارد او را از پا درمی‌آورد و هیچ دلش نمی‌خواست حال او را بدتر کند.

@darkhast_romanim

ساعت از هشت شب گذشته بود که بالاخره در اتاق عمل باز شد و زینب به همراه استادش از آن خارج شدند. اشکان جوری به سمت آن‌ها قدم تند کرد که هر دو نفر جا خورده سر جایشان ایستادند.

- چی شد؟ حالش خوبه؟

پزشک آوا لبخند مهربانی زد و سر تکان داد. از این موارد کم ندیده بود. آدم‌های نگرانی که ساعت‌ها پشت اتاق عمل نشسته‌اند و زمان هم برایشان حسابی کش آمده است.

@darkhast_romanim

- ظاهراً خدا هردوتون رو زیادی دوست داره. با اون حجم از خونریزی و عفونت، فکرش رو هم نمی‌کردم بتونیم رحم رو حفظ کنیم.

بعد رو به زینب ادامه داد:

- خسته نباشی دکتر مهدویان، حضورت واقعاً کارساز بود.

زینب سر تکان داد و با لبخند خجلی گفت:

- ممنون استاد، خوشحالم که حداقل دست و پا گیر نبودم!

- اگه به تواناییت شک داشتم، محال بود بذارم کمکم باشی. خسته نباشی!

@dalkhast_romann

#پارت 419

زینب تشکری کرد و رفتن او را نگریست.

- پس آوا کی میاد بیرون؟!

زینب درحالیکه به سمت آسانسور می‌رفت، گفت:

- آوا رو که بردن ICU.

-واسه چی ICU؟ مگه نگفت حالش خوبه؟

لحن جاخورده و عصبی اشکان، قدم‌های زینب را هم متوقف کرد. روبرویش ایستاد و سعی کرد خستگی روی انتخاب درست کلمات و برخوردش اثر نگذارد.

@darkhast_romann

- نگفت حالش خوبه، فقط گفت رحمش رو برنداشتیم. به خاطر عفونت شدید و کم خونی باید می‌رفت ICU.

- تا کی؟

داشت گریه‌اش می‌گرفت. روی چشمانش را یک لایه آب گرفته بود. روز بدی را گذرانده بود. شاید هم روزهای بدی را!

هرچه می‌گذشت هم عرصه بر او تنگ‌تر می‌شد. الان تنها خبری که می‌توانست شادش کند، حال خوب آوا و نفسش بود. جیب خالی‌اش هم به درک!

@darkhast_romann

نهایتش به دست و پای این زن و مرد می‌افتاد تا بتواند با کارگری هم که شده هزینه‌ی بیمارستان را پسشان بدهد. تنها کافی بود عزیزانش بهتر شوند.

زینب لبخند مهربانی زد.

- اشکان جان خیالت راحت باشه. خطر رفع شده. همه‌ی اینا برای زودتر خوب شدن آواست. چرا این قدر نگرانی؟!

اشکان کمی عقب رفت تا اینکه با تکیه به دیوار پشت سرش، جلوی سقوطش را بگیرد. نیرویش حسابی تحلیل رفته بود.

@darkhast_romanm

- اگه این قدر بی‌عرضه و بی‌دست و پا نبودم، هیچ کدومشون به این حال و روز نمی‌افتادن!

گفت و سر بالا گرفت. چشم در حدقه چرخاند تا جلوی ریزش اشک‌هایش را بگیرد.

- این چه حرفیه که می‌زنی آخه؟ تو می‌تونستی کاری بکنی و نکردی؟!

- شاید اگه به دست و پای بابام می‌افتادم، دلش می‌سوخت و این قدر ما رو تو منگنه نمی‌ذاشت.

@darkhast_romann

#پارت 420

- بابات فقط می‌خواست تو بهش برگردی. اگه پای جون آوا و نفس وسط نبود، منم بهت می‌گفتم بهتره برگردی، ولی تو بهترین انتخاب رو کردی. اگه نبودی و به داد آوا نمی‌رسیدی، محال بود بتونه از دست خانواده‌اش فرار کنه و سالم بمونه!

اشکان دوباره سر به دیوار پشت سرش تکیه زد و نالید:

- نه که الان خیلی سالمه!

زینب سر چرخاند و نگاه مستاصلش را به امیرعباس دوخت. امیرعباس سر تکان داد و لبی کج کرد. تاسف تنها کاری بود که از دستش برمی‌آمد. ترجیح می‌داد کنار بایستد و درایت زینب را نظاره کند.

@darkhast_romann

- می‌خوای بری پیشش؟!

- اجازه می‌دن؟!

اشکان تکیه از دیوار گرفت و سوال زینب را با ذوق زیادی جواب داد. انگار که انرژی گرفته بود. زینب با لبخند مهربانی گفت:

- یه ملاقات چند دقیقه‌ای می‌تونی داشته باشی.

اشکان تند تند سر پایین و بالا کرد.

- باشه، باشه، همونم غنیمته!

* * * *

@darkhast_romann

گان و کلاه پوشیده بود و پشت سر پرستار آوا، به طرف اتاق او می‌رفت. اولین بار بود که به خاطر ملاقات او، قلبش در دهانش می‌کوبید. سال‌ها کنار او زندگی کرده بود. آغوشش همیشه به روی او باز بود. برادرانه دوستش داشت و محبت خرجش می‌کرد. اما هیچ گاه نگاهش به او جز برادری نبود. حتی تصورش را هم نمی‌کرد که روزی با شنیدن اسمش هم قلبش روی هزار بزند!

پرستار کنار اتاقکی ایستاد و دست جلو برد تا پرده را بکشد. چشمان اشکان خود به خود بسته شد. از نگاه کردن به چشمان خسته‌ی آوا شرم داشت.

@darkhast_romann

نتوانسته بود آنطور که باید برای او حامی خوبی باشد. تمام مدت فرار کرده بود. با سایه‌ای که قدم به قدم همراهش بود و تمام رشته‌هایش را خیلی راحت پنبه می‌کرد. سایه‌ای که هویتش را خوب می‌دانست. مردی که یک عمر حامی‌اش بود و کلی آرزو برای او و آینده داشت و حالا تمام آرزوهایش را نقش بر آب می‌دید.

#پارت 421

قرار گذاشته بود اشکان را پشیمان کند. خبر نداشت که پسرش از وقتی دل از کف داده است، جانش را کف

@darkhast_romann

دستانش گرفته و به قیمت از دست دادنش هم که شده، از همسر و دخترش حمایت خواهد کرد.

- مریضتون بیداره و انگار چشم به راه شماست، فقط لطف کنید خسته‌ش نکنین. ده دقیقه وقت دارین.

پرستار این را گفت و از او فاصله گرفت. دیدن آوا بین آن همه دم و دستگاه دل شیر می‌خواست که اشکان نداشتش!

بدجور بغض کرده بود. می‌توانست های های گریه کند. پاهایش به زمین چسبیده بود. چشمان آوا را درست نمی‌دید. نمی‌فهمید بسته است یا از لای مژگان بلندش، نگاهش می‌کند.

@darkhast_romann

لبان آوا که قوس گرفت، پاهای او هم از زمین کنده شد. نیرویی ورای نیروی خودش، او را به سمت آوایش می‌برد. آنقدر جلو رفت که کافی بود چشم ببندد تا لبانش روی لبان خشک آوا بنشیند. نفس‌هایشان با هم یکی شده بود.

دستان آوا که دور گردنش حلقه شد و بغضش شکست، تازه به خودش آمد. منبع آن نیروی ماورایی را پیدا کرده بود. ظاهراً آوایش هم حسی مانند حس او داشت. دنیا میان دستانش می‌لرزید.

تن نحیف آوا را با یک دست به سینه چسباند تا لرزشش آرام گیرد. بوسه‌ای طولانی و محکم زیر

@darkhast_romanim

گلویش نشاند. بوی الکل هم عطر تن آوایش را کم نکرده بود.

بوسه‌هایش را از زیر گلوی او تا روی چشمانش امتداد داد. بوسید و تشنه‌تر شد. آوا همراهی‌اش نمی‌کرد اما شکایتی هم نداشت. دلش را خوش کرد و حالش را گذاشت پای شرم دخترانه‌اش.

آوایش مادری بود که ظالمانه دخترانگی‌هایش را ربوده بودند. طول می‌کشید تا زخم روحش درمان شود. این را اشکان بهتر از هرکسی می‌دانست.

@darkhast_romann

#پارت 422

جان کنده بود برای اینکه آوایش نزدیکی‌های در حد گرفتن دستش را هم طاقت بیاورد. دخترک بدجور ترسیده و مضطرب بود. از بوسیدنش سیر نمی‌شد ولی وقت هم نداشت. یکبار دیگر او را به سینه فشرد و زیر گوشش پرسید:

- خوبی عزیزم؟ خیلی که درد نداری دردت به جونم؟

جملاتش همان جملاتی بود که همیشه به کار می‌برد. آوا از همان اول عزیز اشکان بود اما حس و حالش دنیا دنیا با حس و حال قدیم تفاوت داشت.

@darkhast_romann

لحنش بدجور نازکشانه بود. گونه‌های گل انداخته‌ی آوا معلوم می‌کرد که تفاوت لحن اشکان را خوب فهمیده است.

- آره خوبم، حال... حال بچه چطوره؟

از اول هم ادعا داشت حسی به دخترش ندارد. نامش را هم اشکان انتخاب کرده و برایش شناسنامه گرفته بود. در تمام این چند مدت یکبار هم او را به نام صدا نزده بود. شاید هم نام او را نمی‌دانست.

به خودش زحمت پرسیدن نام انتخابی اشکان را هم نداده بود. دخترش را باعث تمام بدبختی‌هایش

@darkhast_romannn

می‌دانست. بدبختی‌هایی که دامن اشکان را هم بدجور گرفته بود و رهایش نمی‌کرد.

دختری که با وجود کتک‌هایی که نوش جان کرده بود و دم نوش‌هایی که مادر و خاله‌اش توی حلقش ریخته بودند، سفت و سخت به تن نحیف او چسبیده بود و قصد دل کندن نداشت. آخر هم باعث رسوایی‌اش شد و هم او و هم اشکان را بدبخت کرد. خودش را هم!

دختری با شرایط او محال بود در این کشور آینده‌ی قشنگی داشته باشد. اشکان از بچه خطاب کردن دخترش راضی نبود اما همین که آوا یاد نفس افتاده

@darkhast_romann

بود، جای خوشحالی داشت. بوسه‌ای روی پیشانی او کاشت.

- نفس هم خوبه، فقط منتظره مامان کوچولوش زودتر خوب بشه تا باز ازش آویزون بشه!

#پارت 423

گونه‌های آوا باز گر گرفت. اشاره‌ی مستقیم اشکان به شیر خوردن‌های بی‌وقفه‌ی نفس، خجالت زده‌اش می‌کرد. شیری نداشت که معده‌ی کوچک دخترش را

@darkhast_romann

پر کند. همین باعث می‌شد همیشه دهانش باز باشد و غذا جستجو کند.

- اسمش نفسه؟

صدایش آرام بود. آرام و خجالت زده. شرمش شده بود از این‌که حتی نام دخترش را نمی‌دانست. ابروهای اشکان می‌رفت که به هم گره بخورد. زورش آمده بود از این همه بی‌مهری آوا اما به او حق می‌داد. سنی نداشت برای مادری کردن.

- آره، نفس مامان باباش باید اسمش نفس باشه دیگه!

آوا تلخندی زد و قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش پایین افتاد و میان موهایش گم شد. درد داشت کم کم

@darkhast_romann

خودش را نشان می‌داد اما دلش می‌خواست با اشکان حرف بزند. به تلافی تمام حرف‌ها و دردهایی که توی دلشان تلنبار کرده بودند و اجازه نمی‌دادند بیرون بریزد.

- من مادر خوبی واسش نبودم.

گفت و هق آرامی زد. اشکان نم زیر چشمانش را با نوک انگشت گرفت.

- چی داری می‌گی دختر خوب؟ تو بهترین مادر دنیایی. کجا دیدی یه مادر تمام زندگیش رو فدای بچه‌اش بکنه آخه؟!

- وقتتون تمومه آقا!

@darkhast_romanim

- بر خر مگس معرکه لعنت!

زمزمه‌ی آرامش را فقط آوا شنید و لب زیر دندان گرفت تا خنده‌اش را پنهان کند. اشکان دوباره خم شد و پیشانی‌اش را بوسید. این بار محکم‌تر و طولانی‌تر از هر بار.

- زود خوب شو دخترک. من تنهایی تو اون خونه می‌ترسم‌ها! تو بیمارستان هم خوابم نمی‌بره. زودتر بیا تا با هم بریم سر خونه و زندگیمون، وگرنه باید بیای تو یکی از اتاقهای همین بیمارستان ملاقاتم!

آوا خدا نکته‌ی آرامی گفت و لبخند پر مهر او را با خنده پاسخ داد.

@darkhast_romann

اشکان با چشمکی از او فاصله گرفت. جدایی هم سخت‌تر از قدیم شده بود. انگار دستانش چیزی کم داشت، شاید هم کسی را!

#پارت 424

در ICU را که پشت سرش بست، زینب خودش را به او رساند.

- حالش خوب بود؟

اشک به چشمانش دوید. نه که حال جسمی آوایش بد باشو، نه، حال روحی خودش تعریفی نداشت. لب به هم

@darkhast_romanm

فشرد و سر پایین و بالا کرد. وقت می‌خواست با خودش و عذاب وجدانش کنار بیاید.

بد آورده بود. چند وقت یود که مدام بد می‌آورد. همه‌ی درها به رویش بسته شده بود. امیدش به زن و دختر کوچکش بود که کم مانده بود آن‌ها هم طعمه‌ی بی‌پولی تمام نشدنی‌اش شوند.

- شرمنده، شما رو هم امروز خیلی اذیت کردم. بهتره برین دیگه. منم می‌مونم ببینم چیزی لازم نباشه.

نگاه می‌دزدید و حرف می‌زد. راست و دروغ سر هم می‌کرد. می‌ترسید یکی پیدا شود و بگوید «حالا اگر چیزی هم لازم باشد، پولت کجاست که تهیه‌اش کنی؟!»

@darkhast_romann

باید می‌مرد در جواب این سوال که داشت خوره‌ی جانش می‌شد.

- امشب لازمه کسی اینجا بمونه؟!

امیرعباس این را از زینب پرسید.

- نه، آوا که تو ICU نیاز به همراهی نداره تا فردا ظهر که تکلیفش معلوم بشه. نفس هم پرسیدم، گفتن حداقل سه شب باید زیر دستگاه باشه. همراهی هم ندارن. آوا هم که نمی‌تونه فعلاً بهش شیر بده. بهش این چند روز شیر خشک می‌دن دیگه.

امیرعباس با اخمی که حاصل از توجه به حرف‌های زینب بود، سر تکان داد و رو به اشکان گفت:

@darkhast_romann

- پس واسه چی می‌خوای بمونی شما؟! بیا بریم یه جا شام بخوریم و بعدم بریم خونه‌ی من. فردا قبل ظهر میارمت اینجا.

اشکان سر بالا انداخت.

- نه، ممنون. دیگه مزاحم شما نمی‌شم. اینجا باشم خیالم راحت‌تره.

- اینجا که کاری ازت برنمیاد. زن و بچه‌ات هم که به کسی نیاز ندارن. بریم یه استراحتی بکن و بعد برگرد.

- شما برین، منم یه کم می‌مونم و بعد میرم خونه!

- کدوم خونه؟!

@darkhast_romann

#پارت 425

امیرعباس با لحن تندی این را پرسید. حتی تصور برگشتن به آن آلونک بی در و پیکر هم عصبی‌اش می‌کرد. برای تمام ساکنان آن خانه‌ها کاری از دستش برنمی‌آمد اما اشکان فرق داشت. استعداد این پسر حیف بود که بین آن همه خاک و خل حرام شود.

- خونه‌ی خودم!

اشکان با لحنی محکم جوابش را داد. می‌خواست نشان دهد به آنچه هست افتخار می‌کند. امیرعباس هم مشکلی با غرور او نداشت. حالا که همه چیز را درباره‌ی

@darkhast_romann

او می‌دانست، می‌توانست حای به او افتخار هم بکند اما اگر می‌گذاشت این پسر به همان شکل قبل زندگی بگذراند، باید فاتحه‌ی مردانگی‌اش را می‌خواند.

- باشه، خونه‌ی خودتم می‌ری ولی نه امشب. من باهات کار دارم. یعنی یه پروژه است که دلم می‌خواد نظرت رو بدونم.

اشکان نگاه پر سوء ظنی بین امیرعباس و زینب چرخاند.

- من واقعاً نیاز به دلسوزی کسی ندارم!

امیرعباس دست به سینه زد و جوابش را داد.

@darkhast_romann

- منم واقعاً حال و حوصله‌ی دلسوزی رو ندارم. اگه می‌گم برات کار دارم، جدی جدی‌ام. می‌خوام تو یه کار خیر، کمک دستم باشی.

- چه کار خیری؟!

لحن اشکان هنوز هم پر از شک و شبهه بود. آنقدر همه از او فرار کرده بودند که باورش نمی‌شد یک نفر پیدا شود که بخواهد از او کمک بگیرد.

- اینجا که نمی‌شه حرف زد. بیا بریم خونه‌ی آبجی زینبت تا همه چی رو برات توضیح بدم.

«آبجی زینب» را با طعنه‌ی واضحی بر زبان راند. آنقدر واضح که نگاهی بین اشکان و زینب رد و بدل شد و

@darkhast_romanm

لب‌های هردو نفرشان به هم فشرده شد، مبادا که با خنده‌ی بد موقعی او را عصبانی‌تر کنند. این همه نزدیکی بین این دو نفر برایش گران تمام شده بود. دلش می‌خواست فریاد بزند کسی که یک‌بار نام او رویش نشسته است تا ابدالدهر مال خود خودش می‌ماند!

#پارت 426

به زور لای چشمانش را باز نگه داشته بود. خوابش می‌آمد. آن روز را حسابی از خودش کار کشیده بود.

@darkhast_romann

بعد از هشت سال، شروعش طوفانی بود، بدون لحظه‌ای استراحت. بدنش کوفته بود.

برای اولین بار دلش تنگ خانه‌ی سوت و کورش بود. اتفاقی که هیچ وقت فکرش را نمی‌کرد که بیفتد. تنهایی و تاریکی آن خانه که دلتنگی نداشت! چشم بست و با دو انگشت شیت و اشاره‌اش گوشه‌های چشمش را فشرد.

- بفرمایید!

چشم باز کرد و با یک دنیا اخم به اشکان که مقابلش خم شده بود، نگریست. چه معنی داشت که او در خانه‌ی زینب اینقدر حس راحتی می‌کرد؟!

@darkhast_romanan

حیف که دلش بدجور رفته بود برای رنگ و عطر چای تازه دم روی سینی، وگرنه محال بود خم شود و فنجانی بردارد! بدون چشم برداشتن از چشمان خندان اشکان، فنجانی برداشت و آن را به لبانش چسباند.

با همان یک جرعه‌ی اول، چنان تا فیها خالدونش سوخت که نمی‌توانست چشم نبندد. نامرد معلوم نبود با چه سرعتی چای را از سماور جوشان ریخته و خودش را به او رسانده بود که حتی ذره‌ای از صد درجه حرارتش کم نشده بود!

اشکان با چند مبل فاصله از او نشست. زینب هم به جمعشان اضافه شد. آبروداری کرد که زبانش را جلوی

@darkhast_romann

آن‌ها بیرون نیاورد تا کمی سرد شود. طعم و عطر خوش چای، کوفتش شده بود!

- خیلی خوش اومدین!

بد نبود اگر به جای تمام حرصی که این دختر از صبح به خوردش داده بود، یک «خوش اومدین و کوفت» نثارش می‌کرد! اشکان مودبانه تشکر کرد و با آن ژست مبادی آداب مخصوص به خودش شق و رق نشست. انگار قالبش زده بودند!

جای مستانه خالی بود تا با یکی از آن طعنه‌های درشتش مستفیظش می‌کرد و کمی دل امیرعباس را هم خنک می‌ساخت. پسرک پررو، نرسیده پسرخاله شده

@darkhast_romann

بود و در خانه‌ی ننه گلاب او، با همسر سابقش چای هم می‌ریخت!

#پارت 427

خودش را نمی‌دید اما می‌توانست تصور کند از دید زینب و اشکان تا چه حد غیر قابل تحمل و دوست نداشتنی است. ابروهایش کمی از هم جدا نمی‌شد. روی مبل هم جوری نشسته بود که فقط یک جای قلیان خالی بود تا بزمش کامل شود. کوچک‌ترین حرفی کافی بود برای خالی کردن حرصش از زمانه، دقیقاً شده بود یک

@darkhast_romannn

مرد چهل ساله‌ی بی‌اعصاب و درب و داغان که به در و دیوار هم گیر می‌دهد. همان قدر نچسب و همان قدر نخواستنی.

به جلو خم شد و آرنج‌هایش را تکیه گاه بدنش کرد. چای از حرارت افتاده را با یک نفس سر کشید. سوختگی دهانش اجازه‌ی لذت بردن از طعم واقعی آن را نمی‌داد اما از هیچی بهتر بود. تصمیم داشت زودتر برود سر اصل مطلب و زحمت را کم کند، البته با اشکان! امکان نداشت اجازه دهد او شب را در خانه‌ی ننه گلابش به صبح برساند. حتی اگر یک طبقه با زینب فاصله داشت! صدای زنگ گوشی‌اش بدموقع بلند شد.

@darkhast_romann

ته چایش را با صدای بد و به طرز بی‌ادبانه‌ای هورت کشید و از در هم شدن ابروهای اشکان دلش خنک شد! مرض داشت دیگر!

زورش در حالت عادی به اشکان نمی‌رسید، یعنی هنوز گزکی دست او نداده بود تا بتواند با استفاده از آن روی اشکان را کم کند. تنها می‌تواست با همین کارهای چیپ و دور از ادبش کمی بچزاندش.

گوشی را که از جیب کتش بیرون کشید و آن را روبروی خودش گرفت، خنده فراموشش شد. شماره‌ی روی صفحه آخرین شماره‌ای بود که تصور می‌کرد روزی روی صفحه‌ی گوشی‌اش نوشته شود. بی آنکه به

@darkhast_romanim

اشکان و زینب نگاهی بیندازد، از جا برخاست و به طرف در حیاط رفت.

تا همین چند ثانیه قبل قصد چزاندن اشکان را داشت، اما هیچ دلش نمی‌خواست او بفهمد که این تماس به حضورش در این خانه ربط دارد. در ساختمان را پشت سرش بست و تماس را برقرار کرد.

#پارت 428

- بله، بفرمایید!

- سلام جناب، مهندس فرخی؟

@darkhast_romann

خودش بود. همانی که سال‌ها قبل پیدا کردن شماره‌اش، سخت‌ترین کار ممکن بود. روزی که توانست شماره‌ی شخصی‌اش را پیدا کند، انگار دنیا را به او دادند. قرار نبود با آن شماره کار خاصی انجام دهد. حتی یکبار هم دستش برای زنگ زدن به آن، به گوشی‌اش نزدیک نشده بود اما نمی‌توانست از داشتن شماره‌ی یکی از غول‌های ساخت و ساز کشور، خوشحال نباشد.

جوان بود و جویای نام. قرار بود با تاسیس شرکت و پیشرفت آن، آرزوهای نامزد بلند پروازش را محقق کند. هنوز هم لحظه‌ای را که شماره را پیدا کرد و از ذوقش به زهرا خوش خبری داد، فراموش نکرده بود.

@darkhast_romann

با زهرا از همه جا و همه کس حرف می‌زد. آنقدر که او هم تمام آشنایان و همکاران امیرعباس را با جزئیات ظاهر و رفتار می‌شناخت.

نفس عمیقی از هوای نه چندان پاک آن ساعت از شب گرفت و جواب داد:

- سلام، بله خودم هستم.

- شرمنده جناب مهندس، فکر کنم بد موقع مزاحم شدم!

ظاهراً بیشتر از آنکه باید، سر سنگین جواب داده بود. خیر سرش می‌خواست ظاهرسازی کند و بگوید که مثلاً

@darkhast_romann

او را نشناخته است و از شنیدن صدایش ذوق زده نیست اما انگار گند زده بود. از آن سمت بام داشت می‌افتاد.

- نه، نه، اتفاقاً خیلی هم خوبه، در خدمتتون هستم!

کف دستش را آرام به پیشانی کوبید. می‌خواست یک گند را جمع کند، دیگری را رو می‌کرد!

دستپاچگی‌اش مشهود بود. سکوت کوتاه آن طرف خط هم این را تایید می‌کرد.

- شاهین‌فر هستم جناب مهندس، به جا آوردین؟!

چشم بست و نفس عمیقی کشید. به این امید که لحنش حالت عادی به خود بگیرد.

- ببخشید جناب شاهین‌فر، باید بشناسم؟

@dalkhast_romann

#پارت 429

دروغ که کنتور نمی‌انداخت! خوب بود که تصویرش دیده نمی‌شد وگرنه گوش‌های سرخش، دروغ بزرگش را رو می‌کرد. این مرد را از نوجوانی می‌شناخت. از همان روزهایی که تأسیس یک شرکت ساختمانی آرزوی بزرگ او و مهدیار بود. درست که مهندس شاهین فر بزرگ را یکی دو بار، آن هم از راه دور بیشتر ندیده بود، ولی آوازه‌اش جهانی بود.

@darkhast_romann

- بله، حق دارید. من پدر همون پسری هستم که از صبح باهاش بیمارستان بودین.

- پس شما پدر اشکان جان هستین؟!

تعجبش هم مصنوعی بود. مهندش شاهین‌فر کسی نبود که به این راحتی‌ها گول بخورد اما شاید داشت خودش را به آن در می‌زد که نفهمد یک نفر از پیچاندنش لذت می‌برد.

- بله جناب، اشکان پسر منه، فکر می‌کردم همه چیز رو درباره‌ی زندگیش بهتون گفته که از ظهر یه لحظه تنهاش نذاشتین!

@darkhast_romann

لحنش پر از سوء ظن بود. حق هم داشت. پسرش را همه جوره طرد کرده و به بدترین شکل رهایش کرده بود. نفس کشیدن او تنها کاری بود که توانسته بود جلوی آن را نگیرد. جوری در مضیقه قرارش داده بود که مجبور شود به پایین‌ترین سطح زندگی تن دهد. حالا یک نفر پیدا شده بود و یک روز تمام، در اختیار پسر او و خانواده‌اش بود. باید هم شاکی می‌شد.

این را که شنید، شد امیرعباس واقعی. نیاز به ظاهرسازی نبود. دروغ هم نمی‌خواست. حقیقت همه چیز را روشن می‌کرد.

@darkhast_romann

- من تا امروز اصلاً پسر شما رو از نزدیک ندیده بودن جناب شاهین‌فر. همسر من، پزشک معالج عروس شما بوده...

- اون دختر عروس من نیست!

داشت با خودش فکر می‌کرد چرا زینب را به جای همسر سابق، همسرم معرفی کرده است، که با فریاد مهندس شاهین‌فر، فکر و خیال از سرش پرید. سکوت امیرعباس، او را مجبور به توضیح کرد.

@darkhast_romannn

#پارت 430

- شرمنده جناب مهندس، اسم اون دختر که کنار پسرم میاد، به هم می‌ریزم و نمی‌تونم جلوی عصبانیتم رو بگیرم.

لحنش عذرخواهانه بود اما به امیرعباس برخورده بود. این مرد هرکه که بود، حق نداشت با او این طور سخن بگوید. درست که چندین سال قبل آرزوی صحبت کردن با او را داشت، اما حالا اوضاع فرق می‌کرد. حالا او هم برای خودش کسی بود.

شرکتش هم نامی بزرگ در بین شرکت‌های ساختمانی محسوب می‌شد. پس هیچ کس حق نداشت اینگونه با او

@darkhast_romannn

صحبت کند، به خصوص وقتی پای یک دختر بی‌گناه وسط بود.

- بله جناب، متوجه شدم. اون دختر حیفه واسه عروس شما بودن!

چند کلمه بیشتر نگفته بود اما خوب توانست منظورش را برساند. سکوت طولانی آن طرف خط این را ثابت می‌کرد.

- وقتی از هیچی خبر ندارین حق ندارین کسی رو قضاوت کنین مهندس فرخی.

لحنش باز تند شده بود. به تریج قبایش برخورده بود. نیشخندش را بی‌صدا زد. چقدر شخصیت این آدم،

@darkhast_romann

برایش آشنا بود. درست کپی برابر اصل مردی که سال‌ها تنها نامش را در شناسنامه‌اش داشت. مردی که از پدری کردن داد و فریاد و ایراد گرفتن را خوب بلد بود.

- بذارید باهاتون رو راست باشم جناب شاهین‌فر عزیز. من همون اول شما رو شناختم. نه از روی صدا و فامیلی‌تون، شماره‌ی شما خیلی وقته تو گوشی من سیو شده. از زمانی که یه جوون بیست و یکی دو ساله با یه سر پر سودا بودم.

اعتراف می‌کنم که بهتون دروغ گفتم چون نمی‌خواستم فکر کنین از افتادن شماره‌تون روی گوشیم ذوق کردم.

@darkhast_romanim

یه زمانی شما واسه من اسطوره بودین. قرار بود بشم یکی مثل شما. یه غول ساخت و ساز که نه تنها تو ایران، که تو تمام دنیا سری تو سرا داره.

#پارت 431

اون موقع شما واسه من فقط یه اسم بودین و یه دنیا شهرت و اعتبار. تا همین چند لحظه پیش هم به خودم اجازه نمی‌دادم قضاوتتون کنم. چون فقط حرفای پسرتون رو شنیدا بودم. حرفای یه مرد تنها و سختی

@darkhast_romann

کشیده که پشت در اتاق عمل زور می‌زد واسه زن و بچه‌اش گریه نکنه.

یه پدر که از زور نداری، آب بدن بچه‌اش خشک شده بود و اگه دیر می‌رسوندش بیمارستان، تو دستاش تموم می‌کرد...

- اون حروم زاده، بچه‌ی پسر من نیست.

حالا داشت حسرت می‌خورد چرا تماسشان تصویری و یا گفتمانشان حضوری نیست. جا داشت چهره‌ی عصبی‌اش را به رخ مهندس شاهین‌فر بکشد. مرد می‌خواست در مقابل رگ‌های بیرون زده‌ی پیشانی و

@darkhast_romann

سرخی شقیقه‌های امیرعباس، صدا بلند کند و حرف او را قطع نماید.

- اجازه بدین حرفم تموم بشه جناب شاهین‌فر. من کاری به اینکه شما با چه دیدی به قضیه نگاه می‌کنین ندارم. از نظرم هم هیچ اهمیتی نداره که اون زن و دخترش رو قبول می‌کنین یا نه، چون اونی که باید قبولشون کنه تا پای جونش پاشون واستاده و ازشون حمایت می‌کنه. من امروز مردونگی رو تو وجود پسرتون دیدم جناب و شدیداً امیدوارم از شما به ارث برده باشدش.

- اشکان من واسه این همه سختی حیفه!

@darkhast_romann

صدایش آرام بود و پر از استیصال. درست مانند پدری که تمام نگرانی‌اش آینده‌ی تنها پسرش باشد. مانند پدری که آرزوهایش را در هیبت پسرش ببیند و یک باره همه نقش بر آب شود.

لحن امیرعباس هم آرام‌تر شد. این مرد با این همه درماندگی، فریاد کشیدن نمی‌خواست.

- می‌دونم جناب مهندس. اشکان خیلی خوب تربیت شده که اینجوری پای اشتباه خواهرزاده‌اش واستاده. بهتون تبریک می‌گم. پسر شما یه مرد واقعیه. می‌دونم که از وضعیت زندگیش خبر دارین.

@darkhast_romanm

من فقط دوبار تا محل زندگیش رفتم و از فکر بودن تو اون خونه‌ها، تنم می‌لرزه، موندم پسر ناز پرورده‌ی شما چقدر صبر و تحمل داره که حاضر شده اونجا زندگی کند ولی پشت زن و بچه‌اش رو خالی نکنه.

#پارت 432

صدای نفس عمیق پیرمرد در گوشی پیچید.

- من اصلاً دلم نمی‌خواد بچه‌ام رو اذیت کنم. آوا هم برام عزیزه ولی خدا می‌دونه که چقدر آرزو واسه اشکان داشتم. اشکان با این کارش، با آبرو و اعتبار من

@darkhast_romann

بازی کرد. من فقط می‌خواستم از کرده‌اش پشیمون بشه و بهم برگرده.

- حتی به قیمت کشته شدن آوا و دخترش؟!

سکوت آن سمت خط شکستنی نبود. به خال زده بود. این مرد هم پدر اشکان بود. مردانگی را بلد بود و نمی‌توانست به راه و چاهش عمل نکند.

- ببینید جناب شاهین‌فر، شما بخواین یا نخواین اشکان زندگی با زن و دخترش رو دوست داره. من عشق رو تو چشماش دیدم. امروز بدترین روز زندگیش بود.

یه مرد که به خاطر دست خالیش از عهده‌ی هزینه‌ی خورد و خوراکش هم بر نمیاد، راحت به بیراهه کشیده

@darkhast_romann

می‌شه جناب مهندس. این رو شما بهتر از من متوجه می‌شید، هرچی باشه چند تا پیرهن بیشتر از من پاره کردین.

اشکان خیلی آدم محکم و با اراده ایه که هنوز هم کم نیاورده.

_ اشکان شیر پاک خورده است مهندس!

_ بله، این رو من خیلی خوب متوجه شدم.

_ شما می‌گین من چیکار کنم که اشکان بهم برگرده؟

اینبار امیرعباس با مکث کوتاهی سوالش را با سوال پاسخ داد.

_ با زن و بچه‌ش؟

@dakhast_romann

سوالش اما بی جواب ماند. امیرعباس لبخند کمرنگی زد. چقدر این مرد شبیه حاج بابایش بود. مطمئن بود اگر خودش هم سرنوشت اشکان را داشت عکس‌العمل بهتری از پدرش نمی‌دید. چیزی که تا به حال هم کم اتفاق نیفتاده بود.

_ من جوابم رو گرفتم جناب مهندس، ازتون فقط یه خواهشی دارم، اجازه بدین اشکان با کمک تخصصش، زندگی خودش و زن و بچه اش رو اداره کنه. بهتون قول می‌دم یه روزی بشه همون آدمی که شما آرزوش رو دارین، شاید خیلی هم بالاتر.

@darkhast_romann

اشکان و خانمش حیفن واسه قربانی یک رسم غلط شدن. فکر نمی‌کنم خانواده همسرش به این راحتیا دست از سرشون بردارن. یه مدت بذارین اشکان نفس بکشه. این پسر داره کم میاره جناب شاهین‌فر.

#پارت 433

- اشکان بدون من هیچ کاری ازش برنمیاد!

- این مال خیلی وقت پیش بود آقای شاهین‌فر. این اشکان تا الان هم بدون هیچ کمکی گلیمش رو از آب بیرون کشیده. مطمئنم اگر سنگ اندازی شما و وکیلتون

@darkhast_romann

نبود، اوضاع زندگی اشکان و خانواده‌اش خیلی بهتر از این می‌شد.

سکوت کرد تا حرف‌هایش تاثیرش را بگذارد. مانده بود حرف اصلی‌اش. می‌خواست خیالش از این مرد راحت باشد.

- می‌تونم امیدوار باشم که از فردا اشکان راحت بیاد سرکار و کسی زمین و زمان رو برای بی‌کار شدنش به هم ندوزه؟!

- می‌خواین تو شرکت خودتون بهش کار بدین؟!

@darkhast_romann

از مهندس شاهین‌فر بزرگ کمتر از این انتظار نمی‌رفت. تا مو را از ماست بیرون نمی‌کشید، عهد و پیمان نمی‌بست!

- من فقط بهش پیشنهاد می‌دم، قبول کردن یا نکردنش با خودشه. اشکان اون قدر مهارت و سابقه داره که هرجا بره، دست رد به سینه‌اش نمی‌زنن.

می‌خواست راه را برای اشکان باز کند. هیچ دلش نمی‌خواست قبول پیشنهاد همکاری‌اش از سمت او، از سر اجبار باشد.

@darkhast_romanm

- قبوله، اشکان از همین لحظه آزاده که هر تصمیمی که خواست برای آینده‌اش بگیره ولی حق نداره از من توقعی داشته باشه.

امیرعباس باز هم لبخند زد. این مرد برایش یک کتاب خوانده بود. یکی به نعل می‌زد و یکی به میخ. هم می‌خواست خیالش از آرامش پسرش راحت باشد و هم غرورش را سفت و سخت چسبیده بود.

- قبوله، من از طرف اشکان قول می‌دم تا روزی که خودش نتونه از عهده‌ی زندگیش بربیاد، از اسم شما و شرکتتون هیچ استفاده‌ای نکنه.

@darkhast_romanim

- ممنون پسر، دیگه از این به بعد جون تو و جون بچه‌ی من!

مهندس شاهین‌فر این جمله را با یک عالمه بغض بر زبان آورد و تماس را قطع کرد. امیرعباس گوشی را از گوشش دور کرد و با لبخند به آن نگریست. چقدر پدرانه‌هایش وقتی غرور نداشت، پررنگ و زیباتر بود!

#پارت 434

- بابام بود؟!

@darkhast_romann

جوری از جا پرید که کم مانده بود گوشی‌اش از دستش پرت شده و هزار تکه شود. دست روی قلبش گذاشت و به سمت اشکان چرخید.

- یاد نگرفتی نباید فالگوش واستی؟!

اشکان اما خیالی از لحن تند و ابروهای درهم او نداشت، نامرد حتی خم به ابرو نیاورد که کمی دل امیرعباس را خنک کند!

دو دستش را داخل جیب شلوار جینش سراند و به چهارچوب در تکیه زد و با بی‌خیالی شانه بالا انداخت.

@darkhast_romann

- فالگوش واینستادم. پنجره باز بود. شما هم داشتی داد می‌زدی. اگه گوشامم می‌گرفتم، متوجه می‌شدم مخاطبتون مهندس شاهین‌فره!

دلش می‌خواست سر خودش فریاد بکشد. آخر این جانور پررو هم دل سوزاندن و میانجی گری داشت؟!

ابرو در هم کشید و حین گذاشتن گوشی‌اش در جیب شلوارش، سر تکان داد.

- آره بابات بود.

نه اینکه کم آورده باشد، نه، دلش نمی‌خواست سوال اول اشکان بی‌جواب بماند، وگرنه کم جواب برای حاضر جوابی‌اش در آستینش نداشت!

@darkhast_romann

- بابت زحمتایی که کشیدین ممنون، هزینه‌ی بیمارستان رو هم باهاتون تسویه می‌کنم، با اجازه!

حالا دیگر از یک فریاد کشیدن ساده سر دلش گذشته بود. باید گوش دلش را می‌گرفت و حسابی می‌پیچاند. آخر این همه دمدمی بودن رنگ عوض کردن مناسب او با چهل سال سن و یک دنیا تجربه نبود!

اصلاً عاقلانه نبود که در لحظه نظرش عوض شود و دلش بخواهد این پسر را در آغوش بکشد و دلداری‌اش بدهد. شاید هم درماندگی صدا و افتادگی شانه‌های او بی‌تاثیر نبود.

@darkhast_romann

- کجا به سلامتی؟! مگه قرار نشد راجع به اون پروژه‌ای که گفتم، حرف بزنیم؟

اشکان قدم رفته را برگشت. لبخندش هم تلخ و درمانده شده بود.

- بابام نمی‌ذاره باهاتون همکاری کنم.

- از کجا اینقدر مطمئنی؟!

#پارت 345

@darkhast_romann

- هفت هشت ماهه مثل سایه دنبالمه. اجازه‌ی نفش کشیدن هم بهم نمی‌ده. فقط می‌خواد مجبورم کنه از آوا و نفس دست بکشم.

جو بین‌شان آرام‌تر شده بود. حالا که این پسر از در دوستی وارد شده بود و داشت با او درد دل می‌کرد، حس می‌کرد می‌تواند برادرانه دوستش داشته باشد. البته تا وقتی که پایش را از گلیمش جلوتر نمی‌گذاشت و ژست صمیمیت با زینب نمی‌گرفت!

- اگه بگم باهاش صحبت کرد و راضیش کردم اجازه بده رو پای خودت واستی و از مدرک تحصیلیت برای پیدا کردن کار استفاده بکنی، چی می‌گی؟!

@darkhast_romann

چشمان گرد و دهان باز اشکان، تعجبش را نشان می‌داد. کمی طول کشید تا لبانش تکان بخورد و کلمات راه به بیرون پیدا کنند.

- دارین شوخی می‌کنین؟!

یک نیشخند هم تنگ جمله‌اش چسباند. انگار داشت صفر تا صد عصبانیت امیرعباس را می‌سنجید. خبر نداشت که او برای از کوره در رفتن به ثانیه و صدم ثانیه نیاز ندارد. انفجارش آنی و در لحظه است! لبانش را جلو داد و نفس عمیقی کشید. می‌خواست با قرمزی شقیقه‌هایش مقابله کند. خستگی، آمپر عصبانیتش را لق کرده بود. تند به ته می‌چسبید و باز بالا می‌رفت.

@darkhast_romann

- هیچ وقت این قدر جدی نبودم.

اشکان باز سکوت کرد. نگاهش مستقیم به چشمان امیرعباس بود. گویی داشت جدیت او را می‌سنجید.

- یعنی... یعنی واقعاً بابام دیگه کاری به من و زن و بچه‌ام نداره؟!

خنده‌ی روی لب و اشک غلتیده در چشمانش، حس و حالش را لو می‌داد. در این چند ماه، آنقدر سختی به خوردش داده بودند که باورش نمی‌شد عامل مشکلاتش راضی به عقب نشینی شده است. امیرعباس برای پیشگیری از هر عمل جوگیرانه‌ای، دستانش را به داخل

@darkhast_romann

جیب‌هایش سراند. تجربه نشان داده بود که این پسر در ضایع کردن او، ید طولایی دارد!

#پارت 346

- اتفاقاً زنگ زده بود از منم بخواد که دور و برت نباشم.

با سر به پنجره‌ی بازی که پنهان کاری‌اش را لو داده بود، اشاره کرد و ادامه داد:

- فکر کنم حرفام رو شنیده باشی. بابات آدم بدی نیست، فقط عادت به نه شنیدن نداره. یه عمر همه

@darkhast_romannn

گوش به فرمانش بودن. براش گرون تموم شده که تنها پسرش رو حرفش، حرف آورده و پشتش رو خالی کرده.

- پس بهش حق می‌دین؟!

جواس سوال و نیشخند اشکان را با لبخند داد.

- اگه قرار بود بهش حق بدم که به جای اینکه اینجا واستم و باهات حرف بزنم، خیلی راحت ازت می‌خواستم دیگه این دور و برا پیدات نشه!

چهره‌ی جا خورده‌ی اشکان، تندی حرفش را ثابت می‌کرد. دست خودش نبود. زبانش چفت و بست درست و حسابی نداشت. درست به دلش وصل بود و از

@darkhast_romann

آن دستور می‌گرفت. خیلی وقت بود که راه عقلش را گم کرده بود!

پوفی کرد و سری تکان داد:

- ول کن این حرفا رو، بیا به کار خودمون برسیم! حاضری تو این پروژه‌ی خیریه که گفتم، باهام همکاری کنی؟!

- شما مطمئنین؟!

بی‌فوت وقت «آره»ی محکمی گفت. نامردی بود ولی هیچدلش نمی‌خواست با صحبت در مورد پیشنهادات دیگری که ممکن بود به اشکان داده شود، نیروی کاری چون او را از دست بدهد.

@darkhast_romann

اشکان چرخی دور خودش زد. دست میان موهایش برد و آن‌ها را به عقب کشید. پیشانی‌اش را با انگشتانش محکم فشرد. آخرش هم نتوانست بر حجم بالای احساستش غلبه کند و همزمان با ترکیدن بغضش، امیرعباس را میان بازوانش اسیر کرد.

کم اتفاقی نیفتاده بود. بعد از ماه‌ها در به دری و گشنگی و سختی، حالا یک نفر پیدا شده بود و بی‌ترس از عواقب کارش داشت به او پیشنهاد همکاری می‌داد. چه بهتر از این؟!

@darkhast_romanm

#پارت 347

دستان امیرعباس آرام آرام از جیب‌هایش بیرون کشیده و دور بازوان اشکان تنیده شد. لبخندش هم غیر ارادی بود. تا همین نیم ساعت پیش به چشم دشمنش به این پسر می‌نگریست و حالا داشت بین بازوان او له می‌شد.

- آقا امیرعباس باید زودتر بریم بیمارستان!

لحن هراسان زینب، آن‌ها را از هم جدا کرد. دخترک حاضر و آماده روبرویش ایستاده بود و گوشی‌اش را به او نشان می‌داد. امیرعباس گیج ابرو در هم کشید.

- چی شده؟ واسه چی بریم بیمارستان؟

@darkhast_romann

اشکان امان جواب دادن به زینب نداد.

- واسا نفس و آوا اتفاقی افتاده؟

زینب سر بالا انداخت.

- نه، اونا که خوبن. فقط مهدیار زنگ زد.

نام مهدیار، زنگ خطر را برایش به صدا درآورد. تمام روز را آنقدر درگیر بود که به کل مهدیار و فرزانه را فراموش کرده بود.

- فرزانه طوریش شده؟

- آره، مهدیار گفت از سر شب درد داره. فکر می‌کردن درد معمولیه ولب یه ساعتی می‌شه که دردش شدیدتر

@darkhast_romann

شده و بردنش بیمارستان. دکر کشیک گفته داره زایمان می‌کنه باید زودتر بریم.

امیرعباس هراسان اشکان را کنار زد و خودش را داخل ساختمان انداخت. چرخی دور خودش زد. دست و مایش را گم کرده بود. نمی‌دانست باید چه کند. زینب کتش را به طرفش گرفت و گفت:

- بهتره زودتر بریم. مهدیار خیلی نگران بود.

امیرعباس سر تکان داد و کت را پوشید. نگاهش لحظه‌ای روی ساعت دیواری ماند. عقربه‌ی کوچک روی عدد یک مانده بود و داشت به او دهن کجی می‌کرد.

@darkhast_romann

بی‌شک ضرب‌المثل «حلال‌زاده به دایی‌اش می‌رود» برای خواهرزاده ی او درست از آب درنمی‌آمد. به بچه‌های بی‌برنامه‌ی فرزانه، بیشتر می‌آمد که به مهدیار رفته باشند!

خواب حرامش شده بود. قرار بود هشت سال دوری از میادین کار و زندگی خانوادگی را یک روزه تلافی کند. نفس عمیقی کشید و قدم تند کرد.فردا روز دیگری بود. شاید قدم حلال‌زادگان مهدیار خیر می‌شد و خبرهای خوبی هم برای اشکان می‌رسید. شاید امیرعباس هم روز خوش زندگی‌اش را می‌یافت، شاید...

@darkhast_romann

ازینجا شماره گذاریش قاطیه نگران نشی مال کانال وی ای پیه❌

#پارت 438

- حالا نوبتی هم که باشه، نوبت دایی بچه‌هاست که بغلشون کنه.

حرف حاجیه خانم، چشمانش را تا آخر گشاد کرد. از یک ساعت پیش که خبر تولد بچه‌ها را داده و به آن‌ها اجازه‌ی ورود به اتاق خصوصی فرزانه را داده بودند،

@darkhast_romannn

منتظر فرصتی بود تا یکی از دو کودک فرزانه را بغل بگیرد و دلی از عزا در آورد ولی حالا انگار دست و پایش را گم کرده بود.

فرزانه را بیست دقیقه قبل به اتاق آورده بودند. رنگ زرد و حال نزارش دل امیرعباس را به درد می‌آورد اما بیشتر از آن دلش به حال تنهایی خواهرش خون بود. دختری که مادر و پدر داشت ولی در مهم‌ترین روز زندگی‌اش، هیچ کدامشان کنارش نبودند.

آذر که معلوم نبود کی از گشت و گذارش خسته می‌شد و برمی‌گشت، حاج بابایش هم! خوب تکلیف او که معلوم معلوم بود. مهدیار اجازه نداده بود کسی

@darkhast_romann

خبرش کند. امیرعباس جز آن کسانی که اجازه‌ی تماس با حاج بابایش را نداشتند، نبود اما به احترام مهدیار ترجیح داده بود در فرصت بهتری از حاج بابایش بخواهد به دیدن دختر و نوه‌هایش بیاید.

- بگیر آقا امیرعباس، شما تو گوش بچه‌ها اذون بگی خیلی عالیه می‌شه!

دو دستش را زیر تن کوچک نوزاد گرفت. جمله‌ی آخر حاجیه خانم تعجبش را بیشتر کرد.

- حاج خانم من حرفی ندارم ولی اجازه بدین یه بزرگ‌تر زحمت این کار رو بکشه.

@darkhast_romanm

گفت و نوزاد را محکم بین دستانش گرفت. لبانش خود به خود به خنده باز شد.

- چرا اینقدر سبکه فرزانه؟! غذا نمی‌خوردی مگه؟!

نگاهش به چهره‌ی سرخ و نه چندان زیبای کودک بود و مخاطبش فرزانه‌ای که به اصرار مهدیار داشت خرما می‌خورد. فرزانه دست روی شکمش گذاشت و کمی خودش را بالاتر کشید. به خاطر دو قلو بودن بچه‌ها و بیماری‌اش، پزشک اجازه‌ی زایمان طبیعی را به او نداده بود. خطر یک حمله‌ی عصبی برای او بود.

@darkhast_romann

#پارت 439

- دو قلوان مثلا داداش، تازه خیلی هم درشت بودن.

امیرعباس لبی کج کرد.

- آره خوب، واسه دوتا، وزنش هم خوب هست.

- انشالله بچه‌ی خودت مادر.

حاجیه خانم از ته دل جمله‌اش را بر زبان آورد و نگاه او، ناخودآگاه دور تا دور اتاق چرخید. بی آنکه بخواهد آنقدر خیره‌ی زینب ماند که او هم متوجه شد. حرفش با مهدیه را قطع کرد و سر بالا آورد. حتی با چشم در چشم شدنشان، امیرعباس نگاه نگرفت.

@darknast_romann

در لحظه فکرش به هشت سال قبل برگشت. به اینکه اگر ماندن را انتخاب می‌کرد حالا کجای زندگی‌شان ایستاده بودند؟! یعنی حس الانش را به زینب داشت یا هنوز هم سر دو راهی خواستن و نخواستن مانده بود؟!

- داداش اسم بچه‌ها رو چی می‌خواین بذارین؟!

انگار مهدیه مامور شده بود آن‌ها را به خود بیاورد. زینب لب زیر دندان برد و سر پایین انداخت. نگاه امیرعباس هم با لبخند خبیثی روی نوزاد آغوشش ماند. از روی رنگ لباسش نمی‌توانست دختر یا پسر بودنش را تشخیص دهد. فرزانه برای هردو کودکش لباس سفید و یا با رنگ‌های خنثی خریده بود. نه از آبی خبری

@darkhast_romann

بود و نه از صورتی. جوری لباس و پتو انتخاب کرده بودند که مشخص بود جنسیت بچه‌ها برایشان مجهول بوده است.

- با اجازه‌ی مادر جون و داداش امیرعباس، اسمشون رو می‌ذاریم مانی و مانلی!

باز هم نگاه امیرعباس گریزی به جایی که زینب ایستاده بود، زد. انگار همه دست به دست هم داده بودند که او را هی به گذشته ببرند و بازگردانند.

صدای زینب در گوشش پیچید. هشت سال از زمانی که سرخوشانه کنار هم قدم می‌زدند و زینب از دلیل

@darkhast_romann

انتخاب نام مانلی می‌گفت، می‌گذشت. هشت سال مزخرف و پر از تردید.

آهش را در گلو خفه کرد. چشم بست و سعی کرد فکرش را منحرف کند. گذشته درمان نمی‌شد. باید فراموشش می‌کرد، البته اگر می‌توانست.

#پارت 440

خم شد و لبانش را آرام روی گونه‌ی خواهرزاده‌اش گذاشت. هنوز مانده بود که با خوردن شیر مادرش،

@darkhast_romann

بوی دیگر نوزادان را بگیرد اما حالا هم بوی خوبی می‌داد، بوی خوش زندگی.

- بیا مهدیار، بیا بچه‌ات رو بگیر. من برم به کار و زندگیم برسم.

ساعت از هشت صبح گذشته بود. تمام شب گذشته را پشت درها منتظر بودند. اول منتظر حضور پزشک فرزانه در بیمارستان. ظاهرا وضعیت غیر اورژانسی او، باعث تأخیر پزشکش شده بود و طول کشید تا خودش را به بیمارستان برساند. بعد هم تا آماده شدن اتاق عمل کمی زمان برد.

@darkhast_romann

استرس فرزانه هم در این تعلل‌ها، بی تاثیر نبود. آنقدر می‌ترسید که حاضر نبود لحظه‌ای دست مهدیار را رها کند. خواسته بود همسرش حین عمل هم کنارش باشد.

مهدیار هم با جان و دل خواسته‌های او را اجابت می‌کرد. دست فرزانه را تمام مدت بین دستانش می‌فشرد و از کنارش دور نمی‌شد.

- اذون نگفتی تو گوشش که!

ابروهایش بالا پرید.

- الان شماها جدی هستین؟!

- آره بابا، شوخیمون کجا بود؟! یه اذون می‌خوای تو گوش دخملم بگی‌ها! حالا هی ناز کن!

@darkhast_romanim

نیم‌نگاهی دیگر به نوزاد در آغوشش انداخت. برای دختر بودن زیادی زشت بود!

- وای بیچاره‌ای مهدیار! از الان باید به فکر یه خمره‌ی بزرگ واسه دخترت باشی. مطمئنم کسی نمی‌گیردش!

- اِ داداش!

فرزانه آرام اعتراض کرد اما مهدیار شرایط او را نداشت. نه درد مانع بلند شدن صدایش می‌شد و نه آنقدرها اهل ملاحظه کردن بود. روبروی امیرعباس ایستاد. دست دراز کرد و یا یک دنیا اخم گفت:

- بده دخترم رو! تقصیر منه که فکر کردم آدمی بچه‌ام رو دادم بغلت.

@darkhast_romman

#پارت 441

حاجیه خانم و فرزانه با هم نام مهدیار را صدا زدند.

امیرعباس اما لبخندی زد و نوزاد را بیشتر به خودش نزدیک کرد.

- حرف حق تلخه آقای پدر! الکی ترش نکن، بذار تو گوشش اذون بگم. شاید خدا خواست مسلمون شد و ظاهرشم تغییر کرد!

مهدیار فحش پدر و مادر داری زیر لب نثار او کرد و او را به خنده انداخت. دروغ نگفته بود. آنچه می‌دید فقط

@darkhast_romann

یک نوزاد با پوستی قرمز و کمی چروک بود. دور چشمانش آنقدر پف کرده بود که از آن‌ها تنها یک درز کوچک دیده می‌شد.

از مژه و ابرو هم که به سلامتی خبری نبود. تنها وجه مثبتش موهای مشکی بلندش بود که از زیر کلاهش هم بیرون زده بود.

سارای مستانه، اولین نوزادی بود که دیده بود. در مقایسه با این کودک که باید از این به بعد مانلی می‌خواندش، پوست تیره‌تری داشت. موهایش هم یکی بود، ده تا نبود، بود. آن هم کرک مانند و مواج. چشمان درشت و مشکی اش شاخص‌ترین عضو صورتش بود.

@darkhast_romann

چشمانی که مستانه همیشه به یاد عشق فقیدش، خیره‌شان می‌شد و آه می‌کشید.

آن روزها مستانه آنقدر غصه داشت که نمی‌شد سر به سرش گذاشت وگرنه محال بود چهره‌ی زشت دخترش را سوژه قرار ندهد! هرچند حالا با گذشت چند سال، سارا برایش زیباترین کودک دنیا بود. تو دل برو و خاص!

چشم بست و سر زیر گوش دختر مهدیار برد. اذان و اقامه را با صدایی نه چندان بلند، بر زبان راند. دخترک جوری آرام مانده بود انگار تک تک کلمات آن را می‌فهمید و از شنیدنش لذت می‌برد.

@darkhast_romann

کارش که تمام شد، دلش نمی‌آمد از مانلی دل بکند. آرامش او، آرامش کرده بود. چشم بست تا جلوی ریزش اشک‌هایش را بگیرد. احساساتی شده بود. نیم وجب بچه، احساساتش را قلقلک داده بود.

#پارت 442

- بدش من، برو مانی رو بغل کن.

تلخندی زد و مانلی را به دستان مهدیار سپرد. خیره به چشمان نگران او چشم بست و خندید. با همان نگاه کوتاه، مهدیار عمق غم امیرعباس را حس کرده بود. کم

@darkhast_romanm

حرفی نبود، عمری همراه و رفیق هم بودند. اگر حال هم را درک نمی‌کردند، جای تعجب داشت.

امیرعباس از کنار مهدیار گذشت و خودش را به تخت کوچک کنار فرزانه رساند. پسر کوچک مهدیار و فرزانه داشت سرسختانه انگشتش را می‌مکید. کار بیهوده‌ای بود اما انگار دلسردی در کار او نبود. قصد داشت از نوک انگشت شستش به شیر برسد!

امیرعباس اول خم شد و پشت دست او را بوسید. نگاه پسرک چرخید و روی صورت او نشست. شک داشت اصلا او را دیده باشد اما گویی احساس خطر کرد که لب برچید و صدای گریه‌اش در اتاق پیچید. صدایش آنقدر

@darkhast_romann

بلند و جیغ مانند بود که امیرعباس یک چشمش را بست و از او فاصله گرفت. انتظار این عکس العمل را از او نداشت.

- این چرا اینجوری کرد؟!

مهدیار، مانلی را در آغوش مهدیه گذاشت و به طرف او آمد.

- ببین پسرم چقدر فهمیده است. هنوز هیچی نشده، متوجه شد چه آدم خبیثی هستی!

این را گفت و چشمکی به امیرعباس زد. مانی را که در آغوش کشید، گریه‌اش در دم ساکت شد.

- ببین چه حس خوبی می‌گیره ازم پسرم!

@darkhast_romanm

جمله‌اش تمام نشده بود که جیغ مانی دوباره بلند شد. امیرعباس کمی فاصله گرفت تا از تیزی جیغ او در امان بماند .انگار با چاقو روی مغزش خط می‌کشیدند.

دو دستش را در جیب شلوارش گذاشت و به تلاش مهدیار برای ساکت کردن پسرش نگاه کرد. پسرک تخس بدجور روی مهدیار را کم کرده بود. آرام شدنی هم نبود. صدایش آنقدر بلند بود که بالاخره یکی از پرستاران برای کمک پیش قدم شد و به اتاق آمد.

@darkhast_romanim

#پارت 443

- وای اینجا چه خبره؟ آشناهای خانم دکتر هستین درست ولی به نظرم بهتره زودتر اتاق رو خلوت کنین تا هم مامان خانممون استراحت کنه، هم بچه‌ها بخوابن!

این را گفت و مانی را از مهدیار گرفت. کمی طول کشید تا پسرک بعد از سبک شدن سر دلش، آرام بگیرد. پرستار چشمی در اتاق چرخاند.

- آقایون لطفا بیرون باشید تا به فرزانه جون یاد بدم به بچه‌هاش شیر بده.

امیرعباس سر تکان داد و خیلی زود اتاق را ترک کرد. مهدیار اما کمی طول کشید تا از فرزانه و فرزندانش دل

@darkhast_romanm

بکند و از اتاق خارج شود. در را که پشت سرش بست مثل مرغ سر کنده شده بود.

تصویر درد کشیدن فرزانه لحظه‌ای فراموشش نمی‌شد. خدا می‌دانست چند بار خودش را برای خواستن بچه و قبول پیشنهاد فرزانه لعنت کرده بود.

هربار که آخی از بین لبان فرزانه‌اش بیرون می‌آمد، می‌مرد و زنده می‌شد. قسم خورده بود از اینجا به بعد اجازه ندهد زحمت بچه‌ها روی دوش او بماند.

- چته تو پسر؟ حالشون خوبه که!

چند بار لب به هم فشرد و چشم در حدقه چرخاند. امروز روز حساسی برایش بود. روزی که بیشتر از

@darkhast_romann

همیشه احساس تنهایی می‌کرد. اگر حضور امیرعباس نبود، همان موقعی که فرزانه را برای رفتن به اتاق عمل آماده می‌کردند، وسط راهرو می‌نشست و زیر گریه می‌زد.

گور پدر تمام آن‌هایی که می‌گفتند مرد گریه نمی‌کند.

دست امیرعباس دور شانه‌اش حلقه شد و او را به خود فشرد. بوسه‌ای روی شقیه‌اش نشاند و لبختدی برادرانه گفت:

- تموم شد دیگه داداش. خدا رو شکر همه‌شونم سالمن، چرا خودت رو اذیت می‌کنی؟!

@darkhast_romanhn

همین خوب بود، همین که امیرعباس نگفته هم دردش را می‌فهمید.

- خدا رو هزار بارم شکر کنم کمه بابت این همه لطفش، نمی‌دونی دیشب وقتی تو اون حال دیدمش چی بهم گذشت. دکترش گفته بود احتمال زودتر زایمان کردنش هست ولی نه این قدر زود. هردومون دست و پامون رو گم کرده بودیم ولی فرزانه بازم سعی داشت من رو آروم کنه. خیلی شرمنده‌اش شدم امیرعباس.

@darkhast_romann

#پارت 444

امیرعباس کمی او را از خودش دور کرد. ابرو در هم کشید و پرسید:

- شرمنده واسه چی مرد حسابی؟ فرزانه‌ای که من دیدم از همه چیز زندگیش راضیه!

تلخند مهدیار یک دنیا حرف داشت.

- هیچ کس از اینکه بین شوهرش و پدر و مادرش یکی رو انتخاب کنه، راضی نیست!

نگاه امیرعباس هم جدی شد. حرف حق جواب نداشت. فرزانه، در کشمکش مهدیار و پدرش خیلی اذیت شده بود ولی حاضر نبود از مهدیار بگذرد. امیرعباس سخت لبخند زد.

@lakhast_romann

- حالا که این رو می‌دونی یه کاری کن هیو وقت به خاطر انتخابش پشیمون نشه!

مهدیار لبخندی زد و سر پایین و بالا کره. این خواسته‌ی خودش هم بود. خوشبختی فرزانه کمی داغ دلش را سرد می‌کرد.

- کار من تموم شد، لطفا شما هم زودتر اتاق مریضتون رو خلوت کنین تا یه کم استراحت کنه.

هردو نفرشان از پرستار فرزانه تشکر کردند و دوباره به اتاق برگشتند. آموزش‌های پرستار ظاهرا کارساز بود که مانلی خوابیده بود و مانی هم در آرامش انگشتش را می‌مکید. حاجیه خانم به تخت او اشاره کرد و گفت:

@darkhast_romann

- بیا آقا امیرعباس، تو گوش مانی هم اذون بگو تا خیالمون راحت بشه.

امیرعباس سر تکان داد و به طرف تخت او رفت. به ریسکش می‌ارزید. اگر باز هم کولی بازی درمی‌آورد، لااقل می‌توانست بگوید تلاشش را کرده است.

این بار معده‌ی مانی انگار حسابی پر بود. آرام ایستاد و به اذان گفتن دایی‌اش گوش سپرد. آخر اقامه دیگر چشمانش به سختی باز بود.

چشمانش که بسته شد، امیرعباس بوسه‌ی آرامی روی پیشانی‌اش نشاند و داخل تختش گذاشتش. ماموریتش تمام شده بود.

@darkhast_romann

- خوب، با اجازه ما دیگه رفع زحمت کنیم. فرزانه جان شما که کاری با من نداری عزیزم؟!

فرزانه هم به زور بیدار مانده بود. تاثیر داروهای بیهوشی هنوز در خونش بود. سر بالا انداخت و با صدای ضعیفی گفت:

- نه داداش، ممنون که اومدی. شرمنده به خاطر من از کار و زندگی افتادی!

امیرعباس ابرو در هم کشید. خم شد و پیشانی سرد او را بوسید.

- دفعه‌ی آخرت باشه با من اینجوری تعارف می‌کنی‌ها!

@darkhast_romann

گفت و رو به جمع خداحافظی کرد. نگاهش آخر از همه به زینب رسید، آرام‌ترین فرد جمع.

- منتظرم!

آرام لب زد اما زینب گفته‌اش را شنید. سر تکان داد و لبخند زد. همراهی با امیرعباس، حالش را بهتر می‌کرد، حتی اگر هیچ نتیجه‌ای برایشان نداشت.

#پارت 445

زینب که از اتاق بیرون آمد، با سر به اتاق اشاره کرد و گفت:

@darkhast_romanan

- بقیه نمیان؟

زینب در را پشت سرش بست.

- مهدیار گفت می‌مونه. مهدیه هم خودش زن عمو رو می‌رسونه.

امیرعباس سری تکان داد:

- باشه، پس ما بریم دیگه.

- شما برین، من یه صحبتی با پرستارا بکنم، میام.

امیرعباس سری تکان داد و راه خروج را در پیش گرفت. خسته بود اما دلش خواب نمی‌خواست. باید سری به شرکت هم می‌زد. اشکان را صبح زود به آنجا

@darknast_romann

فرستاده بود. قرار بود با کارهای شرکت آشنا شود، البته اگر دلتنگی زن و بچه‌اش اجازه می‌داد!

هماهنگی‌های لازم هم با مهدیار بود. مهدیاری که وقتی هویت اشکان را فهمید، از استخدامش در شرکت استقبال کرد.

اتومبیلش را مقابل بیمارستان پارک کرده بود. دیروقت آمده بودند و راحت می‌شد جای پارک پیدا کرد. کاغذ سفیدی زیر برف پاک کن آن، حواسش را جلب کرد. با رسیدن به اتومبیلش، خم شد و آن را برداشت.

نوشته‌های روی آن را که خواند و سر چرخاند.

@darkhast_romann

جای تعجب نداشت. در آن بی‌وقتی و بی‌حواسی، وسط دو تابلوی توقف مطلقاً ممنوع پارک کرده بود. جالب اینجا بود که هیچ کدام از همراهانش هم به او تذکر نداده بودند. کاغذ را داخل جیب کتش گذاشت تا در زمان مناسب نسبت به پرداخت جریمه‌اش اقدام کند.

پشت فرمان نشست و کش و قوسی به تنش داد. گردنش را به دو طرف چرخاند. همان لحظه زینب از ساختمان بیرون آمد. می‌خواست لبخند او را جواب دهد که زینب سر چرخاند و با مرد جوانی شروع به صحبت کرد. در لحظه هرچه حس بد بود، به جانش ریخت. دست به دستگیره‌ی در برد.

@darkhast_romann

#پارت 446

می‌خواست صدایش را روی سرش بیندازد و به کسی که به حریم زندگی‌اش نزدیک شده است، چنگ و دندان نشان دهد. فکری در سرش جرقه خورد و هرچه عصبانیت بود، فروکش کرد. درست مثل بادکنکی که سوزنی در آن فرو کنند.

حالا راحت نشسته بود و مکالمه‌ی آن‌ها را نگاه می‌کرد. سنش از جنگیدن گذشته بود. فرصت آزمون و خطا هم

@darkhast_romann

نداشت.حالا نوبت زینب بود که تکلیف هردو نفرشان را معلوم کند. تکلیف امیرعباس که معلوم بود.

چند دقیقه بعد در سمت شاگرد باز شد و زینب خودش را از اتومبیل او بالا کشید. نگاه امیرعباس پس از آن راحتی خیال، دیگر به زینب نبود. داشت مشتریان گل فروشی نزدیک بیمارستان را رصد می‌کرد و با خودش می‌اندیشید هرکدامشان برای چه مخاطبی گل می‌خرند؟

- ببخشید دیر شد!

رو به زینب لبخندی زد و سر تکان داد.

- اشکال نداره، عجله‌ای نداریم.

@darkhast_romanan

چشمان متعجب زینب نشان می‌داد که انتظار این همه منطقی برخورد کردن را نداشته است. امیرعباس با مکث کوتاهی جمله‌اش را ادامه داد:

- شما عجله داری؟

زینب سر بالا انداخت.

- نه، امروز آفم.

صدایش کمی می‌لرزید. ترسیده بود. حق هم داشت بترسد. امیرعباس در روزهای گذشته روی قشنگش را حسابی نشان داده بود. امیرعباس باز نگاه به روبرو دوخت.

@dakhast_romanim

- خوبه، پس اگه ازت بخوام باهام تا یه جایی بیای، مشکلی نداری؟

طول کشید تا زینب جواب او را بدهد. به او مشکوک شده بود. این همه آرامش، از امیرعباس این روزها عجیب به نظر می‌رسید.

- نه، نه مشکلی ندارم.

#پارت 447

امیرعباس باز سر تکان داد.

- خوبه، پس بذار من هماهنگ کنم.

@darkhast_romann

گفت و بی آنکه منتظر واکنشی از سمت زینب بماند، گوشی‌اش را بیرون کشید و شماره‌ای گرفت. صاحب شماره انگار روی گوشی‌اش خوابیده بود که خیلی زود صدایش در گوشی پیچید. معلوم نبود او چه می‌گوید ولی امیرعباس از مصاحبت با او راضی به نظر می‌رسید. گل از گل شکفته‌اش که این را نشان می‌داد!

- سلام عزیزم، خوبی؟ مهمون نمی‌خوای؟

سنسورهای زنانه‌ی زینب هشدار می‌داد. صدای آن طرف خط، زنانه بود. نفهمید امیرعباس چه گفت و کی خداحافظی کرد. صدای استارت اتومبیل را که شنید، به خودش آمد.

@darkhast_romanim

دلش می‌خواست بهانه‌ای جور کند و از رفتن سر باز بزند. احمقانه بود اگر فکر می‌کرد صاحب صدا، فرزانه بوده است. فرزانه در موقعیت مهمانداری نبود.

دهان باز شده‌اش از سر کنجکاوی بسته شد. اگر همین حالا هویت صاحب صدا را نمی‌فهمید، دیوانه می‌شد.

امیرعباس خم شد و کلید پخش اتومبیلش را فشرد.

صدای حجت اشرف زاده که در کابین پیچید، مجوز شروع هر حرفی باطل شد.

امیرعباس یک دستش را به پیشانی گرفته بود و با دست دیگرش اتومبیل را می‌راند. بادقت و بی‌عجله.

@darkhast_romanim

از عدل خمینی که خارج شدند، زینب سردرگم شد. اینجاها را نمی‌شناخت. یک عمر در این شهر زندگی کرده بود ولی خیلی جاها را ندیده بود. تمام زندگی‌اش یا درس خوانده بود و یا برای آرزوهایش جنگیده بود. وقت گشت و گذار برایش نمی‌ماند. دوردورهایش با کامران هم آن‌قدر با ترس‌ولرز بود که چیزی جز یک دنیا استرس از آن به خاطر نداشت.

- کجا می‌خوایم بریم؟!

صدایش آنقدر بلند بود که به گوش امیرعباس برسد. صدای آهنگ بدون اینکه امیرعباس خم شود، کم شد.

@darkhast_romann

زینب متوجه کلید کوچک زیر دست او، روی فرمان شد.

#پارت 448

در لحظه با خودش اندیشید که باید یکی از این دستگاه‌ها برای صد و یازده نازنینش هم نصب کند. حیف آن رخش زیبا بود که امکاناتش کم باشد!

- دلم واسه سارا تنگ شده!

اگر می‌گفت «خوب به جهنم!» امکان داشت جان سالم به در ببرد؟ بدجور حرصش گرفته بود. امیرعباس بی‌خیال

@darkhast_romannn

او و جلز و ولز کردنش، حرفش را زد و باز خیره‌ی مقابلش شد.

زینب هیچ راه فراری نداشت. لایه‌ی داخلی لبش را زیر دندان برد و به جانش افتاد. دلش می‌خواست کله‌ی مرد بی‌خیال کناری‌اش را بکند، هرچند شک داشت قبل از رسیدن دستش به او، با یک مشت جانش را نگیرد.

امیرعباس که مقابل در بزرگ یک خانه‌ی بزرگ روی ترمز زد و ریموت در را فشرد، حرص زینب بیشتر شد. اصلاً چه معنی داشت امیرعباس ریموت در پارکینگ خانه‌ی این سارا خانم را داشته باشد؟! چه کاره بودند مگر؟!

@darkhast_romann

هنوز امیرعباس اتومبیل را خاموش نکرده بود که دختر بچه‌ی شش هفت ساله‌ای از داخل ساختمان بیرون دوید. همان دم در ایستاد و شروع به بپر بپر کرد. معلوم بود دارد خوشحالی‌اش را از اتفاقی نشان می‌دهد.

چهره‌اش غریب می‌زد. پوست چهره‌اش تیره‌تر از سبزه‌های دور و برش بود. موهایش هم فر عجیبی داشت. شبیه کرک بود با فر سیم تلفنی. از آن‌ها که اگر می‌کشیدی، طولش حداقل چهار برابر می‌شد.

صدای در اتومبیل و بعد صدای امیرعباس نگاهش را از دخترک و مردی که همان لحظه از ساختمان خارج شد، گرفت.

@darkhast_romann

- سلام خوشگل من، خوبی عشقم؟

امیرعباس با یک دنیا لبخند، این را گفت و کمی آن طرف‌تر زانو به زمین زد و آغوش گشود. دخترک مثل فشنگ خودش را به او رساند و میان دستانش ماوا گرفت.

#پارت 449

زینب لبخند تلخی زد. چقدر حسرت پشت لبخندش خانه کرده بود. اگر هشت سال قبل، آنقدر اشتباه پشت

@darkhast_romann

اشتباه در پرونده‌اش ثبت نشده بود، شاید حالا فرزند خودشان این قدر ذوق دیدن پدرش را داشت.

- نمیای پایین؟! باید با سارا خانم من آشنا بشی.

امیرعباس خوب بود، خوب‌تر از تمام لحظات این چند روزه. لبخندش واقعی واقعی بود. چشمانش برق می‌زد. یک جور عشق ناب در چشمانش برق می‌زد.

زینب زور زد تا بتواند لبخند تحویلش دهد و در اتومبیل را باز کند. به مسلخ گاه آورده بودش. داشت حسرت‌هایش را زنده می‌کرد، شاید هم جانش را ذره ذره می‌ستاند.

- سلام خانم، خیلی خوش اومدین.

@darkhast_romann

با جان و دل از همکلام شدن با مردی که کمی آن طرف‌تر ایستاده بود، استقبال کرد. لااقل مجبور نبود عشق بازی امیرعباس با دخترک سیه چهره را تحمل کند. سردش شده بود. خودش را بغل کرد و همان لبخند مصنوعی را روی صورتش چسباند.

- سلام، شرمنده مزاحمتون شدم.

مرد جوان با خضوع سر روی شانه خم کرد. لبخندش هم مانند لبخند زینب مصنوعی نبود. روح داشت، روح زندگی.

- چه حرفیه خانم؟ مهمون امیرعباس جاش رو چشم ماست.

@darkhast_romann

گفت و دست روی چشم راستش گذاشت. امیرعباس، بچه به بغل، کنار او ایستاد.

- کم زبون بریز پسر، به مستی بگو بساط چای و صبحونه‌اش رو بچینه که بدجور گشنمه.

نام مستانه، ابروهایش را به هم نزدیک کرد. از فرزانه تعریفش را شنیده بود. دختری که سال‌ها قبل، زمانی که هنوز نامی از زهرا در زندگی امیرعباس نبود، عشقش به او را جار زده بود.

زنگ خطر بیخ گوشش به صدا آمد. حق داشت از این دختر بترسد.

@darkhast_romann

مرد جوان در جواب امیرعباس، قهقهه سر داد. انگار خنده‌دارترین جوک سال را شنیده است. آنقدر خندید که از گوشه‌های چشمش اشک راه افتاد.

#پارت 450

خنده‌اش که آرام شد، نم گوشه‌ی چشمانش را گرفت و با صدایی که هنوز نمه‌های خنده داشت، گفت:

- یه جوری حرف می‌زنی انگار آوازه‌ی کدبانویی مستانه به گوشت نخورده. این مستی خانم شما دو سه ساعت دیگه تازه یه چشمش و باز می‌کنه تا بتونه دوتا پست

@darkhast_romanim

بذار، بعد باز می‌خوابه تا دو و سه. صبحونه‌اش کجا بود بابا، دلت خوشه‌ها!

امیرعباس بوسه‌ای به گونه‌ی دخترک که سخت مشغول نوازش ته ریش او بود، زد و گفت:

- تو هم چشم بازار رو کور کردی با این عاشق شدنت! شکر خدا معشوقت نه اخلاق درستی داره، نه غذا درست کردن بلده، نه شوهرداری می‌دونه، قیافه‌شم که شکر خدا...

- کم پشت سر من صفحه بذار مرد حسابی، حیف من که همیشه هوات رو دارم!

@darkhast_romann

جفت ابروهای امیرعباس بالا پرید. بچه به بغل چرخید تا صاحب صدا را ببیند. مرد جوان هم قدمی عقب رفت و پشت سر او سنگر گرفت. دو دستش را بالا برد و با خنده به مستانه گفت:

- من هیچی نگفتم جون مستی، خودت که شنیدی، فرزین جونت پشت سرت چه سخنرانی غرایی کرد.

امیرعباس چشم غره‌ای حواله‌ی او کرد و از بین دندان‌هایش غزید:

- ای نوید آدم فروش!

زینب حالا با آرامش بیشتری نمایش روبرویش را می‌نگریست. خیالش راحت شده بود که مستانه خطری

@darkhast_romann

برای رابطه‌ی تازه پا گرفته‌شان محسوب نمی‌شود.

مستانه دستی میان موهای براشینگ شده‌اش کشید و آن‌ها را عقب داد.

چهزه‌اش به زنی که تازه از خواب بیدار شده است، نمی‌مانست. هفت قلم که هیچ، هفتاد قلم آرایش داشت. موهایش هم مرتب بود. لباسش هم از لباس‌هایی که زینب برای دورهمی‌های معمولی استفاده می‌کرد، مجلسی‌تر و شیک‌تر می‌نمود.

@darkhast_romanm

#پارت 451

مستانه خواست حرفی بزند که از کنار بدن امیرعباس، متوجه حضور زینب شد. ابرو در هم کشید. با پره‌ی دستش امیرعباس و نوید را کنار زد و جلو رفت. نگاهش آنالیز گر بود. شاید داشت فکر می‌کرد این چهره را کجا دیده است.

- واستا ببینم، تو که زینب نیستی، ها؟!

دستان زینب آویزان شد. ابهت مستانه گرفته بودش. نمی‌شد مقابلش کم نیاورد. در جوابش هم تنها توانست سری تکان دهد.

مستانه چرخی دور زینب زد. انگار داشت براندازش می‌کرد، شاید هم میزان لیاقتش برای همراهی با

@darkhast_romann

امیرعباس را می‌سنجید. چرخ کاملی دور او زد و کف دستش را رو به امیرعباس تکان داد و گفت:

- یعنی خاک‌عالم بر سر بی‌لیاقتت فرزین! آدم یه همچین لعبتی رو ول می‌کنه و آواره‌ی کشور غریب می‌شه؟!

چشمان زینب از تعجب گرد شده بود. اولین بار بود که می‌شنید یک‌نفر این قدر راحت به امیرعباس توهین می‌کند و او انگار هیچ چیز نشنیده است، سرگرم بازی با دختر بچه‌ی آغوشش است. شک داشت اگر خودش قسمت کوچکی از تندی لحن مستانه را داشت، امیرعباس لحظه‌ای تحمل می‌کرد.

@darkhast_romann

نوید جلو آمد و دست دور شانه‌ی مستانه انداخت.

بی‌توجه به حضور آن‌ها، بوسه‌ای روی گونه‌ی او کاشت.

- چرا الکی حرص می‌خوری عزیزم، این بشر اگه حرف گوش می‌داد، حالا باید به جای سارا، دختتز یا پسر خودش رو بغل می‌کرد.

این بار دستان امیرعباس هم بی‌حرکت ماند. لبانش هم صاف شد. چهره‌ی مستانه هم خشم چند ثانیه قبل را نداشت. انگار نگران حال امیرعباس بود. نوید اما انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است، شانه بالا انداخت و رو به امیرعباس، طلبکارانه گفت:

@darkhast_romann

- چیه؟ مگه دروغ می‌گم؟ هشت ساله خودت رو آواره کردی واسه یه اتفاق مسخره!

#پارت 452

- نوید!

مستانه نامش را با هشدار گفت اما نوید باز هم ادامه داد:

- هیچی نگو مستی، چون خودتم می‌دونی حق با منه. این بشر چند ساله سرش رو کرده زیر برف و فکر

@darkhast_romannn

می‌کنه همین که روزاش شب می‌شه، اسمش زندگیه. نمی‌دونه فقط داره اگسیژن حروم می‌کنه.

امیرعباس این بار خم شد و سارای آویزان از گردنش را آرام روی زمین گذاشت. لبخند هنوز روی لبانش بود اما تلخ و پردرد. انگار زهر به جان آن ریخته بودند. مستانه که با غیظ نام نوید را تکرار کرد، امیرعباس به حرف آمد:

- راست می‌گه مستانه، فقط مشکل اینجاست که حرف حق خیلی تلخه، منم امروز پر پرم. ببخشید که بد موقع مزاحمتون شدم.

@darkhast_romann

گفت و بی‌توجه به سارایی که از دستش آویزان بود، به طرف اتومبیلش رفت. صدای بلند بسته شدن در اتومبیل که در پارکینگ پیچید، زینب از جا پرید. مستانه از نوید فاصله گرفت و رو به او توپید:

- همین رو می‌خواستی؟ این بیچاره غیر اینجا کجا رو داره که تو اینجوری باهاش برخورد می‌کنی؟

حرفش را زد و یک قدم به طرف اتومبیل امیرعباس برداشت. نوید اما تند دستش را گرفت و او را نگه داشت.

- بسه دیگه مستانه، تا کی می‌خوای مثل یه مادر اشتباهات امیرعباس رو ماست مالی کنی؟ ولش کن،

@darkhast_romanim

بذار راهش رو خودش پیدا کنه. چهل سال واسه به خود اومدن کم نیست مستی جان!

بعد رو به زینب که مات و مبهوت، بین‌شان مانده بود کرد و با لحن مهربان‌تری گفت:

- شما باهاش برو زینب خانم، اگه واقعاً اون قدر که مستانه می‌گه دوستش داری، خودت رو بهش ثابت کن. امیرعباس پیر پسر شده و چیزی از زندگیش نفهمیده. یه کاری کن لااقل از این به بعد رو زندگی کنه!

امیرعباس که با صدای بلند زینب را صدا زد، زینب تنها در جواب نوید سر تکان داد و خودش را به اتومبیل رساند. ترسیده بود. امیرعباس در این لحظه ترس هم

@darkhast_romann

داشت. وقت خوشی و سرحالی‌اش با یک کلمه‌ی نا به جا از طرف زینب، کوره‌ی آتش می‌شد، حالا که نوید به پر و پایش پیچیده بود و روز و شب سختی را هم پشت سر گذاشته بود، فقط خدا باید ضمانت جانش را می‌کرد...

#پارت 453

داشت با صندلی اتومبیل امیرعباس یکی می شد.

سرعت بالایش مجبورش کرده بود توی صندلی فرو

@darkhast_romann

برود. جرأت جیک زدن هم نداشت! امیرعباس در این حالت زیادی خطری به نظر می رسید.

کمربندش را قبل از خروج از خانه‌ی مستانه بسته بود. دست راستش هم مدام برای گرفتن دستگیره‌ی بالای سرش دل دل می زد، اما حیف که جرأت این کار را هم نداشت. امیر عباس نشان داده بود که عکس العمل هایش به کارهای او بارها تند تر از دیگران است. اشتباه هشت سال پیشش بدجور برایش گران آمده بود.

اتومبیلش که کوچه پس کوچه‌ها را رد کرد و وارد کوه پارک شد، زینب فاتحه‌ی خودش را خواند. یکی دوبار

@darkhast_romann

بیشتر به اینجا نیامده بود، ولی آن قدر می دانست که اینجا کنج های دنجی دارد که راحت می‌شود یک نفر را سر برید و گوشتش را به خورد سگ های گرسنه داد!

چشم بسته و آب دهانش را با صدا فرو داد. سرعت اتومبیل یکباره کم و سپس متوقف شد. نفسش لحظه‌ای ایستاد. قلبش یکی که نه، چندین ضربه را جا انداخت. بد جور میل به گریه داشت!

- ببین زینب...

با همین دو کلمه که با لحن آرامی هم گفته شد، زینب جوری از جا پرید که امیرعباس هم جا خورد. هرچه کرد نتوانست جلوی باز شدن نیشش را بگیرد. قهقهه

@darkhast_romann

اش که در کابین اتومبیل پیچید، تمام عضلات تن زینب آویزان شد. مات و مبهوت موجود عجیب الخلقه‌ی کنارش مانده بود.

یعنی این انسان در لحظه می توانست چند رنگ باشد؟ این مرد اصلاً شبیه مردی که چند دقیقه قبل کلی درشت شنیده و هر لحظه امکان انفجارش می‌رفت، نبود.

-مگه من چیکارت کردم که اینجوری ازم می‌ترسی؟

زینب هنوز هم نگاهش می کرد. وحشت انجام یک حرکت اشتباه به جانش افتاده بود .هیچ دلش نمی خواست همین یکی دو قدم مثبت را دوباره به عقب

@darkhast_romann

بردارد. احمقانه بود، اما در همین چند روز و چند دیدار برای خودش رویا بافته بود.

#پارت 454

سالها از روزهای رویاهای صورتی اش می گذشت. از روزهایی که خودش با ندانم کاری به کابوس بدلش آن کرده بود، ممکن بود خدا دل به تنهایی هایش بسوزاند و یک بار هم دل به دل او بدهد.

- یعنی باید همیشه باهات تند حرف بزنم که درست جوابمو بدی؟

@darkhast_romannn

امیرعباس با لبخند مهربانی این را گفت. بعد دست به سمت صورت او آورد و با نوک انگشتانش زیر چشمان او را پاک کرد.

- گریه واسه چی دختر خوب؟ دست پیش گرفتی که پس نیفتی؟

زینب ناخواسته چشم بست. دلش می خواست بگوید «دست پیشم کجا بود وقتی خیلی وقته پس افتادم» اگر نوازش انگشتان امیرعباس حواس برایش می‌گذاشت!

انگشتان امیرعباس که نوازش وار روی گونه هایش پایین و بالا شد پلک بر هم فشرد. گونه هایش از شرم گل انداخته بود، اما قصد عقب‌نشینی نداشت. درست که

@darkhast_romanm

گناه بود اما ترجیح می داد تن به این گناه شیرین بدهد. جای جای تنش لمس انگشتان معشوق را کم داشت.

از فردا گوشه‌ی عزلت می گزید و توبه می کرد. اصلاً تا چهل روز به خودش مرخصی می داد و اعتکاف می‌کرد. خدایش بزرگتر از آن بود که به خاطر یک لذت عاشقانه، یک عمر تنبیهش کند.

- تو هم امروز همون حسی رو داشتی که من داشتم؟

حرکت دست امیر عباس متوقف شده بود. درست روی گونه چپش. زیر انگشتانش داغ شده بود. باید اعتراف می کرد در آن لحظه مغزش خالی از هر فکری بود، وگرنه باید سر عقب می برد و به این‌همه راحتی و

@darkhast_romann

آرامش امیرعباس اعتراض می‌کرد. چه معنی داشت وقتی در دل او یک گردان رخت می شستند، امیر عباس با این همه آرامش حرف بزند و خاطرات چند دقیقه قبلش را مرور کند!

#پارت 455

آه عمیق امیرعباس، چشمانش را باز کرد. نگاه هر دو نفرشان به روبرو بود و فکرشان در ناکجا!

_ امروز برای اولین بار، وقتی سارا رو بغل کردم کلی حسرت خوردم. سارا می‌تونست دختر من باشه و...

@darkhast_romann

سر چرخاند و ادامه‌ی جمله اش را خیره به نیم‌رخ غمگین زینب بر زبان آورد.

- تو!

جمله اش را که تمام کرد زینب چشم بسته و باز اشک روی گونه هایش شره کرد. بد کرده بود، به مرد کنار دستش که حاضر بود قسم بخورد می‌توانست بهترین همسر و پدر دنیا باشد. به مادرش که تمام عمر غصه‌ی زندگی درهم و بی قانون فرزندانش را خورد و تهش هم فدای آنها شد و بیشتر از همه به خودش، که بعد از آن همه نقشه کشیدن بی آبرو ترین عالم شده بود.

@darkhast_romannn

روی سر بالا اوردن در آستان خدا را هم نداشت. تا مدتها کارش شده بود اشک ریختن و توبه کردن. خودش را بازیچه‌ی دست کامران کرد و تهش از همه چیز محروم شد. تمام این هشت سالی که درگیر صاف کردن بدهی هایش به این و آن بود، می شد جور دیگری سپری شود.

- حق با نویده، من هشت سال فقط اکسیژن حروم کردم! بود و نبودم واسه هیچکس فرقی نداشت. شرکت رو به امید مهدیار ول کردم. درسم که تموم شد باید برمی‌گشتم ایران و می چسبیدم به کارم، ولی توانش رو تو خودم نمی‌دیدم. انقدر به خودم حق می‌دادم که بخوام بیشتر استراحت کنم.

@darkhast_romann

برام مهم نبود که بار زندگیم افتاده رو دوش یه نفر یا چند نفر دیگه. لازم بود یه نفر گوشم رو بکشه و بگه مرد باش و پای اشتباهات خودت لااقل واستا، ولی من اون یه نفر رو هم نداشتم. مهدیار بود، مهدیار همیشه بود، ولی از عهده‌ی همون کارایی که بهش سپرده بودم و دلسوزی واسه من و بدبختیام بیشتر بر نمی‌اومد. وقتش رو نداشت که بیاد اون سر دنیا و گوشم رو بکشه که آدم بشم!

نیشخندش باعث شد زینب هم سر بچرخاند. صورت امیرعباس روبه رو بود، اما چشمانش نقطه ای نامعلوم در پیاده‌روی را نشانه رفته بود. انگار متوجه سر چرخاندن زینب شد که چشمان او هم چرخید.

@darkhast_romann

#پارت 456

نگاهشان که گره خورد، امیرعباس ادامه داد:

- هشت ساله مدام با خودم می‌گم من تو اتفاقات گذشته از همه بی‌گناه‌تر بودم، اما خودم بهتر از هرکسی می دونم که این همون برفیه که سرم رو زیرش پنهون کردم و از دوروبرم غافل شدم. اگه دنیا هم بگه من بی گناه بودم، بازم درست نیست. من هم اندازه‌ی خودم مقصر بودم.

@darkhast_romann

همین که سرم را انداختم پایین و هرچی هرکی گفت، گفتم چشم خودش بزرگترین گناه منه. من می‌تونستم خیلی زودتر پی اتفاقی که واسه زهرا افتاده بود رو بگیرم. اینکه مهدیار و ننه گلاب من رو منع می کردن، همون بهونه ای بود که به جای راحت طلبیم علم کردم و به همه گفتم.

زهرا زن من بود، باید می فهمیدم چه جور آدمی بود و چه کارایی کرده بود که تهش رسید به یه طناب دار و سکته‌ی حاج محمد، ولی ترجیح دادم پشت دلیل‌های ننه گلاب برای پنهان موندن واقعیت سنگر بگیرم. دونستن واقعیت، اونم بعد از فوت زهرا شاید کمکی به زندگی

@darkhast_romanm

من نمی‌کرد، اما لااقل جلوی کامران مثل یه احمق بی غیرت به نظر نمی اومدم.

اشتباه بعدیم اعتماد تمام و کمالم به تو بود. تو سنت کم بود، درست، ولی من که با تجربه حساب می‌شدم. باید اونقدر بهت نزدیک می‌شدم که خودت قبل از کامران همه چی رو بهم بگی.

دستی در هوا تکان داد و دوباره خیره‌ی روبه‌رو شد.

- از این جور اشتباها زیاد دارم تو پرونده‌م. یه عمر پشت نقاب نجابت قایم شدم ولی حواسم نبود خیلی جاها مرزهای نجابت رو هم جابجا می کردم و کلاه بی غیرتی می‌گذاشتم سرم!

@darkhast_romann

کلمات آخرش را نجوا گونه بر زبان آورد. انگار که خودش هم برای اولین بار به این نتیجه رسیده بود. معلوم بود از فهمیدن آن هم چقدر ناراحت است، ناراحت و شاید ناامید.

#پارت 457

آه عمیقی کشید و بعد از سکوتی طولانی گفت:

-, می بینی که اشتباهات منم کم نیست. نتیجه اش رو هم دارم می‌بینم. با چهل سال سن یه خونه که توش آرامش داشته باشم، آرزومه. من یه عمر تنها بودم. از

@darkhast_romann

بچگی طعم داشتن پدر و مادر رو نچشیدم، ولی کمبود محبت نداشتم. ننه گلاب به جای همه دوستم داشت. جور همه‌ی تنهایی هام رو هم یه تنه کشید.

اون موقع ها نه من متوجه بودم و نه ننه گلاب درک می‌کرد که پشت این همه حمایت از من یه آدم متکی می سازه که همیشه نیاز داره تأیید بشه.ذمن گم شدم پشت خواسته‌های تموم نشدنی دوروبریام.

روزی که مامانت زنگ زد و ازم خواست بیام به اون مهمونی می تونستم با یه نه همه چی رو فیصله بدم. کسی چاقو زیر گلویم نذاشته بود. اونقدر هم دلیل منطقی واسه نه گفتن داشتم که کسی از من نمی‌رنجید.

@darkhast_romanm

من امروز برای اولین بار می خوام به تو و مهمتر از همه به خودم اعتراف کنم که هرچی سرم اومده به خاطر ترسم از حرف مردم بوده، ترسم از نارضایتی ننه گلاب. شدم یه آدم بله قربان گو که یه عمر سرش رو انداخته پایین و خم شده تا بقیه ازش سواری بگیرن.

سکوت کرد و نفس عمیقی کشید. آنقدر عمیق که گویی ریه هایش خالی از هوا بود و می خواست یک‌جا پرشان کند. لبخندش حالا جاندار تر بود. بار بزرگی از شانه هایش برداشته شده بود. حالا که خودش به نقص ها و اشتباهاتش اعتراف می کرد در نظرش آدم قوی تر می آمد.

@darkhast_romann

خودش هم از این اعتراف خوشش آمده بود.

جسارتش را دوست داشت. عجیب به جانش چسبیده بود. دو دستش را به هم کوبید.

- خوب حالا وقتشه بریم سر اصل مطلب.

خنده اش مسری بود. لبان زینب هم کمی به بالا کشیده شد. طفلک تازه مجال نفس کشیدن پیدا کرده بود. اشکش هم خشک شده بود. معلوم نبود از کی و کجای حرفهای امیر عباس.

@darkhast_romann

#پارت 458

تا به حال از این دید به اتفاقات بین شان و شخصیت امیرعباس نگاه نکرده بود.

تمام این سال‌ها خودش تنها مقصر به هم خوردن زندگیشان بود. خودش هم خودش را تنبیه می کرد، درست مانند تمام آنهایی که در جریان اتفاقات بینشان بودند و حالا کمی سبک‌بار شده بود.

حق با امیرعباس بود. کسی اجبارش نکرده بود که گناه دیگری را گردن بگیرد. اگر یک نه‌ی محکم می گفت همه چیز همان اول کاری تمام می شد و این همه ماجرا پشتش نبود.

@darkhast_romann

-من دیگه چهل سالم شده. فکر کنم هر دو نفرمون همدیگه رو خوب بشناسیم. می‌خوام یه فکر اساسی واسه زندگیم بکنم. یه فکر که تهش برسه به یه تصمیم محکم، شاید با این تصمیم من، زندگی توأم راهش رو پیدا کنه.

رنگ از رخ زینب پرید. حرف‌های امیرعباس بوی جدایی می‌داد.

- فکر کنم دیگه وقتشه هردومون راهمون رو انتخاب کنیم. من اشتباهات خودم رو قبول دارم و سعی می کنم دیگه تکرارشون نکنم، از تو هم همین رو می خوام،

@darkhast_romann

البته اگه قصدت این باشه که از این به بعد همراهم باشی!

جمله اش را تمام کرد و منتظر جواب زینب ماند. زینبی که در طول پرحرفی های او، در سکوتی سنگین، تنها شنونده بود. شاید هم داشت از این که او به حرف آمده و کمبودهایش را قبول کرده بود، لذت می برد.

یک تنه خراب کردن یک زندگی، عذاب وجدان سختی داشت. امیر عباس کمی به جلو خم شد تا بتواند چشمان او را بهتر ببیند.

ـ چی شد زینب بانو، من امید داشته باشم به یه شروع مجدد یا نه؟

@darkhast_romann

حالا مگر زبانش به جواب دادن می‌چرخید؟ نفس فراموش کرده بود با آن مقدمه چینی افتضاح امیرعباس! آرزوهایش را هم خاک کرده و فاتحه‌شان را هم خوانده بود. امیرعباس جواب هم از او می‌خواست؟!

#پارت 459

ایستاده بود روی بلندترین نقطه‌ی کوه. درست چند قدم عقب‌تر از مردی که همین نیم ساعت پیش جواب خواستگاری غیر مستقیمش را مستقیم و بی پرده اعلام کرده بود. داشت براندازش می‌کرد.

@darkhast_romann

خیلی خیلی شبیه مرد آرزوهایش بود. شانه‌های پهنش جان می‌داد برای سر گذاشتن و تکیه کردن. دست که در جیب شلوارش می‌گذاشت، ژستش دیدنی که نه، پرستیدنی می‌شد. بلد بود با تک تک اندام تنش، دل ببرد.

یادش نمی‌آمد آخرین باری که در آغوشش آرام گرفته بود، چه حسی داشت. اصلا آرام گرفته بود؟

هرچه مرور کرد هم پیدایش نکرد. سال‌ها قبل، تمام لحظات و تنهایی و خلوتشان هم به استرس فاش شدن راز کثیفش گذشته بود. رازی که از همان اول خوب می‌دانست فاش شدنش، آبرو برای خودش و

@darkhast_romanhn

خانواده‌اش نخواهد گذاشت. قرار نبود دلش هم با آبرویش هم‌پا شود.

فکرش را هم نمی‌کرد برای کسی جای کامران را در دل و جانش بگیرد اما گرفته بود. نه تنها جای کامران را، بلکه جای همه‌ی عزیزانش را گرفته بود. جوری که هشت سال جدایی هم نتوانست کسی را جایگزین او کند.

- تا می‌تونی اینجا اکسیژن ذخیره کن، همچین هوایی هیچ جا گیرت نمیاد.

خودش را بغل و سر پایین و بالا کرد. از امیرعباس جدید خجالت می‌کشید. امیرعباسی که نه امیرعباس ننه

@darkhast_romann

گلاب بود و نه در ژن خود ساخته‌ی عصبی‌اش، امیرعباس زینب بود. مال خود خودش.

- می‌دونی من عاشق بچه‌هام؟!

سر بالا گرفت تا او را بهتر ببیند. نگاه او به جایی میان خانه‌های زیر پایشان بود. همان جا که یک عالمه آدم روز، شب و شب، روز می‌کردند. بعضی شاد و بعضی غمگین. همه با هم می‌شدند جمعیت شهر بزرگ مشهد.

#پارت 460

- خبر نداشتم.

@darkhast_romann

امیرعباس سر چرخاند و نگاه به پایین انداخت. جوابش با کمی تاخیر همراه بود.

- حق داری خوب، تا حالا به هیچکی نگفته بودم. واقعیتش رو بخوای، خودم هم تا امروز خبر نداشتم.

لبانش کمی به بالا حالت گرفت.

نگاه به آسمان دوخت.

- امروز وقتی بچه‌های مهدیار رو بغل کردم، بهترین حس عمرم رو داشتم. سارا که از گردنم آویزون شد، دلم می‌خواست هرروز همین اتفاق برام بیفته.

دستانش را در جیب شلوارش گذاشت و باز نگاه به روبرو دوخت. موهایش در باد می‌رقصید و نیم رخش را

@darkhast_romann

زیباتر می‌کرد. سایه‌ی مژگانش روی گونه‌های مردانه‌اش دیدنی بود.

نور خورشید که در چشمانش می‌افتاد، رنگ خاکستری‌شان دلبر می‌شد. رنگ طلایی موهایش هم بیشتر خودنمایی می‌کرد. آه عمیقی کشید. این بار که نگاهش کرد، حسرت پررنگ‌ترین حس چشمانش بود.

- من از زندگیم خیلی عقبم. اون قدر که شاید هیچ وقت نتونم جبرانش کنم ولی می‌خوام که از این به بعد رو خوب بسازم. حسرت هیچی نمی‌خوام به دلم بمونه. مهم‌ترین چیزی که می‌خوان یه خونه‌ی پر از آرامشه

@darkhast_romann

که توش حداقل چهارتا بچه‌ی قد و نیم قد دارن از سر و کول هم بالا می‌رن.

زینب که تا آن لحظه بادقت به حرف‌های او گوش می‌داد، با شنیدن جمله‌ی آخرش چشم گرد کرد. فکرش را هم نمی‌کرد جملات احساسی امیرعباس به اینجا ختم شود. امیرعباس که به قهقهه افتاد، تازه فهمید قیافه‌اش تا چه حد جاخورده و مبهوت است. خنده‌اش که آرام شد، با لحنی پر احساسی گفت:

- به نظرت اگه همین الان زنگ بزنم به مهدیار و بگم می‌خوام عقد کنم، چه عکس العملی نشون می‌ده؟

@darkhast_romann

به اینجایش فکر نکرده بود. به عکس العمل اطرافیانش. خودش که کسی را نداشت اما شک داشت خانواده‌ی امیرعباس با ازدواج مجددشان موافق باشند.

#پارت 461

- چرا قیافه‌ات اینجوری شده؟ نترس به مهدیار می‌گم دعوات نکنه.

نیشخند آخرش حس بدی را که از تغییر حال زینب گرفته بود، لو داد. زینب دستپاچه سر به دو طرف تکاند.

@darkhast_romann

- نه، من مشکلی با فهمیدن مهدیار ندارم ولی فکر نمی‌کنم پدر و مادر شما با این کار موافق باشن.

- اولا من پدر و مادر ندارم، در ثانی فکر نکنم با چهل سال سن زیاد درست باشه که چشمم به دهن همه باشه. الان هم خیالم از تو راحته دیگه، تا هروقت که بخوای می‌تونی فکر کنی و برای آشنایی بیشتر وقت بذاری. فقط حواست باشه من سال دیگه، همین موقع باید بچه‌ی اولم رو بغل کنم.

جمله‌ی آخرش را با خباثت تمام، به پایان رساند و مسیر برگشت را در پیش گرفت. سرعتش زیاد بود.

@darkhast_romann

کوهنوردی بود برای خودش. زینب با لبخندی سر تکان داد.

می‌خواست پشت سر او حرکت کند که نگاهش به گلدسته‌های حرم افتاد. گنبد دیده نمی‌شد. گلدسته‌ها هم به سختی قابل تشخیص بود اما همین که موقعیت حرم را می‌فهمید، برایش کافی بود. دست به سینه گرفت و کمی کمر خم کرد. حاجتش را از همین راه دور گرفته بود. تنها می‌ماند ادا کردن نذر و نیازهایش.

سر به آسمان گرفت و «خدایا شکرت» از ته دلی گفت. اتفاقات امروز جای شکر هم داشت. از این به بعد هم

@darkhast_romann

خدا بزرگ بود. فقط باید دست در دست او می‌گذاشت و خودش و زندگی‌اش را به او و عظمتش می‌سپرد.

#پارت 462

خودش را سرگرم بازی با دستان کوچک دختر فرزانه کرد تا نگاهش به سمت آذر و ادا و اصول‌هایش نرود. بعد از بیست روز منت گذاشته بود و تشریفش را آورده بود.

- هزار بار بهت گفتم واسه این بچه‌ها یه سیسمونی درست و حسابی بخر. این آت و آشغالا چیه چیدی دور

@darkhast_romannn

و برت؟ مگه تو بی‌کس و کاری که خرج چهارتا تیر و تخته‌ی بچه‌ها رو شوهرت بده؟

فرزانه در جواب تمام نیش و کنایه‌هایش، لبخند تحویل می‌داد. می‌خواست اسمی از مهدیار نبرد تا آذر را جری‌تر نکند. مادرش شمشیر از رو بسته بود. رفتارش، نخواستن مهدیار را فریاد می‌زد. مهدیاری که یک ساعتی می‌شد خانه‌اش را ترک کرده و فضا را برای آرامش بیشتر فرزانه آماده کرده بود. البته اگر آذر آرامشی می‌گذاشت!

- کاش واسه زایمان می‌اومدی پیش من، راحت می‌تونستی واسه بچه‌هات اقامت بگیری.

@darkhast_romann

فرزانه کمی در جایش جابجا شد. چهره‌اش در هم رفت. هنوز هم جای بخیه‌هایش گهگاه تیر می‌کشید.

- حالا کی می‌خواد بیاد آلمان که بخوان اقامت هم بگیرن؟!

این جمله که از بین لبان فرزانه خارج شد، انگار چوب روی شعله‌ی خشم بی‌دلیل آذر ریختند. از جا برخاست و بی‌توجه به فرزندان فرزانه که با صدای بلند به گریه افتاده بودند، دستی در هوا تکان داد:

- تقصیر تو نیست، تقصیر منه که اجازه دادم با یه آدم سطح پایین ازدواج کنی!

به طرف حاج بابا چرخید و با توپی پر، توپید:

@darkhast_romann

- اینا همه‌ش تقصیر توئه، ببین با یه ندونم کاری چه بلایی سر زندگی من و دخترم آوردی!

- خیلی خوش اومدین، فرزانه جون خیلی دلتنگتون بود.

حاجیه خانم که با یک لبخند مهربان، لنگان لنگان از آشپزخانه بیرون آمد، دهان آذر هم بسته شد. زن بیچاره جوری برخورد می‌کرد که گویی نه آذر چیزی گفته و نه او چیزی شنیده است. او بیشتر از هرکسی خبر داشت فرزانه چه روزهای سختی را پشت سر گذاشته و چقدر حساس شده است.

@darkhast_romann

#پارت 463

مهدیار از وقتی فهمیده بود آذر برگشته است و قصد سر زدن به آن‌ها را دارد، مدام در گوش او خوانده بود که باید در نبودش حواسش به فرزانه باشد. حاجیه خانم هم کم نگذاشته بود. عضو ثابت جمع نبود. می‌رفت و می‌آمد. لحظه‌ای می‌نشست و وقتی جو آرام می‌شد، به بهانه‌ای جمع را ترک می‌کرد. آذر که دوباره صدا بلند می‌کرد و روی اعصاب فرزانه‌ی مهدیار می‌رفت، باز سر و کله‌ی حاجیه خانم و آن لبخند مهربان و مادرانه‌ی زیبایش پیدا می‌شد.

@darkhast_romann

آذر لبی کج کرد و گردنی زد. مانتوی کوتاهش را جمع کرد و خودش را روی مبل انداخت. تمام حرکاتش حرص و و عصبانیت را فریاد می‌زد. حاجیه خانم لیوان شیر عسل فرزانه را به دستش داد.

- این رو بخور فرزانه جان، خیلی وقته چیزی نخوردی، ضعف می‌کنی!

فرزانه که سر بالا آورد، اشک نشسته در چشمانش، دل امیرعباس را به درد آورد. حاجیه خانم جواب نگاه شرمنده‌ی او را با لبخند داد و به لیوان دستش اشاره کرد. فرزانه دست بلند کرد و لرزش دستش، دل

@darkhast_romann

امیرعباس را لرزاند. خواهرکش بدجور شرمنده‌ی رفتار نادرست و پرکینه‌ی مادرش بود.

آذر گردنی زد و زیر لب غر غر کرد. معلوم نبود دلش از کجا پر است که قصد دارد سرریزش را روی زندگی فرزانه آوار کند!

حاج بابا اما آرام‌تر از همیشه، روی مبل نشسته بود و تسبیح می‌چرخاند. لبانش نمی‌لرزید. معلوم بود ذکری در کار نیست. چرخش تسبیح بین انگشتانش، تنها یک حرکت از روی عادت بود. شانه‌هایش افتاده و عضلات که نه، چربی‌های تنش آب رفته بود.

@darkhast_romann

تفاوت سنی زیادی با آذر نداشت اما در همین مدت کوتاه، انگار آب رفته و سال‌ها پیرتر شده بود. موهایش نه جوگندمی بود و نه سیاه.

میان سرش که تقریبا خالی خالی بود. آن چند تار مویی که روی سرش مانده بود هم با پنبه فرقی نداشت. یک دست سفید و بی غل و غش بود.

#پارت 464

@darkhast_romann

امیرعباس دست مانلی را دوباره بوسید و با لبخندی سر بلند کرد. لبخندی که با یک نگاه به قیافه‌ی غضبناک آذر، رنگ باخت.

- من تصمیم گرفتم ازدواج کنم!

جمله‌اش ضربتی و بی مقدمه بود. آنقدر که آذر لحظه‌ای تنها نگاهش کرد. شاید اگر از عکس العمل امیرعباس نمی‌ترسید، بدش نمی‌آمد که از او بخواهد جمله‌اش را دوباره تکرار کند. فرزانه و حاجیه خانم در جریان همه چیز بودند.

حاجیه خانم با همان لبخند مادرانه‌ی زیبایش، «مبارک باشه»ای گفت و فرزانه جوری خندید، انگار دنیا رو به او

@darkhast_romanm

داده‌اند. خوشبختی امیرعباس و زینب آرزویش بود. آذر که از جا پرید و دو دستش را به هم کوبید، حواس همه جلب او شد. بچه‌گانه شادی‌اش را بروز داد. کم مانده بود بالا و پایین هم بپرد!

- وای! راست می‌گی فرزین جان؟!

خنده‌ی حاصل از جلف بازی‌های آذر روی لبان امیرعباس، پای خوشحالی‌اش از شادی مادر ناتنی‌اش گذاشته شد. سر تکان داد. آذر اما اجازه‌ی حرف دیگری به او نداد:

@darkhast_romann

- آرش می‌گفت مستی می‌خواد ازدواج کنه. هرچی پرس و جو کردم، نفهمیدم پسره کیه. اگه می‌دونستم پسر خودم قراره باشه...

- من اسمی از مستی بردم؟!

امیرعباس با چهره‌ای درهم جمله‌ی آذر را قطع کرد. لحنش آنقدر تحکم داشت که آذر را در جا میخکوب کرد. انگار که از اول هم حرفی از بین لبانش خارج شده بود. صدای افتادن دانه‌ای دیگر از دانه‌های تسبیح حاج بابا، سکوت سنگین خانه را شکست.

@darkhast_romann

- برنامه‌ی ازدواج من و مستانه، خیلی اتفاقی همزمان شده. مستانه واسه من مثل فرزانه است. نه می‌تونم و نه می‌خوام به چشم همسر آینده‌ام نگاهش کنم.

دو دستش را به دو طرف باز کرد.

- می‌دونین که یه بار سعی کردیم به هم زمان بدیم برای با هم بودنمون، ولی نشد. مستانه برای من خیلی خیلی قابل احترامه. مطمئنم اگه نبود، تو روزای سخت زندگیم یه بلایی سر خودم می‌آوردم.

@darkhast_romann

#پارت 465

مستانه با بودنش، من رو به زندگی برگردوند ولی هیچ کدوممون نمی‌تونیم اون یکی رو به چشم همسر ببینیم. مستانه مرد زندگیش رو پیدا کرده. مطمئن باشید نوید هزار بار بهتر از منه. سارا هم باهاش کنار اومده و تو زندگیش به عنوان پدر پذیرفتتش.

- نوید کیه؟

آذر کنجکاوانه این را پرسید. انگار نه انگار که امیرعباس چند دقیقه قبل توی ذوقش زده و خفه‌اش کرده بود. امیرعباس نگاه عاقل اندر سفیهی حواله‌اش کرد. در لحظه عوض می‌شد.

@darkhast_romann

- یکی از هم دوره‌ای‌های منه. یه مدت هم تو شرکت دایی آرش، دوره دیده و با مستانه همون‌جا آشنا شده.

«دایی آرش» را محکم ادا کرد. او را به عنوان دایی‌اش پذیرفته بود. حداقل حضورش در زندگی و روزمره‌گی‌هایش به آزاردهندگی پذیرش آذر نبود!

- من چقدر احمقم که فکر می‌کردم شما دوتا بالاخره سرتون به سنگ خورده و تصمیم گرفتین یه فکری به حال زندگی‌تون بکنین!

آذر که با همان لب کج شده‌ی روی اعصابش، نیشخندی زد و این جمله را گفت، دستان امیرعباس مشت شد. زور می‌زد تا عکس العمل بدی نشان ندهد. هزار سال

@darkhast_romann

هم که می‌گذشت، نمی‌توانست این زن را به عنوان مادرش قبول کند اما احترامش را باید نگه می‌داشت. مادر فرزانه بودنش مجاب به این کارش می‌کرد.

- حالا کی هست این عروس خانم ما؟!

انگار خودش هم متوجه شده بود که زیادی تند رفته است که دوباره به امیرعباس نگاه کرد و با یک لبخند مصنوعی، در حد کشیده شدن لبانش این را پرسید.

- غریبه نیست، همه‌تون می‌شناسیدش.

- کی هست؟

صدای آذر رو به زوال می‌رفت. گویی از جوابی که ممکن بود بشنود، واهمه داشت. آمار آشنایان

@darkhast_romanim

امیرعباس آنقدر کم بود که راحت بشود شمردشان.

بین آن‌ها هم دختر مورد تایید به جز مستانه نبود، البته که تقریبا دختر دیگری در اطراف امیرعباس نمی‌شناخت!

- زینب!

#پارت 466

امیرعباس خیره به چشمان آذر، محکم نام زینب را برد. انگار که بخواهد میخ خواستنش را بکوبد. باز سکوت همه جا را گرفت. این بار حتی حاج بابا هم تسبیح

@darkhast_romanin

نمی‌چرخاند. از وقتی آمده بودند، جز یک احوال پرسی کوتاه هیچ نگفته بود. معلوم بود حضور در این خانه و این جمع معذبش کرده است.

نگاه پرجذبه‌ی حاجیه خانم، نفسش را به شماره می‌انداخت. درست که حواسش بود مهمان خانه‌اش را آزرده خاطر نکند، اما حاج بابا نمی‌توانست راحت باشد وقتی می‌دانست در همین خانه، این زن با چه سختی‌هایی فرزندانش را بزرگ کرده است.

- کدوم زینب؟!

@darkhast_romanim

آذر باز هم یکه تاز میدان بود. از آن یکه تازها که نفسشان به انتها رسیده است. داشت پس می‌افتاد. نگاهش بی فروغ و صدایش بی‌جان بود.

- همسر سابقم!

امیرعباس اما انگار تازه جان گرفته بود. لحنش آن‌قدر بی‌تردید و یک کلام بود که نمی‌شد به گفته‌هایش شک کرد اما آذر متوجه آن نبود. متعجب‌تر از آن بود که متوجه صلابت لحن و گفتار امیرعباس شود.

- دختر حاج ممد؟!

نام حاج محمد را با همان لحن حاج بابا بر زبان آورد. معلوم نبود از روی عادت است یا قصد تحقیر دختر

@darkhast_romann

حاج محمد را دارد. هرچه بود در لحنش هزار حس بد نهفته بود که تحقیر و شاید تمسخر بینش فریاد می‌زد. امیرعباس سر پایین و بالا کرد.

- درسته، زینب مهدویان، همسر سابق من و دختر حاج محمد مهدویان. معرفیم کامل بود؟!

تمسخر لحن امیرعباس اما کاملا مشخص بود.

می‌خواست میخش را محکم بکوبد. مامان آذرش باید می‌فهمید آنقدرها هم حق دخالت در زندگی او را ندارد. چه کاره‌اش بود که بخواهد حرفی هم بزند اما...

- داری شوخی می‌کنی؟!

@darkhast_romann

پیشانی‌اش را با ناخن خاراند. داشت سعی می‌کرد سوپاپ اطمینانش را روشن کند. می‌ترسید یکباره از خشم منفجر شود و کسی نتواند جلودارش باشد.

#پارت 467

- تا حالا این قدر جدی نبودم.

برخلاف او که در جا جواب آذر را داد، طول کشید تا مامان آذرش کلمات را به جمله تبدیل کند.

- فکر آبروی ما رو کردی؟!

امیرعباس تلخندی زد.

@darkhast_romanm

- من به آبروی شما چیکار دارم آخه.

- اون دختر یه بار امتحانش رو پس داده. هم خودش، هم خواهرش و هم خانواده‌ش. از یه سوراخ قراره چند بار گزیده بشی آخه؟

- از ترس اینکه از یه سوراخ گزیده نشم، انتخابم زینبه.

- دلت یه خیانت دیگه می‌خواد؟!

سوپاپ اطمینانش داشت بسته می‌شد. هر آن امکان انفجارش بود. شده بود مانند زودپزی که به مرور پر از بخار می‌شود و می‌ترکد. آذر انگشت روی نقطه ضعفش گذاشته بود، بناگوش‌های سرخ شده‌اش این را ثابت می‌کرد.

@dakhast_romann

- مامان، تو رو خدا!

آذر ملاحظه‌ی فرزانه را نداشت. مقابل امیرعباس هم اگر کمی، فقط کمی رعایت می‌کرد به خاطر شرم از بلایی بود که با آوار شدنش روی زندگی فرشته، سر او آورده بود وگرنه بدش نمی‌آمد با یک سیلی او را هم سر جایش بنشاند.

- من رو خدا چی؟ نمی‌بینی چی می‌گه؟ آخه اون دختر معلوم الحال، آدمه که بخواد دوباره باهاش زندگی کنه؟

- آذر خانوم، آروم باشین. مهم دل دوتا جوونه که همدیگه رو می‌خوان، بقیه‌ش درست می‌شه.

@darkhast_romann

آذر در جواب حاجیه خانم و لحن و لبخند مهربانش، گردنی زد.

- ایش، شما ازش دفاع نکنین کی بکنه؟! هرچی نباشه این آشیه که شما و پسرتون واسه پسر من پختین!

نیشخند امیرعباس بلندتر از آن بود که به گوش آذر نرسد. اینکه باز هم توانست خشمش را کنترل کند و دست کمی از معجزه نداشت.

@darkhast_romann

#پارت 468

- این چه حرفیه مامان، مهدیار و مامان دخالتی تو ازدواج داداش داشتن؟

- تو ازدواجش با زینب شاید دخالت نکردن ولی دختر بزرگه رو که همین خانم معرفی کرد، وگرنه فرزین کجا و اون دختره و خانواده‌ی بی سر و پا و بی‌آبروش رو می‌شناخت!

- پس دخترای خانواده‌های اصیل فقط رو زندگی خراب می‌شن؟!

نباید می‌گفت. یک عمر خفه خون گرفته بود و خودش را خورده بود. حالا باید کمی رعایت می‌کرد. چشم بست

@darkhast_romann

و دست به پیشانی‌اش گرفت. شقیقه‌هایش در لحظه تیر کشید.

- امیرعباس جان!

حاجبه خانم تنها کسی بود که با خواندن نامش، او را به آرامش دعوت کرد. نفس عمیقی کشید و دو دستش را بالا گرفت.

- شرمنده، من وقتی عصبی می‌شم اختیاری رو زبونم ندارم.

سر چرخاند و خیره به قیافه‌ی مغموم و شانه‌های افتاده‌ی آذر ادامه داد:

@darkhast_romann

- معذرت می‌خوام مامان آذر، خیلی تند رفتم. یه لحظه عصبی شدم، ببخشید.

عذرخواهی کردن برایش کار سختی نبود. اشتباهش بزرگ بود و با یک عذرخواهی حل نمی‌شد اما کار دیگری از دستش برنمی‌آمد. چهل سال دندان سر جگر گذاشته بود و این جمله‌ی بی مقدمه شده بود نشانه‌ی اعتراض به زندگی‌ای که ظاهرش، دیگران را کشته و در درونش خودش را. خیلی‌ها به رابطه‌ی مادر و پسری او و آذر غبطه می‌خوردند ولی هیچ کدامشان خبر از دل پر او نداشتند.

@darkhast_romann

بی مادری دردی نبود که در هیچ کدام از برهه‌های زندگی‌اش، درمانی برایش پیدا شده باشد.

- کی قراره بریم خواستگاری؟

آذر که مظلوم می‌شد و اشک به چشمانش می‌آمد، نمی‌شد برایش دل نسوزاند.

#پارت 469

امیرعباس صورتش را پشت دستانش را پنهان کرد. اشتباه کرده بود. چهل سال سکوت کرده و هیچ نگفته بود. نه گله‌ای داشت از وضعیتش و نه شکایتی از بی

@darkhast_romann

مادری و پدری که بود و نبودش یکی بود. حالا هم نباید هیچ می‌گفت. وقتی گفتن و نگفتنش فرقی به حال هیچ کس نداشت، نگفتنش سنگین‌تر بود.

از جا بلند شد و روبروی آذر زانو زد. شانه‌های زن بیچاره را تا به آن لحظه آنقدر افتاده ندیده بود. چانه به سینه چسبانده و داشت زور می‌زد اقتدارش را حفظ کند . دست امیرعباس که روی دست راستش نشست، از جا پرید. نگاهش ناخودآگاه بالا آمد و چشمان به اشک نشسته‌اش، غم امیرعباس را بیشتر کرد. این زن هرکه بود و هرچه کرده بود، به گردنش حق مادری داشت.

@darkhast_romanim

تا هشت سالگی برایش کم نگذاشته بود. شاید از دید خیلی‌ها مادر بودن را بلد نبود ولی زورش را زده بود که بین امیرعباس و فرزانه فرق نگذارد و نگذاشته بود. جنس مادرانه‌های آذر اختصاصی بود. مختص خود خودش. سعی کرد هرچه شرمندگی دارد را در لبخندش بریزد.

- ببخش مامان آذر، عصبی شدم نفهمیدم چی گفتم.

لبان آذر هم پر احساس به بالا کشیده شد. حس تلخ پشیمانی و حسرت را می‌شد در چهره‌اش پیدا کرد.

- مگه دروغ گفتی؟!

@darkhast_romann

امیرعباس چشم بست و سر پایین انداخت. دروغ نگفته بود، درست ترین حرف عمرش را بر زبان رانده بود. یک عمر تنهایی و بی کسی بدجور عاصی‌اش کرده بود. نمی‌خواست اجازه دهد پس از این را هم برایش جهنم کنند.

- من و بابات میایم خواستگاری، هروقت که تو بگی. فقط باهامون هماهنگ کن.

آذر این را گفت. فشاری به دست امیرعباس داد و از جا برخاست.

- بریم فرید جان!

@darkhast_romanm

#پارت 470

جمله‌اش سوالی نبود. داشت تکلیف را معلوم می‌کرد.

یعنی پاشو بریم فرید جان. حاج بابا سری تکان داد.

تسبیحش را آرام بالا انداخت و کف دست راستش،

جمعش کرد. مشتش را داخل جیبش گذاشت و بعد

دست خالی از تسبیحش را بیرون کشید.

تک تک این حرکاتش کپی شده از عادتی بود که انگار

اگر انجام نمی‌شد، کارش عیب و نقص داشت. دو

دستش را محکم‌تر از حالت عادی روی ران‌هایش

کوبید و ایستاد. این هم یک عادت دیگر!

@darkhast_romann

- با اجازه حاج خانم!

سرش پایین بود موقع گفتن این جمله. روی نگاه کردن به چشمان حاجیه خانم را نداشت. جسارتش را هم. کم ظلمی در حق او و فرزندانش نکرده بود.

حالا هم اگر به خاطر دل دخترش نبود، محال بود گذرش به جایی که احتمال گذر این زن و فرزندانش می‌رود، بیفتد. خداحافظی آذر هم یک خداحافظی مادرانه مثل دیگر مادران نبود.

جلو رفت. نیمچه بغلی نثار دخترش کرد. گونه‌ی نوه‌هایش را با پشت انگشت نوازش کرد و با لبخندی از ساختمان خارج شد.

@darkhast_romann

نه خبری از توصیه‌های مادرانه بود و نه دل نکندن‌های از سر نگرانی! شاید هم دلش به حضور حاجیه خانم و مهربانی‌های مادرانه گرم بود.

آذر و حاج بابا که رفتند، حاجیه خانم هم غذایش را بهانه کرد و دوباره به آشپزخانه رفت. امیرعباس چرخی دور خودش زد. از اینکه آن جمله را در حضور فرزانه گفته بود، بیشتر از هر چیزی غصه داشت. دو دستش را پشت گردنش گذاشت و آن را فشرد.

- بشین داداش، الان زنگ می‌زنم مهدیار هم بیاد.

گفت و گوشی‌اش را در دست گرفت.

- ببخش فرزانه جان، تو رو هم ناراحت کردم.

@darkhast_romanm

درست که فرزانه داشت ناراحتی‌اش را پشت جملات کلیشه‌ای و معمولی پنهان می‌کرد، انگار آب از آب تکان نخورده و دلی نشکسته است، اما دلیل نمی‌شد که او عذرخواهی نکند.

#پارت 471

دستان فرزانه خشک شد. چشم بست و آرام دستش را پایین انداخت. شرمندگی بابت اتفاقی که هیچ نقشی در آن نداشت، بی معنی بود اما چه می‌کرد که یک عمر

@darkhast_romann

شرمنده‌ی صبوری و مهربانی برادری بود که می‌دانست دزد خوشبختی مادرش شده است!

- من هیچ شکایتی از زندگیم ندارم فرزانه، نه از مامان آذر ناراحتم و نه مشکلی با گذشته و حالم دارم. می‌شه امیدوار باشم جمله‌ی مسخره‌ی از سر عصبانیتم رو از ذهنت پاک کنی؟

خواهش مستاصلانه‌اش، تاثر فرزانه را به دنبال داشت. فرزانه خواهرانه، سر امیرعباس را به سینه چسباند و بوسه‌ای روی موهایش نشاند. سال‌ها از امیرعباس کوچک‌تر بود ولی بلد بود برایش بزرگی کند.

@darkhast_romann

درد تلنبار شده روی دل برادرش را می‌فهمید. هق آرامش را با فشردن لبانش به موهای امیرعباس خفه کرد. می‌خواست حواسش را از خیسی جلوی پیراهنش پرت کند و از نفس‌های تند شده و از سر بغض برادرش! اما شدنی نبود.

مرد سر به زیر شده‌ی مقابلش، آنقدر در جبهه‌ی خودی و غریبه دشمن داشت که کم آوردن می‌توانست پیش پا افتاده‌ترین اتفاق برایش باشد.

امیرعباس که با یک حرکت ناگهانی از او فاصله گرفت، دو دستش را دو طرف سر او گذاشت و با نشاندن بوسه‌ای روی پیشانی‌اش گفت:

@darkhast_romann

- بهتره من برم الان، به مهدیار سلام برسون، مواظب خودت و بچه‌هاتم باش عزیزدلم. یادتم باشه در هر ساعت شبانه روز که کاری داشتی، می‌تونی باهام تماس بگیری، خداحافظ.

و بعد با لبخند خیسی از او فاصله گرفت و در پیچ راهرو گم شد، فرزانه با صدا بغض ترکاند.

خوب بود که حاجیه خانم حواسش بود چه وقت سر و صدای آسیاب برقی را دربیاورد. دلیل گریه‌اش گفتنی نبود. پنهان می‌ماند به نفع همه بود.

@darkhast_romann

#پارت 472

دلش هوای موتورش را کرده بود. باد که میان موهایش می‌پیچید، انگار غم و غصه‌هایش را هم به دست آن می‌سپرد و به ناکجا می‌فرستاد. حیف که حوصله‌اش نمی‌کشید از این سر شهر بکوبد و خودش را برای برداشتن رخش تندرویش به آن سر شهر برساند و باز راه رفته را برگردد، وگرنه بدش نمی‌آمد زینب را هم به یک موتورسواری عاشقانه مهمان کند.

جلوی خانه‌ی او که پارک کرد، سر به پشتی صندلی تکیه زد و چشم بست. انرژی پیاده شدن را هم نداشت.

@darkhast_romann

در خودش نمی‌دید که همین مسیر کوتاه را پیاده برود و دست روی زنگ خانه‌ی او بگذارد.

با خوردن تقه‌ای به شیشه‌ی اتومبیلش از جا پرید. چرتش گرفته بود در همین چند دقیقه. نگاه گیجی به اطراف انداخت. درک درستی از موقعیتش نداشت. صدا که دوباره تکرار شد، سر چرخاند.

مرد جوانی کمی خم شده و داشت کنجکاوانه نگاهش می‌کرد. از نگاه پر سؤالش خوشش نیامد. ابروهایش خود به خود به هم نزدیک شد. چه معنی داشت یک نفر به خودش اجازه دهد بی هیچ دلیل موجهی اینگونه طلبکارانه دیگری را بنگرد؟!

@darkhast_romann

شیشه‌ی اتومبیلش را پایین داد.

- بفرمایید!

مرد جوان خیره خیره نگاهش می‌کرد. ابروانش به هم نزدیک شد. به قیافه‌اش نمی‌آمد کم و کسری در تعداد تیر و تخته‌هایش داشته باشد! لبی کج کرد و دستگیره در را کشید. پرتر از آن بود که از یک نزاع نطلبیده استقبال نکند! می‌توانست کمی از عصبانیتش را سر این جوان لاغر مردنی خالی کند!

پاهایش که روی زمین قرار گرفت و قامت بلندش را به رخ جوانک مقابلش کشید، حس سلطه جویی‌اش سر به

@darkhast_romann

فلک کشید. پسرک با چه جرئتی مقابل او قد علم کرده بود.

- آسید، خودتونین؟

#پارت 473

چشم ریز کرد و دقیق نگریست. چهره‌ی جوانک آشنا بود اما صدا و قد و قامتش را تا به حال ندیده بود.

ناگهان جرقه‌ای در سرش روشن شد.

@darkhast_romann

خودش بود. همان پسر بچه‌ی باغیرت علی آقا و نرگس خانم، مرتضای مهربانش. اخمش باز شد و خنده‌اش شکفت.

- خودتی مرتضی؟

آغوشش ناخواسته به روی او باز شد. انگار اختیار عکس العمل‌ها را نداشت. مرتضی خودش را بین دستان او جا داد. قدش بلند و جثه‌اش مردانه شده بود اما هنوز یک سر و گردن از امیرعباس کوچک‌تر و یک هوا از او ظریف‌تر بود.

- آره آسید، خودمم.

@darkhast_romanm

امیرعباس چشم بست و عطر تن او را به مشام کشید. بوی قدیم را می‌داد. بوی کربلایی رمضان و مهربانی‌هایش را. شاید هم کمی عطر ننه گلاب عزیزش را!

- کی برگشتین آسید؟

چقدر قشنگ صدایش می‌زد. خودمانی و بی غل و غش! به قسمتی از نامش احترام می‌گذاشت که خودش هیچ نقشی در شکل گرفتن آن نداشت. وابستگی‌اش به تیره و تباری که نامشان هم ضامن خوبی‌ات می‌شد.

@darkhast_romanim

سال‌ها بود کسی «آسید» صدا نزده بودش. شاید از همان زمانی که این خانه را برای مدتی نامعلوم و شاید برای همیشه ترک کرد.

- چند ماهی هست. چه خبر آقا مرتضی؟ مردی شدی برای خودت‌ها.

مرتضی سر به زیر انداخت و لبخند خجلی زد.

مردانگی‌اش چیز جدیدیی نبود. از همان قدیم‌ها هم شمه‌های پررنگی از آن را داشت. این روزها اما انگار زیادی در چشم بود.

@darkhast_romann

جوری که در یک نگاه با دیدن رنگ پوست تیره و آفتاب سوخته‌اش که زبری‌اش با اولین لمس حس می‌شد، می‌شد به عمق آن پی برد.

#پارت 474

- آقا مرتضی، بریم؟

صدای نازک و دخترانه‌ای، حواس هردو نفرشان را به خود جلب کرد. لبخند روی لبان مرتضی و دخترک، امیرعباس را به فهمیدن هویت او کنجکاوتر می‌کرد.

@dalkhast_romann

چهره‌ی دختر را هم یک جایی دیده بود. شاید کمی کوچک‌تر و ظریف‌ترش را ولی هرچه بود، آشنا می‌زد.

- بیا اینجا ریحانه جان.

مرتضی که دست به طرف او دراز کرد و این را گفت، نگاه ریحانه نام به سمت امیرعباس کشیده شد. ابروهایش کمی به هم نزدیک شد. دست مرتضی دور شانه‌ی او حلقه شد. با سر به امیرعباس اشاره کرد و پرسید:

- آسیده‌ها، شناختی؟

طولی نکشید که گره ابروان دخترک باز و لبانش شکفته شود.

@darkhast_romann

- عمو امیرعباس، خودتونید؟!

ابروهای امیرعباس بالا پرید. یادش نمی‌آمد در طول عمر چهل ساله‌اش، عموی کسی بوده باشد. برادرش کجا بود که برادرزاده‌اش باشد؟!

- من رو یادتون نمیاد؟ ریحانه‌م‌ها، ریحان گلی!

مگر می‌شد یادش نیاید. ریحان گلی نامی بود که خودش روی دخترک لوس هاجر خانم، یکی از مستأجران ننه گلابش گذاشته بود. تک دختر خانواده بود و ثمره‌ی سال‌ها تلاش پدر و مادرش برای دختردار شدن.

@darkhast_romann

بعد از پنج پسر، خدا او را به هاجر خانم و آقایش داده بود. آقایی که هیچ وقت نام کوچکش را نفهمید. به واسطه‌ی سید بودنش، هاجر خانم هم او را «آقا» صدا می‌زد و همین شده بود که همه‌ی همسایه ها هم «آقا» می‌خواندنش. خوب یادش بود که دلیل اقامتشان در خانه‌ی ننه گلاب، تعمیرات اساسی خانه‌شان بود. هاجر خانم پس از زاییدن شش بچه، به فکر بازسازی خانه‌اش افتاده و برای مدتی سوژه‌ی غیبت همسایه‌ها شده بود. این را از غر زدن های ننه گلاب فهمیده بود. پیرزن بیچاره بدجور از جهنم غیبت می‌ترسید.

سخت بود آغوش باز نکردن برای دخترک آویزان هاجر خانم!

@darkhast_romann

#پارت 475

- ریحان گلی، خودتی؟

دخترک با ذوق سر پایین و بالا کرد.

- آره عمو، خود خودمم. چقدر خوب که اینجا دیدمتون. دلم واستون به ذره شده بود!

دل امیرعباس از بیرون زدگی رگ‌های پیشانی مرتضی خالی شد اما دخترک انگار خیالش جمع‌تر از آن بود که بترسد! شاید هم دلش قرص علاقه‌ی مرتضی بود.

@darkhast_romann

- بسه دیگه ریحان جان، آسید هم خسته است. بهتره اذیتشون نکنیم!

امیرعباس خنده‌اش را با فشردن لبانش به هم، خورد. همینش مانده بود که از مرتضی کتک بخورد.

- راست می‌گه عمو؟ شما اذیت می‌شین من باهاتون حرف می‌زنم؟!

دخترک خنگ! الان باید جوابش را چه می‌داد؟ می‌گفت «نه» ولی فکر کتک خوردن خودت و من نیستی، لااقل ذره‌ای به فکر رگ غیرت این مرد باش که کم مانده پاره شود!!

- نه ریحانه جان، من اذیت نمی‌شم. خیالت راحت!

@darkhast_romann

بدش نمی‌آمد کمی بیشتر غیرت و علاقه‌ی مرتضی را محک بزند. خوب یادش بود که هاجر خانم چقدر روی یگانه دخترش حساس بود. هم خودش، هم آقایش و هم پنج پسری که هرکدام برای خودش یلی بود در حمایت خواهرشان!

- دیدی آقا مرتضی، عمو امیرعباس از همون قدیما هم من رو دوست داشت!

دیگر اینش زیادی بود! چشمانش گرد شد. قیافه ی مرتضی به گاوی می‌مانست که پارچه‌ی قرمز دیده باشد!

- مامان و بابا چطورن آقا مرتضی؟

@darkhast_romanim

ترجیح می‌داد بحث را عوض کند. ذوق کودکانه‌ی این دختر، داشت کار دستش می‌داد. مرتضی با نفس عمیقی به خود مسلط شد. رنگ چهره‌اش برگشت اما برآمدگی رگ گردنش انگار به این زودی چاره نمی‌شد.

#پارت 476

- خوبن خدا رو شکر. چند بار احوال شما رو از آقا مهدیار پرسیدم، گفته بودن رفتین خارج از کشور. فکر نمی‌کردیم این قدر طولانی بشه. آقا جونم همه‌ش منتظر بود یه بار دیگه ببیندتون!

@darkhast_romann

آه از نهاد امیرعباس برخواست. آقا جان مرتضی برایش عزیز بود. درست مثل تمام همسایه‌ها و دوستان ننه گلاب. جوری کنار هم زندگی می‌کردند که گویی اعضای یک خانواده بودند.

- خدا رحمتشون کنه. منم خیلی دلم می‌خواست ببینمشون، ولی قسمت نبود یعنی اصلا خبر نداشتم که حالشون خوب نیست. یه بار که با مهدیار صحبت می‌کردم، خبر داد که از دنیا رفتن. خیلی ناراحت شدم، تسلیت می‌گم واقعا!

مرتضی با لبخندی، اشک چشمانش را به عقب راند. معلوم بود پدربزرگش را خیلی دوست داشته که حالا

@darkhast_romann

بعد از چند سال، هنوز از به یاد آوردن فقدانش، اشک به چشمانش می‌آمد.

- سلامت باشید، آقا جون خیلی یهویی بدحال شد. از روزی که متوجه مریضیش شدیم تا فوتش، سر جمع یک ماه هم طول نکشید.

امیرعباس سر تکان داد و هیچ نگفت. حرفی برای گفتن پیدا نمی‌کرد. آنقدر دور شده بود که می‌ترسید هر حرفش باعث دلخوری شود.

- وای دیر شد مرتضی جان، داداش رضام منتظرمونه!

صدای جیغ جیغوی دخترک، ناجی امیرعباس شد. هرچه زودتر از این دو نفر و جو سنگینی که از به یاد

@darkhast_romann

آوردن مش رمضان بوجود آمده بود، دور می‌شد، بهتر بود. به خصوص که اصلا نمی‌دانست باید چه جمله و کلماتی، حال مرتضی را بهتر کند.

- ببخشید آقا امیرعباس، ما امشب خونه‌ی داداش ریحانه جان دعوتیم. دیر برسیم خیلی بد میشه وگرنه دوست داشتم تشریف بیارید خونه و در خدمتتون باشیم.

#پارت 477

@darkhast_romann

مرتضی که دست جلو آورد و این جملات را با شرمندگی گفت، امیرعباس لبخندی زد.

- چه حرفیه مرتضی جان؟! وقت واسه دور هم جمع شدن زیاده. من تازه اومدم، قصد رفتن هم ندارم. خدا بخواد قراره تو همین محله یه پروژه‌ی بزرگ رو شروع کنیم. این قدر بیام و برم که خودت خسته بشی!

مرتضی خنده‌ی مهربانی کرد.

- کور از خدا چی می‌خواد، دو چشم بینا! من که از خدامه آسید. مامان و بابا هم ناراحت میشن اگه بشنون اومدین اینجا و ندیدنتون. حتما بهم خبر بدین از خودتون.

@darkhast_romman

تعارفات موقع خداحافظی هم برایش تازه بود. داشت صبرش سر می‌آمد. خوبی‌اش این بود که غم خودش را فراموش کرده بود. اصلا یادش نمی‌آمد چرا به این محله و این خانه پناه آورده است. فشاری به دست مرتضی داد.

- نگران نباش، خودم حتما میام بهشون سر می‌زنم.

ته جمله‌اش هم یک خداحافظی محکم چسباند که بحث را ببندد. با ریحانه‌ی شنگول هم یک خداحافظی سرسنگینی کرد. ذره بین نگاه مرتضی بدجور رویشان بود. با رویی که در همین چند دقیقه از ریحانه دیده بود،

@darkhast_romanim

شک داشت عمر مرتضی با او به چهل سال هم برسد.

این دختر مرتضی را خدای نکرده دق می‌داد!

به طرف پیاده رو رفت و خودش را مشغول نشان داد.

دلش نمی‌خواست مزاحم عاشقانه‌های این دو نفر باشد.

حواسش به نگاه مرتضی بود. داشت او را می‌پایید.

می‌خواست مطمئن شود حواس آسیدش به او و عاشقانه

هایش نیست.

لبخندش، لبخند به لب امیرعباس آورد. آنقدر غرق

حس و حال خودش بود که حواسش به تصویر دستان

در همشان در شیشه‌ی در ورودی خانه‌ی خاله آسیه

نباشد. دست ریحانه در حلقه‌ی بازوی مرتضی گره

@darkhast_romann

خورده بود و دست دیگر مرتضی انگشتان او را نوازش می‌کرد.

دلش هوس عاشقانه کرد. عاشقانه‌های که خاص خودش باشد. خاص خودش و معشوقه‌ی زیباروی خطاکارش! سر تکان داد تا قسمت اخر جمله‌اش فراموشش شود.

#پارت 478

@darkhast_romann

نباید دیگر حتی در فکر و خیالش هم این صفت را جا می‌داد. زینب حالا فقط و فقط معشوقه‌ی زیباروی مهربان او بود و بس!

تا جلوی در خانه‌ی او رفت. دست بالا برد تا زنگ در را بفشارد اما... اما می‌ترسید. آنچه دیده بود، بدجور به هوسش انداخته بود.

می‌ترسید وارد خانه شود و موقع خروج حس و حالش به سفیدی و پاکی حالا نباشد. دست عقب کشید و با چند قدم بلند خودش را به اتومبیلش رساند. خلوت کردن با زینبش در این لحظه و این حال، اصلا فکر خوبی نبود.

@darkhast_romann

چند نفس عمیق کشید. گوشی‌اش را از روی داشبورد چنگ زد و مخاطبین محدودش را رد کرد. روی نام زینب که ضربه زد، تصویر چشمان میشی و درشتش حس و حالش را قوی‌تر می‌کرد. این تصویر را چند ساعت قبل، از روی تصویر پروفایل زینب برداشته بود، تنها یک برش از طرح چشمانش.

معشوقه‌اش نه چشم آبی بود و نه مژه‌هایش به بلندی سایه بان اما زیبا بود. زیبایی و معصومیتش را می‌شد در یک نگاه با هم دید.

- الو، امیرعباس؟!

@darkhast_romanm

صدای متعجبش که در گوشی پیچید، امیرعباس لبخند از ته دلی زد. آنقدر دوری کرده بود که دخترک انگار باورش نشده بود قرار است نسبتشان دوباره جدی شود.

- سلام زینب خانم، خوبی شما؟

- آره، آره خوبم، چیزی شده؟

خنده‌ی امیرعباس بزرگ‌تر شد. چشم بست و سر به پشتی صندلی تکیه زد.

- باید حتما اتفاقی بیفته که من به نامزدم زنگ بزنم؟!

- نامزدت؟!

@darkhast_romanm

لب به هم فشرده تا قهقهه نزند. خنگ بود دیگر، خنگ بود وگرنه حداقل برای دل خوشی او هم که لود، با این حجم از تعجب هویت نامزدش را نمی پرسید.

- آهان، من رو می‌گی!

دیگر نمی‌شد قهقهه نزند. جوری زیر خنده زد که مطمئن بود زینب آن طرف خط از جا پریده است. حقش بود، تا او باشد این قدر شیرین نشود!

#پارت 479

- نخند دیگه، حواسم نبود خوب!

@darkhast_romanim

چشم بست و زینب را تصور کرد. مطمئن بود الان لب پایینش را زیر دندان برده است و زور می‌زند که نخندد. خنده‌اش کمرنگ و به لبخند مهربانی بدل شد.

زینب بانویش، خانمی شده بود برای خودش. شاید اگر هشت سال قبل به او می‌گفتند آن دخترک جلف زبان نفهم، روزی برای خودش کسی می‌شود، محال بود باور کند. مهم‌ترین دلیل رفتنش هم همین بود. انرژی دل بستن و شکست دوباره را نداشت.

- می‌شه بیای بیرون؟!

@darkhast_romanim

صدایش آنقدر خواهش داشت که خودش هم متعجب بود. خدا خدا می‌کرد زینب نیاز لحنش را به دل تنگی ربط دهد!

- چیزی شده؟!

آه عمیقش غیر ارادی بود. اگر می‌گفت جان رفتن به خانه و تنهایی را ندارد، دروغ نبود. امشب به اندازه‌ی چهل سال گذشته خودش را تنها دیده بود. همان جمله‌ای که گفت و جوابی که برایش نگرفت، واقعیت زندگی چهل ساله‌اش را به رخ خودش هم کشید.

- نه فقط دلم تنگه!

@darkhast_romanm

همین! توضیح بیشتری نداد. دلش تنگ بود. تنگ تمام آن‌هایی که می‌توانستند با بودنشان حال دل او را هم خوب کنند.

نگاهش به پنجره‌ی راه پله‌ی خانه‌ی ننه گلاب بود. روشن شدن چراغ راه پله پر از حس خوبش کرد. حالش برای زینب مهم بود. برای دختری که قرار بود مال خودش شود. مال خود خودش...

- کجایی امیرعباس؟

پایان جمله‌اش با باز شدن در خانه‌ی ننه گلاب همزمان شد. زینب با یک چادر رنگی سر بیرون آورد و نگاهی به بیرون از خانه انداخت. با همان اولین نگاه، امیرعباس

@darkhast_romanm

را پیدا کرد. اتومبیل بزرگش، به گاو پیشانی سفید می‌مانست.

از ساختمان که خارج شد، چادر را بیشتر دور خودش پیچید و فاصله‌شان را به حالت دو طی کرد. معلوم بود حساب سرمای آذر ماه را نکرده است. در اتومبیل را باز کرد و با یک نگاه دقیق پرسید:

- خوبی؟

#پارت 480

@darkhast_romann

نمی‌شد نخندد. نمی‌شد حس خوب نگیرد. این همه نگرانی تنها به خاطر چند جمله‌ی کوتاه او بود. پس باید جوری قدردانی‌اش را نشان می‌داد. مهربان‌ترین لبخند ممکن را بر لب راند.

- بیا بالا، سردت شده!

اشاره‌اش به دستانی بود که هی به هم مالیده می‌شد و دندان‌هایی که چیزی تا به هم خوردنشان نمانده بود. زینب سر تکان داد و خودش را از اتومبیل بالا کشید. دختر قد کوتاه و ریز نقشی نبود اما اتومبیل امیرعباس غول پیکرتر از آن بود که بتواند راحت سوار و پیاده شود.

@darkhast_romann

- چی شده امیرعباس؟ مردم از نگرانی!

- من گفتم چیزی شده؟

زینب بچه‌گانه سر به دو طرف تکان داد. در همین چند دقیقه آنقدر نگرانی کشیده بود که نمی‌توانست خانمانه برخورد کند.

- نه، نگفتی ولی سابقه نداشت این وقت شب بیای سراغ من!

- شاید چون سابقه نداشت بهت پیشنهاد ازدواج داده باشم و تو قبول کنی!

@dalkhast_romanam

زینب نفس عمیقی کشید. کمی خیالش راحت شده بود. امیرعباس وقتی جواب‌های آتشین در آستین داشت، جای نگرانی نبود!

- لباس می‌پوشی، بریم یه دور بزنیم؟

ابروهای بالا پریده‌اش، تعجبش را نشان می‌داد. دهانش یکبار باز و بسته شد. قشنگ معلوم بود سوالش را قورت داده است. امیرعباس چشم از او گرفت و به روبرو نگریست. نمی‌خواست زینب متوجه خنده اش شود. دخترک بیچاره را بدجور ترسانده بود. جرئت سوال پرسیدن هم نداشت.

- الان میام.

@darkhast_romanm

زینب این را گفت و پیاده شد. لبان امیرعباس با خیال راحت به بالا حالت گرفت. باید وقت می‌گذاشت و چهره‌ی بهتری از خودش برای زینب می‌ساخت. دلش نمی‌خواست همسرش همه چیز را مطابق میل او بخواهد، آن هم به خاطر ترس از واکنش تند و عصبی‌اش.

- خوب، من آماده‌ام.

@darkhast_romann

#پارت 481

رفت و آمدش ده دقیقه هم طول نکشید. در چهره‌ی ساده‌اش اثری از آرا گیرا کردن‌های دخترانه نبود. ساده‌ی ساده بود. با روسری بزرگی که مدل لبنانی، دور تا دور صورتش را گرفته بود. دریغ از دیده شدن یک تار مو!

برایش جای تعجب داشت که این همه سادگی برایش تا این حد زیبا به نظر می‌رسید. آدم چشم و گوش بسته‌ای نبود. هشت سال غربت نشینی چشم و گوش بسته‌ای برایش نگذاشته بود. زندگی با دختری مانند مستانه هم که نورعلی‌نور بود.

@darkhast_romanhn

سر تکان داد و استارت زد. مقصد معلومی نداشت. فقط می‌خواست چند ساعتی کنار زینب نفس بکشد!

امید داشت هوای نفس‌هایش، آرامش لحظاتش شود.

دور زد و خیابان را مستقیم تا ته رفت. وارد خیابان تهران که شد، نگاهش ماند روی طلایی زیبای مقابلش. برق می‌زد و دل می‌برد. آنقدر محو آن شده بود که کم مانده بود کنترل اتومبیلش از دستش خارج شود.

- چادر داری؟!

سوالش بی‌معنی بود وقتی خودش جوابش را خوب می‌دانست. زینب چادر نمی‌پوشید. مانتوهای بلند و

@darkhast_romanan

پوشش ساده‌اش نیاز به چادر نمی‌گذاشت. زینب مسیر نکته او را گرفت.

- نه، نگفتی می‌خوایم بریم حرم.

- خودم هم نمی‌دونستم.

چشم چرخاند و با لبخندی ادامه داد:

- اشکال نداره، می‌ریم می‌خریم.

حواسش رفته بود روی پیدا کردن چادر فروشی. کمی جلوتر اتومبیل را پارک کرد.

- بپر پایین که می‌خوام یه چادر نماز خوشگل برات بخرم.

@darknast_romann

ذوقش، زینب را هم به وجد آورده بود. با هم به طرف مغازه رفتند.

- می‌دونی اولین چادر نماز فرزانه رو من واسش خریدم؟ از یکی از همین مغازه‌ها.

#پارت 482

می‌خواست ادامه دهد. می‌خواست بگوید برای زهرا هم از یکی از همین پارچه فروشی‌ها چادر خریده است اما نوک زبانش را به موقع گاز گرفت. زهرایی که همیشه چادر همراهش بود ولی سر نمی‌کرد، تمام شده بود.

@dakhast_romaan

خودش با تمام خاطره‌هایش. دیگر نباید اجازه می‌داد در لحظاتشان حضور داشته باشد.

چند قدم مانده به در مغازه، زوج جوانی از آن خارج شدند. سن و سالی نداشتند. خانه‌ی پرش بیست و چهار پنج ساله بیشتر نبودند ولی لبان خندانشان عمق خوشبختی‌شان را فریاد می‌زد. به محض خروج از مغازه، دست دختری که خنده اش بزرگ و دیدنی بود دور بازوی همسرش حلقه شد. اختلاف قدی زیادی داشتند. دخترک به سر شانه‌ی همسرش هم نمی‌رسید اما احترام از نگاه پسر می‌بارید. از همان بالا، نیز نگاه‌های پر عشق حواله‌ی همسرش می‌کرد. آنقدر عاشق می‌زد که امیرعباس با آن ابهتش، حسودی‌اش می‌شد. عمرش

@darkhast_romann

رفته بود بی آنکه درک درستی از دوست داشتن داشته باشد.

پوفی کشید و دست مشت شده‌اش را داخل جیب شلوارش گذاشت. می‌ترسید زیر نور طلایی گنبد، خبطی از او سر بزند و عمری خجل شود. وارد مغازه‌ی کوچک شد و گوشه‌ای ایستاد. انتخاب را به عهده‌ی زینب گذاشت. می‌خواست تغییر شناختش را از همین اول شروع کند.

زینب سخت نمی‌گرفت. یکی دو چادر بیشتر زیر و رو نکرد و خیلی سریع سر و ته خریدش را هم آورد. امیرعباس مردانه او را کنار زد و کارت کشید. مبلغ

@darkhast_romann

سنگینی نبود اما همان هم لذت مرد یک زن بودن را به او می‌داد. نیشخندش را خورد. یک عمر از چه لذت‌های کوچکی محروم بود و نمی‌دانست!

*

پاهایش را در شکمش جمع کرد و دستانش را دور آن‌ها حلقه کرده بود. نگاهش به گنبد بود. ستون پشت سرش اجازه‌ی سقوط به او نمی‌داد، وگرنه رمقی در تنش نمانده بود. چند ساعتی می‌شد به همین حالت نشسته بود و تنها نگاه می‌کرد. نه حرفی داشت و نه درددلی. سعی می‌کرد پلک هم نزند. می‌ترسید چشمانش آبروداری نکنند. از زینب هم خبری نداشت.

@darkhast_romann

یادش بود که یکبار جلو آمد و گفت می‌خواهد برای زیارت برود ولی بعد از آن از او خبری نداشت. شاید هم در چند قدمی اش نشسته بود اما برایش اهمیتی نداشت.

#پارت 483

آمده بود دلیل اینجا بودنش را بپرسد. می‌خواست بداند چرا بعد از هشت سال مسیر اینجا را نشانش داده‌اند. می‌خواست حکمت دوری و حالا وصالش را بداند. هشت

@darkhast_romanm

سال دوری روی برگشت را از او گرفته بود،دیگر آنقدر ها هم بی‌چشم‌ورو نبود.

چشمانش داشت خشک می‌شد. صدای نقاره‌ها که بلند شد، از جا پرید. گیج و منگ سر چرخاند. چقدر در هپروت بود و خودش خبر نداشت.

نگاهش روی نقاره خانه ماند و بغضش با صدا ترکید. اطرافش شلوغ‌تر و پر صداتر از آن بود که کسب متوجه حال خرابش شود. صورتش را پشت دو دستش پنهان کردن بود و زار می‌زد. شانه‌هایش می‌لرزید.

آنقدر خم شد که سرش به زمین رسید. گریه‌اش بند نمی‌آمد. هشت سال بغض روی بغض تلنبار کرده بود.

@darkhast_romann

فکر می‌کرد غمی ندارد. فرار کرده بود از تمام غم و غصه‌هایش. آرام بود. آرام و شاید به خود مطمئن اما حالا داشت حرف‌هایش را می‌گریست!

سلام نمازش را داد و تسبیح به دست گرفت. با تمرکز و آرامش ذکر می‌گفت. چند ساعت خلوت با خدایی که مدت‌ها از او رو می‌گرداند و بعد هم شرمنده‌ی او بود، آرامش کرده بود. چیزی تا طلوع خورشید نمانده بود. یک شب تا صبح برای رفع دلتنگی هشت ساله‌اش زیاد نبود اما خوب به جانش چسبیده بود.

سر که بالا می‌آورد و چشم به گنبد می‌دوخت، لبانش خود به خود قوس زیبایی می‌گرفت. زینب را پیدا کرده

@darkhast_romann

بود. چند ستون آن طرف‌تر داشت دل خالی می‌کرد. می‌دید که حواسش به او و کارهایش هم هست. چشمان قرمزش حال و هوای او را هم لو می‌داد.

هر کدام در دنیای خودش غرق بود و آرامش طلب می‌کرد. آرامشی که روی زندگی دیگری هم تاثیر می‌گذاشت. مهر و تسبیحش را برداشت و از جا برخاست. زیارت نامه نخوانده بود. همان اول چند بار آن را در دست گرفت و صفحاتش را بالا و پایین کرد اما دلش به خواندن نمی‌رفت. شرمش می‌شد.

@darkhast_romann

بعد از هشت سال این قدر ناگهانی خودش را مهمان شبانه‌ی خانه‌ی آقا کرده بود و خجالت می‌کشید از پررویی‌اش!

#پارت 484

با فاصله‌ی کمی از زینب نشست. چادر سفیدش را روی چشمانش پایین کشیده بود و داشت قرآن می‌خواند. دخترک را هم از کار و زندگی انداخته بود. بیچاره کوچک‌ترین شکایتی هم نداشت. حتی نپرسیده بود چه دردی دارد که نصفه شبی هردو نفرشان را زا براه کرده

@darkhast_romanm

است. شاید خودش هم دردی داشت که درمانی را اینجا می‌جست. شاید هم یک نفر خواهرانه برای او دل سوزانده و زینب را در جریان اتفاقات خانه‌ی حاجیه خانم گذاشته بود!

- به نظرت اگه الان زنگ بزنیم به مهدیار و حاجیه خانم، عکس العملشون چیه؟

زینب لحظه‌ای بی حرکت ایستاد، بعد آرام دست بالا آورد و چادرش را کنار زد. از اینکه بعد از چند ساعت مخاطب امیرعباس شدت بود، تعجب کرده بود.

- واسه چی؟

@darkhast_romann

امیرعباس زانوانش را باز توی شکمش جمع و دستانش را دور آن‌ها حلقه کرد. انگار در این وضعیت احساس امنیت بیشتر می‌کرد.

- دلم می‌خواد از همین جا زندگیمون رو شروع کنیم. نظرت چیه؟

سوالش را خیره به چشمان متعجب زینب پرسید. زینب لبخند کمرنگی زد.

- خیلی خوبه، چرا که نه؟

- اگه بخوام همین امروز، روی اول زندگیمون باشه چی؟ موافقی؟!

@darkhast_romanim

قرآن بین دستان زینب بسته شد. خواسته‌ی امیرعباس آنقدر ناگهانی و پیش بینی نشده بود که به خودش حق می‌داد کلمات را گم کند. امیرعباس کمی به طرف او چرخید. حالا نگاهشان مستقیم به هم دیگر بود.

- ببین زینب، من و تو، خودمون باید برای زندگیمون تصمیم بگیریم. نه تو نیاز به نظر بزرگ‌تر داری و نه من کسی رو دارم که نظرش تو زندگیم تاثیر داشته باشه. قسمت مفید عمرمون رفته. اگه فکر می‌کنی انتخابت منم و قرار به پشیمانی نیست، بسما... . زنگ می‌زنیم به همون چندتا بزرگ‌ترمون و ازشون می‌خوایم اول صبح بیان اینجا و تو مهم‌ترین روز زندگیمون کنارمون باشن.

@darkhast_romanim

نگاه زینب چند بار بین چشمان امیرعباس چرخید. انگار که می‌خواست جدیت او را بسنجد.

- می‌تونم فکر کنم؟

امیرعباس سر پایین و بالا کرد. دستش را بالا آورد و با نگاه به ساعت مچی‌اش، گفت:

- آره چرا که نه، چهل و پنج دقیقه وقت داری فکرات رو بکنی!

گفت و چشمکی تنگ جمله‌اش چسباند. زینب چشم درشت کرد و سری به تاسف تکان داد و گفت:

- ممنون واقعا، شرمنده کردی!

@darkhast_romann

امیرعباس شق و رق نشست و با یکی از آن ژست‌های خاص خودش گفت:

- خواهش می‌شود، قابلی نداشت!

#پارت 485

جلوی خانه‌ی ننه گلاب پارک کرد و سر چرخاند. تمام مسیر را در سکوت آمده بودند. از همان موقعی که زینب موافقتش را اعلام کرد و هر دو گوشی به دست، اندک کس و کارانشان را در جریان تصمیمشان گذاشتند، مهر سکوت به لبانشان خورده بود.

@darkhast_romanan

بعد از سال‌ها صبوری، حالا همه چیز انگار روی دور تند افتاده بود. دور خیلی خیلی تند. جالب اینجا بود که هیچ کس از تماس ناگهانی‌شان تعجب نکرد. گویی همه انتظار این لحظه را می‌کشیدند.

حاج بابایش تنها سکوت کرده بود و مامان آذرش یک تلخند پرحرف زد و «مبارکه»ی آرامی ته سکوتش چسبانده بود. رفتارشان به مبارزی می‌مانست که تمام زورش را زده است اما حریفش قدرتر بوده و ضربه فنی‌اش کرده است. حالا هیچ کاری جز دور ایستادن و نگاه کردن، از او ساخته نیست.

@darkhast_romanim

حاجیه خانم با کلی شادی به زینب تبریک گفته و کمی هم با امیرعباس خوش و بش کرده بود. چند جمله‌ی تقریبا هشداری هم چسبانده بود تنگ مکالمه‌شان.

می‌خواست به امیرعباس حالی کند که اگر زینب کس و کاری ندارد، خودش به جای همه هوایش را خواهد داشت. مهدیار اما جای همه تعجب کرده و فحش‌های مثبت هجده‌اش را در قالب یک پیامک بلد بالا، کادو پیچ شده به دستش رسانده بود. تهش هم حجت تمامی کرده بود که او، همسر، مادر و خواهرش از اعضای خانواده‌ی عروس هستند و امیرعباس حساب غلط غلوطی روی آن‌ها باز نکند!

@darkhast_romanim

امیرعباس در جواب تمام حرف‌هایش، تنها لبخند زده بود. زینب اگر تمام دنیا را داشت، او خواهری داشت مانند مستانه که مهدیار و حاجیه خانم و فرزانه و مهدیه در برابرش مثل ناخن کوچک یک دست بودند. مستانه اگر حساب احترام دیگران را نمی‌کرد، هیچ کس حریف این زبانش نمی‌شد. جیب گشادی داشت که همه داخلش جا می‌شدند!

نوید هم برادر خوبی بود، اگر کمتر طعنه و کنایه می‌زد!

@darkhast_romanim

#پارت 486

- خوب، من دو ساعت دیگه میام دنبالت.

- دو ساعت دیگه؟! هنوز شیشه‌ها! زود نیست؟!

نگاه امیرعباس هم به ساعت اتومبیلش افتاد. قرارشان ساعت ده بود. خودش هم خوب می‌دانست که ساعت هشت زود است برای رفتنشان به حرم اما کار داشت. باید به دیدن کسی می‌رفت و سنگ‌هایش را با او هم وا می‌کند. می‌خواست بار شانه‌هایش سبک باشد.

- می‌دونم، می‌خوام ببرمت یه جایی!

نگاه زینب کمی ترس داشت. انگار او هم فهمیده بود چه در سر امیرعباس می‌گذرد. می‌ترسید یک اتفاق

@darkhast_romann

جدید، تمام رشته‌هایشان را پنبه کند. نگاه مطمئن امیرعباس جای مخالفتی نمی‌گذاشت.

- باشه، منتظرتم، نمیای پایین؟!

بد سوالی پرسیده بود. اگر اجازه‌اش را داشت بدش نمی‌آمد پیاده شود و تمام دو ساعت زمانشان را در آغوش زینب خستگی به در کند اما حیف که دست و بالش بسته بود! مهدیار کلی برایش خط و نشان کشیده بود. می‌خواست خودش بیاید و کارهای امیرعباس را انجام دهد تا همین چند ساعت را امیرعباس کمتر دور و بر دخترعمویش آفتابی شود اما حاجیه خانم با

@darkhast_romann

اولتیماتوم محکمی جلویش را گرفته بود. امیرعباس سر بالا انداخت.

- برم خونه بهتره، بیام تو معلوم نیست بتونم دل بکنم!

خیره به گونه‌های سرخ زینب لبخند پرشیطنتی زد. زینب تند سر تکان داد و دستگیره‌ی در را کشید.

- باشه، هرجور راحتی. پس من رفتم!

گفت و بی آنکه منتظر جواب امیرعباس بماند، خودش را پایین انداخت. چادر سفیدش تمام مدت سرش بود. آن را زیر چانه‌اش محکم گرفته بود و از اتومبیل دور می‌شد. دلبری با چادر سفید ارزان قیمتی که همین چند ساعت پیش خریده بود هم خوب حال و هوایی داشت،

@dakhast_romann

البته به شرطی که شوق وصال آتش تندش را خنک می‌کرد.

#پارت 487

در که پشت سر زینب بسته شد، امیرعباس پا روی گاز گذاشت و حرکت کرد. بی‌خبر از دخترکی که قلبش گنجشک وار توی سینه‌اش می‌کوبید. چادرش روی شانه‌هایش افتاده بود. پشت در تکیه زده بود و نفس تازه می‌کرد. کمی طول کشید تا حالش جا بیاید. لبخندی زد.

@darkhast_romannn

از دیشب تا حالا حال و هوایش بهاری بود. هر دم و هر لحظه حالی داشت. هوایی گاهی ابری بود و گاهی بارانی. غم امیرعباس کمرش را خم کرده بود. اینکه می‌دانست مسبب اصلی حال خرابش او، خودش و نزدیک‌ترین کسانش هستند، تا مرز جنون می‌بردش. پا به پایش اشک می‌ریخت و برای آرامش دلش دعا می‌خواند.

هیچ انتظار نداشت ته شب سیاهش به سفیدی برسد. امیرعباس که پیشنهاد ازدواج داد، به گوش‌هایش شک داشت. آماده‌ی دل کندن بود. آماده‌ی گذشتن از تمام خواسته‌هایش اما خدا باز غافلگیرش کرده بود. سر بالا

@darkhast_romann

گرفت و لبخند زد. لب‌های خندان ننه گلاب را هم می‌توانست تصور کند.

آنقدر از خوبی‌هایش شنیده بود که بداند جز خوبی برای او و نوه‌اش نمی‌خواهد. نفس عمیقی کشید و از در فاصله گرفت. وقت زیادی نداشت. باید برای مهم‌ترین اتفاق زندگی‌اش آماده می‌شد.

اتومبیلش را در محل مخصوصش پارک کرده بود. سر به پشتی صندلی تکیه زده و چشم بسته بود. چشمانش از خستگی باز نمی‌شد. کافی بود کمی به خودش زمان بدهد تا خواب او را با خود به دنیای بی‌خبری ببرد.

پوفی کشید و لعنتی به شیطان فرستاد.

@darkhast_romann

حالا که چیزی تا رسیدن به آرزویش نمانده بود، نباید تنبلی می‌کرد. پیاده شد و خودش را به آسانسور رساند. یک حمام طولانی و فنجانی قهوه می‌توانست حالش را بهتر کند. کافی بود تا ساعت دوازده تحمل کند، بعد از آن می‌توانست زینب را زیر بغل بزند و دو روز تمام بخوابد.

#پارت 488

وعده‌ی کارسازی بود. لبانش خندید و قدم‌هایش جان گرفت. در این دو ساعت خیلی از کارها را باید انجام

@darkhast_romann

می‌داد. درست که گفته بود می‌خواهد همه چیز ساده برگزار شود اما داشتن اتومبیل گل زده و دسته گل بزرگ را حداقل حق زینب می‌دانست. دخترک همین که بی هیچ مراسم رسمی‌ای داشت خانم خانه‌اش می‌شد، بزرگی می‌کرد. انتظار گذشت بیشتری از او نداشت.

* * *

روی نام زینب ضربه زد و گوشی را به گوشش چسباند. صدای شاد زینب بعد از دو زنگ در گوشی پیچید.

- سلام آقا امیرعباس، خوش قول کی بودین شما؟

@darkhast_romanim

لبانش خندید اما از آشوب دلش کم نشد. استرس داشت. استرس چهارده سال سکوت و بی‌خبری.

- سلام زینب جان، میای بیرون؟

صدایش نه شاد بود و نه پرانرژی. آنقدر استرس از جای جایش بیرون زده بود که زینب راحت فهمید و شوق صدایش خوابید.

- الان میام.

تماس را قطع کرد و گوشی را در جیب شلوار جینش سراند. تیپ و قیافه‌اش هم به دامادها نمی‌خورد. دلش به پوشیدن کت و شلوار نواش نرفته بود. می‌خواست

@dalkhast_romann

حرف‌هایش را بزند و دلش را خالی کند تا راحت‌تر بتواند قدم جلو بگذارد.

زینب که از ساختمان بیرون آمد، نفس در سینه‌اش حبس شد. چه می‌گفت به دختری که با کلی امید و آرزو، برایش سفید پوشیده بود!؟

روسری جدید کرم، صورتش را سفیدتر و توپرتر نشان می‌داد. از آرایش کردن‌ها و بزک و دوزک‌های دخترانه سر در نمی‌آورد ولی شک نداشت زینب یک کارهایی کرده است! صورتش به سادگی همیشه نبود.

- سلام چیزی شده؟ چرا با این اومدی؟

@darkhast_romann

آنقدر خیره به او مانده بود که خودش جلو آمد و سر صحبت را باز کرد. اشاره‌اش به موتوری بود که امیرعباس ترجیح داده بود با آن سر قرارش برود.

#پارت 489

- سلام، نه چی می‌خواستی بشه! گفتم که قراره بریم جایی. می‌تونی با این لباس سوار موتور بشی؟!

اشاره‌اش به مانتوی بلند او بود. شک داشت بتواند روی موتور جمع و جورش کند. ابروهای زینب بالا پرید. خیر

@darkhast_romann

سرش روز عقدش بود. انتظار رخش سفید نداشت اما سوار موتور شدن کمی زیادی ساده بود.

- با موتور بریم حرم؟!

امیرعباس خنده‌ی آرامی کرد.

- نه بابا. می‌ریم زود برمی‌گردیم. اگه فکر می‌کنی لباست دست و پاگیره، عوضش کن. میایم دوباره می‌پوشیش.

نگاه زینب به سر تا پایش افتاد. حیفش می‌آمد لباس زیبایش را عوض کند اما شک داشت بتواند روی موتور تمیز نگهش دارد. سر تکان داد و حین قدم عقب گذاشتن، گفت:

@darkhast_romann

- باشه، پس من اینا رو عوض می‌کنم و میام.

گفت و به طرف ساختمان رفت. امیرعباس نفس عمیقی کشید. دو پایش را روی زمین گذاشت. از سرعت عمل زینب خبر داشت. شاید لازمه‌ی رشته‌اش بود که تند و فرز حاضر می‌شد و از خانه بیرون می‌زد.

زینب که پشت سرش نشست و دستانش را محکم به عقل موتور گرفت، جک موتور را خواباند و دسته‌اش را یک دور کامل چرخاند. در این وضع هم دست از آزار دخترک برنمی‌داشت. زینب که می‌ترسید و چشمانش بیرون می‌زد، زیباتر و دیدنی‌تر می‌شد.

@darkhast_romann

شیشه‌ی کلاه کاسکتش را پایین داد و موتور را به راه انداخت. کوچه پس کوچه‌ها را رد کرد و وارد خیابان اصلی شد. نیم چرخ دیگری به دسته‌ی موتور داد و سرعت گرفت. زینب به جلو خم شد. دستانش را دور شکم او حلقه کرد. شیشه‌ی کلاه کاسکتش هم با حرکت ناگهانی‌اش بسته شد و امیرعباس را به خنده انداخت. دخترک تخس مثل چی می‌ترسید و می‌خواست به روی خودش نیاورد.

@darkhast_romann

#پارت 490

هرچه جلوتر می‌رفت، سرعتش کمتر می‌شد. جان تند راندن نداشت، می‌ترسید اشتباهی کند و جان هردو نفرشان را خطر بیندازد. زینب هم هیچ نمی‌گفت. فهمیده بود مقصدشان کجاست و استرس داشت.

حق هم داشت. وقتی خودش نمی‌دانست چه چیزی در انتظارشان است، زینب حق داشت نگران باشد. وارد بهشت رضا که شد، موتور تقریبا دیگر حرکت نمی‌کرد، قدم می‌زد! آرام و بی‌جان.

استرس به جان غدد بزاقی‌اش افتاده بود و آن‌ها را فعال‌تر کرده بود. هی آب دهانش را قورت می‌داد و هی دهانش پر آب می‌شد. موتورش را به سختی کنار

@darkhast_romann

ردیف مورد نظرش رساند. تا به حال گذرش به این قسمت از بهشت رضا نیفتاده بود. نخواسته بود و نخواسته بودند که بیاید.

یک روزه، دل کنده بود از دختری که قرار بود خانم خانه‌اش باشد. دختری که دوستش داشت و روی دوست داشتن و علاقه‌اش حساب باز کرده بود. با هم قول و قرارها داشتند. قول و قرارهایی که هیچ کدامشان به مرحله‌ی عمل نرسید. دخترک سر خود برای آینده‌ی هردو نفرشان برنامه ریخت و عملی‌اش کرد. عملی که بی‌آبرویی خودش، خانواده‌اش و او را به دنبال داشت.

- چرا اومدیم اینجا؟

@darkhast_romann

چند دقیقه‌ای می‌شد روی موتور نشسته و خیره‌ی نهالی بود که کم کم داشت به درخت تبدیل می‌شد. این درخت را زینب کاشته بود. چهل روز بعد از فوت خواهر و پدرش و حالا بعد از چهارده سال آن کاج توپی کوچک، درختی بزرگ شده بود. سایه‌ی آنچنانی نداشت اما زیبا بود.

سر به عقب چرخاند تا چهره‌ی زینب را ببیند. او هم هنوز کلاه کاسکتش را روی سرش داشت.

انگار امیدوار بود امیرعباس پشیمان شود و قید زهر ریختن به جانشان را بزند اما اشتباه می‌کرد. امیرعباس آمده بود دردهایی که زهرا به جانش انداخته بود را

@darkhast_romanm

کمی کم کند. می‌خواست سبک بال بهترین روزش را تجربه کند.

#پارت 491

- با زهرا حرف دارم.

دلش سوخت برای لبان لرزان زینب. زن بود. هرچقدر هم عاشق خواهرش بود، حسادت زنانه محال بود اجازه دهد که از دیدار عشقش با خواهری که روزگاری معشوقه‌ی او بوده است، خوشحال شود.

@darkhast_romannn

حال بد زینب را که دید، آرام پیاده شد. کلاه کاسکتش را بیرون کشید و روی دسته‌ی موتور انداخت. دستی میان موهایش کشید. وقت می‌خرید تا بتواند حال بدش را راحت‌تر پنهان کند. کمی به جلو خم شد و سعی کرد طبیعی‌ترین لبخند ممکن را بزند.

- قرار نیست اتفاق بدی بیفته زینب جان. اومدیم اینجا، چون فکر می‌کنم حق هر دونفرمونه که با آرامش زندگیمون رو شروع کنیم. با فراموش کردن زهرا، هیچی حل نمی‌شه. زهرا وجود داشته زینب، قرار نیست انکارش کنیم. من چهارده ساله نیومدم سر خاکش. اصلا نرفتم دنبال دلیل کاری که با من و خودش کرد. فکر می‌کنم وقتشه که برم پیشش و هرچی حرف و گله

@darkhast_romanim

ازش دارم، به خودش بزنم. حرفام رو بزنم و ببخشمش. زهرا هرچی که بود، خوب یا بد، دلیل حال الان ماست.

من نمی‌گم این سالا خوش گذشته، چون هردومون می‌دونیم اون قدر خوشی توش نبوده ولی بذار سبک شروع کنیم. با بخشیدن زهرا حال هردومون بهتر می‌شه. اینم بگم این اولین و آخرین باریه که گذر من به اینجا می‌افته ولی تو رو محدود نمی‌کنم. هروقت خواستی، می‌تونی بیای و با خواهر و پدرت خلوت کنی.

حرفش را زد و منتظر پیاده شدن زینب ماند. زودتر باید کارشان را تمام می‌کردند. یک ساعت و نیم بیشتر به عقدشان نمانده بود.

@darkhast_romann

#پارت 492

سر پا ایستاده بود و نوشته‌های روی سنگ قبر را می‌خواند. کلمه به کلمه و حرف به حرف. می‌خواند و از هیچ کدام سر در نمی‌آورد. انگار به زبان دیگری نوشته شده بود، به زبانی که حتی یک حرفش را نمی‌فهمید.

زینب اما از همان لحظه که رسیده بودند، پایین سنگ قبرها زانو زد و زیر لب شروع به حرف زدن کرد. معلوم نبود فاتحه می‌خواند یا ذکر می‌گوید یا درددل می‌کند. لبانش تکان می‌خورد.

@darkhast_romann

حالا که اینجا و در این فاصله‌ی نزدیک ایستاده بود، می‌فهمید چقدر اشتباه کرده است. اشتباه بزرگی بود دوری کردن از یک سنگ سرد. قرار نبود اتفاق جدیدی بیفتد. زهرا تمام شده بود، همان چهارده سال قبل، روی همان طناب دار لعنتی. جوری رفته بود که اطرافیانش جرئت یاد کردن از او را هم نداشتند.

- من می‌رم سر خاک ننه گلاب و مامان فرشته!

نفهمید جمله‌ی زینب را درست شنید یا نه؟! عکس العملی نشان داد یا نه؟! فقط می‌دانست نیاز به این تنهایی دارد. حضور زینب جو را سنگین می‌کرد. رو

@darkhast_romann

نداشت از عاشقانه‌های نه چندان پر شورش جلوی او حرف بزند. زینب گناه داشت برای این حسرت‌ها.

آهی کشید و روی پنجه‌ی پایش نشست. لعنتی به سازنده‌های شلوار جین فرستاد. فکر اینجا را نکرده بودند، زیادی تنگ بود بی صاحب!

- سلام زهرا خانم، خوبی؟

نیشخندش درد داشت، درد نادیده گرفته شدن. سر تکان داد.

- چی می‌پرسم من؟! خوب معلومه که خوبی. اصلا تو خوب نباشی، کی خوب باشه! خودت بریدی، خودت

@darkhast_romann

دوختی، خودتم پوشیدی. منم این وسط عروسک خیمه شب بازیت بودم!

چشم بست و سر تکان داد. درد شنیدن این حرف‌ها از زبان خودش بیشتر بود. تلخ تر به جانش می‌نشست. دو دستش را از عقب تکیه گاه کرد و راحت روی زمین نشست. حال و هوایش به حفظ پرستیژ اتو کشیده‌اش نمی‌خورد.

#پارت 493

@darkhast_romann

- یه سوال، راست و حسینی می‌خوام بهم بگی حرفات راست بود؟ اینکه گفتی برات باعث افتخار که تونستی بچه مثبت محله رو مال خودت کنی؟ اینکه همش از عشق ریشه دارت بهم می‌گفتی؟ راست بود که از همون بچگی یه حسایی به نوه‌ی سر به زیر ننه گلاب داشتی یا اونم مثل چادر سر کردنات جلوی حاج محمد، یه نقاب بود واسه امیرعباس ساده و احمق ننه گلاب؟!

نفس رفته‌اش را با آه عمیقی بیرون فرستاد. راه گلویش توسط غده‌ی بزرگی بسته شده بود. شاید همان غمباد معروف بود که داشت خفه‌اش می‌کرد. شاید هم رگ مردانگی و غیرتش زیادی قلمبه شده بود و راه نفسش

@darkhast_romanim

را بند آورده بود. هرچه که بود، نه بالا می‌آمد و نه پایین می‌رفت. بست سر جایش نشسته بود.

- فکر من رو نکردی بی انصاف؟ فکر پسر ساده‌ای که با یه جمله‌ی مثلاً عاشقونه تا عرش می‌رفت و رو پای خودش بند نبود؟

فکر منه احمقی که هربار می‌دیدمت، بیشتر از قبل دلم می‌رفت واسه معصومیت نگات؟! اصلا... اصلا بهم بگو واقعا چشمات راست می‌گفتن یا اونقدر بلد بودی نقش بازی کنی که اونا هم تابعت شدن و من رو گول زدن؟!

زهرا ازت گله دارم. به اندازه‌ی چهارده سال تنهایی و بی کسیم ازت گله دارم. بد کردی، به من، به خودت، به

@darkhast_romman

حاج محمد بد کردی. بیشتر از همه‌ی ما هم به این طفل معصوم بد کردی.

گفت و نیم نگاهی به زینب انداخت. کارش تمام شده بود و داشت دور و بر موتور امیرعباس می‌چرخید. او هم آرام و قرار نداشت. اضطراب از نگاهش می‌بارید.

- می‌دونی چی به سر یه دختر بچه‌ی دوازده ساله میاد وقتی جنازه‌ی آویزون خواهرش رو پیدا می‌کنه؟! اصلا تو فکر هم کردی؟ یه آروزی بی ریشه، ارزش این همه دل شکسته و زندگی به هم ریخته رو داشت؟

@darkhast_romann

چشم بست و نفسش را با صدا بیرون فرستاد. غم به شقیقه‌هایش هم زده بود. نبض می‌زد و درد را در تمام سرش پخش می‌کرد. لحظه‌ای مکث کرد.

#پارت 494

سنگین نیامده بود که سنگین بر گردد. می‌خواست بار شانه‌هایش را همین جا زمین بگذارد. می‌خواست عهد زناشویی‌اش با زینب را در آرامش امضا کند. چند نفس عمیق کشید. داشت یاد می‌گرفت چطور خودش را آرام کند. چهل سال کم نبود برای یاد گرفتن تسلط به خیلی

@darkhast_romanfm

از عواطف لحظه‌ای. این بار که چشم گشود، حالش بارها بهتر از قبل بود. لبانش هم حتی می‌خندید.

- اینا رو بی‌خیال زهرا بانو، می‌دونی واسه چی اومدم؟ امروز قراره یه اتفاق خوب برام بیفته، به اتفاق که بعد از رفتن تو، قیدش رو برای همیشه زده بودم. می‌دونم که تو از من خیلی آگاه‌تری!

اومدم بهت قول بدم خواهر کوچولوت رو خوشبخت می‌کنم. اومدم بگم معنی عشق واقعی رو تازه فهمیدم. خیلی چیزای دیگه هم قرار بود بهت بگم که راستش الان یادم نمیاد.

گفت و باز هم خندید. آمده بود ببخشد و بخشیده شود.

@darkhast_romann

باز کردن پرونده‌ی گذشته‌ها تاثیری در حالش نداشت، پس بهتر بود بسته بماند. اگر چند روز هم از این سنگ قبر سوال می‌پرسید، جوابی نمی‌شنید. ترجیحش این بود که اولین و آخرین فاتحه‌ای که برای زهرا می‌خواند، در آرامش باشد. آنطور که شنیده بود گناه خودکشی سنگین‌تر از آن بود که بخواهد با گله‌هایش سنگین‌ترش کند. خم شد و با نوک انگشتش چند ضربه به سنگ قبر تازه تمیز شده‌ی زهرا کوبید.

- بخشیدمت دختر حاج محمد، به پاکی خواهرت بخشیدمت! به عشقی که بهم بخشیدی، بخشیدمت! سبک بخواب زهرا بانو!

@darknast_romanm

- به! ببین کی اینجاست! سلام آسید امیرعباس فرخی. شما کجا، اینجا کجا؟

به گوش‌هایش شک داشت. شنیدن این صدای نحس و پر از خاطره‌ی تلخ دیگر دور از انتظارش بود. حتی در کابوس‌های شبانه‌اش هم این ملاقات را تصور نکرده بود.

#پارت 495

سرش سنگین بالا آمد. خودش بود، خود ناکس و نامردش. با همان قد بلند و چهره‌ی تیره‌تر از سبزه که

@darkhast_romann

با پست زمینه‌ی نور خورشید، تیره‌تر هم دیده می‌شد. جزئیات چهره‌اش را درست نمی‌دید.

نور خورشید بدجور توی چشمانش می‌زد. علاقه‌ای هم به دیدن نحسی مقابلش نداشت. می‌دیدش که چه بشود؟! تحفه بود مگر!

کامران انگار حس او را نداشت. روی پنجه‌ی پا نشست و نگاه او را هم با خودش همراه کرد. اشتباه کرده بود. گذر این سال‌ها روی مرد مقابلش بیشتر از همه تاثیر گذاشته بود. موهای جلوی سرش تقریبا به هیچ رسیده بود. شقیقه‌هایش هم چیزی از سفید کم نداشت. جز چند تار موی سیاه، بقیه یک دست سفید بودند.

@darkhast_romann

- راه گم کردی نوه‌ی ننه گلاب!

خودش را جمع و جور کرده بود. دیدن پیری محسوس کامران، کمی آرامش کرده بود.

- یه کم حرف داشتم!

همین چند کلمه هم به زور از گلویش خارج شد. نه مخاطبش معلوم بود و نه هدف جمله‌اش. فقط گفته بود تا رفع تکلیف کرده باشد. نگاهش دوباره حروف روی سنگ قبر را دنبال کرد. رنگ با کلمات سنگ قبر، تقریبا پاک شده بود. باید به زینب می‌گفت فکری به حال آن بکند!

@darkhast_romann

چشم بست و به خودش لعنت فرستاد. در موقعیتی نبود که رنگ نوشته‌های سنگ قبر همسر سابقش برایش اولویت محسوب شود!

- خوب شد اومدی، خودم می‌خواستم بیام سراغت ولی...

لحن کامران زمین تا آسمان با چند دقیقه قبل متفاوت بود. آه داشت. آه داشت و یک عالمه بغض مردانه. آنقدر سنگین بود که نگاه امیرعباس را دوباره بالا کشید اما بیشتر از این را قادر نبود.

کامران هم نیاز بیشتری نمی‌دید. با همان نگاه، تا ته حرف امیرعباس را خواند.

@darkhast_romann

#پارت 496

- چند وقته ناآرومم. مدام خواب زهرا و بابام رو می‌بینم. هیچ کدومشون ازم راضی نیستن. زندگیم خوبه پسر حاجی اما دلم خوش نیست. زنم هوام رو داره ولی مواهام هی سفید و سفیدتر می‌شه. پشتم خالیه. همه‌ش ترس خالی شدن زیر پام رو دارم. از روزی که اونجوری یهویی رفتی و دیگه نتونستم پیدات کنم، انگار یکی زد پس سرم که ببین چه کردی با زندگی سید آل پیغمبر؟!

نیشخند تمسخرآمیزی زد.

@darkhast_romann

- می‌بینی بچه مثبت شهر، منم به یه چیزایی اعتقاد دارم. البته نه تا وقتی یه بلایی سر خودم نیاورده باشم! اون خونه رو که از سر اجبار ندادی بهم، دادی؟

خنده‌اش گرفت، بساطی داشت با این پسرک زبان نفهم مشکل ساز! خودش با دوز و کلک و نقشه، وارد حریم او شده بود، آن هم برای غصب قسمتی از دارایی هایش و حالا پر رو پر رو دم از رضایت قلبی امیرعباس می‌زد!

لبخندی زد و سر بالا انداخت.

- نه، حلالت آقاکامران. من چشمم دنبال مال دنیا نیست!

@darkhast_romann

طعنه زده بود ولی کامران گویی پوست کلفتی داشت.

نگاه بالا گرفت و با نیشخند گفت:

-حقم داری، پسر حاج فرید فرخی رو چه به چشم تنگی! این چیزا مال ما فقیرفقراست!

سکوتش زیاد طولانی نشد.

- می‌بینم که باز با دخترخاله‌ی ما ریختین رو هم!

گفت و با سر به زینبی که انگار خشکش زده بود، اشاره کرد. امیرعباس سر روی شانه چرخاند و نگاهش کرد. دختر بیچاره انگار ترسناک‌ترین فیلم عمرش را می‌دید. لبخند دلگرم کننده‌ای زد. هرچند شک داشت در آن فاصله، زینب متوجه آن شود.

@darkhast_romann

- امروز عقدمونه!

گفت و چشم به چشمان کامران دوخت. می‌خواست بهتش را شکار کند. دیدن چشمان از حدقه بیرون زده و ابروهای بالا پریده‌اش، دلش را خنک می‌کرد.

- پس اومدی خبر خوشبخت شدنت رو به زهرا بدی؟!

#پارت 497

کامران این را با نیشخند تمسخرآمیزی گفت.

امیرعباس باز هم لبخند زد.

- آدم مرده، پز دادن داره مگه؟!

@darkhast_romann

نگاه کامران روی حروف نام زهرا ماند. در لحظه حس و حالش عوض می‌شد. حالا انگار غم عالم از سلول به سلول صورتش می‌چکید.

- زهرا حیف بود واسه این خاک!

امیرعباس تنها نگاهش کرد. حرفی برای گفتن نداشت. آنقدر حسرت در کلمات کامران ریخته بود که نمی‌شد با حروف کمشان کرد.

- بخشیدیش؟!

جمله‌اش سوالی بود اما لحنش یکجور خواهش پنهان داشت. انگار که می‌خواست بگوید ببخشش اما یا رویش را نداشت و یا غرورش اجازه‌اش را نمی‌داد. امیرعباس

@darkhast_romann

احتمال دوم را قوی‌تر می‌دانست. نگاه امیرعباس هم به سنگ قبر افتاد. دو نفرشان ترجیحشان خیره شدن به سنگ سوت و کور بود تا دیدن چهره‌ای طرف مقابلشان.

- تا همین چند دقیقه پیش فکر می‌کردم نبخشیدمش و هرگز نمی‌تونم ببخشمش اما حالا واقعا بی حسم. انگار اصلا صاحب این قبر رو نمی‌شناسم. با یه آدم غریبه واسم فرقی نداره!

- شاید واسه اینه که عاشقش نبودی!

نگاهشان در هم گره خورد. دلش برای او سوخت. بدجور مانده بود در باتلاق عمیق گذشته و راه بیرون

@darkhast_romanhn

آمدن نداشت، هی دست و پای الکی می‌زد و هی پایین‌تر می‌رفت.

- شاید!

آرام گفت، تنها در حد به خوردن لبانش. بعد دست به زمین گرفت و برخاست. داشت دیرشان می‌شد. کار اصلی‌اش را انجام داده بود، دیگر وقت برای هم صحبتی با این مرد را نداشت. باید قبل از رسیدن مهمانانش، به حرم می‌رسید.

@darkhast_romann

#پارت 498

پشت شلوارش را تکاند. نگاه آخر را به سنگ قبر زهرا انداخت. لبخندی نثارش کرد. نفس عمیقی کشید و چرخید. سرش پایین بود و شانه‌هایش صاف صاف. بار زندگی را روی زمین گذاشته بود.

سبک نشده بود، نه آنقدر که بگوید همه چیز را فراموش خواهد کرد اما عذاب وجدان هم نداشت. در اتفاقات این چهارده سال بی‌گناه‌ترین فرد بود. تنها کسی که از او ضربه خورده بود، خودش بود و خودش. شاید هم کمی زینب هم شامل این ظلم می‌شد.

وقت داشت برای از دل هردو نفرشان در آوردن. بدون هیچ حرف و حرکت اضافه‌ای به طرف موتورش رفت.

@darkhast_romann

کلاه کاسکتش را از دسته‌ی موتور بیرون کشید و روی سرش گذاشت.

به زینب نگاه نمی‌کرد اما حواسش بود که او هم همین کار را انجام داد. روی موتور نشست و جک را خواباند. زینب هم بلافاصله پشت سرش نشست. فاصله‌شان باز زیاد شده بود. حال و حوصله‌ی سر به سر زینب گذاشتن را نداشت.

وقت زیادی برایشان نمانده بود. به مهدیار گفته بود ممکن است دیر برسند. قرار شده بود خودش اوضاع را مدیریت کند. حال خراب امیرعباس را که دید، برادرانه‌هایش باز گل کرده بود. هزار بار هم که

@darkhast_romann

امیرعباس را تهدید می‌کرد و خودش را عضو خانواده‌ی زینب می‌دانست، محال بود پشتش را خالی کند. کم برادری ندیده بود از پسر حاج فرید.

قبل از خروج از خروجی بهشت رضا، ناخودآگاه گوشه‌ای ایستاد. یک نفر داشت نگاهشان می‌کرد. پای راستش را روی زمین گذاشت و سر روی شانه چرخاند.

دخترک قد بلند و سفیدپوش حاج محمد، لبخندزنان آن‌ها را می‌نگریست. نگاهش وزن نداشت، سبک بود مثل گذر یک نسیم از روی پوستت اما بدجور گرمت می‌کرد. لبانش می‌خندید و چشمانش می‌بارید.

@darkhast_romann

#پارت 499

امیرعباس که چشم بست و آه کشید، دیگر از همان نسیم سبک هم خبری نبود. انگار او هم از این دیدار راضی بود. لبخندی زد و شیشه‌ی جلوی کلاهش را پایین کشید.

- محکم بشین زینب بانو!

گفت و بی آنکه منتظر واکنش زینب بماند، دسته‌ی موتور را چرخاند. حالا هم حال و حوصله‌ی سر به سر زینب گذاشتن را داشت و هم حال و هوای ویراژ دادن بین اتومبیل‌ها را.

@darkhast_romann

سر زینب که به پشتش چسبید و دستانش دور شکمش حلقه شد، لبان او هم خندید. همین بود. اصل هدفی که می‌خواست به آن برسد. تکیه گاه بودن برای دختر قوی و باعزت نفسی مثل زینب را دوست داشت. بالاخره مجبور شد سرعتش را کم کند.

معلوم نبود چند دوربین عکسشان را شکار کرد و چند بار جریمه شدند، اهمیتی هم نداشت. شب رسیدن به مرادش بود. قرار نبود هر چیزی ناراحت و مضطربش کند. نزدیک خانه‌ی ننه گلاب بودند. داخل کوچه پیچید و سرعتش را کم و کمتر کرد و در نهایت به هیچ رساند.

@darkhast_romann

- ممنون.

زینب این را گفت و پیاده شد. کلاه کاسکتش را پشت سر امیرعباس گذاشت و به طرف خانه به راه افتاد. شانه‌هایش افتاده و قدم‌هایش بی رمق بود. انگار هرچه بار شانه‌های امیرعباس کم شده بود، روی شانه‌های او سنگینی می‌کرد.

امیرعباس روی موتور نیم خیز شد و گوشی‌اش را از جیب شلوارش بیرون کشید. به سرعت چرخی در اینترنت زد. کاری داشت که تعلل بر نمی‌داشت.

آنچه می‌خواست را که پیدا کرد، جک موتورش را باز کرد و پاهای بلند و کشیده‌اش را روی زمین گذاشت.

@darkhast_romann

کلاه‌ها را از دسته‌های موتور آویزان کرد و با چند قدم بلند خودش را به در خانه‌ی زینب رساند.

#پارت 500

سایه‌ی دخترک را از پشت در می‌دید. با آن حال گرفته و شانه‌های افتاده عجیب نبود که انرژی رفتن به داخل خانه را نداشته باشد. تقه‌ای به در زد و هین خفه‌ی زینب را شنید.

- بله!

@darkhast_romannn

صدایش می‌لرزید. خفه هم بود. انگار بغض راه گلویش را بسته باشد.

- باز کن زینب جان، منم!

در با وقفه‌ی کوتاهی باز شد. زینب که با سری پایین افتاده و نگاهی که به همه جا دوخته شد به جز چهره‌ی امیرعباس.، در را باز کرد، امیرعباس لعنتی به خودش فرستاد.

فکر اینجا را نکرده بود. باید خودش تنها به این دیدار پر خاطره می‌رفت. گوشی را در دست گرفت و صفحه‌اش را روشن کرد.

- من یه چیزی می‌خونم، تو فقط بگو «قلبت التزویج»!

@darkhast_romanan

زینب حالا مستقیم نگاهش می‌کرد. با چشمان بیرون زده و ابروانی بالا پریده، آب دهانش را با صدا قورت داد.

- بگو قبلتُ، باشه؟

زینب بی هیچ حرفی سر پایین و بالا کرد. دستانش می‌لرزید، صدایش هم! این همه استرس برای اویی که تجربه‌ی دوبار ازدواج را داشت، عجیب بود. صفحه‌ی گوشی را هم درست نمی‌دید. کلمات انگار پیش چشمانش پرواز می‌کردند. هر کلمه را چند بار می‌خواند تا اشتباه نباشد.

@darkhast_romannn

ذکر که تمام شد، نگاه ملتمسش خیره به لبان زینب مانده بود. داشت با سکوت کوتاهش جان او را می‌گرفت. کلمات درخواستی‌اش که از بین لبان او خارج شد، دستانش بی وقفه دور تن او پیچید. جوری او را به سینه چسباند که تنها فاصله‌ی بین‌شان همان یک لا تی شرت نازکش بود.

زینب بالاخره به خود آمد. بغض ترکاند و بیشتر خودش را به امیرعباس نزدیک کرد. فکرش را هم نمی‌کرد بعد از ملاقات امیرعباس با کامران، هنوز هم قول و قرارهایشان سر جایش باشد.

@darkhast_romann

#پارت 501

پی همه چیز را به تنش مالیده بود، حتی پی یک جدایی ابدی را و حالا دنیا بین دستانش بود. صدای قلب امیرعباس توی گوشش می‌پیچید و انگار خون آن مستقیم به قلب او می‌ریخت.

امیرعباس لب روی سر زینب گذاشت و چشم بست. با به تأخیر انداختن تجربه‌ی این حس زیبا، چقدر بد کرده بود به خودش و این دختر تنهای بی پناه. دستش را روی سر او گذاشت و بیشتر به سینه فشردش!

@darkhast_romann

نفس عمیقی کشید. زندگی چهل ساله‌اش این صفحه را کم داشت، زیادی کم داشت! می‌توانست هزاران بار برای این صحنه و حال و هوایش بمیرد. برای حس خوب حامی بودن! صدای زنگ گوشی‌اش که بلند شد، با اکراه یک دستش را از دور تن زینب باز کرد و گوشی را باز بالا گرفت. حیف که می‌دانست مهدیار چقدر نگران حال هردو نفرشان است، وگرنه به جرم تماس بی‌موقعش بلاکش می‌کرد!

پوفی کشید و تماس را برقرار کرد.

- الو امیرعباس، کجایی پسر؟ همه‌ی کارات رو ریختی رو سر من و خودت رفتی دور دور مرد حسابی؟

@darkhast_romann

پشت گلایه‌هایش هم کلی نگرانی خوابیده بود. زنگ زده بود تا از حال و هوای رفیقش سر در بیاورد، وگرنه کی مهدیار اهل گلایه کردن بود که حالا باشد!

- خوبم داداش، الان دارم میام اون طرف. تو زحمت ماشین رو بکش، من خودم رو می‌رسونم.

ظاهراً موفق شده بود آرامشش را نشان او بدهد، هرچند واقعا هم آرام بود. تماس را که قطع کرد، نگاهش به زینب و گونه‌های سرخش افتاد. دست جلو برد و گونه او را لمس کرد. این هم یک حسرت دیگر!

@darkhast_romanm

حسرت‌هایی که قرار بود از چند ساعت دیگر به تلافی یک عمر داشتنشان، تا می‌تواند دختر مقابلش را ببوسد و بچلاند.

- بهتره زودتر بریم، صدای مهدیار در اومده.

زینب خیره با جایی نامعلوم، سر پایین و بالا کرد. انگشتانش هم دل از گونه‌ی نرم و گرم او نمی‌کند. با وعده‌ی یک وصال همیشگی، آن‌ها را هم آرام کرد و فاصله گرفت.

@darkhast_romann

#پارت 502

- زودتر آماده شو، من نیم ساعت دیگه میام دنبالت.

گفت و چند قدم عقب رفت. زینب که سر بالا آورد و مظلومانه نگاهش کرد، دیگر کنترل احساسات و غرایضش کار او نبود. فاصله‌ی رفته را با دو قدم به هیچ رساند و لب روی لبان سرخ زینب گذاشت.

کار بلد نبود. تقصیری هم نداشت، کسی را نداشت که بوسه‌ی عاشقانه با او تمرین نماید! آنقدر بوسه‌ی ناشیانه‌اش را طولانی کرد که چشمان زینب از بی هوایی گرد شد و دستانش کم کم داشت او را به عقب هل می‌داد!

@darkhast_romann

کام آخر را عمیق‌تر گرفت و با صدای بلندی که از بین لبانشان خارج شد، از او دور شد.

- ببخش دیگه، اگه الان این کار رو نمی‌کردم، تا بعد عقد دیوونه می‌شدم! یه توصیه‌ی دوستانه هم برات دارم، اگه نمی‌خوای سوژه‌ی فرزانه و مهدیه بشی، یه دستی به دور و بر لبات بکش، انگار لای گیره موندن!

گفت و با خنده‌ی پر شیطنتی از خانه بیرون زد. در که پشت سرش بسته شد، زینب تازه توانست نفس بکشد. از همان لحظه‌ای که امیرعباس، ناگهانی و بی مقدمه پیشنهاد عقد را به او داد، انگار راه گلویش بسته شده بود. نفس می‌کشید اما هوا درست به ریه‌هایش

@darkhast_romann

نمی‌رسید. با دیدار کامران و امیزعباس، فاتحه‌ی عقد و ازدواج را خوانده بود. فوران کردن احساسات امیرعباس هم دلیل دیگری برای بی هوایی‌اش بود.

حالا حال دلش خوب‌تر از خوب بود. هوا داشت، جان داشت. دستش را بالا آورد و روی لبان متورم و دردناکش گذشتن. ظاهرش را نمی‌دید اما مطمئنا حق با امیرعباس بود. لای گیره ماندن به حال لب‌هایش بیشتر می‌آمد تا اسیر یک بوسه‌ی عاشقانه شدن!

خندید و از درد چهره در هم کشید. معلوم نبود چه بلایی به سر لبش آمده است که با یک کشش سطحی، درد به جانش می‌ریزد. سر تکان داد و به طرف خانه

@darkhast_romann

چرخید. دردش را هم دوست داشت. انگار هی صحنه‌ی بوسیده شدنش، توسط امیرعباس پیش چشمانش تکرار و هی قند بود که در دلش آب می‌شد. امیرعباس بالاخره بوسیده بودش!

#پارت 503

روبروی هم ایستاده بودند، بی هیچ عکس العملی. حرفشان نمی‌آمد. امیرعباس، زینب سفید پوش را با نگاهش طواف می‌کرد و زینب در دل قربان صدقه‌ی

@darkhast_romanm

قامت رعنایی او در آن کت و شلوار مشکی و مردانه می‌رفت.

عوض شده بودند. نه اینکه ظاهرشان پسرکش و دخترکش شده باشد، نه. یک چیزهایی آن ته‌ته های وجودشان تغییر کرده بود. حسشان متفاوت شده بود. بارها قوی‌تر و جان دارتر.

امیرعباس که لبخند زد و فاصله‌شان را به هیچ رساند، زینب هم دخترانه شرم کرد و با گونه‌های گر گرفته سر به زیر انداخت. امیرعباس با دستانش، صورت کوچک او را قاب گرفت و خم شد. لبانش که پیشانی او را لمس کرد، چشمانش ناخودآگاه بسته شد.

@darkhast_romann

آتش لبانش به تمام وجودش سرایت کرد. تنش کوره‌ی آتش شده بود. نفس عمیقی کشید و علارقم میلش از زینب فاصله گرفت.

- بهتره زودتر بریم. الان هم یه ساعت دیر کردیم.

زینب لبخند کمرنگی زد و سر پایین و بالا کرد. دستش را بند گوشه‌ی روسری‌اش کرد و آن را کمی مرتب نمود. ظاهرش خوب که نه، عالی بود اما کنار امیرعباس زیادی خوش تیپ که می‌ایسناد، اعتماد به نفسش پر می‌کشید. قبل از خروج از ساختمان، امیرعباس کمی جلوتر رفت و گفت:

- یه لحظه اینجا واستا، صدات می‌زنم.

@darkhast_romanm

گفت و در مقابل چشمان متعجب زینب، از ساختمان خارج شد. برای این روز و این اتفاق آرزوها داشت. درست که سنی ازش گذشته بود. بزرگ شدنش در وضعیتی کمی پایین تر از معمولی هم می‌توانست دلیل نداشتن رویاهای عاشقانه باشد، اما او کلی آرزو برای روز وصالش داشت. آرزوهایی که قرار بود در بیست و شش سالگی با دختری دیگر محقق شود اما...

- تشریف بیارید زینب بانو!

#پارت 504

@darkhast_romanm

زینب، آرام لای در را باز کرد. در همین چند دقیقه یک عالمه فکر از سرش گذشته بود اما هیچ کدامشان به زیبایی آنچه می‌دید، نبود.

امیرعباس با دسته گل بزرگی در دست، روبرویش ایستاده بود. گل‌های رز سرخ، با سلیقه و زیبا کنار هم چیده شده بود. آنقدر غرق مقابلش بود که اطرافش را نمی‌دید. پا که در پیاده رو گذاشت و صدای دف زدن چند نفر در فضا پیچید، با حیرت سر چرخاند. شش دختر سرخ پوش دو طرف اتومبیل گل زده‌ی امیرعباس، ایستاده بودند و دف می‌زدند.

@darkhast_romann

چهره‌اش شکفت. خنده برای یک لحظه‌اش بود. ذوق مرگ شده بود. سر و کله‌ی همسایه‌های ننه گلاب که تا چند سال پیش، اعضای خانواده‌ی امیرعباس محسوب می‌شدند هم پیدا شد.

این محله آنقدرها هم بزرگ نبود که اتفاق به این زیبایی، جلب توجه نکند. زینب که از جایش تکان نخورد، امیرعباس خودش پا پیش گذاشت و دسته گل را به طرف او گرفت. از زینب آبی گرم نمی‌شد. اگر می‌خواست به امید او باشد، حالا حالاها باید منتظر می‌ماند.

@darkhast_romann

برق چشمان زینب، دلش را گرم می‌کرد. عقده‌ی توجه نداشت، این برنامه‌ها را هم برای ترمیم آن قسمت از غرور و شخصیت خودش و زینب که سال‌ها قبل مقابل همین آدم‌ها شکسته بود، ترتیب داده بود. می‌خواست دنیا بداند از داشتن دوباره‌ی این دختر چقدر خوشحال هست.

با نوک انگشت اشاره‌اش، نم زیر چشمان زینب را گرفت و لبخند پر بغضی تقدیمش کرد. همینش مانده بود که مقابل این آدم‌ها زیر گریه بزند! دسته گل را بین دستان زینب گذاشت. دست راستش را به طرف اتومبیل گرفت و گفت:

@darkhast_romann

- بفرما بانو! الان زیر پای مهمونامون علف سبز می‌شه.

زینب سر تکان داد و به طرف اتومبیل راه افتاد. خدا می‌دانست که حتی در خواب و رویاهایش هم این صحنه‌ها را نمی‌دید. از مردی مثل امیرعباس بعید بود! شاید هم او آنقدر از امیرعباس دور بود که این روی او را نبیند!

#پارت 505

خجالت زده، چانه به قفسه‌ی سینه‌اش چسباند و خودش را از اتومبیل امیرعباس بالا کشید.

@darkhast_romann

خجالت اجازه‌ی دیدن جزئیات اتومبیل را هم از او گرفته بود. در این شش سال، پچ پچ زیاد شنیده بود. از هر کجای این محله که رد می‌شد، سنگینی نگاه‌ها را روی شانه‌هایش حس می‌کرد.

هر بار که صبح زود به خانه برمی‌گشت، رو برگرداندن خیلی‌ها را می‌دید. حتی عارشان می‌آمد جواب سلامش را بدهند. نوه‌ی ننه گلاب که پسش زد، دیگر کسی نمانده بود که پاکی‌اش را تایید کند.

تقصیری هم نداشتند، هیچ کدامشان نمی‌دانستند دختر حاج محمد برای خودش کسی شده است و دلیل شب رفتن‌ها و صبح برگشتن‌هایش، شیفت‌های سنگینی

@darkhast_romann

است که بالاجبار قبول می‌کند. اینجا تنها چشم‌ها قاضی می‌شد و حکم می‌داد.

- مبارکت باشه آقا سید امیرعباس، به پای هم پیر شید مادر!

خاله آسیه‌ی همیشه مهربان بود که عصا زنان، ظرف سپند در دست این را گفت و به طرف آن‌ها آمد.

امیرعباس تشکری کرد و سر خم کرد. خاله آسیه زیر لب ذکری گفت و ظرف سپند را دور سر او چرخاند. بعد از کنار او گذشت.

زینب پیاده شد. خاله آسیه رو به او آغوش گشود. دستی که ظرف سپند در آن بود را از خودش فاصله داد

@darkhast_romann

و زینب را به سینه فشرد. در این مدت تنها کسی بود که در این محله هوایش را خوب داشت.

درست که حالا بعد از هشت سال، تقریبا همه حضورش را قبول کرده بودند و به پاکی‌اش قسم می‌خوردند اما خاله آسیه از همان اول همین قدر مهربان و دوست داشتنی بود. اجازه نمی‌داد کسی به زینب سخت بگیرد یا با زبانش آزارش دهد.

ظرف سپند را دور سر زینب هم چرخاند. کارش که تمام شد، قدمی به اتومبیل نزدیک شد و فوت محکمی روی سپندها کرد. دود غلیظی به هوا بلند شد.

@darkhast_romann

#پارت 506

زینب تازه آن موقع توانست اتومبیل را درست ببیند. جلوی شیشه‌ی جلو و عقب پر از گل بود. گل‌های کرم، سفید و صورتی که در کنار هم بدجور اتومبیل را زیبا کرده بودند. دستگیره‌هایش هم گل زده بود. چهره‌اش از آن زمختی مردانه در آمده و لطیف‌تر و دوست داشتنی‌تر شده بود.

خاله آسیه که عقب کشید، یکی یکی سر و کله‌ی دیگر همسایه‌ها هم پیدا شد. انگار بهت حضور امیرعباس در این محله، تازه شکسته بود.

@darkhast_romann

زمان خیلی چیزها را تغییر داده بود. جای آدم‌ها عوض شده بود. آنانی که هشت سال قبل حتی جواب سلام امیرعباس را نمی‌دادند، حالت سر به زیر جلو می‌آمدند. تبریک می‌گفتند و بعد بین جمعیت گم می‌شدند. آخرین نفر هانیه بود.

نگاه امیرعباس روی چهره‌ای او لحظه‌ای توقف کرد. داشت دوست و هم بازی بچگی‌هایش را در چهره‌ی زن پخته‌ی مقابلش می‌جست. خودش بود. همان هانیه‌ی آب زیر کاه سی و چند سال قبل، با این تفاوت که حالا زیادی خانم شده بود.

@darkhast_romann

قدش از زینب بلندتر بود و شانه‌هایش پهن‌تر. روسری‌اش کیپ تا کیپ صورتش را قاب گرفته و با گیره‌ی محکمی زیر گلویش فیکس شده بود. چادر مشکی کشداری هم روی آن سر کردن بود. آن را هم با دست زیر گلویش جمع کرده بود.

امیرعباس با لبی که خنده‌اش جمع کردنی نبود، جواب تبریکش را داد. چقدر دلش برای کل کل کردن‌های بچگی‌هایش تنگ شده بود. بدش نمی‌آمد هانیه را جایی گیر بیاورد و خاطرات مشترکشان را مرور کنند. هانیه که از کنارش گذشت و به طرف زینب رفت، دختر بچه‌ی چادرپوشی که دم چادر او را گرفته بود، توجهش را به خود جلب کرد.

@darkhast_romann

دقت زیادی لازم نبود که شباهت او به هانیه را متوجه شود. ابروهای دخترک جوری در هم گره خورده بود که جرئت نمی‌کرد خم شود و گونه‌اش را بین دو انگشتش فشار دهد. به چشمکی بسنده کرد. دخترک زود رو ترش کرد و به دنبال مادرش دوید.

#پارت 507

امیرعباس لبانش را به هم فشرد تا خنده اش را پنهان کند. چقدر دخترش کپی برابر اصل خودش بود. همان قدر نچسب و همان قدر لوس!

@darkhast_romann

- سلام اقا، تبریک می‌گم!

نگاه از هانیه و دخترش گرفت و به پسر بچه‌ای که مقابلش ایستاده بود و منتظر بود با او دست بدهد، دوخت. دست کوچک پسرک، بین انگشتانش گم شده بود.

- سلام آقا کوچولو، ممنون، لطف کردین.

- من علی آقام، نوه‌ی خاله آسیه. از دیدنتون خوشبختم.

ابروهایش بالا پرید. پسرک عجب زبانی داشت. فشار آرامی به دست او داد.

- ممنون علی اقا، خوشبخت که منم که با شما آشنا شدم. یعنی شما پسر هانیه خانمی؟

@darkhast_romann

پسرک ابرو در هم کرد و دستش را عقب کشید. از راحتی بیش از حد امیرعباس خوشش نیامده بود.

- من پسر آقا رضام، آقا رضا محبوب. فکر نکنم کسی باشه که نشناسدش!

امیرعباس به سختی جلوی خنده‌اش را گرفت. پسرک شیرین زبان غیرتی شده بود. آقا رضا را می‌شناخت. همسایه بودند. چند سال از خودش بزرگ‌تر بود. زیاد هم با کسی نمی‌جوشید. ده سالش نشده بود که به خاطر بیماری پدرش، مرد خانه شده بود و بچگی را بوسیده و کنار گذاشته بود.

@darkhast_romann

آن روزها ننه گلاب مدام از غیرت و مردانگی آقا رضا محبوب می‌گفت و چقدر امیرعباس دلش می‌خواست جای او باشد. حالا داشت دلیل افتخاری که بین کلمات پسر هانیه پنهان شده بود را می‌فهمید. پسر مردی مثل رضا محبوب بودن کم افتخاری نبود.

روی پنجه‌ی پا نشست. به جلو خم شد. سر پسرک که ته تهش پنج سال بیشتر نداشت را بین دو دستش گرفت و پیشانی‌اش را بوسید. در لحظه از سرش گذشت یعنی اگر روزی پسردار شود، او هم مانند پسر رضا محبوب با آوردن نام پدرش، چشمانش برق خواهد زد؟!

@darkhast_romanim

#پارت 508

با نزدیک شدن‌شان به حرم، امیر عباس اتومبیلش را به کنار خیابان کشید و پارک کرد. زینب یک کلمه هم حرف نزده بود. نمی توانست بگوید درکش می کند، چون شرایط او واقعاً سخت بود.

دختر بود با هزار امید و آرزو و حالا داشت در غریبانه ترین حالت ممکن ازدواج می‌کرد، اما حال گرفته‌اش را می فهمید و سعی می‌کرد سر به سرش نگذارد. همین

@darkhast_romann

که زینب تمام تلاشش را کرده بود که اشک نریزد، خیلی بود.

با توقف اتومبیل متعجب به طرف او سر چرخاند. امیرعباس سوال نگاهش را خواند.

_ ماشین مهدیار اینجاست، قرار شده یکی از دوستام ماشین رو ببره نزدیک دفترخونه، ما هم با مهدیار می‌ریم حرم و بعد بریم پیشش. ماشین گل زده رو نمی‌شه برد حرم.

زینب جواب لبخندش را با لبخند داد و دستگیره‌ی در را کشید. دست امیرعباس که دور مچ دست چپش حلقه شد، سر چرخاند و متعجب نگاهش کرد.

@darkhast_romann

_بیا اینجا!

امیرعباس دستانش را باز کرده بود و با سر به آغوشش اشاره می‌کرد. چشمان زینب نم برداشت. انگار منتظر همین تلنگر کوچک بود. خودش را به آغوش امیرعباس انداخت و بغض ترکاند. امیرعباس دستش را روی سر او گذاشت و او را بیشتر به سینه چسباند. سرش را بیخ گوشش برد و گفت:

_ هیس! الان که وقتی گریه نیست دختر خوب، گفته باشم ها، من عروس سیاه و زشت نمی خوام!

@darkhast_romann

جمله‌ی آخرش زینب را به تقلا واداشت. از او فاصله گرفت و مشتی به سینه اش کوبید. بین گریه، خنده ای کرد و گفت:

_ سیاه و زشت خودتی، ریملم ضد آبه، اصلاً هم پاک نمی‌شه.

_ من که این طور فکر نمی‌کنم!

امیرعباس که این جمله را خیره به زیر چشمان زینب گفت، زینب چشم گرد کرد و هراسان آفتاب‌گیرش را پایین داد. آرایشش هیچ فرقی نکرده بود، فقط چشمانش کمی سرخ بود.

@darkhast_romanm

#پارت 509

دندان به هم سایید.

_ خیلی بدجنسی!

امیرعباس چشمکی زد.

_ همینه که هست، دفعه‌ی آخرت باشه که جلوی من بغض می کنی، همیشه هم یادت باشه که من استاد درآوردن اشک آدمام!

گفت و چشمکی ته جمله‌اش چسباند، زینب سری به تأسف تکان داد و دستمالی از جعبه‌ی دستمال کاغذی بیرون کشید. حالش بهتر شده بود. لااقل حالا می

@darkhast_romann

دانست یک نفر حواسش به او و دل گرفته‌اش هست. یک نفر که شاید بلد نباشد خوب دلداری دهد و غم بخورد، اما عوض کردن حال و هوای او را خوب بلد است.

پیاده که شدند دو در جلوی اتومبیل مهدیار هم باز شد. خودش و پسری تقریباً هم سن او از اتومبیل پیاده شدند. ابرو های مهدیار جوری به هم گره خورده بود که باز شدن شان به این راحتی‌ها میسر نمی نمود.

امیرعباس لب به هم فشرد تا خنده اش را پنهان کند. بد جایی سوتی داده بود. اگر می خندید که مهدیار خونش را حلال می‌کرد. مهدیار از همان فاصله انگشت

@darkhast_romanim

اشاره‌اش را با غیظ مقابل او تکان داد. انگار کلمه‌ای برای گفتن پیدا نمی‌کرد. شوکه شده بود.

انتظار این ناپرهیزی ها را از نوه‌ی خلف ننه گلاب نداشت. شاید هم فکر می‌کرد امیر عباسی که چهل سال دست از پا خطا نکرده است مشکل هورمون مردانه دارد!

مهدیار با سر به پسر همراهش اشاره کرد. او هم فهمیده بود اوضاع زیاد درست و درمان نیست. احتمالاً پی عصبانیت مهدیار قبلاً هم به تنش خورده بود، که تنها برای امیرعباس سر تکاند رو پشت فرمان اتومبیل او نشست.

@darkhast_romann

امیر عباس آنقدر غرق اخم مهدیار بود که حواسش نبود توصیه های لازم را به پسرک بکند. رخش زیبایش با یک حرکت از جا کنده و در ثانیه‌ای از جلوی چشمانش دور شد.

مهدیار با عجله خودش را به اتومبیلش رساند. آنقدر تعجب کرده بود که کارهایش تحت تسلط خودش نبود. زینب پشت سر او نشست. طفلک جیک نمی‌زد. حق هم داشت. مهدیار در عصبانیت زن و مرد حالی‌اش نمی شد، هر چند در حالت عادی هم همچین آش دهن سوزی نبود!

@darkhast_romann

#پارت 510

امیرعباس که در عقب را باز کرد تا کنار زینب بنشیند، مهدیار با خشم غرید:

_ هوی پسرحاجی! من راننده‌ت نیستم ها!

لحن بی ادبانه اش زینب را متعجب کرد و امیرعباس راخندان! این حجم از خشم تقریباً بی سابقه بود. امیرعباس شانه بالا انداخت و در را دوباره بست.

ترجیح می‌داد کمی با دل پر مهدیار راه بیاید تا روزشان کمتر زهر شود. هنوز در را درست نبسته بود که مهدیار پا روی گاز گذاشت و اتومبیل از جا کنده شد.

@darkhast_romann

امیرعباس کم کم داشت از کوره در می رفت. می ترسید آن روی زیبایش بدموقع رخ نشان دهد و تمام کاسه کوزه‌هایشان به هم بریزد. اشتباه کرده بود، این را خودش هم قبول داشت، اما به نظرش مهدیار دیگر داشت زیادی شورش را در می آورد.

ظاهراً نظر خودش مخالف این بود. اتومبیل را که پارک کرد، از آینه‌ی جلوی آن نگاهی به زینب انداخت و با یک من اخم گفت:

_ زینب جان شما برو پایین، ما الان می آیم.

@darkhast_romann

لحنش اصلا به آن «جان» چسباندن ته اسم زینب نمی‌خواند. انگار کلی فحش پشت همان جان پنهان کرده بود، فقط رویش را نداشت به زبان بیاوردشان.

زینب به طرف امیر عباس برگشت. زیر نگاه تیز مهدیار نمی‌شد لبخند هم زد. امیرعباس با بستن چشمانش از او خواست که خواسته‌ی مهدیار را اجابت کند. زینب که با «باشه»ی آرامی پیاده شد، مهدیار دست راستش را روی پشتی صندلی امیرعباس گذاشت و کامل به طرف او چرخید. از چهره‌اش معلوم بود که بدش نمی‌آید مشتی حواله‌ی صورت او کند. کم خطایی نکرده بود.

@darkhast_romanm

_ هرچی بگی حق داری داداش، خطا کردم، گردنم از مو باریکتره! بگو چه جوری جبران کنم؟!

مهدیار چند بار دهان باز کرد تا حرفی بزند. در آخر هم مشتی به فرمان کوبید و اَه بلندی گفت.

_ دوستش داری؟!

#پارت 511

امیرعباس چشم از اویی که حتی نیم نگاهی خرجش نمی‌کرد، گرفت و به زینبی که کمی آن طرف در چادر

@darkhast_romann

سفید به سر، لبش را می‌جوید، نگریست. دوستش نداشت، حسش به او چیزی فراتر از آن بود.

دوست داشتن را قبلاً بارها و بارها تجربه کرده بود. حالا دیگر مطمئن بود نام حسش به زینب را نمی شد یک دوست داشتن معمولی گذاشت.

_ نه، فکر نمی‌کنم!

گفت و دوباره به سمت مهدیاری که حالا دیگر از چشمانش خون می‌بارید، چرخید.

_ من دوست داشتن رو تجربه کردم، خیلی زیاد. حسم به زینب یه دوست داشتن ساده نیست. فکر کنم... عاشقش شدم!

@darkhast_romann

جمله اش را با وقفه‌ی کوتاهی به اتمام رساند و نفس عمیقی کشید. انگار بار بزرگی از شانه هایش برداشته شده بود. شاید خودش هم به شنیدن این جمله، از زبان خودش نیاز داشت. اعتراف به عاشقی کم کاری نبود.

مهدیار دندان به هم سایید و غرید:

_ هر حسی که داشته باشی حق نداشتی این جوری باهاش رفتار کنی!

_ چه جوری؟!

آنقدر بهت میان کلماتش واقعی بود که مهدیار را به شک انداخت. اگر با چشمان خودش آغوش باز کردن

@darkhast_romanm

امیرعباس برای زینب را ندیده بود، محال بود باور کند که او چنین کاری کرده است.

_ می‌خوای بگی محرمت نیست؟!

جفت ابروهای امیرعباس بالا پرید. خوب محرم بودند دیگر، وگرنه او آدمی نبود که دختری غریبه جایی بین دستانش داشته باشد.

_حیف می‌شناسمت و می‌دونم اهل هوا و هوس نیستی، وگرنه بدم نمی اومد یه نازشستی نشونت بدم.

هنوز هم دلش خالی نشده بود. انگشت اشاره‌اش را رو به او تکانی داد و ادامه داد:

@darkhast_romman

_می‌گی دوستش داری، منم حرفت رو قبول می کنم، ولی حواست باشه حق نداری حتی اسمی از گذشته بیاری. زینب واسه من با مهدیه فرقی نداره. بهتره این حرف من رو پای یه هشدار برادرانه بذاری، چون من سر خواهرام با هیچ کسی شوخی ندارم، حتی با بهترین دوستم!

#پارت 512

@darkhast_romann

گفت و با یک نگاه پرهشدار از اتومبیل پیاده شد و خودش را به زینب برساند. چند کلمه ای با او صحبت کرد و بعد به طرف اتومبیل چرخید.

امیرعباس هنوز هم روی صندلی نشسته بود. وقت می خواست برای هضم سوتی بزرگ خودش و خشم مهدیار! مهدیار با همان اخم های درهم سری جنباند و با زبان اشاره از او خواست پیاده شود.

بسم اللهی گفت و دستگیره‌ی در را کشید. به این هشدار تهدید گونه نیاز داشت. به مهدیار زیادی حق می داد. فکر اینکه مهدیار هم این کار را با فرزانه می کرد هم دیوانه کننده بود.

@darkhast_romanm

اگر زینب هنوز هم سایه‌ی پدر و مادرش را بالای سرش داشت، محال بود حالا محرم امیر عباس باشد، یعنی امیرعباس هرگز به خودش اجازه نمی‌داد بی اذن پدر خطبه بخواند و بله بگیرد!

سر به زیر و آهسته قدم بر می داشت. می‌خواست وقت بخرد. باید کمی آرام می‌شد. به مهدیار و زینب که رسید، سر بالا آورد و لبخند مهربانی تقدیم زینب کرد. باید به کم کردن نگرانی او کمک می کرد، هرچند حال خودش زیاد رو به راه نبود.

برای ورود به حرم با مهدیار همراه شد. هیچ کدام حرفی نمی زدند. حرفی برای گفتن نمانده بود. مهدیار

@darkhast_romann

خط و نشانش را کشیده بود و امیرعباس هم شرم دفاع از خودش را داشت. جایی هم برای دفاع نمانده بود.

تا لحظه‌ی پیوستن شان به بقیه‌ی اعضای خانواده، یک کلمه بینشان رد و بدل نشد. تنها هم مسیر بودند و برای رسیدن به مقصدی یکسان، کنار هم قدم برمی‌داشتند!

اولین کسی که آنها را دید و به استقبال شان آمد، فرزانه بود. فرزندانش را به مهدیه سپرده و خودش را رسانده بود. با دیدن امیرعباس زینب و فاصله‌ی هیچ بین شان، بغضش ترکید.

خودش را به آغوش امیرعباس انداخت و های های گریست. کم انتظار چنین روزی را نکشیده بود.

@darkhast_romanan

امیرعباس دست دور شانه های او حلقه کرد و او را به خود فشرد.

#پارت 513

بوسه ای روی موهایش کاشت و با لبخند پر بغضی گفت:

_ باشه آبجی خانم، فهمیدم چقدر از دیدنم خوشحال شدی، فقط حواست باشه بینیت را با پیرهنم پاک نکنی، من روی لباسام حساسم ها!

@darkhast_romannn

فرزانه سریع فاصله گرفت و دست به صورتش کشید. حال و حوصله‌ی سربه سر گذاشتن نداشت.

_ نمی‌دونی چقدر خوشحالم!

می دانست، مگر می‌شد از عشق فرزانه به خودش بی‌خبر باشد؟! رابطه شان ورای خواهر و برادری بود. فرزانه مادری کردن را با مهربانی‌هایش به او آموخته بود. امیرعباس دست دو طرف صورت او گذاشت. سر خم کرد و پیشانی‌اش را بوسید.

لبانش کمی بیشتر از یک بوسه‌ی معمولی روی پوست صورت فرزانه توقف کرد. می خواست حسش را از این طریق به او هم منتقل نماید.

@darkhast_romanan

_ مبارک باشه فرزین خان! خوب بی‌خبر واسه خودت مراسم می‌گیری!

لحن پر گلایه‌ی مستانه لبخند به لبش آورد. با مکثی معلوم از فرزانه فاصله گرفت و به طرف او چرخید. با آن قد و هیکل زنانه و ظریف دست به سینه زده و جوری نگاهش می کرد که انگار چه خبط بزرگی از او سر زده است! نمی‌شد به او و ژست حق به جانبش نخندید.

_ سلام مستی خانوم، خیلی خوش اومدین. سارا و نوید کجان؟

@darkhast_romanan

گفت و بی توجه به مستانه‌ای که از این نادیده گرفته شدن واضح حرص می‌خورد، برای یافتن سارای کوچکش چشم چرخاند. دلش برای دخترک زیادی سبزه‌ی شیرین زبان یک ذره شده بود.

_ سلام داش امیر! خیلی خیلی مبارک باشه.

نوید این را گفت و دست به طرف او دراز کرد. حیف که از او هنوز هم حرص داشت، وگرنه بابت شکسته خواندن نامش به او تذکری می‌داد. سنگین دست در دستش گذاشت. نوید فشار آرامی به انگشتان او وارد کرد و لبخند زد. داشت از دیدن عصبانیت او لذت می‌برد!

@darkhast_romann

راضی بود از تلنگری که باعث تصمیم درست امیرعباس شده بود، حتی به قیمت دلخوری او!

#پارت 514

چشم امیرعباس همچنان می‌چرخید.

_ نیاوردمش، الکی خودت رو خسته نکن!

بادش خوابید. با لب و لوچه‌ی آویزان از مستانه پرسید:

_ واسه چی؟

_ چون که! وقتی دقیقه‌ی نود بهم خبر می‌دی انتظار نداشته باش همه چی باب میلت باشه!

@dakhast_romannn

جفت ابروهایش بالا پرید. به مستانه زیادی فشار آمده بود. زورش آمده بود از دیر فهمیدن آنچه بین او و زینب گذشته بود. طفلک خبر نداشت خودشان هم یکی دو ساعت زودتر از او تصمیم گرفته و قصد عملی کردنش را داشتند.

_ مبارک باشه پسرم، خدا می دونه چقدر آرزو داشتم این لحظه رو ببینم.

اگر امکانش بود بدش نمی‌آمد خم شود و دست حاجیه خانم را ببوسد. از دست گلایه‌های مستانه نجاتش داده بود. با حاجیه خانم صحبت می‌کرد، اما زیر چشمی

@darkhast_romanim

حواسش به مستانه و لب و لوچه‌ی آویزانش بود. نوید سعی داشت آرامش کند.

لحظه‌ای دلش گرفت. دور شده بود از رفیق روزهای بی‌کسی‌اش. مستانه کم برایش خواهری نکرده بود. تمام تنهایی هایش را یک تنه پر می‌کرد و نمی‌گذاشت رنج دوری و غربت زیاد آزرده خاطرش کند. اگر او نبود محال بود آن همه سال را دوام بیاورد.

حاجیه خانم که زینب را در آغوش کشید و سرگرم خوش و بش کردن با او شد، امیرعباس با لبخندی مهربان قدمی به مستانه نزدیک شد. نوید راضی از پیش قدم شدن او، از مستانه فاصله گرفت. دلداری دادن

@darkhast_romann

مستانه کار او نبود. امیر عباس دلش را شکسته بود، خودش هم باید آرامش می کرد.

_ اخمو نباش دیگه مستانه خانم، مگه خودت نمی گفتی دارم پیر پسر می‌شم و باید یه فکری به حال زندگیم بکنم؟

_ گفتم، ولی نگفتم وقتی همه کارا رو کردی و به همه خبر دادی من رو در جریان بذاری! فکر می‌کردم ما به هم نزدیک تر از این حرف هاییم!

#پارت 515

@darkhast_romann

امیرعباس لبخندی زد و سری به تأسف تکان داد.

دخترک زیادی دلخور شده بود.

_ باور کن همه چی خیلی یه دفعه‌ای شد، اصلاً قرار نبود به این زودی عقد کنیم...

_ پس ما الان اینجا چیکار می کنیم؟!

مستانه حرفش را قطع کرد. جمله اش را گفت. اخم در هم کشید و رو برگرداند. امیرعباس کمی خم شد. حالت ایستادن شان طوری بود که اگر از دور نگاه می‌کردی امیرعباس را در حال بعد از بوسیدن مستانه می‌دیدی.

@darkhast_romann

زینب و نوید اما آنقدر نزدیک بودند که دچار این سوء تفاهم ها نشوند، لااقل حواسش به این موضوع بود.

_ مگه من رفیق از تو نزدیک‌تر هم دارم که بخوام واسه موضوع به این مهمی بهش خبر بدم؟

گره ابروان مستانه کمی شل شد. از در درستی وارد شده بود. مستانه روی کلمات خیلی حساس بود. معتقد بود وقتی کسی عنوان «رفیق» را روی او می‌گذارد معنی‌اش نزدیکی بیش از حدشان است. در نظرش رفیق چند پله از دوست نزدیک تر بود.

_ نه که به من خبر دادی؟!

@darkhast_romann

صدایش بغض داشت. اگر کمی دیگر کلمه به جمله‌اش می چسباند، اشکش هم راه می افتاد. امیرعباس متأثر از حال گرفته‌ی او نوچی کرد و گفت:

_ اینجوری نباش دیگه مستی، می‌دونی که من اهل دروغ گفتن نیستم. باور کن خودم هم تازه همین امروز صبح به زینب پیشنهاد دادم زودتر عقد کنیم. زینب که قبول کرد، منم همه چی رو زود آماده کردم تا کار را عقب نیفته.

_ هولم که هستی شکر خدا!

امیرعباس سوالی نگاهش کرد. هول بودنش از ظواهر امر معلوم بود، دیگر به رو آوردن نداشت!

@darkhast_romanim

مستانه با سر به زینب اشاره کرد و ادامه داد:

_ خوبه حداقل قبل از این که شکمش جای لباش ور بیاد، موضوع رو جمع کردی!

باید غیرتی می‌شد و یقه جر می‌داد از این دخالت واضح او در زندگی خصوصی‌اش، اما متاسفانه خنده اش گرفته بود. حواسش به دقت و ریزبینی مستانه نبود.

#پارت 516

مستانه روی پا پنجه پا بلند شد تا به گوش او نزدیک تر باشد.

@darkhast_romanan

_ در هر صورت مبارکت باشه رفیق، از امروز حسابی لذت ببر، دلخوری منم بذار پای دوست داشتن زیاد!

گفت و با لبخند مهربانی از او فاصله گرفت. غیر از این هم نمی توانست فکر کند. مستانه از همان بچگی به او لطف داشت. همه علاقه اش را پای عشق بچگی می گذاشتند، اما حس امیرعباس به کارهای او عاشقانه نبود. مستانه داشت زور می‌زد تا کم گذاشتن‌های عمه اش را جبران کند. گناهی دربی مسئولیت‌های غیر ارادی آذر نداشت، اما زیادی دلسوز بود.

تمام اینها را اوایل رفتنش به آلمان از زبان خود او شنیده بود. درست که برای فرار از زینب، دوری را

@darkhast_romann

برگزیده بود، اما آنقدر بی‌رگ نبود که با نزدیکی به دختری که همه او را عاشقش می دانند، خیانت کند و انتقام بگیرد. مستانه که دوری کردن هایش را دید دهان باز کرد و از حس واقعی اش پرده برداشت و این شد مقدمه‌ی دوستی ریشه‌دار شان.

حضور زینب را که در چند قدمی‌اش حس کرد، نگاه از نوید و مستانه گرفت. تصویر دخترک چادر پیچ خجالتی کنار دستش، دیدنی‌تر از هر منظره‌ای بود. لبخند مهربانی زد و گفت:

_ بریم زینب بانو!

@darkhast_romann

زینب سری تکان داد و لبی به هم زد. لب زدنش صدا نداشت، اما می‌شد کلمه‌ی «بریم» را حدس زد. دخترک استرس داشت. حق را به او می داد. وقتی که ته دل خودش هم از تصور روبرو شدن با آذر و برخورد احتمالی اش خالی بود، زینب باید حتماً می ترسید.

آذر ثابت کرده بود هرکاری از او بر می‌آید. برایش زن و مرد هم نداشت. کسی هم نبود که جلودارش باشد. اینکه محرم بودند ولی نمی توانست برای آرامش همسرش، حتی دستش را بگیرد، داشت کلافه‌اش می‌کرد. همین چند دقیقه هم سخت می گذشت.

@darkhast_romann

در دل کلی خط و نشان برای تنهایی هایشان کشید. فقط کافی بود در مقابل چشم همه محرم شوند، آن وقت محال بود اجازه دهد تنهایی به سرنوشت هیچکدامشان رسوخ کند. مهدیار برای محرمیت شان هماهنگی‌های لازم را انجام داده بود.

#پارت 517

هر جا چشم می چرخاندی گروهی دور یک سفره‌ی عقد جمع و جور جمع بودند تا شاهد محرمیت عزیزانشان باشد. اکثر دختر و پسرهایی که برای

@darkhast_romanm

محرمیت آمده بودند، سن و سال پایینی داشتند. لااقل ظاهرشان که از امیرعباس جوان‌تر می زد. از یک جایی به بعد دیگر سر نچرخاند. حس پیرمردی را داشت که بیش از یک دهه، از زندگی عقب مانده بود. ترجیح می داد با دیدن خوشبختی ظاهری دیگران، حال خوشش را خراب نکند.

بالاخره بعد از گذشتن از چند ستون بزرگ و چند پیچ، حاج بابا و مامان آذرش را پیدا کرد. لحظه‌ای پاهایش به زمین چسبید. تا به حال مامان آذر را به این شکل و شمایل ندیده بود. در آن چادر سفید کشدار و مقنعه‌ی سفیدی که کیپ تا کیپ صورت بدون آرایشش را قاب گرفته بود، هیچ شباهتی به آذر آریا نداشت.

@darkhast_romanin

قرآن کوچکی بین دستانش بود و نگاهش کلمات آن را دنبال می‌کرد. حاج‌بابایش اما به دیوار تکیه زده بود. یک پایش را تکیه گاه بدن کرده بود و پای دیگرش روی زمین جمع بود. شاید از معدود دفعاتی بود که تسبیح بین انگشتانش بی حرکت مانده بود و لبانش نمی جنبید.

نگاهش اما داشت همسرش را طواف می داد. انگار او هم این صحنه را برای اولین بار می دید. سنگینی نگاهشان آذر را متوجه حضور آنها کرد. سر که بالا آورد و مهربان ترین لبخند عمرش را زد، تمام وجود امیرعباس غرق خوشی شد. این زن می توانست بهترین

@darkhast_romanm

مادر دنیا باشد، البته اگر می‌خواست و کمی از مواضع سخت گیرانه‌اش پایین می آمد.

لبخندش جان داشت. آغوشی باز برای محبت به فرزندانش را تداعی می کرد. امید می داد و حضورش را به رخ همه می‌کشید. این زن، با آذر چند ساعت پیش، زمین تا آسمان متفاوت بود.

قرآن دستش را بست و آن را به لبانش چسباند. با همان آرامش مثال زدنی، از جا برخاست و به امیرعباس نزدیک شد. چشمانش برق می‌زد. برق شوق نبود، یک لایه اشک روی آنها را گرفته بود. لبخندش هم بغض داشت. صدایش اما مثل همیشه بود، محکم و استوار، بی

@darkhast_romann

هیچ لرزشی. انگار که در یکی از آن جلسات مهمش دارد حرف می‌زند و نفس حاضران را با جدیتش می بُرَد.

#پارت 518

_مبارکت باشه پسر... فرشته!

نام فرشته را با کمی تأخیر به زبان آورد و چشم بست. هنوز هم لبخند می‌زد، اما لبخند امیرعباس را خشکانده بود. عجیب بود که دلش مامان آذر همیشه طلبکار

@darkhast_romannn

خودش را می‌خواست. این زن ظریف و شکننده، برایش غریبه بود.

_ صبح که زنگ زدی شال و کلاه کردم و رفتم دیدن مادرت. برای بار هزارم ازش حلالیت خواستم. بهش قول دادم امروز رو برات مثل اون باشم. می‌دونم که نمی‌شه و نمی‌تونی من رو جای مادرت ببینی، اما اجازه بده سعیم را بکنم. برای چند ساعت چشم ببند روی هر بدی که ازم دیدی و اجازه بده حس خوب مادر یه مرد بودن رو منم درک کنم!

@darkhast_romann

کلمه‌ی «مرد» را با افتخار خاصی بر زبان آورد. انگار منظورش همان مرد کاملی بود که می شد به او تکیه کرد. مردی به بلندای روح امیرعباس!

_ تا امروز نتونستم تو خوشبخت شدنت نقش موثری داشته باشم، اجازه بده امروز به جای فرشت‌یه معصومت کنارت باشم و به جای اون برات آرزوی خوشبختی می کنم، شاید خدا این بار به پاکی فرشته، یه نگاه به دل من هم انداخت!

جمله‌اش که تمام شد، یک قطره اشک ناغافل از گوشه‌ی چشمش پایین چکید. یک قطره که انگار به دریا وصل بود.

@darkhast_romann

آذر گوشه‌ی چادرش را بالا آورد و تند تند به صورتش کشید. لبخندش را انگار به چهره‌اش کوک زده بودند. شاید هم داشت پشت نقاب آن پنهان می شد. در جواب تمام حرف‌های او، امیرعباس گوشه‌ی چادرش را در دست گرفت. خم شد و لبانش را به آن چسباند.

این زن را با تمام کم و کاستی هایش دوست داشت. از همان بچگی در برخوردش با او، متوجه یک عذاب وجدان سنگین شده بود. انگار وقتی امیر عباس را نزدیکش داشت، راه نفسش تنگ می‌شد. زمان‌هایی هم که به خانه ننه گلاب می رفت تا از او دور باشد، اوضاع بهتر نبود که هیچ، بدتر هم می شد.

@darkhast_romann

چهل سال عذاب بی مادر شدن یک نوزاد و فوت یک مادر بی گناه، کم حرفی نبود.

#پارت 519

_ ممنون که هستی مامان، می خوام امروز رو مثل تمام سال‌هایی که گذشت و سال‌هایی که قراره بیاد کنارم باشی، نه جای هیچ کس دیگه‌ای، جای مامان آذر خودم. من مشکلی تو وجود مامانم نمی بینم که بخوام با تصور حضور یه نفر دیگه حلش کنم.

@darkhast_romannn

گفت و یک لبخند واقعی ته جمله‌اش چسباند. دروغ نگفته بود. همین که آذر کنارش بود و حمایتش می‌کرد، برایش کافی بود. نیاز نداشت او را جای هیچ کس دیگر ببیند. جای مامان فرشته‌اش در قلبش محفوظ بود. کسی پیدا نمی شد که بتواند جای اویی را که ندیده عاشق شده بود، بگیرد.

آذر به سختی داشت با شکسته شدن بغضش مقابله می‌کرد. خم شد و این بار بوسه ای به دست او زد. لبان آذر هم سر پسرش را نشانه رفت. خوشبختی امیرعباس بزرگترین آرزویش بود. چهارده سال خون دل خورده بود از عذاب سرنوشت پسری که خودش را عامل بی

@darkhast_romanim

مادری او می دانست و حالا از ته دل آرزوی آینده‌ی روشن او را داشت.

با حالی خوش از آذر فاصله گرفت. زینب قدم جلو گذاشت و بین دستان آذر قرار گرفت. آذر که سر زیر گوش او برد، امیرعباس لبخند زد و سر تکان داد. این زن در هر صورت خود واقعی‌اش را نشان می‌داد. زینب داشت به محدوده‌ی زندگی او وارد می‌شد و باید تذکرات لازم را می‌گرفت، تا یک وقت خیالات خام برش ندارد.

@darkhast_romann

نمی شنید چه می گویند، تنها سر تکان دادن های زینب را می‌دید و ابروان آذر را که گاهی به هم نزدیک و گاهی دور می‌شد.

_ مبارکت باشه پسر!

صدای حاج بابا از تمام روزهای گذشته شادتر بود. زینب را با مامان آذر تنها گذاشت و به حاج بابایش نزدیک شد. چهره‌ی حاج‌بابا بشاش بود، اما شکسته شدنش انگار تازه داشت به چشم امیرعباس می‌آمد. حاج‌بابایش زیادی پیر شده بود.

مقابلش ایستاد و دست دراز شده اش را به گرمی فشرد. خم شد و بوسه‌ای به شانه او نشاند. حاج بابا که

@darkhast_romann

دو دستش را به طرف او دراز کرد، دوباره سر خم کرد. سرش که بین دستان او قرار گرفت، چشمانش خود به خود بسته شد.

#پارت 520

گرمای لبان حاج‌بابا تمام وجودش را گرم کرد. حسی که تا آن لحظه تجربه‌اش نکرده بود. با به یاد آوردن تنهایی و بی‌کسی زینب، خیلی زود فاصله گرفت.

حاج‌بابا که در جواب سلام سر به زیر زینب، آغوشش را

@darkhast_romanm

پیشکش او کرد، لبخند امیرعباس هم جان گرفت.

خوب بود که حواس او به بی پدری زینب هم بود.

_ بیاین اینجا بشینین، عاقد الان میاد.

پشت سر مهدیار به سمتی که می‌گفت، رفتند. یک سفره‌ی عقد کوچک گوشه‌ای پهن شده بود. با کمی فاصله، کنار زینب نشست. سمت دیگرش را حاج بابایش پر کرد. مهدیار هم نامردی نکرد و برادرانه کنار زینب جای گرفت. می‌خواست حالی اش کند که اگر پدر و مادر و خواهر و برادر ندارد، اویی را دارد که برادرانه پشتش بوده و خواهد بود.

@darkhast_romman

چند دقیقه بعد او بود و حسی که حالا هزار برابر قوی‌تر شده بود. نگاهش به زینب عوض شده بود. حتی با همین چند دقیقه قبل که خودشان خطبه خوانده و محرم شده بودند، فرق داشت. انگار باید تمام دنیا می‌دانستند که زینب برای اوست و قرار است عمری کنار هم سر کنند تا مهر زینب درست و حسابی در قلبش جای بگیرد.

درست که روی در آغوش کشیدن دخترک را نداشت، اما تا می توانست لبخند مهربان نثارش می کرد. چشم گرفتن از او و گونه‌هایی که مدام سرخ و سفید می شد، حالا سخت تر از هر زمانی شده بود. این محرمیت با تمام محرمیت های قبلی شان تفاوت داشت. شاید به

@darkhast_romann

این دلیل که پشتش به رضایت قلبی هر دو نفرشان گرم بود.

کارشان که تمام شد و از آقا دل کندند تا راهی محضر و قانونی کردن پیوندشان شوند، لحظه‌ای خودش و زینب را تنها دید. همراهانشان به عمد تنهایشان گذاشته بودند. لبخند خبیثی زد و فاصله اش با زینب را کمتر کرد.

دست کوچک او را که بین انگشتانش قفل کرد، تمام تن زینب لرزید. گونه‌هایش به آنی رنگ گرفت و چشمانش به زیر افتاد. این دختر نماد پاکی یک دختر ایرانی بود. بلد بود بی هیچ لمسی، دلبری کند.

@darkhast_romann

ـ وقتی این‌جوری سرخ و سفید می‌شی، دلم می‌خواد درسته قورتت بدم!

#پارت 521

سر زیر گوش او برده بود و حواسش به واکنش‌های زینب بود. جوری چشم کرده و ابرو بالا پرنده بود که می ترسید چشمان زیبایش از حدقه بیرون بزند. دست جلوی لبانش گرفت و خنده اش را پنهان کرد.

خودش هم حال بهتری نداشت. چهل سال جمله‌ی عاشقانه ای از دهانش خارج نشده و برای هیچ زنی

@darkhast_romannn

دلبری نکرده بود و حالا داشت تخته گاز می راند. تا رسیدن به خروجی حرم، دست زینب را رها نکرد. دیگر حرفی هم نزد.

می‌ترسید شیطنت تازه بیدار شده‌اش سر پیری رسوایش کند! آنقدرها کار بلد نبود که مطمئن باشد جملاتش دل از یک دختر جوان خواهد برد یا باعث دل کندن او خواهد شد. می‌ترسید همین اول کاری گند بزرگی بزند و نتواند جمعش کند.

قبل از خروج از حرم، ایستاد و روی پاشنه پا چرخید. زینب هم همین کار را کرد. گره دستانشان هنوز هم قفل بود. امیرعباس خیره به گنبد طلایی آقا چشم بست.

@darkhast_romann

در دلش کلی حرف نگفته داشت. حرف هایی که می دانست نگفته هم شنیده شده است. آقایش نیاز به قطار کردن کلمات نداشت. با یک نگاه عمق احساس او را می‌فهمید.

چشم که باز کرد خبری از تکه ابری که روی گنبد را گرفته بود، نبود. نور خورشید روی گنبد می تابید و دل را هم روشن می‌کرد. فشاری به دست زینب آورد و گفت:

_ به همین گنبد و صاحبش قسم، تمام سعیم رو می کنم خوشبختت کنم. تو فقط قول بده هیچ وقت، هیچ جا

@darkhast_romanim

پشتم رو خالی نکنی، که یه مرد هرچقدرم ادعا داشته باشه، بدون توجه خانم خونه‌ش هیچی نیست!

نگاه او به گنبد بود و نگاه زینب به نیم رخ زیبای مردش. لبخند مهربانی زد.

_قول می‌دم همیشه کنارت باشم، به همین گنبد و صاحبش قسم!

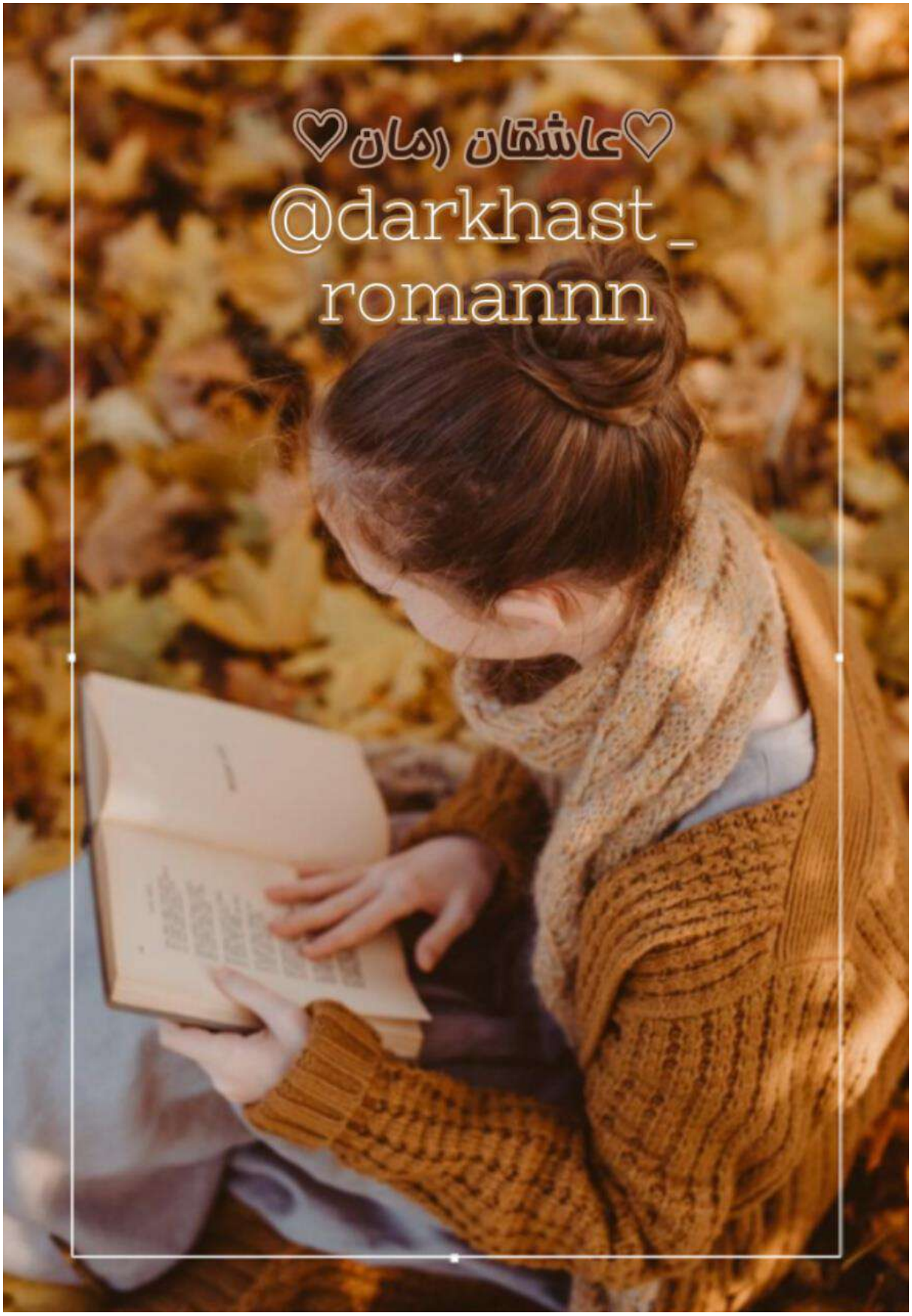
با تکه‌ی آخر جمله‌اش، سر امیر عباس به سمت او چرخید. لبخندشان جان داشت. همان لحظه گروهی از کبوتران حرم، از بالای سرشان عبور کردند و لبخندشان بزرگ‌تر شد.

@darkhast_romann

اینجا می‌شد حضور خدا را بارها قوی تر از همه جا حس کرد. اینجا همان نقطه‌ای بود که می شد خوشبختی را به آن گره زد و تا ته را راه را رج به رج خوشبختی بافت.

پایان

@darkhast_romanm


♡عاشقان رمان♡
@darkhast_
romannn



لینک گپ درخاست عاشقان رمان:
https://t.me/darkhaste_romanh
لینک چنل عاشقان رمان:
♥ darkhast_romannn@ ♥